



**نویسنده: هلیا کدیور**

انجمن رمان نویسی رمان بوک

رمان بوک اولین و آخرین رفیق مجازی شما!!



جهت ورود به کتابخانه ما در تلگرام

کلید کنید

@Romanbooki

رمان بوک  
Romanbook.ir



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir

## نبض جان

طلبکار به من زل زده بود. من هم مثل خودش طلبکار در  
چشمانش خیره شدم! پاشا میگفت موقع عصبانیت چشمانم  
وحشی تر و براق تر میشدند! به طرف دستانم که روی میز  
در هم گره خورده بودند متمایل شدم:  
\_خب... منتظرم جناب جابری!

بالحن خودم گفتم: منتظر چی هستید خانم حکمت؟  
پلکم را کوتاه به هم فشردم: به نظر تون من بیکارم بشینم  
اینجا و شمار و نگاه کنم؟

پایش را از روی پای دیگرش برداشت و همزمان که کف  
دست هایش را به هم میکوبید نیشخندی زد: نمیدونم شاید.

دقیقا مثل بمبی که شماره معکوسش تمام شده صبرم تمام شد و منفجر شدم: آقای جابری! شما خودتون توی این رشته تحصیل کردید! شما مسؤل کنترل کیفی داروهای تولیدی هستید! در جریانید که کار ما با جون آدم هاست؟ گزارش هایی که رد کردید باهم مطابقت نداره! اگر این دارو وارد اینجارو تخته میگردن؟ آبروی

□

بازار میشد میدونستین در

چندین و چندساله‌ی پدرم زیر سوال میرفت! اصلا اینا به دررر کم مکن بود جون چند نفر و بگیرید! وای خدایا فکرشم نابود کنندست!

چهره اش کمی خشمگین و شاید هم مضطرب شده بود:

خانم محترم شلوغش نکن خطا بود، پیش میاد! تا وقتی

پدرتون بودن مشکلی نبود تو این چندماه که شما او میدما

همش به مشکل خوردیم! مدیریت غلط و بی لیاقتی

خودتونو گردن من نندازید!

بلند و محکم گفتم:

آقای محترم اولاً حد خودتونو نگه دار ثانیاً فکر نکن پدرم

نیست ما از پس کار خونه برنماییم! من رشته ام دار و سازه

دارم درسشو میخونم به مدیریت خودمم اطمینان دارم

دو سال هم کنار پدرم راه و چاه همه چیو یاد گرفتم از

مدیریت سخت آقای پارساهم که نگم... خودتون به اندازه‌ی

کافی دیدید! این چند ماه هم اگر با هم به مشکلی خوردیم

همش از سمت شما بوده چندبار گزارشتونو دادن اما من

سکوت کردم، خودمو توجیه کردم که خب پیش میاد!

#پارت ۲

## #نبض جان

# کپی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد خواست

حرفی بزند که دستم رابه معنی سکوت بالا گرفتم

: کافیه به اندازه کافی از حدتون گذشتید. تشریف ببرید

بیرون تامن به این قضیه رسیدگی کنم. باید باد کتر پارسا

هم مشورت کنم تا اون روز اصلاً کار خونه نیاید!

با حرص و عصبانیت ایستاد انگشت اشاره اش رابه طرفم

گرفت تا حرفی بزند، با جسارت در چشمانش زل زدم که

پس از چند ثانیه دستش رامشت کرد و پایین آورد، در را

کوید و بیرون رفت.

□ خدای من چرا بعضی ها اینطور رفتار میگردند؟ هم ما و

هم خودشان میدانیم که مقصر کیست اما آن ها با قلدری و

بی منطقگی هر چه تمام تر، سعی در توجیه خودشان دارند و

طلبکاری و اردمیدان

□

اگر راهی از پیش نبردند، از در

میشوند!

دستم را به سرم بند کردم و چشمانم را بستم که تلفن زنگ  
خورد «نچ» سی عصبی گفتم و گوشی را برداشتم که با دیدن

اسمش لبخندی بر لبم نقش بست و تماس را وصل کردم:

دلارا\_ به خانم رییس حال شما؟ چطوری جیگر؟!

\_علیک سلام به من نگو جیگر بدم میاد!

دلارا\_ خیلی تو جلد ریاستت فرورفتی با همه آره با ما هم

آره؟

\_شما که سروری! جونم کاری داشتی؟ دلارا\_ جونت سلامت. زن

گ زدم بگم مهر داد گفت امشب

بریم بیرون میعادم قراره بیاد

\_\_عه؟ به چه مناسبت؟

باخنده گفت: چمیدونم لابد میعاد هوس کرده روی معشوقش  
روبینه.

\_\_دلار همیشه جدی باشی؟؟ حد اقل واسه این مسأله! مگه من  
بامیعاد صحبت نکرده بودم؟ چرا انقدر اصرار میکنه خب؟  
آره میدونم میعاد خیلی پسر خوبیه از هر لحاظ... اخلاق،  
شخصیت، تیپ و قیافه و هر چی... اما من شرایطشو  
ندارم! میدونی که الان بابا وضعیتش اصلا خوب نیست...  
باناراحتی ادامه دادم: ممکنه از دستش بدم بعد تو از عشق  
و عاشقی میگی؟

دلار ابادلسوزی گفت: قربونت برم من! ما که نمیگیم بیا  
بروزنش شو که؛ میگیم باهاش آشناشو، شاید بهش  
علاقمند شدی میعاد خیلی پسر خوب و آقاییه!



\_خب منم که همینو میگم پدر بیا مرز میگم پسر خوبیه

اما...

دلارا\_بابا...یارو داداش مهر داده زشته لج نکن بیا امشب

باهاش حرف بزن بعدش هرچی تو بگی...خب؟#پارت ۳

#نبض جان

#کپی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد

پوز خندی زدم:اتفاقا یکی از تریدها م به خاطر همین

نسبتش بامهر داده...و گرنه چیز بدی ازش ندیدم هرچی هم

بوده جز تعریف نبوده اما فکر کن حتی یه درصدش بیه

مهر داد باشه...آه!

بالحنی جدی و ناراحت گفت:جانا حرفتو مزه مزه کن بعد

بده بیرون،مهر داد خط قرمز منه!مشکلت با این بدبخت

چیه!؟

بادهن کجی گفتم: آخی کو چولوی خاله! مهر داد معصوم!  
 مشکل من با کاراشه! من موندم با این سابقه درخشانی که  
 داره تو چجوری راضی شدی اصلا باهاش حرف بزنی!  
 این آدم قابل اعتماد نیست! گندزن به خودت با این  
 رابطه! یه جانوشته بود بایکی باش که اگریه روزبابت  
 تو خیابون باهاش دیدت وزد زیر گوشت بگی ارزشش رو  
 داشت! احمق نباش دلی احمق نباش!  
 دلار! اولاً کسی رو از روی گذشتش نباید قضاوت کرد  
 بعدم، حاج بابا اگه منو با کسی ببینه نمیزنه تو گوشم...  
 سر مو میبره! حق به جانب ادامه داد: مهر دادم ارزششوداره برایش سر  
 مو  
 بدم!  
 \_ خاک تو سر احمقت من شب میام تکلیف میعادو مشخص  
 میکنم ولی...

دلارا\_ من احمقم یا تو؟ تکلیفت نه با خودت معلومه، نه با  
حست، نه با اون بدبخت! نمیدونی ازش خوشت میاد،  
دوستش داری، عاشقش...

\_ بس کن! آره ازش خوشم میاد ولی رابطه مایه رابطه دو  
طرفه نیست. اونم چیزی از حس من نمیدونه!

دلارا\_ بابا من میگم این بچه از تو خوشش میاد و گرنه چرا  
باید انقدر نگرانت باشه و محبت خرجت کنه؟  
\_ نمیدونم بخدا اذیتم نکن!

دلارا\_ باشه عزیزم ببخشید ناراحت شدی، شب میبینمت  
فعلا.

تلفن را قطع کردم و بر گشتم که پاشا را دست به سینه و  
پوز خند زنان دیدم تا دهانش را باز کرد تند و عصبی گفتم:  
دک و پوز تو واسه من کج نکنا! امروز عصبی ام حوصله

تویکی روندارم به اندازه کافی از مسخره بازیات میکشم!  
 برای چی بی اجازه او مدی؟ متوجه عصبانیتم شد برای همین بالود  
 گی گفت: جون

خشمتم خریداریم، ولی بامابه از این باش که با خلق  
 جهانی! استقابلتو گرم تر کن! عشقت او مده!

#پارت ۴

#نبض جان

#کی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد

\_ آره عذابم او مده! فرشته‌ی مرگم او مده! نگاهی به

تیشرتش انداختم و با حرص گفتم: لباس گرم تر نداشتی؟

پاچه رو باش! تازانوش زده بالا! شرکته‌ها آقای محترم!

میداشتی باشلوارک میومدی!

چهره در هم کشید و همانطور که یکی از شکلات های  
مورد علاقه ام را بازمی کرد، لبه ی میز نشست و بابی  
حوصلگی غرزد: وای خدایا عدالت شکر!  
دو تا ملا نقطه ای ایراد گیر عین هم در یک خانواده! یعنی  
کپی برابر بابایی خودش نیست دست راستشو گذاشته واسه  
من!

دوباره با یاد پدر، غمگین شدم و عصبی گفتم: آره  
خوشحال باش به زودی دیگه کسی نیست از کارات ایراد  
بگیره! رو تخت بیمارستانم ولش نمیکنی! بادیدن ناراحتی ام، در آ  
غوشم کشید: ناراحت نشو لوس  
من! اونی که رو اون تخت بیمارستان خوابیده بابای منم  
هست اگر چیزی میگم شوخی میکنم. میخوام بخندی انقد  
ناراحتی نکنی، بغض نکنی، خود خوری نکنی، من میدونم  
چقد وابسته ی بابا هستی دورت بگردم!

«بابا»... چه کلمه‌ی عجیبی بود، چقدر از او دور شده بودم!  
 به اندازه‌ی شش ماه! درست شش ماه بود که او را صدا  
 نزده بودم و تهی بودن تنها حسی بود که هر لحظه، از  
 نبودش می‌گرفتم! حس پوچی داشتم، حس می‌کردم همه‌ی  
 قدرت و توانم را از دست داده‌ام!

صندلی تکیه

□

مثل کسی که روی صندلی نشسته و به پشتی  
 داده و ناگهان کسی پشتی را میکشد و کنده میشود! حس  
 افتضاحی دارد؛ مطمئناً افتضاح تر میشود اگر آن تکیه گاه  
 □ پشتی صندلی نباشد و کسی باشد به اسم «پدر»! به خاطر  
 دارم که از همان بچگی هم ترس از دست دادن خانواده‌ام با  
 من بود شاید سرنوشت فواد، بیشتر به این ترس دامن  
 میزد.

خودم را بیشتر در آغوشش میچاله کردم: آگه چیزیش بشه

میگیرم! میدونم!

باناراحتی گفت: دهنتو ببند جانا! خدا نکنه.....

.....

.....

.....

رژ کالباسی رنگ را روی لبم کشیدم، در کنار ریملی که

زده بودم جلوه‌ی صورت‌م را بیشتر می‌کرد! بارضایت به

چشمانم که مثل چشمان پدر درشت و مشک‌کی بود، نگاه کردم

.

#پارت ۵

#نبض جان

#کپی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد

غم سلول به سلول تنم را فرا گرفت! انگشت اشاره ام را  
 جلوی آینه تکان دادم و تهدید وار گفتم: گریه نکن! هیچیش  
 نمیشه! بابا خوب میشه! باز قربون صدقه ات میره...  
 دوباره بهت میگه "تصدقت قلب بابا"... مکشی کردم و با  
 بغض ادامه دادم: باز جونش میشی!

سرم را تند تند تکان دادم وزیر لب گفتم: خوب میشه! آره  
 بابای من قویه! منو تنها نمیزاره! خوب میشه. باید خوب  
 شه! شال گرمی رنگ را آزادانه روی موهای بلندم انداختم و  
 پله ها را پایین رفتم. پاشا را دیدم که با فواد وارد خانه  
 میشدند!

فواد برادر زاده‌ی دوست و شریک بابا بود... آنطور که  
 تعریف کردند از جوانی بابا و عموداریوش هم‌کلاسی  
 بودند و کم‌کم ارتباطشان صمیمی شده و تصمیم به شراکت  
 گرفته بودند به قول عموداریوش با جان‌کندن کارخانه را



راه اندازی کردند تا زمانی که فواد در 12 سالگی پدر و مادرش را در آتش سوزی خانه شان از دست داده و عمو داریوش سرپرستی فواد را بر عهده میگیرد و خانواده‌ی دو نفره ایشان را تشکیل میدهند...

آن زمان پاشا 10 ساله بود و من 6 ساله! چیز زیادی را به یاد نمی آورم جز گریه‌هایی که فواد میکر و قول‌هایی که به پدر و مادرش میداد و با خواهش و التماس از همه میخواست پدر و مادرش را به او برگردانند!

مرگ چیز دردناکی است نه برای کسی که میمیرد، بلکه برای اطرافیان بخصوص اگر مرگ پدر و مادر یا فرزند را تجربه کنی. همیشه معتقد بودم فواد نسبت به بقیه بچه‌هایی که پدر و مادرشان را از دست میدهند خوش شانس تر بوده! چون شانس حضور عمو داریوش مهربانی را در زندگی اش داشت، که از دواج نکرد و پابه پای فواد در د کشید و تکیه گاهش

دبرای فوادی که بعد از 15 سال خودش تکیه گاه  
شده بود و صمیمی ترین رفیق پاشا..

از حضور ناگهانی اش، کمی جا خوردم و دستپاچه شدم.  
سری تکان دادم و لبخندی بر لب نشاندم و بلند سلامی  
کردم.

#پارت ۶

#نبض جان

#کپی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد

فواد لبخندی مردانه زد: سلام خانم خوبی؟

آخر یکی نبود بگوید مگر میشود تو اینگونه «خانم»

بگویی و من خوب نشوم؟

پاشا: سلام خر گوشک. کجاشال و کلاه کردی؟

بعد باخنده رو به فواد گفت: دیدی؟ اسمش یه جور یه همیشه

جان و جون بهش اضافه کرد! زیادیش میشه این همه  
محبت!

در جواب فواد گفتم: مرسی تو خوبی؟

و روبه پاشا ادامه دادم: علیک سلام. بادلار ااینامیریم

شام! بداز برسی بعد باز پر سیتو شروع کن! در ضمن اسمم

خیلیم جذابه ماشا جان... بعد با تامل و خون سردی روبه قیافه حرصی ا  
ش گفتم:

ساشا جان؟... چی بودی؟ (تک خنده ای زدم و تأکیدی

گفتم): آهاا... پاشا جان!

پاشا\_ از زبون کم نیاری یه وقت. بزرگتر کوچیکتریم که

دیگه منتفی کردی! مانتو جلو باز چی میگه؟ ظهر که هوا

سرد بود! «اینا»یی که به دلار اچسبوندی کین؟

— کم نمیارم عزیزم زاپاسش تو جیبمه! رستوران هم  
 سرپوشیده هست برادر همیشه نگران (وبی حواس  
 همانطور که کفش میپوشیدم ادامه دادم): «اینا» هم مهر داد  
 و میعادن!

با خمی از تعصب و ناباوری گفت: ساعت 8 شب بادو تا  
 یالغوزداری کجامیری؟! مهر دادم که رفیق دلارانیست؟  
 او وقت تو کجا؟ میعاد از کجا آمد؟ لابد او نم رفیق تو عه.  
 نیم نگاهی به فواد که اخم کرده بود و طور خاصی زمین را  
 نگاه میکرد انداختم و باهول گفتم: هیس، وای مامان  
 صداتو میشنوه! میره به مهری چون میگه قضیه مهر دادو  
 بعد دلار ابد بخت میشه! میعاد هم غریب نیستِ داداش  
 مهر داده! من بچه نیستم پاشا، 21 سالمه! دوست من که  
 نیستن دوست دلار اهستن! پاشا\_ بزار خاله بشنوه.. (بعد با حرص ج  
 لو آمد): عه؟

دلارا غلط کرده با تو. مهر داد خودش از صد تا غریبه،  
 غریب تره. اصلا دلارا چرا رفته بایه پسر دوست شده؟  
 \_ به چه حقی برامن تصمیم میگیری؟ نه که خودت خیلی  
 من؟ دلارا

□

پاستوریزه ای. بعدم به شما چه ربطی داره برادر  
 دلش میخواد. همه که مثل من نیستن گوش به فرمان پدر و  
 برادر. دیگه هم کشنده دیرم شده!  
 در را کوبیدم... و اما امان از صدای دادش که فکر کنم تا  
 هفت کوچه آن طرف تر رفت: جانا

.....

#پارت ۷

#نبض جان

#کی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد

.....

.....

.....

در ماشین راقفل کردم و پیاده شدم. وارد ستوران شدم.

اولین نفری که متوجه حضورم شد میعاد بود.

بالبخندی موقر سرپا ایستاد و نیم نگاهی هم به پشت سرم

انداخت! مهر داد و دلار اهرم متوجه ام شدند و ایستادند!

احوال پرسسی کردیم که مهر داد با تمسخر گفت: به افتخار

دادید منت گذاشتید! منور کردید... و ابده بابا... و ابده، بعد

با چشم و ابرو اشاره ای به میعاد کرد.

جدی گفتم: به خاطر دلار او مدم. و اینکه باید یه سری چیزارو مشخص می‌کردم و با سر اشاره‌ای به میعاد کردم که معذب گفت: جانا جان؟ میشه ما سریه میز دیگه بشینیم؟ باید باهات صحبت کنم.

دلارا\_ آره آره! برید ایشالا با خبرای خوب میاید.

چشم غره‌ای به دلار ارفتم؛ طوری رفتار می‌کرد که انگار از احساساتم بی‌خبر بود. ایستادم و به سمت میز کنج رستوران رفتیم!

صندلی را برایم عقب کشید و خودش روبه‌رویم نشست! زشت بود اگر روی آن صندلی نمینشستم؟ خب مسلمان زشت بود! خوی سر کشم را کنترل کردم، نشستم و به دست‌هایم خیره شدم: خب عزیزم شما چی می‌خوری؟

اخمی به «عزیزم» شد کردم و بدون نیم‌نگاهی به منو گفتم:

پاستا، نوشیدنی هم نمیخوام!

سری تکان داد: پس منم همونو میخوام! زنگی که روی میز بود راف

شرد. پس از گذشت دقایقی،

گارسونی سفارش‌ها را گرفت، احترامی گذاشت و رفت.

تک سرفه‌ای کرد و بالحنی نرم شروع کرد: جانابین

من همین الان میرم سر اصل مطلب، من خب ازت خوشم

میاد، نه اینکه بهت بگم عاشقتم و این حرفا، اما از همون

بار اول که تو تولد دلار ایدمت جذبت شدم. چشمات... ام،

اولین چیزی که در تو منو جذب کرد چشمای جذاب و

مهربونت بود! از اون شب همش... ولش کن! خواستم بگم

...ولی

□

من آدم دوستی نیستم یعنی راجع به تو تصمیم جدی



خواستم بیشتر آشنا بشیم بعد با پدر و مادرم بیایم برای  
خواستگاری... بعد باشک اضافه کرد: اگر موافق باشی!؟

#پارت ۸

#نبض جان

#کی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد  
کمی مضطرب شده بودم. تقریباً قاطع و واضح به من ابراز  
علاقه کرده بود... اما این چیزی را در من تغییر نمیداد!  
با مکث و پس از چند دقیقه، سرم را بالا بردم؛ رنگش  
پریده بود و بالای سرم را نگاه میکرد. شاید از جواب  
احتمالی ام مضطرب بود.

توجهی نکردم و کمی معذب گفتم: ببینید آقامی عا دشما پسر  
موقر و متینی هستید پسر مورد علاقه‌ی خیلی از دخترها. از لحاظ تیپ و  
شخصیت، میتونید خیلیارو جذب خودتون

کنید؛ فکر میکنم بتونید واسه شریک زند گیتون زندگی ایده  
 آتش رو فراهم کنید. اینم رُک بگم که زمین تا آسمون با  
 برادرتون متفاوتید

و باخنده اضافه کردم: این خودش خیلی خوبه! اصلایه  
 ملا که و من امیدوارم فقط ظاهر قضیه این نباشه. ولی خب  
 من شاید روهم رفته 4-5 بار بیشتر شماروندیده باشم. تو  
 4-5 بار همیشه یه نفر و قضاوت کرد و دربارش نظر داد  
 در ضمن پدر من تو بیمارستانه...

جمله ام تمام نشده بود که دودست مردانه از پشت روی  
 میز کوبیده شد. رگ های دستش بیرون زده بود و آستینش  
 راتا آرنجش بالا داده بود.

بِهت زده نگاهی به صورت رنگ پریده میعاد کردم که  
صدایی دم گوشم باخشم غرش کرد: خُب عزیزم؟  
میگفتی؟ از ملاکاتم بگو برایش!  
بعد با تمسخر و آرام تر زمزمه کرد: مثلاً قدش بلند باشه،  
هیكلش خوب باشه، دوست داشته باشه، مرد باشه...

#پارت ۹

#نبض جان

#کپی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد او همانطو  
رمیگفت و من شو که و  
مضطرب گوش میدادم.

دستانش از دو طرف مرا محصور کرده بودند و من  
نمیتوانستم تکان بخورم. این دستان مردانه و قوی، این  
صدای خشمگین و این صدای بم خش گرفته... قطعاً

نمیتوانست غریبه باشد! همه چیز را هم که

حفظ بود!

مضطرب سرم را بالا گرفتم. که چهره‌ی جدی و سرخ

فواد را بالای سرم دیدم! تصویرش بر عکس بود،

اما قطعاً فواد بود!

فواد...

فواد...

فواد!

سرش را اهل دادم تا بتوانم بلند شوم، بلند، عصبانی و

شو که گفتم: فوآد؟

مغرور و عصبانی به میعاد خیره شد. مجدد ابا صدای

بلندتر گفتم: فواد؟ اینجا چی کار میکنی؟

میعاد به خودش آمد و عصبی از جا بلند شد و دست به جیب، پشت سر من ایستاد و به فواد نگاه کرد. آمدم حرفی بزنم که میعاد میچ دستم را نرم گرفت.

بهت زده و با چشمانی گرد شده، به فواد و عکس العمل احتمالی اش خیره شدم.

ناگهان لبخندی زد و میچ آن یکی دستم را محکم به طرف خودش کشید اما دست راستم در دست میعاد ماند. میعاد میچم را محکم تر از قبل گرفت... فواد شانه هایم را بایک دست در بر گرفت.

میعاد نگاهی به من که تقریباً در آغوش فواد بودم انداخت و دستش را به آرامی میان پنجه هایم سرداد.

بهت زده به پنجه های قفل شده اش میان انگشتانم نگاه کردم... چه غلطی می کردند؟ بدون اینکه به من نگاه کنند با چشم ها و حرکاتشان، مسابقه گذاشته بودند.

#پارت ۱۰

#نبض جان

#کپی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد  
 از حالت لمسی خارج شدم، تافوادخواست حرکت بعدی  
 را بزند، با عصبانیت پنجه‌هایم را از دست می‌عاد کشیدم و  
 فواد را اهل دادم اما به خاطر هیکل درشت و عضلانی‌اش،  
 نیم‌سانت هم تکان نخورد و من، خودم به عقب رفتم تا  
 دستانش را از دور شانه‌ام آزاد کنم. با عصبانیت و خشم گفتم: بسه د  
 یگه! آبرو مون رفت، بکش  
 □ بکش راه انداختن.

خاک به سرم نگانگا)، و بادستم به میزهای اطراف که  
 زیر چشمی به مانگاه می‌کردند اشاره کردم)، دارید چی  
 کار میکنید؟

تمام رستوران متوجه بحث زیر پوستی یا شاید هم آشکار ما شده بودند! دلایلی و مجنون که باید متوجه میشدند و به کمک من می آمدند.

روبه فواد گفتم: بشین بشین آبرو مون رفت. اینجا چی کار میکنی؟ مگه پیش پاشانموندی؟

فواد جدی با ابرو به میعاد اشاره کرد و گفت: دلار خانم هستن؟؟؟

دلار خانم؟ به میعاد میگفت دلار خانوم؟؟؟

خنده ام راقورت دادم: باید واسه کار ام به شما هم جواب پس بدم؟

فواد با اخم و لحنی حق به جانب سر تکان داد: پس به کی باید جواب پس بدی؟ یکی من، یکی پاشا، یکی بابات؛ مامانتم هست البته! دیگه کسی نمیمونه.

\_منظورم همون اولی بود پاشا! فواد\_ فعلا پاشا نایب رئیس شو فرستاد

ه عزیزم، خدا فظی کن

خونه صحبت میکنیم.

قطعا که نمیخواست من رابه خانه

ببرد؟ آن هم الان!

#پارت ۱۱

#نبض جان

#کپی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد

میعاد مبهوت، مشکوک و حرص زده به فواد اشاره کردو

گفت: خونه؟ خورش میری؟

با حرص و شوک گفتم: دوست برادرم هستن آقامیعاد.

رفت و آمد داریم. امشب خونه مادعوت بودن به نظرتون



اگر شوهر داشتم یا کسی تو زندگیم بود، میومدم باشما

راجع به آینده و این چیزا صحبت کنم؟

البته که کسی بود اما حسی یک طرفه و ساده بود که از

فواد نشات می گرفت و قطعاً

□

□ توجهات آشکار و زیر پوستی

میتوانست از بین برود پس من نباید آینده ام را به حسی

زود گذر و ساده می فروختم!

فواد، آرام و طوری که فقط من بشنوم گفت: بیخود

میکردی با این صحبت کنی. (با چشمان گرد شده به

پررویی تمام نشدنی اش نگاه کردم که میعاد بالحنی که هنوزم کمی

بوی بد بینی و عصبانیت میداد گفت): نه جانا

خانم من جسارت نکردم.

فواد بدون نیم نگاهی به میعاد گفت: جسارت کردی اتفاقاً،  
دیگه تکرار نشه پسر خوب! جانا خانوم؟ عزیزم؟ من  
منتظر ما خستمه!

\_ خسته نباشی خب. من نیام. پاشا برای چی تورو  
فرستاده؟ مگه بچه ام من؟

فواد\_ عزیزم بیاشما، تورا همراه صحبت میکنیم باهم.

عزیزم! عزیزم! عزیزم! بار چندم بود که این رامیگفت؟  
عزیزم؟ عزیزش؟

به روی خودم نیاوردم، سرتقانه سر بالا انداختم و گفتم:  
نمیام!

کیفم را برداشت. دستم را کشید، مقاومت کردم، کشید، باز  
هم مقاومت کردم... دوباره کشید و با عصبانیت گفت: اگر  
نیای آبروریزی میکنم. بدو.

میعاد عصبی و کلافه گفت: آقای محترم اگر بخواد خودش  
میاد. دستشو ول کن حس کردم فواد عصبی تر شد. قبل از اینکه قضی  
ه بیخ پیدا

کند، روبه میعاد ملایم گفتم: شما برید من درستش میکنم.  
نامطمئن نگاهم کرد.

برید شما

کلافه، سری تکان داد و عقب رفت.

#پارت ۱۲

#نبض جان

#کپی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد

به فواد نگاه کردم. انگار قضیه بالج بازی بدتر میشد.

از درمظلومیت وارد شدم و گفتم: فواد جون، زشته خب،

بین من قول میدم زود پیام خونه باشه؟ اصلا بذارشام

بخورم. گشمنه. توهم بیا باماشام بخور... عه فو ااا،  
 فو ااا دنگام کن دلار او مهر داد سر او ن میزن نشستن. ای بابا  
 فو ااا د دستمو کندی. من و میعادنشستیم تا با هم صحبت  
 کنیم اون...

□ ضربتی ضربتی به طرفم برگشت: اون چی؟؟ قرار  
 میداری؟ جان من عصبانیما الان جانا و غیر جانا نمیشناسم.  
 (جانا و غیر جانا نمیشناسد؟ یعنی چه؟) هر چی باهاش راه  
 میام باز سرتق بازی در میاره.

گیج گفتم: یعنی چی من و غیر من نمیشناسی؟ کلافه پوفی کرد: خدا  
 یا شکر ت! چی ساختی؟

یکه خورده تر نگاهش کردم که شاکی گفت: چته تو؟ هی  
 چپ و راست به همه میگی «گیج» خودت از همه بدتری.  
 الان این همه زر زدم خبر مرگم (بی ادب شده بود؟) بعد  
 تو فقط همو نوشیدی؟ برو خدا فظی کن تو ماشین منتظرم.

بعد با فشار میچم رارها کرد.

به طرف میعاد رفتم و کلافه گفتم: من از هیچی خبر  
نداشتما. ببخشید نشد درست صحبت کنیم.

کلافه و بانگاهی عجیب گفت: نمیشه نری با این پسره؟ من  
خودم میرسونمت الان.

\_ خودمم دلم نمیخواد برم ولی احتمالاً برادرم فرستادش که  
بیاد. بعد شما من برسونید درست نیست برادرم میبینتتون  
ممکنه دعوا راه بندازه. معذرت میخوام.

میعاد کمی عصبی گفت: خواهش میکنم این کارت دفتر منه.  
پایینش شماره‌ی منو هم زده باهام تماس بگیر.

#پارت ۱۳

#نبض جان

#کی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد آدمم کار

ت را بگیرم که ناگهان دستش را پس کشید و  
صفحه کلید گوشی اش را جلویم گرفت و گفت: شمار تو  
بزن

با کمی تعجب آمدم گوشی را بگیرم که شماره ام را بزنم اما  
گوشی گرفت و بلند گفت: نه!

□

دستش را محکم دور

کلافه دست آزادش را پس سرش کشید: م... منظورم اینه که  
□ گوشی... نیچ بزن دیگه شمار تو.

متعجب و کمی ناراحت از رفتارش شماره ام را همانطور  
که گوشی در دستش مانده بود، زدم.

میعاد\_ شماره خود ته دیگه؟ خط دیگه ای نداری؟

\_\_وا. آقامیعادیه جور رفتار میکنید انگار ارث باباتون  
دستمه میخوام فرار کنم.

بدون اینکه به حرفم توجهی کند، باشماره‌ای که زده بودم،  
تماس گرفت. چند بار بوق آزاد خورد.

میعاد\_ چرا صدای گوشت نمیاد؟

موبایلم را از کیفم خارج کردم و صفحه‌اش را به طرفش  
گرفتم و عصبی گفتم: ببینید داره زنگ میخوره. اما گوشیم  
سایلنته و اسه همین صداش نمیاد. بادقت نگاهی به صفحه‌ی موبایلم  
کرد که ناراحت دستم را  
عقب کشیدم: خدا نگهدار تون.

به طرف دلار او مهر داد رفتم. آنقدر غرق صحبت بودن که  
متوجه حضورم نشدند.

سرفه‌ای کردم که دلارا گفت: عه؟ صحبت کردید؟ میعاد

□ کوشش؟ باد اباد امدار ک بادا؟

با حرص گفتم: آرره‌یه صحبتی کردیم بیا و ببین (باهیجان

و منتظر نگاهم کرد): به توافقم رسیده بودیم‌ها، منتها فواد

او مدنداشت عاقد عقدمونو بخونه!

گیج گفت: فواااا؟

#پارت ۱۴

#نبض جان

#کی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد

بعله فواد! او مدهمچین دستشو اینطوری کوبیدرو

میزمن که اصلاشو که شده بودم نمیفهمیدم چی به چیه؟ این

میعاد بدبختم از من بدتر! بعدشم که خودشو جمع جور کرد

همچین دوئل گذاشته بود با فواد، نزدیک بود با هم



دعواشون شه. این دستمو میگرفت اون شو نمو! دیگه من با کولی ب  
 ازی جمعش کردم حالا هم مجبورم کرده باهاش برم  
 خونه.

مهر داد بالحنی مشکو ک گفت: خونه؟ این موقع شب؟  
 پوز خندی زدم و روبه دلار اگفتم: داداششم همینو گفت،  
 !

□

دقیقا با همین لحن... مغزاشون متصل

دلارا\_ یعنی چی میخوای بری؟ پاشافر ستادش؟

\_ خیلی عصبی بود هر چی لج کردم بدتر شد. مجبورم برم  
 باهاش. لابد پاشافر ستاده دیگه... خودش که سر خود نمیاد،  
 همیشه سر بز نگاه یکیشون میرسن. حس میکنم بهم جی پی  
 اس وصل کردن.

یعنی یه موجود مذکر که به من نزدیک میشه یکیشون، مثل  
پادشاه بالیو و دصحنه رو مهیج و متشنج میکنن.

دلارا\_ نه بابا دیگه این جوریم نیست. اکیپی که میریم  
نمیانشون. باخنده ادامه داد: فقط وقتی یکی، اونم پسر  
شخصاً میاد طرفِ شخصِ شخیص شما، یکی از آقایون سر  
میرسن.

\_ آره بخند. تو نخندی من بخندم؟ والا که دارا خوب  
برادریه! بیخیال! اون نزدیک بود اونجا دست به یقه شن  
شما اینجالا و میتر کوندین. برین گوشاتونو معاینه کنید کلرستوران  
شنیدن صدای مارو، یعنی S همه ی S همه غیراز  
شما.

مهر داد\_ ناراحت نشو یکم دور بودین، متوجه نشدیم. رفتین  
کنج نشستین دیدنداشتیم.

\_ مهم نیست. نشد بمونم شامم سفارش داده بودیم... ببخشید  
دیگه! بریدم معادرو هم بیارید.

با حرص ادامه دادم: بنده خدا شو که شده بود انگار، چون  
موقع خدا فطی هم رفتار جالبی نداشت. خوش بگذره خدا فط.

#پارت ۱۵

#نبض جان

#کپی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد

از درب رستوران خارج شدم. سوار ماشین شدم و محکم

در ماشین را

کوبیدم.

راستش از تو جهی که به خرج داد، خوشم آمده بود اما به  
 خاطر آبروریزی که راه انداخت عصبانی بودم  
 فواد ماشین را راه انداخت: او و خوبه دیگه! جای که من  
 شاکی باشم خانم در میکوبه.

حق به جانب گفتم: چرا؟ چرا؟ چون آبرو موبردی؟ شاکی  
 چی باشی؟ او مده جلو میگه ملاکات چی بود؟ خوب شد  
 نشنید! من چند بار به تو گفتم قد بلند دوست دارم؟ اصلا چه  
 دلیل داره به تو بگم؟

پاشایی خود کرده شمارو فرستاده! مگه خودش با دخترا  
 حرف میزنه من چیزی میگم؟ خوبه وقتی میره سر قرار  
 منم دلار او بفرسم سراغش؟ بگم دلار آبرو عربده کشی کن  
 داداشم با دخترا حرف نزنه! اصلا پاشا بگه برو، تو چرا  
 میای؟

حالا او مده به جای اینکه با آرامش به من زنگ بزنه، که

من حداقل یه جوری این بدبختو ببیچونم، او مده شترق  
دستشو می‌کوبه رو میز بعد اینجوری شو نمو گرفته میکشه.  
هی خونه خونه می‌کنه، عزیزم می‌گه، می‌گه...

فواد با حرص، و حسی مجهول به فرمان ماشین کوبید  
و بلند گفت: چیه؟ هاان؟ آبروت رفته؟ آبروی چیتو بردم؟  
کی گفته پاشا منو فرستاده؟ نگرانت بود ولی من خودم  
او مدم! او مدم خوبم کردم که او مدم... پاشا این روزا گیجه  
نمی‌فهمه! دستتو گرفته بود مردک عذاباً سکل! خوب کردم  
اصلاً باید ما چت می‌کردم حساب کار بیاد دستش.  
اینم از قماش مهر داده. تو مهر داد و نمیشناسی؟ می‌خوای  
دوست دختر برادرش بشی؟ یعنی چی که شترق دست  
کوبیدم؟ خوب کردم اصلاً! پررو پررو می‌چتو گر...

بی... بی تربیت! بی تربیت شدی! اثرات پاشاهستا... عه  
 عه عه! من به تو کی اینارو گفتم؟ فالگوش و ایمیزی؟ من  
 اینارو به دلار اونم به شوخی میگفتم! کیو میخوای ماچ  
 کنی؟ او مدی دنبالم که چی بگی؟

با حرص بیشتری گفتم: هع... میگه ماچ کنم! مگه فرقتون  
 چیه باهم؟ جفتتون نامحرم هستید. تازه تو هم شوونمو گرفتی،

...-

□ب

یه جور حرف میزنه انگار من رفتم زنش

#پارت ۱۶

#نبض جان

#کی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد

بلندتر گفت: زنش شی؟ کس و کارنداری مگه؟ ببری  
 زنش شی؟ عزیز من... دارم چی بهت میگم؟ میگم این آدم  
 از قماش مهر داده بعد تو از ماچ و بوسه برای من میگی!  
 وای وای. جانا تو، بانیم مترقد و پاشا باد و مترقد، هر  
 دو تون، تاکید میکنم جفتتون به دنیا او میدید که منو دق بدید!  
 میگه زنش شم... هه زن اون منفور بشی؟ تو منو با اون  
 اُ سکل مقایسه میکنی؟ من رفیق داداشتم... ما با هم بزرگ  
 شدیم جانا!

با کولی گری گفتم: سر من داد نزننا... فواد سر من داد  
 نزن! من اون زیر دستات نیستم! برای چی او مدی دنبالم؟ من هستی  
 تو؟ بی ادب... بی ادب

□

برای چی؟ هان؟ کی

میگه ماچش کنم، غلط میکنی ماچم کنی! به من میگه بی صاحب...

فواد بالحنی کلافه اما ملایم گفت: من؟ من خدازده کی گفتم بی صاحب؟ میگم مگه کس و کارنداری؟ تازه سرتم داد نزد م فقط حرفمو بلند...

— چه فرقی داره؟ هان؟ میگه داد نزد م. با من بلندم نباید حرف بزنی! برای چی او مدی دنبالم؟ تعقیبم کردی؟ چیزی نگفت که ادامه دادم: ساکت شدی چرا؟ جلومیعاد که کم مونده بود عربده بزنی! حالا که باید حرف بزنی ساکت میشی؟ کی من هستی تو؟ چرا او مدی دنبالم؟

خونسرد و با خنده ای فرو خورده گفت: من نایب رئیسم آخه! رئیس یکم گیج میزنه این روزا...

— رئیس که تو خونه خوابه شما از کی دستور میگیری؟



و منِ مبهوتِ مبهوتِ مبهوتِ ماندم از زمزمه آرامش:  
 از این لامصب (با حرص به سینه اش کوبید و صدای  
 ضبط راتا آخر بالابرد) زمان ایستاده بود و  
 تمام من چشم شده بود او و دستش را  
 میپایید! قلبش را میگفت؟ از قلبش دستور گرفته بود!؟

#پارت ۱۷

#نبض جان

#کی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد

.....

\_خب؟ چی گفت؟

مارو در آورد از

دلارا\_ چی گفت؟؟ یعنی تا آخر شب پدر

وقتی رفتی هی میگفت "حالا این پسره واقعا دوست پاشا

بود؟"، "دلارا خانم... جاناشب میره خونه ی خودشون؟"،  
 "دلارا خانم چقدر این پسره رو میشناسی؟"، "دلارا خانم  
 زنگ بزن جاناببین رسید خونه؟" دلارا خانم کوفت، دلارا  
 خانم درد، دلارا خانم مرگ... خلاصه انقدر گفت، که  
 مهر داد عاصی شد گفت "حالا هنوز نه به باره نه داره تو  
 اینجوری جوش میزنی" یه چشم و ابروی هم مثلاً یواشکی  
 اومد که من دیدم. مثلاً میخواست بگه زشته انقدره ول نباش  
 اونم انگار نه انگار مهر داد داره هی بهش اشاره میکنه...  
 نه گذاشت نه برداشت گفت "هم به بارش میکنم هم به دارش  
 میکنم"

راستش موقع خدافظی، بامنم یه جور بدی رفتار کرد. انگشت اش  
 ارام را به دندان گرفتم و لبه ی میز نشستم و با  
 مکشی کوتاه ادامه دادم: حالا اون هیچی... آبروم رفت، حالا  
 مهر داد فکر میکنه چیزی بین من و فؤاد هست بعد در عین

حال او مدم سر قرار بابرادرش! من که به میعاد گفتم فواد  
 دوستِ داداشم این حرفا چی بودزد جلو مهر داد؟ با اون  
 کاری هم که فواد کرد او مدُّ دنبال ما اینا بدتر شد، منم استرس  
 داشتم همینجوری جلوش همه چیو تعریف کردم.  
 دلارا\_ وای حالا بیا استرس بگیر که نکنه مهر داد فهمیده  
 باشه! مهر داد خیلی پرت تو این چیزا مهم نیست  
 اصلا... ولی اون شب اصلا یه جوری شده بود این میعاد،  
 خیلی مشکوک بود! از وقتی او مدرسه میز به همه چی هی  
 گیر میداد... یه جوری هم با من حرف میزد انگار دزد  
 گرفته!

\_ هووف

دلارا\_ خب تعریف کن بینم فواد چی کارت داشت؟ پاشا  
 فرستاده بودش؟

با کمی مکث گفتم: دلارا اون شب یه چیزی شد... اولش من  
 و فواد یکم بحث کردیم؛ کلی هم بهش غر زدم که "پاشا نباید  
 میفرستادت" و "حالا اون بگه تو چرا اومدی؟" کلی هم حرص خو  
 ردم اونم خیلی راحت گفتم "من خودم اومدم  
 دنبالت و پاشا خبر نداره"

دلارا پس از مکث کوتاهی با هیجان گفت: چی؟! مگه  
 میشه؟ یعنی چی؟ یعنی پاشا هیچی نگفته... اونم چون  
 فهمیده تو قرار داری اومده؟ ای جان! عجب...

\_ جنایی نکن قضیه رو! بذار بقیشم بگم بعد داستان بساز.  
 دلارا\_ خیلی خب، خیلی خب! بگو... واییی نکنه اونم  
 عاشقته؟ اوووو دختر! پاشا کلشو میکند، بعدش میشه  
 ...

شهید در راه

\_دلارا... نمیگما!

دلارا\_ نه بگو بگو. عا، عا! دیگه هیچی نمیگم.

#پارت ۱۸

#نبض جان

#کی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد

\_خودش آمده بود دنبالم، منم از آبروریزی که راه انداخت

عصبی شدم کلی هم دعواش کردم که قرار موبهم ریخته

بهش گفتم با "اجازه ی کی او مدی؟ برای چی او مدی؟" اونم

به شوخی گفت "من نایبِ رئیس پاشاهستم؛ این روزا پاشا

گیج میزنه من و ظایفشو انجام میدم". دیدی که معمولاهم

خونسرد حرف میزنه... بدتر من حرص میخوردم. سعیداشت باشو

خی جمعش کنه. منم بهش گفتم "رئیس «پاشا»

که تو خونه خوابه، تواز کی دستور گرفتی؟ "واای دلارا  
اگر بدونی چی گفت؟

دلارا با خنده گفت: باع... نایب رئیس! چی گفت حالا؟

گفت... گفت "از «این» بعدم دستشو کوبید و سینه‌ی  
سمت چپش "تهشم ولوم" آهنگ برد بالا. واای منومیگی؟  
داشتم غش می‌کردم.

دلارا سکوت کرده بود پس از چند ثانیه گفتم: مردی  
بحمدالله؟ ال...

ناگهان وجیغ کشید و با کولی گری گفت: واای من  
میدونستم! دیدی؟ دیدی بهت گفتم دوستت داره؟... واای من  
میدیدم همیشه حواسش بهت هست... نگو طرف دلش گیر  
بوده...! واای پاشا... پاشا خون راه میندازه! خب خب!  
دیگه چیزی نگفت؟

\_ جو نده دلارا خون چی؟ ولی یه چیزی این وسط هست،  
 بعد از حرفش دیگه هیچی نگفت... هیچیا! فقط وقتی من  
 رسوند دم خونه، بدون اینکه نگام کنه، گفت "سویچ  
 ماشینت بده، توی پارکینگ جلورستوران مونده. میدم یکی  
 تافر دابعد از ظهر برات بیاره" منم سویچ دادم اونم گازش  
 رو گرفت و فل  
 نگ بست! از اون روز تا حالا هم چندبار دیدمش که هیچ اشاره‌ای  
 به حرفش نکرد، خیلی هم جدی و  
 ریلکس بر خورد کرد! همش حس میکنم یه خیال خوشگل  
 بوده...!

دلارا \_ خیال نبوده عزیزم... خیال نبوده! من فهمیدم. این  
 احتمالاً نمیخواسته الان بفهمی... ولی... ولی گاف داده،  
 حالا میخواد جمعش کنه!

\_نمیدونم... ولی بعید میدونم جدی گفته باشه... شاید  
میخواستند دهن<sup>م</sup> من ببندند غرنزنم... شایدم به خاطر ابراز  
علاقه های میعاد تو هم زدم... آخه لامصب انقد عادی  
بر خورد کرد که همش فکر میکنم اشتباه شنیدم.

\_جانا چرا انقد ابلهی؟ بین الان واست شرایطو تشریح  
میکنم:

اولا فواد همیشه ی خدا حواسش بهت بوده، بیرون رفتیم  
باهم، بارها و بارها مواظبت بوده. حالا ما فکر میکردیم به  
عنوان خواهر بهترین دوستش این کارو انجام میده اما  
کاشف به عمل او مدقضیه چیز دیگه اس. دو ماه وقت  
مشکل داشتی، درسی، تو دانشگاه، با دانشجوها... همیشه  
کمکت میکرد. ترم بالایی هم بود... حرفش برو داشت.  
خودت برام میگفتی... سو ما یادته وقتی فارغ التحصیل شد،  
به بابات چی گفت؟ گفت "برای اینکه تجربت زیاد بشه



بیارتت شرکت ”شرکت هم یعنی وردستش! خب حالا این

یعنی چی؟ #پارت ۱۹

#نبض جان

#کپی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد

دلارا... خب حالا این یعنی چی؟

یعنی چی؟ خب شاید میخواسته تجربیم بره بالا...

□ دلارا\_ دباهوش یکم فکر کن! اون موقع چند ماهی بود که

فارغ التحصیل شده بود و داشت تو شرکت کار میکرد،

تاره هم کارشو شروع نکرده بود همیشه وردست آقا

داریوش و بابات بود! خب، حالا اون فارغ التحصیل شده

بود و شما فقط واقعی همدیگه رو میدیدید، که یا خونه آقا

داریوش میرفتین، یا اونامیو مدن خونتون... حالا، هر از

گاهی یه بیرونی هم میرفتین... هر چقدر پاشا با من و تو

او مده بیرون، تو هم با اون دو تارفتی بیرون... چند بارم

بیشتر... حالا اینا همه در کنار هم یعنی چی؟

\_ چی میگی تو خوب؟ چه ربطی به پیشنهادش به بابام داره؟

معما طرح نکن رُک بگو چه خبره!

دلارا\_ بابا... تا وقتی فارغ التحصیل نشده بود، تور و هفته

ای چند بار هم تو دانشگاه میدید... ولی وقتی... تا

ته حرفش را خواندم! قلبش در مغزش بود دیگر! طور

دیگری فکر میکرد، عجیب بود.

با خنده حرفش را قطع کردم: وای خدایا... عزیزم تایتانیک

که نمیبینی که! داری از یه حرف بی اساس که شاید هم بی

منظور بوده، تراژدی و درام میسازی!

البته دست خود تم نیستا... مشکل از بالا خونتته، میگو مغز

هستی! بابا من خودم از رفتاراش برداشته‌ای عاشقونه دارم  
تو بدترش نکن!

میدونی مادختر اکثرمون توی روابط عاشقونه‌ی خودمون  
و دوستانمون چجوری رفتار میکنیم؟ مثل شخصیت  
لیسانسه‌ها، تابه دختری نگاهش

□

«حبیب» بود، تو سریال

میکرد میگفت "این همه پسر چرا من نگاه میکنی؟ چرا به  
من سلام میکنی؟ چرا افلان میکنی؟" ما بیشترمون  
همونجوری هستیم!

تک خنده‌ای کردم و ادامه دادم: یاروب...ه کف دستمون،  
رفیقمون میگه: "عه این حتما به تویه حسی داره که...ه  
□ کف دستت! وگرنه این همه آدم، چرا تو؟"

دلارا\_ چه بی تربیت شدی تو! به هر حال آثار همنشینی با  
پاشاهست، خواهر برادرین دیگه! بشین بین کی به حرف  
من میرسی... فعلا برو اون دو تار و دعوت کن واسه هفته  
ی

دیگه... شِ رت کم! و بدون اینکه منتظر حرفی از سمت من باشد،»  
تق «قطع  
کرد.

در این یک هفته، زیاد فکر کرده بودم... رفتارهای گذشته  
اش را تحلیل کرده بودم، اما هر بار گیج تر میشدم. و  
عجیب، حسی بود که در این مدت کم بزرگتر شده بود.

آن

□

حسی که به شدت سعی در انکار و کوچک جلوه دادن  
داشتم اما خوب... موفق نبودم!

#پارت ۲۰

#نبض جان

#کپی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد

میدانستم! باید چال میشد، هر چه پیش آمد، هر چه بیان شد!

باید میکشتم... همان پروانه های رنگی رنگی را که در دلم

بال میزدند! باید ضربانش را میبریدم... همان قلبی که به یاد

آن شب تندتر میزد!

از نظر من، حس یک طرفه، حماقت محض بود! هر چند

کم باشد، هر چند پروانه هایش کوچک باشند و تازه از پيله

در آمده باشند! حتی اگر از طرف او هم حس باشد، باز هم

من نباید رویا پردازی کنم، آمدیم و نشد آنوقت من میماندم و

حوضم!

پس نباید این حس پروبال میگرفت... نباید یک جذب شدن

ساده را بزرگ می‌کردم و عشق می‌ساختم. به هر حال او  
 پسری بود، بارفتاری مردانه و شخصیتی کاریزماتیک و  
 طبیعی بود که بتواند هر دختری را در مدت کوتاهی جذب  
 خودش کند؛ منی که سال‌ها بود او را می‌شناختم که دیگر  
 جای خود را داشتم!

شاید بدون قصد و غرض آن‌گونه دلبر حرف زده بود شاید  
 اصلاً با همه «دلبر طور» حرف می‌زدند... خدا نکند که  
 این‌طور باشد... هر چه که بود، باز هم نباید اشتباه برداشت  
 می‌کردم باید عادی رفتار می‌کردم! من هیچ چیز نشنیده  
 بودم... هیچ چیز!

منشی راه

□

سردرگم از در اتاق خارج شدم و به سمت میز  
 افتادم: خانم احمدی آقای حکمت نیو مدن؟

خانم احمدی \_ خسته نباشید. چرا او مدن، اتاق دکتر پارسا  
هستن!

تشکری کردم و به سمت اتاق فؤاد راه افتادم و اضطرابم را  
بانفس های عمیق و بلند آرام کردم.

در سه سال گذشته، پاشا و پدر برای اداره ی شرکت،  
چالش های زیادی را از سر گذرانده بودند و کش مکش  
های زیادی داشتند. البته که 7-6 اختلاف سلیقه میانه ی

□

سالی بود که به خاطر

خیلی خوبی باهم نداشتند اما همیشه احترام یکدیگر را حفظ  
می کردند!

سه سال پیش که پاشا نفرتش را از پشت میز نشینی و اداره  
مورد علاقه

□

ی شرکت اعلام کرد و گفت قصد دارد کار  
اش را شروع کند، بحث‌هایشان بالا گرفت!  
مامان هم اعلام بی طرفی کرده بود و هر وقت نظرش را  
میسرسیدم میگفت "مادر، پاشا عین تو هست برام و بهش حق  
میدم بخواد رشته‌ی مورد علاقه‌اش رو ادامه بده جوونه  
کلی آرزو داره اما تک‌پسر و فرزند ارشد باباته! باباتم حق  
داره اما من بابات حمایت کنم که چی؟! میتراسم پاشا دلش  
بشکنه، درد بی‌مادری حس کنه! نمیخوام اون دنیا خواهرم  
به خاطر دل شکسته‌ی پسرش باز خواستم کنه!"

#پارت ۲۱

#نبض جان

#کی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد



پدر همیشه، توقعات بالایی از پاشا داشت، اما پاشا سرکش بود! درست مثل خود پدر! علاقه اش ساز و ورزش بود... درس نمیخواند اما از حق نگذریم پسر باهوشی بود.

در نهایت هم با وساطت های من و مامان و پافشاری های خودش، در دانشکده موسیقی درس خواند و مشغول تدریس در آموزشگاه های موسیقی شد! از همان کودکی، موسیقی کار میکرد و اکنون سازهای گیتار، پیانو و کاخن رافوت آب است!

بعد هم از پدر درخواست پول کرد تا آموزشگاه خودش راه بیندازد. اما این بار پدر کوتاه نیامد چون معتقد بود به زودی ناتوان میشود و کارخانه بیشتر به وارثی مرد احتیاج دارد که بتواند همه چیز را هندل کند! همان عقاید مرد سالارانه مسخره!

خب من حق را به پاشا میدادم چون اصلا سر رشته‌ای از  
 داروسازی نداشت. علاقه‌ای هم نبود.  
 اما چون مدیریت فوق العاده‌ای داشت، پدر توقع داشت مثل  
 فؤاد که □ 3 دانگ عموداریوش را اداره میکرد، او هم 3  
 دانگ پدر را به خوبی مدیریت کند!

اما در نهایت پاشا با و امی که به کمک عموداریوش گرفته  
 بود و قرض و فروش ماشینش، آموزشگاهش را کم کم را  
 بیاندازد و در کنار مدیریت آنجا، تدریس هم کند که الحق  
 □

موزیسین موفق و کار بلدی هم شد و آموزشگاهش در طی  
 دو سال جزء آموزشگاه‌های مطرح شهر شد!  
 البته که همه‌ی ماحتی پدر به او افتخار میکردیم و  
 میکنیم. پدر هم وقتی سرسختی و سخت

کوشی اورا دید، به تدریج  
 نرم تر رفتار کرد و از آن پس هر وقت به مشکل میخورد،  
 او را حمایت میکرد!  
 قدم‌هایم راتندتر کردم و باد و تپه، در را باز کردم که...  
 حیرت زده به روبرو نگاه می‌کردم، نگاهم از صورت  
 گره خورده‌شان کشیده شد!

□

های نزدیکشان، به دستان

#پارت ۲۲

#نبض جان

#کپی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد

گره خورده

□

نگاهم از صورت های نزدیکشان، به دستان

شان کشیده شد!

درست مثل دو پسر بچه برای هم کُری میخواندند!

مبهوت و بلند گفتم: وسط این همه بدبختی و کار... دارید

چی کار میکنید؟ مچ میگیرن؟ وسط شرکت مچ میگیرن؟

پاشا سر بر گرداند. بامزه و مظلوم، زُل اُزل نگاهم میکرد

که فواد سریع مچش را روی میز خواباند.

نمیدانستم حرص بخورم یا بخندم! در اتاق را بستم و دستم را به معن

ای «خاک بر سرت» رو

به پاشا بالا بردم.

فواد\_ پسر، باختی!

پاشا\_ غلط کردی! این خانم حواسم پرت کرد!

فواد\_ این خانم کارش همینه. حواس همه رو پرت میکنه!

پاشا\_ به هر حال من نتیجه بازی رو قبول ندارم!

من؟

□

سپس روبه من بالبخند گفت: چطوری\_ کوگ

تو؟

□

متعجب پرسیدم: چی چی

□ پاشا\_ کوگر (!) cougar

\_ یعنی چی اون وقت؟

پاشا با شیطن لب گزید: ندونی بهتره... زشته کار مندا شاهد

دعوای خانواد گیمون باشن!

□ \_ وسط شرکت جای میچ انداختنه؟

با تمسخر روبه فواد ادامه دادم: دکتر پارسا؟ آقای

رئیس؟ جناب سخت گیر؟... اگر از کارای مهمتون وقت اضافه آو  
 ردید، یه وقت هم به ما بدید قضیه آقای جابری رو  
 □ راست ریس کنیم.

صدایش جدی بود اما چین های کنار چشمش مشهود بود:  
 میتونید با خانم احمدی هماهنگ کنید یه وقت بهتون بدن

#پارت ۲۳

#نبض جان

#کی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد

دست به کمر گفتم: نه بابا؟ تو رو خدا؟

باشیظنت نیم نگاهی به پاشا انداخت: جون پاشا!

پاشا جعبه‌ی دستمال کاغذی را به طرفش پرت کرد و

عمت!

□

گفت: جون

\_ خب خب! او مدم دعوتتون کنم تولد!

پاشا\_ جون. تولد... تولد کی؟!

لب هایم را غنچه و صدایم را نازک کردم: مهر داد

جووون!

فواد با تمسخر گفت: نره خر... داره تولد میگیره؟! \_ خودش که نه! د

لار اداره برایش میگیره... سورپرایزو

این حرفا! شما هم دعوتید. هفته دیگه، پنجشنبه.

پاشا\_ من نمیام؛ پیام که چی؟ که شاهد حماقت های دلارا

باشم!

با تاسف گفتم: فکر کردی واسه من راحتی؟؟؟ دلارا از

خواهر واسم عزیز تره! داره دستی دستی خودش رو به فنا

میده!

نمیدونم شاید هم مهر داد و اقعا دوستش داشته باشه! اما خوب  
سابقه‌ی روابطش اصلا خوب نیست... من واقعا میترسم  
واسش ولی نباید تنهاش بذاریم که مهر داد فکر کنه □ کسی  
نداره!

بابا حاجی و خاله مهری که نمیدونن، یه دارا میمونه که  
اونم از دلارا کوچیک تره... واسه همین ما تنهاش نمیداریم  
که مهر داد احساساتش غارت نکنه!

پاشاپوز خندی زد: هع! کجای کاری تو؟ غارت نکنه؟!  
دلارا برده‌ی مهر داده! مهر داد بگه "بمیر" اون میمیره...  
ولی بیراهم نمیگی! باید پیام. متاسفانه، دلارا مثل تو، برام  
عزیزه! جفتون واسم مهمید...

بادوانگشت ضربه‌ای به شاهرگش زد: خفه میشم اگه یه

عوضی احساساتتون نشونه بره واسه ل.ا. شی بازیاش! #پارت ۲۴



#نبض جان

#کی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد

بی ادب!

□

بامهر و لبخند گفتم: دور تو بگردم من دراز

لبخندی کمرنگ زد: قسم حضرت عباس باور کنیم؟ یادم

خروسو؟

فواد باتک سرفه ای گفت: خب شاید واقعا دوستش داره

نباید از رو گذشتش قضاوت کرد. الانم به کارای خودمون

برسیم بهتر از اینه که روابط دلارارو کارشناسی کنیم! من

از این پسره زیاد خوشم نیامد حرفش میاد وسط..، عصبی

میشم!

بعد با منظور رو به من گفت: از برادر شم که اصلاً خوشم  
نمیاد...

پاشا متعجب گفت: میعاد؟ چرا؟ بچه‌ی خوبی به نظر  
میرسید که!

□

ملت‌مس به فواد نگاه کردم که حرفی از حرف‌های آن شب  
میعاد نزد چون پاشا برعکس ظاهر غلط انداز و تیپ تابع  
آمدش، به روابط من خیلی حساس بود و همیشه می‌گفت "اگه یه و  
قت کسی دلتو لرزوند، اول من باید با خبر شم! باید  
بدونم که بگم یارو چجوریه... هیچ وقت قطعی نمیشه  
شخصیت یکیو تشخیص داد، اما من با این جماعت بر  
خوردم، نشست و برخاست داشتم! فرق نگاه همجنسامو  
ش دیگه

□

خوب میشناسم. تو باهاشون معاشرت نداشتی! ته ته

من، بابا و فواد بودیم!

□

یادت باشه نگاه آدم عاشق برق داره، نه هر برقی! برق

هوس همه میتونن داشته باشن! هر

□

عشق و گرنه برق

عشق نایاب! اگر یار و اهلش بود،

□

کی... حتی من! ولی برق

نباید از دستش داد!

بعدهم میخندید و میگفت "این حرف بماند از مابه

یادگار!"

فواد نیشخندی زد: آره... اون که خیلی خوبه! من حسم خوب

نیس!

#پارت ۲۵

#نبض جان

#کی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد

\_عه\_ه مردک پیوز نفهم! بابا چجوری اینواخراج

نکرده تا حالا!؟

فواد\_مودب باش خانم! با چشمانی گرد شده به سمتش برگشتم و

سرتقانه گفتم: دلم

نمیخواه مودب باشمش مشکلیه لقمان حکیم؟

فواد\_دل بخواهی نیست که! رفتار آدم باید تو محیط کار

فرق داشته باشه. اینجوری پرستیز خودت حفظ میشه و

روت حساب بیشتری میکنن!

پشت چشمی نازک کردم و همانطور که پشت به او میشدم  
 تا پرونده هارامرتب کنم، غر زدم: دهمین دیگه... پاشا  
 خان تصمیم میگیره ما باید به سازش برقصیم. بابا خوب  
 میومدی عین آدم اینجارو اداره میکردی من با این گودزیلا  
 مینورش!

□

ول کرده رفته پی شیش تاسیم ولامینور،  
 اخلاق صفر، در صد بد اخلاقی صد، ایراد گیری صد  
 (مکشی کردم و در دل ادامه دادم): میزان جذابیت 100 به  
 توان! 100

(دوباره گفتم): فقط یه مدیریت درستی داره. اصلا مگه  
 خودش شرکت نزده بود؟! پس چرا بیس چهاری اینجاست؟  
 اونجارو چی کار کرده؟

یک ریز غرمیزدم که صدایش از پشت سرم بلند شد:  
 اولاً کسی که سهام داریه شرکت هست، باید تو محل کار  
 جدی باشه تا حرفش برو داشته باشه، دو ما پسر به این جذابی، کجاش  
 شبیه گودزیلاست؟ سو ما اون شرکت همه  
 چیزش رو اله و سپردمش دست معاونم!

در ضمن... (سرش رانزدیک گوشم آورد طوری که بازدم  
 های گرمش به نیمرخم میخورد و بالحن خاصی ادامه داد:)

□ اخلاق خوبم رو که همه نباید ببینن! هوم؟ جانا...؟!!

من همانطور آنجا ایستاده بودم! پشت به او، پشت به در!

اورفت اما من به این فکر میکردم که... که چند

نفر؟... واقعا چند نفر مرا اینگونه و با این لحن و با آن

□ عطر لعنتی بازدم صد از دند؟ شاید... شاید هیچکس! صدا

او» چرانمیفهمید که او نسبت به

□

لعنتی

□

زدند امانه با «لحن

تک تک حرفهایی که احساساتم را تکان میداد مسئول بود؟

به خدا اگر انسان ها این را میفهمیدند، همه چیز گل و بلبل

میشد!

#پارت ۲۶

#نبض جان

#کپی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد

پس از اینکه به پدر سری زدم و وضعیتش را از دکترش

جو یا شدم، به طرف خانه‌ی خاله مهری راه افتادم.

جلوی خانه شان ترمز گرفتم و تک بوقی زدم که با سرعت  
جت خودش را روی صندلی جلو پرت کرد و همانطور که به جلوی  
ماشین ضربه میزد، تند تند گفت: بگاز، بگاز...

الان مهربی میاد منو به فنا میده!

همزمان که دنده را عوض می کردم گفتم: باز چی کارش  
کردی بیچاره رو؟ چقدر باید از کارای تو و دلار ابکشه،  
من نمیدونم! درست بشین الان با مغز میری تو شیشه.

صاف نشست: چی کارش کردم؟ میگه بیالباس درست  
پوش شبیه کیسه زباله شدی تادم در با سویشرت دنبال  
کرده. (به کاپشنش اشاره ای کرد و ادامه داد): چهار صد

تو من پولشه!

براقش که بی شباهت به کیسه زباله

□



نگاهی به کاپشن مشکی

نبود انداختم و باتک خنده‌ای گفتم: همچین بی راه هم  
نگفته بنده‌ی خدا.

چشم غره‌ای رفت: تو چی میدونی از مُد؟ خاله پیرزن؟  
با حرصی ساختگی گفتم: فقط دو سال ازت بزرگترم!

بی توجه به حرفم اخم‌هایش را در هم کرد و بالودگی  
شروع کرد: ضعیفه؟ این چیه پوشیدی؟ تنگ و کوتاه و باز!  
الان رگ گردنم پاره میشه... او ووه چشارو، موهارو،  
لبا... عه! دار ازشته این شوخیارو جلوی پاشاهم میکنی، بدش  
میاد.

دارا\_ پاشارو سننه؟ یه پسر خاله که این حرفارو نداره...  
\_ پاشا پسر خالمه؟ چرانسبتُ دورش در نظر میگیری؟

متفکر گفت: مامانش میشه خالت خدا بیا مرز... ولی باباش،

باباته! چه جوری میشه؟

@heliakdnovels

#پارت ۲۷

#نبض جان

#کی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد

با حرص گفتم: خیلی بیشعوری!

ریلکس آدامشش را جوید: میدونم. راه بیفت طرف این کافه

ای که میگم.

.....

\_ دارا اینجا کجاست؟ چشم دلارارو دوری دیدی؟ پاشو

بریم الان خفه میشم.

دارا\_ سی ای! کی میگه بدم میاد... تو سیگار تو با آتیش

سیگار قبلت روشن میکنی (با حالتی بامزه ادامه داد):  
درست گفتم؟

□ \_ شرو ورنگو من چند بار سیگار کشیدم؟  
دارا\_ نمیدونم گفتم شاید بخشی میخوای بگم بیاره امتحان  
کنی؟

چشم گرد کردم: به به... باید به دلار ابگم گوشتو  
بیچونه!

با قلدری گفت: من از کی میترسونی؟ دلار اجونت از  
ترس اینکه قصیه مهر داد به کسی نگم به پرو پام نمیپچه!  
\_ عوضی! داری از شرایط سو استفاده میکنی!

سری تکان داد: آفرین، عوضی خوب او مدی  
سپس سیگاری گوشه لبش گذاشت و پُ ک عمیقی زد.

بابهت نگاهش کردم که پاکت سیگار را به تعارف جلویم  
گرفت.

\_ نمیخواهم سرطان بگیرم!

گوشه لبش بالا رفت و سری تکان داد: پاستارو بخورد کمتر  
بعد از این! بعدش بریم کورس؟! چشمانم را گرد کردم: آرره حت  
ما!

#پارت ۲۸

#نبض\_جان

#کپی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد

.....

سرگرد\_خب با خانواده هاتون تماس گرفتید؟

هنوز حرفش تمام نشده بود که دو تقه به در خورد و پس از احترام نظامی توسط سرباز، به ترتیب پاشا، فواد، دلار او مهر داد و ارد شدند.

با خجالت به پشایی نگاه کردم که بانگرانی سر تا پایم را میکاوید. با چشم غره‌ای به من، به طرف میز سرگرد رفت و شروع به صحبت کرد.

ساعت دو از ده و نیم شب بود که با هزار تعهد و بدبختی، اجازه دادند تا از آنجا برویم اما ماشین عزیزم را پس ندادند.

«اوف بخیر گذشت» این جمله را، دلار در حالی که نگاهش تند و تند روی من و دارامی چرخید گفت. لبخند خجولی زد. دم. دارا برای اینکه S جو سنگین بینمان را از

بین ببرد آهی عمیق کشید و گفت: آیا خاطرات زندانی از  
زندان، با حس آزادی از بین می‌رود؟

بعد انگار که با خودش حرف می‌زند رو به آسمان نفسی  
گرفت: این چه سوالیه؟ ایشالا آزادی همه زندانیان همه  
داداشیامون...

دلارا\_ همش شرمیگه!

به پاشا که مثل بمب ساعتی آماده‌ی ترکیدن بود و طلبکار  
دارا را نگاه می‌کرد نگاه‌ی انداختم.

دارا در نگاهم را دنبال کرد؛ رو به پاشا سری تکان داد و  
یک قدم عقب رفت: چیه داداش؟ چرا خ گرفتگی؟

پاشا\_ من برای شما دو تا دارم. نشد یه بار دو تایی برید  
 بیرون یه گندی نزنین. آخه عقم دارین؟ نصف شبی با چند تا  
 بی سرو پا کورس میزارین بگین چند منه؟  
 دارابی حوصله، نگاهش را بین فواد و پاشا چرخاند: باشه  
 بابا... زل نزنین. شما خوبین. ماتف، شما آبشار نیا گارا...  
 زل نزن میگم اه! هی زل میزنن! خنده ام گرفته بود هر وقت کسی به او  
 خیره میشد، اعصابش  
 خورد میشد و بهم میریخت!

دلار برای جمع کردن بحث گفت: خدا رو شکر خودتون  
 سالمید. بریم بریم که من و جانان فردا کلاس داریم باید زود  
 پاشیم.

پاشابه طرف دلار او مهر داد رفت تا خدا حافظی کند. دارا  
 نزدیک آمد تا من را به آغوش بکشد از اول راهنمایی که با  
 دلار دوست بودم، دارا هر وقت با او دعوا میکرد، گله و  
 شکایت‌هایش را پیش من یا خاله مهری میبرد. به نوجوانی  
 که پا گذاشت، به دلیل اختلاف سنی کمی که داشتیم و هم  
 نسل بودن، تنها گوش شنوایش من و دلار بودیم. با تمام  
 شیونت‌هایش مهربان بود و دوست داشتنی. مثل پاشا  
 دوستش داشتم و نگرانی خرجش میکردم. او هم همینطور  
 بود!

#پارت ۲۹

#نبض\_جان

#کی و فور و ارم ممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد



همانطور که جلومی آمد با مظلومیت و لوس بازی گفت:

جانا جونم؟ معذرت میخوام که اصرار کردم بهت. بالبخندی فرو خورده به خود شیرینی هایش نگاه کردم. یک قدم مانده بود تا به من برسد که دست فواد روی سینه اش نشست: شما دیگه بچه نیستید چپ و راست همو بغل کنید.

دارا قدمی به عقب برداشت و کلافه گفت: اه انگار باد یگار دشه! حالا وقتی تو و رفیقت نبودید بغلش میکنم.

فواد \_ غلط میکنی!

دارا بی توجه به او، بوسی در هوا فرستاد و چشمکی زد که چشم گرد کردم و اشاره کردم که برود.

فواد روبه من گفت: چرا انقدر با پسر اگرم میگیری؟

حیرت زده به خودم اشاره کردم: من؟

فواد\_ نه من! خیلی دوست داری مرکز توجه باشی بگو

خودم بیشتر بهت توجه میکنم!

باناراحتی نگاهش کردم: من همچین آدمیم؟

دستی پس سرش کشید و انگشت اشاره اش را جلوی

صورتم تکان داد: اعصاب منو بهم نریز. هی چپ و راست

این پسر هر و بغلش نکن!.....

.....

.....

.....

صبح فواد هر چه برای رساندنم به دانشگاه اصرار کرد،

نپذیرفتم و گفتم با ماشین پدرم و پس از اتمام کلاس،

سریع خودم را به شرکت میرسانم تا برای جلسه ی فردا

باش شرکت «...» آماده شویم.

با تمام کلاس، و سایلم را جمع کردم و به طرف در رفتم.

\_جانا خانم؟

#پارت ۳۰

#نبض\_جان

#کی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد

به عقب برگشتم. «رضامحجوب» بود. الحق هم که

محجوب بود!

پسری با قد بلند و هیكلی معمولی. مو و چشم و ابروی

قهوه‌ای، مژه‌های نسبتاً پر پشت و لب و دهن و بینی

متناسب. در کلِ پسر خوشتیپ و خوش اخلاق و ممتازی

بود.

لبخندی زدم که پاتند کرد و شان به شان ام راه افتاد: خوب

هستید شما؟

کیفم را سفت تر چسبیدم: خیلی ممنون شما خوبید؟ متین و آقامنش

انه گفت: ممنونم. راستش یه کاری باها تون

داشتم. (تک خنده‌ای کرد و دستی پشت گردنش کشید): یه

ده دقیقه‌ای زمانتون رو به من بدید ممنون میشم.

موضوع صحبتش قابل پیش بینی بود. نیم نگاهی به ساعت

انداختم. باید به شرکت میرفتم امانه گفتن به این نگاه

مشتاق و مهربان کار سختی بود!

سر تکان دادم: حتما

رضا\_ یه کافه نزدیک هست. پایین تر از دانشگاه.

\_ آره دیدمش راستش ماشین من دم دانشگاه هست اگر میشه

با اون بریم چون پیاده طول میکشه، دیر میشه!

رضا\_ من ماشین آوردم. البته فرقی نداره بریم.

سوار شدیم و ماشین را روشن کردم که تلفنم زنگ خورد؛  
صبح بلوتوث موبایل را به ماشین وصل کرده بودم و حالا  
صدادر اتاقک ماشین پخش میشد.

با ترس و لرز جواب دادم که صدای دلارادر ماشین پیچید:  
الو؟ خانم رئیس کجایی؟ برنامهت چیه؟ \_ سلام عزیزم تو ماشینم. ی  
ه کاری دارم انجامش میدم بعد  
میرم شرکت واسه جلسه فردا آماده شیم.  
دلارا\_ با آقا غول خوش تیپ؟

#پارت ۳۱

#نبض\_جان

#کی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد

چشمانم گرد شد! فواد را می‌گفت! «نایب رئیس»،

□

«گودزیلا»، □ «لقمان حکیم» و «بداخلاق» حالا هم «غول

خوش تیپ»!

نگاهی به رضا که دست کنار لبش بود و سعی در کنترل

خنده‌اش داشت، انداختم و با حرص گفتم: دلارا من تو

ماشینم، کسی کنارم نشسته، صدایم داره پخش میشه!

دلارا با ترس تصنعی گفت: رحمة الله من یقراء الفاتحه مع

الصلوات! خدا نگهدار. و تماس را قطع کرد.

.....

.....

رضا\_دکتر پارسا چند هفته پیش شمارشونو به من دادن،

برای کارتو شرکت! گفتن اگر تمایل دارم باهاشون تماس

بگیرم، یه مصاحبه انجام بشه و بعد از طی شدن روال

کاری، استخدام شم؛ اما چند روز پیش هرچی باهاشون  
تماس گرفتم، خطشون خاموش بود. \_ آره درسته خطش سوخته،  
شمارشو عوض کرده. (خجالت

زده ادامه دادم): راستش بهم سپرده بود که باها تون صحبت  
کنم و شماره‌ی جدیدش رو بهتون بدم اما راستش... فراموش  
کردم. معذرت میخوام.

جرعه‌ای از قهوه‌اش رانوشید و لبخندی زد: نه بابا این چه  
حرفیه فقط اگر میشه شماره‌ی خودتون، دکتر پارساو  
شرکت رو بهم بدین.

تلفنم زنگ خورد. فواد بود. خدای من، زمان از دستم در  
رفته بود!

\_ الو؟

فواد\_ سلام خانم. کجایی شما؟

\_ کاری پیش او مدبرام، میام.

فواد\_ زود بیا لطفا و گرنه مجبوریم تا صبح تو شرکت  
بمونیم. پاشاهم نیست کم کمون کنه دست تنهاییم.

#پارت ۳۱

#نبض\_جان

#کپی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد چشمانم

گرد شد! فواد را میگفت! «نایب رئیس»،

□

«گودزیلا»، □ «لقمان حکیم» و «بداخلاق» حالا هم «غول

خوش تیپ»!



نگاهی به رضا که دست کنار لبش بود و سعی در کنترل خنده اش داشت، انداختم و با حرص گفتم: دلارا من تو ماشینم، کسی کنارم نشسته، صداتم داره پخش میشه! دلارا با ترس تصنعی گفت: رحمه الله من یقراء الفاتحه مع الصلوات! خدا نگهدار. و تماس را قطع کرد.

.....

.....

رضا\_ د کتر پار سا چند هفته پیش شمارشونوبه من دادن، برای کارتوشرکت! گفتن اگر تمایل دارم باهاشون تماس بگیرم، یه مصاحبه انجام بشه و بعد از طی شدن روال کاری، استخدام شم؛ اما چند روز پیش هرچی باهاشون تماس گرفتم، خطشون خاموش بود.

\_ آره درسته خطش سوخته، شمارشوعوض کرده.(. خجالت زده ادامه دادم): راستش بهم سپرده بود که باها تون صحبت

کنم و شماره‌ی جدیدش رو بهتون بدم اما راستش... فراموش  
 کردم. معذرت میخوام. جرعه‌ای از قهوه‌اش رانوشید و لبخندی زد  
 :نه بابا این چه

حرفیه فقط اگر میشه شماره‌ی خودتون، دکترا پارساو  
 شرکت رو بهم بدین.

تلفنم زنگ خورد. فواد بود. خدای من، زمان از دستم در  
 رفته بود!

\_ الو؟

فواد\_ سلام خانم. کجایی شما؟

\_ کاری پیش او مدبرام، میام.

فواد\_ زود بیا لطفا و گرنه مجبوریم تا صبح تو شرکت  
 بمونیم. پاشاهم نیست کم کمون کنه دست تنهائیم.

#پارت ۳۲

#نبض\_جان

#کپی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد

آه از نهادم بلند شد. از کار کردن در شب متنفر بودم.

نگاهی به رضا کردم و فکری به ذهنم رسید. بالحنی خوشحال به ف

واد گفتم: من سریع خودم رو میرسونم

فواد خدافظ.

فواد\_باشه عزیزم خدافظ.

بالبخندی گل و گشادلحتم رامظلوم کردم: آقا رضا؟؟؟

ازلحتم خنده اش گرفته بود: جانم؟

\_هستین یه معامله دوسر سود بکنیم؟

رضابروی بالانداخت: تاچی باشه.

\_من پیشنهاد بدنمیدم به کسی. ببینید ما فردا جلسه داریم و

یه سری کاراوبرنامه ریزی هامونده که اگر قبول کنین

تورا همراه براتون توضیحشون میدم. حالا معامله چیه؟ اینکه شما با من بیاین، هم کمکمون کنین کار ازودتر تموم شه هم اینکه از فردا واسه مدتی آزمایشی... مثلاً یه ماه، با حقوق کمتر مشغول کار بشین. حالا چرا این پیشنهاد و دادم؟ چون به توانایی هاتون ایمان دارم. به دو دلیل: اول انمره هاتون و ممتاز بودنتون گویای همه چیز هست، بعدم فواد آدمی نیست که به آدم ناوارد پیشنهاد کار بده. اینجوری همش شما سریع تر کارتون رو شروع میکنید هم ما کار امروزمون رو سریع تر تموم میکنیم، چون کارای امروز یکم سنگینه و ممکنه طول بکشه. درباره‌ی مصاحبه‌ی کاری هم بعد از این یک ماه مصاحبه انجام میدیم و اگر شد، قرارداد رو تنظیم میکنیم. موافقین؟

مشکی هایش برق زدند: آره حتماً. اینطوری سریع تر کارم شروع میشه... خب بهتره. حقوق و مزایاهم که جای خود دارد.

پس بریم؟

رضا بریم.

#پارت ۳۳

#نبض\_جان

#کپی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد

هنگامی که وارد دفتر فواد شدیم، پیشنهادم را با او هم

مطرح کردم. استقبال کرد و پس از توضیح برای رضا

شروع به کار شدیم.

ساعت هشت شب بود. کارمندان دو ساعتی بود که کارخانه

راترک کرده بودند. بخاری روشن بود و هوای اتاق کمی گرم به نظر

ر

میرسید. موهای من جنس لطیفی داشت و به شدت آسیب پذیر بود؛

برای همین موقع حضور در دفتر کارم، مقنعه ام را دور گردنم می انداختم و چون مطمئن بودم کسی بی اجازه وارد اتاق کارم نمیشود، با خیال راحت به کارهایم میرسیدم.

از روی عادت همین کار را تکرار کردم و بی حواس و بی توجه به اطراف مقنعه ام را دور گردنم انداختم و دوباره مشغول به کار شدم.

فواد تک سرفه ای برای جلب حواسمان زد: خب، یه بیست دقیقه استراحت کنیم دوباره ادامه میدیم.

رضا پس من میرم تو محوطه یکم هوا به سرو کلم بخوره. حالت تهوع گرفتم بس که یه جانشستم و سرم پایین بوده.

وبعد اتاق را ترک کرد.

حالا که راضا رفته بود و او مشغول گوشی بود، کمی

فرصت آنالیز کردنش را داشتم!

موهای حالت دارش را کج به طرف بالا داده بود که قیافه

اش را مردانه تر میکرد. کت و شلواری مشکی، که عضله هایش را

سخت مندانه

نمایان میکرد تن زده بود و ساعت و کمربندی طلایی که با

درشت چشمانش، ست شده بود!

□

مشکی

#پارت ۳۴

#نبض\_جان

#کپی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد

از خودم، از پاشا و حتی از خودش خجالت میکشیدم؛ به

خاطر این احساسِ نوپای گیج کننده!

□

احساساتی که با توجهات بی اندازه‌ی او و فکر و خیال‌های

دخترانه‌ی من و داستان‌های فانتزی و عاشقانه‌ی دلاراجان

گرفته بود!

میخواستم فراموشش کنم؛ همین دیر و زود که به خودم قول

داده بودم اما با هر بار دیدنش همه‌ی قول و قرارهایم به فنا

میرفت! خدای من چقدر جذاب بود!

ناگهانی سرش را بالا آورد و ایستاد: پاشو و ایسا.

داشتم از خجالت آب میشدم و خدا خدا می‌کردم که متوجه

نگاه‌های دزدکی و خیره‌ام نشده باشد.



ایستادم، جلو آمد و کاملارو به رویم ایستاد. نگاهی به موهای بازم انداخت و طره‌ای از موهای جلویم رادر دست گرفت و آن رادور انگشت اشاره اش پیچید:

مورو که همه نباید ببینن ها؟

□

جانا خانم، این خرمن مهمونی که میریم چون جو حاکم اینطوری هست، شما میتونی این مشکی های خوشگلت رو نپوشونی! البته که اگر نظر منو بخوای... اونجا هم باید پوشونیشون. اما حیف که فعلا... ولش کن.

ولی جایی که دو تا آقانشستن، که از قضا جفتشونم مجردن نباید باموهات اینطوری دلبری کنی! هوم؟ تازه موها ت رو علانور!

□

هم زیر مقنعه نبستی دیگه نور

شرم حضور را کنار گذاشتم و در چشمانش خیره شدم؛

جدی و محکم! او حق نداشت این کار را بکند.

نه با من و نه با خودش! داشت به حسی که درونم ایجاد

کرده بود پروبال میداد و این... اصلا خوب نبود.

جدی گفتم: چرا اینکارو میکنی؟

#پارت ۳۵

#نبض\_جان

#کپی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد

متعجب گفتم: چی کار؟ \_ یعنی نمیدونی؟ چرا تغییر کردی چرای

ه جوری رفتار

میکنی؟

چند ثانیه نگاهم کرد. بامکشی دستش رامشت کرد و  
انداخت.

کلافه نفسی کشید و قدمی به عقب برداشت: من طور  
خاصی رفتار نمیکنم. مثل همیشه ام وقتی حس میکنم داری  
خطامیری بهت هشدار میدم، شده باشه جلو تو هم میگیرم.  
ولی هیچ چیزی تغییر نکرده!

بلند گفتم: نسبت تو با من چیه؟ دلیل این رفتارای عجیب و  
غریب چیه؟

فواد\_ یعنی چی این حرف؟ تو همیشه برای من جانا کوچولو  
میمونی! خواهر رفیقم و دختر دوستِ داشتنی عمو فرخ.  
\_ همین؟

چشمانش را زد دید و آرام گفت: آره همین!

بوم! انگار چیزی درونم شکست. درست وسط قلبم...

□ سمت چپ! انگار با پر وسط قلبم را قلقلک میدادند اما حسی

که ایجاد میشد، خوشایند نبود.

به خانه که رسیدم شام نخورده به تختم پناه بردم و فکر

کردم، فکر، فکر و فکر!

شاید خیلی ضعیف به نظر میرسیدم اما حس میکردم

غرورم خرد شده! حس سر خوردگی داشتم.

فواد، همیشه برایم خاص بود. از همان بچگی که پاشابه

بازی را هم نمیداد و او، پاشا را مجبور میکرد من را هم

بازی بدهد تا نوجوانی که به دبیرستان میرفتم و تحولات



حسی و فکری در من ایجاد شده بود او، «عشق  
نوجوانی» ام شده بود.

این حس، از بین نرفته بود اما کم رنگ شده بود و الان...  
الانی که او به من محبت میکرد، ریز و درشت و حمایت  
میکرد در لحظاتی که حامی ام روی تخت بیمارستان با  
مرگ دست و پنجه نرم میکرد و در نهایت میگفت هیچ  
چیز تغییر نکرده و من برایش «جانا کو چولو» هستم و  
توقع داشت حس های من هم تغییر نکند!

#پارت ۳۶

#نبض\_جان

#کی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد حق هم دا  
شت! آخر او نمیدانست وقتی کنکور قبول شدم و او

برایم دفترچه‌های رنگی رنگی و گران قیمت مورد علاقه‌ام  
 را با پول خودش خرید، چقدر بیشتر حس مهم بودن کردم!  
 او نمیدانست وقتی پاشارا آرام می‌کرد تا کمتر با پدر بحث  
 کند چقدر حس اعتماد به او بیشتر شد!  
 او نمیدانست با توجهاتش چقدر من را به حضورش وابسته  
 می‌کرد... او نمیدانست کلمات پر محبتش، چقدر برایم  
 شیرین و دوست داشتنی بود!

توجه و محبت

□

بی تجربه، عاشق

□

اما او میداند که یک دختر

این دختر، یک

□

است. میدان برای دل بسته و ابسته کردن

شکلاتی مورد علاقه و چند قربان صدقه افاقه

□

بستنی

میکنند!

او میدان برای عاشق شدنش، چند جمله‌ی «مواظب خودت

باش»، «لباس گرم بپوش»، «تندرانندگی نکن» که

درون آن‌ها حسی واقعی پنهان شده باشد، کافیست! او

میدان من □ «دختر لوس بابایی» بودم! دختری حساس که

زود دل میبندد و با چیزهای کوچک خوشحال میشود! و با

همه‌ی این تفاسیر باز هم محبت‌هایش، بیشتر از نیاز بود!

بیشتر از حد لازم و بیشتر از یک دوست!

.....

..

دیشب دلار اتماس گرفته بود و گفته بود تولد مهر دادرا  
 یک هفته دیر تر میگیرند، چون میعاد سفر بود اما به  
 حضورش در تولد، تاکید داشته! برای همین تولد به جای  
 این پنجشنبه یعنی فردا، به پنجشنبه ی هفته ی آینده و در  
 خانه ی مهر دادمو کول شده بود و قرار بود در این یک  
 هفته، من و دلار ابا کمک دارا تدارکات تولد مهر دادرا  
 بچینیم.

۱۰ دقیقه ای بود که در پاساژ، منتظر دلار ا بودم. تماس

گرفتم:

دلارا\_ الو؟

\_ الو و کوفت! ده دقیقه س کاشتی منو.



با گجی مشهودی گفت: وا! کجا کاشتمت؟  
 با حرص و خنده گفتم: تو گلدون عزیزم.  
 دلارا\_چی میگی جانا؟

#پارت ۳۷

#نبض\_جان

#کی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد  
 \_ گجی تو مگه؟ من تو پاساژ علاف تو ام! دلارا\_ خب باشه...مام دار  
 یم میایم دیگه چرا پای گل و  
 □ گلدون میکشی وسط؟

\_ وای خدای من چه خنگه! ولش کن اصن. مگه چند نفرید  
 که میگی ما. تو که گفتی دارا امروز نمید!  
 بالحن زاری گفت: من و مامانم.

متعجب گفتم: وای ابا خاله مهری او مدی؟ مگه از رابطتون با  
خبره؟

با صدای خفه پچ زد: نه بابا خبر مرگم گفتم تولد یکی از  
دوستامه، میخوام برم خرید... ما مانم اصرار اصرار که  
منم خرید پارچه دارم باهات میام! دیگه نتونسم نه بگم.  
\_ او هه! خوب زودی بیاین فقط.

.....

.....

همانطور که ویتترین هارا نگاه میکردیم، خاله مهری  
شروع کرد: من نمیفهمم این قیمتا چیه؟ خوب که یه بلوز و  
شلوار ساده س. پناه بر خدا انگار خون بهامیخوان بگیرن!  
دلارا... ما مان جان بیامن دارم میرم طبقه پایین پارچه  
بخرم... بیابریم، شما هم پارچه انتخاب کنین و استون میدوز مهرچ

ی بخواین! لباسای عادی اینقدره... لباس مجلسی  
چقدره؟!

\_دورت بگردم که انقد بامحبتی مهری جون من یه لباس  
نو، آماده دارم او مدم واسه دلارا خانم نظر بدم...  
دلارا\_ نه ماما جان من نمیخوام استرس کارای نصفه مو  
داشته باشم... یهونمیرسی انجدم بدی بعد دیگه لباس  
ندارم!

خاله مهری، چپ چپ نگاهش کرد: چی شده زمان و نظم  
تو زندگیت مهم شده؟ خانم لحظه آخری!  
خنده ام را پشت لبم نگه داشتم. سرم را بلند کردم. چشمانم  
از چیزی که میدیدم گرد شد! بدبختی همین لحظه بود.  
ناخوداگاه، بلند گفتم: یا خدا! گذش بزنی شانسو!  
#پارت ۳۸

#نبض\_جان

#کپی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد

تادلار اسرش رابلند کرد، فوراجلوی خاله ایستادم وبا

دلارا، روبه خاله با

□

نیم نگاهمی به صورت شوکه و حرصی

هول و من، من گفتم: امم... چیز... خاله جون اگر بخواین پارچه ب

خرین باید برین

مغازه های پایین... ام چون... اونجا پارچه دارن این بالا

همش لباس شبه! باید برگردین... اول لاین سمت

چپ... آسانسوره

مهری جون\_ از این ور راه نداره عزیزم؟

دستانم را تند تند در هوای تکان دادم: نه نه پله هست، راهش  
زیاده... اینانگاه کنین او نور و خیلی فاصله نگر فتم، دلارا  
میاد راهنماییتون میکنه مگه نه؟

دلارا مضطرب و بلند گفت: نه... آره آره و دوباره به  
پشت سرم خیره شد.

بلند و حرص زده صدایش زد: دلارا

از صدای بلندم شو که شد و شانهاش بالا پرید: ها؟!  
باشه... آره الان میریم. بریم مامان بریم.

خاله مهری نگاه مشکوکی به ما انداخت. لب‌هایم را برای

طبیعی نشان دادن اوضاع کش دادم: منم میرم مغازه‌ها رو

بینم تا دلارا میاد شاید چیزی مناسبش بود! دلارا همانطور که خاله را

به جهت مخالف و عقب هدایت

میکرد تا به سمت آسانسور بروند، یک دستش را محکم به سرش کوبید و لب زد: برو این احمق و جمعش کن! سری تکان دادم و کمی که فاصله گرفتند، سریع برگشتم و دویدم تا به آخر لاین برسم. نفسی گرفتم و صدایش زدم؛ مرا که دید بدون اغراق کپ کرد.

باتته پته شروع کرد به توجیه کردن: عه! جانا جان خوبی؟

#پارت ۳۹

#نبض\_جان

#کپی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد

«حرص میخوردم! لامصب ما صبح باهم حرف زدیم  
حالا میگه خوبی؟»

نگاهی به دختر ریزنقش کنار دستش که فرم سورمه‌ای  
رنگ مدرس‌ه به تن داشت انداختم: سلام دارا جان. من خوبم  
ولی شما بهتری انگار... او مدم خرید. معرفی نمیکنی؟ (و  
با بروا اشاره‌ای به دخترک کردم که آرام و مضطرب سلام  
کرد) لبخندی زدم: سلام عزیزم

دارا\_ چیز... جانا این ستاره هست دوست د... دوستمه!  
جفت ابروهایم بالا پریدند: عه؟ آها... خوشبختم. دارا  
جان یه اتفاقی افتاده باید حتما باهات صحبت کنم! همین  
الان! فقط سریع تریبا. و با خدا حافظی سرسری از  
دخترک، دورتر ایستادم و منتظر شدم.

بعد از دو سه دقیقه، با قدم‌های بلند، دستپاچه به سمتم آمد:  
 چی شده؟ جانابین ستاره قضیه داره و است تو ضیح...  
 نگاهی به اطرافم انداختم و همانطور که گوشه کت چرمش  
 را به دست گرفته بودم، او را به طرف لاین بغل میکشیدم.  
 با حرص گفتم: هیس شو! هیس شو! محوشی الهی دارا.  
 سخته کردم! نزدیک بود مهری جون بینتت، بدبخت  
 میشدی بعدش!

بلند و متعجب گفت: مامانم؟

نه مامان من! او مده بودیم با دلار خرید. تا تو رو دیدیم  
 هر کدوم یه سخته زدیم! خجالت بکش تو هم رفتی سراغ  
 دختر دبیرستانی؟



مظلوم گفت: خب من خودم بیست سالمه برم با بزرگتر از  
 خودم دوست بشم؟ زشت نیست؟  
 \_ دارا! چرانمیفهمی؟ خواهر و برادری تو فضا ئن! مگه ما  
 رو نیچوندی واسه کتابخونه؟ این الان کتابخونت بود؟  
 حداقل از دلار امپرسیدی کجامیخوا ایم بریم گاف نمیدادی  
 اینجوری!

شو که شده دستی به پس سرش کشید.

\_ فعلا بیا برو خونه دلار خودش ارشادت میکنه به من  
 ربطی نداره!

#پارت ۴۰

#نبض\_جان

#کی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد

زل زل نگاهم میکرد.

\_ چرا اینجوری نگاه میکنی؟ ماتت برده؟ یادعام گرفته  
داری محو میشی؟ چرا...

بدون هیچ عکس العملی فقط نگاهم میکرد.

با حرص ادامه دادم: یهه! چیه هی زل زل؟ بیابر گشت به  
حالت کارخانه. خاله مهری جون بیابه پسر ت حرف زدن  
یاد بده! نفسی کشید و نگاهش را پایین انداخت.

\_ عا و فی ز ندس هنوز! بیابرو تا شر نشده. خاله فکر  
میکنه کتابخونه ای اینجا بینتت بد میشه.

باسه حس کلافگی، بهت و مظلومیت سر تکان داد.  
زیر لب ممنونی گفت و به طرف در خروجی رفت و من به  
دلار او وضعیت سفید را اعلام کردم.

.....

.....

از دانشگاه خارج شدم. قرار بود امروز برای تزئین خانه،  
 بدلا را میعاد و دارابه خانه‌ی مشترک میعاد و مهر داد  
 برویم.

دلارا میگفت از پدر و مادرشان جدا زندگی میکنند!  
 برنامه اینطور بود که دوست مهر داد امشب اورا در.

□

خانه اش نگه دارد چون اگر شب را به خانه بر میگشت، کل  
 زحماتمان به باد فنا میرفت. کار بود تا

□

صبح هم که سر

ساعت ۶ بعد از ظهر، تازمانی که به خانه برسد، همه چیز آماده بود و مهمان‌ها هم رسیده بودند.

رضا با حالت دو خودش را به من رساند. همانطور که نفس نفس میزد گفت: جانا... دیدم امروز ماشین نیاوردی. بیا با من بریم شرکت. این روزها رابطه‌ام با رضا صمیمی‌تر شده بود، پسر

منطقی، خوب و با معرفتی بود و در رفتارهایش آرامش خاصی موج میزد. فواد هم از کارش راضی بود.

— مرسی رضا جان. راستش فردا شب تولد یکی از دوستانمونه قراره سورپرایزش کنیم. الانم باید بریم خونشون رو آماده کنیم. واسه همین امروز شرکت نیام!

رضا\_عه؟ خوش بگذره بهتون. باشه پس من برم که دیر

شد.

خندیدم: باشه موفق باشی. خدا فظ

رضا\_خدا فظ

#پارت ۴۱

#نبض\_جان

#کی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد

خواستم به آن طرف خیابان برم و سوار اتوبوس شوم اما

میعاد را دیدم. وقتی که فهمیدم متوجه حضورش شده‌ام،

تکیه‌اش را از «لکسوس مشکی رنگش» گرفت و به طرفم

آمد. تعجب کرده بودم.

عینکش را روی موهایش سرداد: سلام خوبی؟ اون کی

بود؟

«یا بسم الله بذار برسی بعد! چه پررو» چشمانم گرد شد: علیک سلام.  
ممنون. همکلاسیم بود.

ابرویی بالا انداخت و به مسیر رفتن رضانگاه کرد: چی  
کارت داشت؟

مهمی نبود. شما کجا؟ اینجا کجا؟

□ \_ چیز

سری تکان داد: کارت داشتم. بیا بریم یه جابشینیم نیم  
ساعتی حزف بز نیم بعد میریم خونه ی ما!

\_ خیره... چیزی شده؟

نگاهی به اطراف کرد: چیزی که... آره! بیا بریم اینجا  
درست نیست برات میگم.

.....

.....

خلوت ترین جا و دورترین نقطه از ورودی کافی شاپ را  
انتخاب کرده بود. وقتی هم اعتراض کردم گفت «من  
اینطوری راحت ترم!»!

□  
گل پسر شاید من ناراحت باشم... کافه خودش، به خودی  
خود آن موقع ظهر، خلوت بود. دورترین و خلوت ترین  
میز را هم انتخاب کرده بود رسماً احساس افسردگی  
میکردم! مطلب!

□  
میعاد بین جانا، میخوام بدون حاشیه برم سراصل  
فکر میکردم اصل مطلب را قبلاً گفته بود!

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد: اگر این چیزا روبه  
 عهده‌ی شما خانو مابدارن، هی میخواین ناز کنین اونوقت  
 دست مامیمونه تو پوست گردو!

ابروهایم بالا پریدند: اونوقت کی گفته من دارم واسه شما  
 ناز میکنم؟

#پارت ۴۲

#نبض\_جان

#کپی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد

بی توجه به حرفم، بی مقدمه و صریح گفت: میخوام خودمو  
 ثابت کنم، میخوام بهم فرصت بدی. نمیخوام اغراق کنم بگم  
 آره من عاشقتم و این حرفا... اما ازت خوشم میاد؛ من کلا  
 دوست ندارم آدم جدیدی وارد زندگیم بشه اما اگر از چیزی  
 خوشم بیاد، به دستش میارم!



به دستش میارم؟ این چه نوع ادبیاتی بود؟ مگه به دست  
 آوردن یا نیاوردن من به خواست او بود؟ با عصبانیت گفتم: مگه من  
 کالام؟ یا وسیله ام؟ تا من نخوام  
 هیچکس... هیچکس نمیتونه واسم تعیین تکلیف کنه! بیشتر  
 شما مردا، چون زن یا طرف مقابلتون بهتون احترام  
 میزاره، فاز بر میدارین که آره و ما مردا الیم ما مردا بلیم!  
 از احترامی که بهتون میزارم سوء استفاده نکنید.  
 یه زن... نه مطیعه، نه برده! هر وقت یاد گرفتین در مورد  
 دختر اوزن ها درست صحبت کنید، بیاید تا با هم به نتیجه  
 برسیم.

با گفتن این حرف ایستادم تا آنجا را ترک کنم که مچ دستم  
 را گرفت. دستانش سرد بود. همانطور که مچم، اسیر  
 □ دستان قدرتمندش بود، به چشمانم خیره شد و بالحن آرامی

گفت: بشین... درست میگی من تجربه‌ی زیادی ندارم.  
معذرت میخوام.

محکم تر ایستادم و مقاومت کردم. دوباره، ملایم و پشیمان  
گفت: لطفاً... خرابش نکن.

#پارت ۴۳

#نبض\_جان

نابلد بودنش تو جیه جالبی برای بی احترامی اش نبود اما دلم  
برای صدای مظلومش سوخت. آرام نشستم و با اخم غلیظی  
به میز خیره شدم. میعاد\_ معذرت میخوام. درست میگی... یه زن ارز  
شش

خیلی زیاده! من... راستش بلد نیستم... پدرم یه آدم قدیمی با  
افکار پوسیده هست و وقتی به بچگیم فکر میکنم میبینم که  
رفتار چندان جالبی با مادرم نداشته... واسه همین من و

مهر داد بلد نیستیم. بیشتر من ناواردم! حالا باز مهر دادیه  
چیزایی بلده.

«آره همین مهر دادم ناوارده... دست هرچی بلدرواز پشت  
بسته!»

سری تکان دادم و گره اخم‌هایم را باز کردم. بالبخند گفتم:  
فمینیست هستی؟ صحبتات با اینکه یهویی بود اما جالب  
بود.

نه نیستم اما معتقدم زن و مرد برابرند! هیچ تفاوتی  
بینشون نیست. شاید توی احساسات، نیروی بدنی یا  
جنسیتشون فرق باشه اما از لحاظ حقوق کاملاً برابریم.  
جفتمون از یک خاکیم و انسانیم.

سری تکان دادم و با تاسف گفتم: خیلی اذیت میشم وقتی  
میبینم بعضیا به دخترشون مثل یه کالانگه‌ها می‌کنن... به زور

شوهرش میدان، مجبورش میکنن شیوه‌ی زندگی که دوست  
 نداره رو درپیش بگیره و حق و حقوق طبیعیش رو ازش  
 میگیرن. میعاد\_ درست‌میگی موافقم... امم میشه ادامه‌ی حرفامو بیه  
 جور دیگه بگم؟  
 باخنده سری تکان دادم.

مظلوم گفتم: میخوام خودم رو بهت ثابت کنم، بیابم هم  
 فرصت بدیم شاید علاقه‌ای به وجود او مد... میدونم پدرت  
 توی کماست، امیدوارم هرچه زودتر خوب بشن اما مطمئن  
 باش پدرت هم راضی نیست که تو رو ال‌زندگیت رو به  
 خاطرش بهم بزنی! تو خیلی پدرت رو دوست داشتی و  
 بهش وابسته بودی و این حس، متقابل بوده درسته؟

#پارت ۴۴

#رمان\_نبض\_جان

لبخند تلخی زدم: درسته!

میعاد\_ خب... مطمئنا ایشون هم نمیخواه تو زجر بکشی.

بذار... بذار باهم باشیم، خب؟

کمی هول شده بودم و خجالت میکشیدم. به دست هایم خیره شدم. با مِ نِ من گفتم: راستش... من نمیدونم چی بگم؟... من یکم میترسم!

لبخندی زد و دستم را فشردم متعجب و خجالت زده بودم اما چیزی نگفتم.

میعاد\_ عزیزم... میفهمم حس تو! راستش منم میترسم. از بهم خوردنِ روال زندگیم... چیز منظورم اینه که خب وقتی یه نفر رو وارد زندگیت میکنی بعدش متعاقباً کلی اتفاقای خوب و بد پشتش میفته و زندگیت رو تحت تاثیر قرار میده.

منم تا حالا اینکارو نکردم هیچ وقت دوست نداشتم کسی رو  
وارد زندگیم کنم اما تو نظر مو جلب کردی.

حس آن لحظه ام تر کبی از هیجان، ترس، خجالت و دودلی  
بود! هیجانم به خاطر موقعیت پیش آمده بود. ترسم از  
آیندت، خجالتم از دخترانگی ام و دودلی ام... دودلی ام به  
خاطر حسم به فواد بود. حس میکردم اگر پیشنهادش را  
بپذیرم، به قلبم خیانت کردم... از طرفی هم فواد یک  
جورهایی آب پاکی را روی دستم ریخته بود و گفته بود  
رفیقش

□

برایش چیزی فراتر از «جانا کو چولو» و خواهر  
نیستم و این حرف برایم سنگین تمام شده بود. باشرم گفتم: من... می  
ترسم اما این فرصت رو از خودمون

نمیگیرم. شاید همه چی قشنگ تر از چیزی که فکر شو

میکنم پیش بره!

دستانم را باد و دستش محکم فشار داد و باشوق گفت:

ایشالا! مرسی که قبول کردی!

#پارت ۴۵

#نبض\_جان

در مسیر خانه‌ی شان هر دو در فکر بودیم. فکر به آینده‌ای

نامعلوم که نمیدانستیم چه چیزهایی را بر ایمان رقم زده...

این

□

یعنی میتوانستم بامیعاد، فواد را فراموش کنم؟ و شر

□ احساس یک طرفه را بکنم؟ میعاد آنقدر خوب بود که بتواند

خودش کند؟

□

مرا عاشق

الان من چه نسبتی با او داشتم؟ دوست دختر؟ این نسبت را  
 دوست نداشتم! اصلا رابطه مان پنهان بود یا آشکار؟  
 قرار بود پاشا با خبر بشود؟ اگر میفهمید احتمالاً بیچاره  
 میشدم! فواد چطور؟ یعنی واکنشش چه چیزی میتواندست  
 باشد؟

سوال های زیادی در سرم جولان میداد و من پاسخ  
 هیچکدام را نمیدانستم. میترسیدم. خیلی میترسیدم. از یک طرف  
 نمیدانستم چرا

پیشنهادش را قبول کردم؟ آن هم انقدر راحت و سریع! از  
 طرفی هم آن رگ لجبازی ام گُل کرده بود و با خودم  
 یا... یا اولج کرده بودم.



خب تا کی باید با حسم دست و پنجه نرم می‌کردم؟ آن‌هم  
وقتی قرار نبود برایش از «جانا کو چولو» تبدیل به کس  
دیگری بشوم!

وارد خانه‌شان، البته خانه که چه عرض کنم عمارتشان  
شدیم دلارارابه آشپزخانه کشاندن تا برایش بگویم چه پیش  
آمد و چه شد.

صحبت‌هایم که تمام شد، با چشمان گرد شده از هیجان و  
تعجب نگاهم کرد: یعنی... یعنی تموم؟ دوست شدین؟  
سرم رابه تایید حرفش، بالا پایین کردم.

#پارت ۴۶

#نبض\_جان

چشمانش را گردتر کرد: باورم نمیشه! فوادچی؟  
نمیخوایش؟ لبخندی تلخ بر لبهایم نشست: اون، اون که منو

نمیخواه... یعنی نمیبینه که بخواد؛ من هنوز واسش جانا  
 کوچولو هستم. برای چی خودم رو پیشش سبک کنم؟  
 نمیخوام آیندم رو بزارم پای حسی که خیلی قوی نیست...  
 شاید احساساتم از وابستگی و حمایتاش نشات گرفته باشه.  
 وقتی اسم میعاد کنارم باشه، حمایت های فواد هم... (نفس  
 عمیقی کشیدم:) حمایت های فوادم از بین میره! در نتیجه  
 □ حس منم کمرنگ میشه!

دلارا\_ میدونی که الان تو متعهدی؟ هر چند لفظی و نباید  
 به فواد فکر کنی! خیانت فقط فیزیکی نیست... تو با فکر تم  
 میتونی به یه نفر خیانت کنی!

\_ آره... سعیم رو میکنم. میعاد پسر خوبیه شاید با هم آینده‌ی  
 قشنگی داشته باشیم.

لبخندی زد: ایشالا! ولی نه به اون «نه نه» کردنای اولت نه  
به الان که یهو قبول کردی.

\_ آخه اگر به من باشه که کلی باید فکر کنم؛ بعدم اگر

□ قیافش دیده بودی... انقد مظلوم شده بود... آخی!

صورتش رامچاله کرد: خبه خبه! بذار چند ساعت بگذرا

بعد اینجوری ذوقش بکن با تعجب گفتم: وا... ذوق نکردم که!

وارد سالن شدیم. داشتم چسب نواری می‌کندم که ناگهان حس

کردم کل گردنم یخ زد. جیغی کشیدم که میعاد سریع

ریسه‌ای که دردستش بود را اول کرد تا به سمتم بیاید.

نگاهش که به پشت سرم افتاد، نیشش تا بنا گوش باز شد. به

عقب برگشتم. دارا را دیدم که برف شادی در دست گرفته

بود و به شاهکاری که روی گردنم ساخته بود خیره شده

بود.

ل

تا چشم در چشم شدیم برای پوشاندن گندی که زده بود، ک  
کشید و ز زیر آواز: عروس چقد قشنگه... ایشالامبار کش

باد!

او میخواند دلار دست میزد و میرقصید و من و میعاد به  
مسخره بازی هایشان میخندیدیم.

شب، باتنی خسته و کوفته هر کدام گوشه‌ای از خانه «لم»  
داده بودیم.

با خستگی غر زدم: وای دلار! مجبور بودی تو خونه  
بگیری؟ برای چند ساعت کافه‌ای چیزی اجاره میکریم. یا  
حداقل زنگ میزدیم شرکت خدماتی، یکی بیاد کممون. میعاد  
\_ همین! اصلا چیه یه مشت آدم بریزن تو خونت به

گند بکشش. نصفشونم که نمیشناسیم. هر نه قمری پاشو  
میزاره تو خونه زند گیمون!

#پارت ۴۷

#نبض\_جان

دلارا\_ وا! میعاد این چه حرفیه؟ خب مهمونن دیگه! بعدم  
فقط جاروزدیم، تی کشیدیم و ریشه وصل کردیم. غذا که  
از بیرون میارن، اتاق خوابا و آشپز خونه رو هم فردایه  
نفر میادیه دستی به سر و روش میکشه!  
میعاد بلند گفت: نه اتاق منو دست نزنین... قفلش میکنم  
خودم.

دلاراشو که گفت: و اباشه چه حساسی شما!

.....

.....

در راه خانه، با آهنگ های علی یاسینی، خیابان های  
 □ پر ترافیک شهر راطی میگردیم و از صدای بمش لذت  
 میبردیم.

«بگو بگذره چقد پیره از سرم هوات؟»  
 کلافه پوفی کشیدم. چقدر باید میگذشت؟؟  
 فکر نکن فکر نکن به او به فکر نکن!  
 ماشین را جلوی خانه نگه داشت.

به طرفش برگشتم و لبخندی زدم: خب، امم... فردا شب  
 میبینمت، شب بخیر.

دستم را به دستگیره ی ماشین رساندم که صدایم زد: به  
 نظرت یه چیزی رو یادت نرفته؟

همانطور که پشت به او و روبه در ماشین بودم چشمانم  
گشاد شد!

لابد الان میگوید سهمم را ندادی و بساط ماچ و بوسه را  
پهن میکند! بلا به دور!

با همان چشمان گرد به طرفش برگشتم. آب دهانم را قورت  
دادم: نه!

با تفریح نگاهم کرد. دست برد و از صندلی عقب جعبه  
پیتزایم را به دستم داد و بالبخندی کنترل شده گفت: به چی  
فکر میکردی که ترسیدی؟

«خاک تو سرت جانا! تو به چی فکر میکردی این بیچاره  
به چی فکر میکنه» چشمانم را دیدم: هی..هیچی. شب بخیر.

بالحنی پراز خنده گفت: شب بخیر عزیزم.

دلم میخواست آب شوم و در زمین فرو بروم. خدای من،

باید کمتر فیلم ببینم!

#پارت ۴۸

#نبض\_جان

زرشکی

□

به خودم در آینه نگاهی انداختم. یک لباس مجلسی

لباس مهره

□

کمر

□

بلندبا آستین حلقه‌ای که در قسمت دور

دوزی شده بود.



آرایشی ساده بارژلب سرخ که جلوه‌ی موهای لخت شده‌ام  
 را بیشتر می‌کرد و یک تور مشکی به شکل رویی برای  
 آستین کوتاه لباسم! خوشم آمده بود.

از در اتاق خارج شدم و همانطور که از پله‌ها پایین می‌رفتم  
 بلند گفتم: پاشا؟ الو... کجایی!؟

پاشا\_ او مدم!

همانطور که ساعتش را میبست از پله‌ها پایین آمد؛ بادیدن  
 تپش سوتی کشیدم. سرش را بالا آورد و بادیدن من که با

□

آن لباس پایین پله‌ها ایستاده بودم چشمانش برق زد: جون  
 دلم، آلبالو شده. ندزدنت دختر!

به شوخی گفتم: من ول کن پسر خودت بچسب! (پشت  
چشمی نازک کردم:) ما عروس نمیخوایما گفته باشم.  
پاشا برو کم حرف بزن.

همان لحظه مامان، اسفند به دست از آشپزخانه خارج شد و  
به سمت پاشا رفتم: قربون قد و بالات برم خوشگل من.  
دوباره بادقت و شعف نگاهش کرد.

با کف دست به سینه اش کوبید: نگاش کن! تو کی انقد  
بزرگ شدی، مرد شدی دورت بگردم؟

پاشا باد و دست سرش را گرفت و بوسه ای زد: خدا نکنه  
خاله پری. سایت بالا سرمون ایشالا.

همیشه از علاقه وافر مامان به پاشا لذت میبرد و خوشحال  
خاله را برایش پر کند.

□

بودم که سعی دارد جای خالی

دست به کمر و شاکی گفتم: محض رضای خدا... محض

رضای خدا،

من خدا زده رو هم تحویل بگیرید... به خدا از بی تو جهتون سر به کو

ه و بیابون میزار ما! اصلاً چرا کوه

و بیابون؟ این همه خاطر خواه... میرم پیش او نا.

#پارت ۴۹

#نبض\_جان

پاشامردمک چشمانش را گشاد کرد: غلط! دیگه چی؟

مامان پری لب گزید: خجالت بکش، پررو خانم.

بعد جلو آمد و اسفند را دور سرم چرخاند و برایم «ما شاء الله  
لا حول و لا قوة الا بالله» خواند و لبخند زد: چه خوشگل  
شدی... تصدقت مامان جان.

«تصدقت» تکه کلام پدر بود. هر وقت میخواست قربان  
صدقه مان برود میگفت: «تصدقت بابا جان.»  
نفسم سنگین شده بود. با بغض گفتم: مامان!  
اشک به چشمان مهربانش نیش زده بود: جان مامان  
عزیزم؟

پاشا جلو آمد و سر هر دویمان را در آغوش گرفت و روی  
موهایمان بوسه ای زد: هیش! خوب میشه... او نوقت به این  
روز امون میخندیم.

در راه بودیم که تلفنم زنگ خورد. میعاد بود. لبم را جویدم.  
نمیدانستم در حضور پاشا جواب بدهم یا نه!

بالاخره که میفهمید اما بهتر بود امشب رابه کام هر دو یمان  
تلخ نکنم. رد تماس دادم.

زیر چشمی به صفحه‌ی خاموش گوشی ام نگاه کرد: چرا  
جوابش ندادی؟

از پنجره، به خیابان زلزدم: مهم نبود.

گوشی دوباره میان دستانم لرزید و من دوباره رد تماس  
دادم.

پوزخندی زد: جوابش بوده من گوشامو میگیرم.

همیشه از اینکه پاشا با من تلخ و گزنده رفتار کند و اهمه

داشتم و متنفر بودم. هر وقت رو بر میگرداند و دلخور میشد،

حس میکردم دنیا روی سرم خراب شده.

#پارت ۵۰

#نبض\_جان

#کپی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد صندلی

□

به طرفش مایل شدم. سمت چپ صورتم را به پشتی  
چسباندم: انقد بدم میاد نیش میزنی، خب دلم نمیخواد جواب  
بدم، باید دلیلشوبگم؟

شانه بالا انداخت. معلوم بود حرص میخورد: نه عزیزم!  
من خ ر کی باشم؟ شما دیگه بزرگ شدی، خانم شدی، عاقل  
شدی بالغ شدی... یه لشکر آدم دور تن دیگه پاشا کیه؟  
خنده ام گرفته بود. شاید پاشا تنها مردی نبود که حسود به  
نظر میرسید. خیلی از مردها حسودند... نسبت به  
مادرشان، همسرشان، خواهرشان... منظور از حسادت این  
نیست که به پیشرفت آنها حسادت کنند، منظور از  
آنهاست. درست مثل کودکی که تا کمی بی

□

## انحصار گری

توجهی از طرف مادرش میبیند، ناراحت میشود و سعی در  
 جلب توجه او دارد. یا نسبت به عامل بی توجهی مادرش  
 واکنش نشان میدهد!

با خنده گفتم: حسودی کردی؟

شاکی نگاهم کرد: خیلی حرف میزنیا.

مشتی حواله‌ی بازویش کردم و بلند

خندیدم: اعتراف کن!

پاشا: مگه دخترم که حسودی کنم؟ صاف نشستم و اخم کردم: ببین

باز سریه مسئله صحبت

کردیم. قضیه رو و جنسیتش کردی؛ مگه فقط دختر احسودی

میکنن؟

پاشا\_ آره خب

\_ نه عزیزم اتفاقا مرده ام حسودن ولی این حس حسادتشون

رو با گیر دادن، غرزدن و داد و بی داد کردن ارضا

میکنن!

پاشا\_ نیچ قبول ندارم

#پارت ۵۱

#نبض\_جان

\_ مهم منم که قبول دارم. حرفم منطقی بود.

همانطور که صدای آهنگ راز یاد می کردم گفتم: دیگه هم

حرف نباشه

بالبخند گونه ام را کشید و به خاطر صدای آهنگ، بلند

گفت: کو گر پرو!



آخر هم معنی کو گرانفهمیدم!.....

.....

.....

دلارادر آغوشم کشید.نگران گفت: کجایین یک ساعته؟

الان میرسه!

پاشا\_ نیم ساعت وقت هست.

دلارا\_ وای خیلی استرس دارم.

دستش رامحکم فشردم: آروم... همه چی خوب پیش میره!

پاشا\_ فوادنیومده؟

همان لحظه سرو کله‌ی میعاد پیدا شد. آهسته و بالبخند به

سمت‌مان می آمد.

لبخندی زدم و سرم را به زیر انداختم.

به پاشا لبخندی زد: سلام خوش او مدی

پاشا متقابلاً لبخند زد: ممنون، مبارک باشه.

میعاد سری تکان داد و به طرف من برگشت. دستم را در

□ دست دراز شده اش گذاشتم. لبخندی زد: خوش او مدی

عزیزم «عزیزم؟! ای وای پسر خب با این عزیز می که تو گفتی

من تو خونه بساط دارم با این جنتمن بغل دستیم که!»

چشم و ابروی آمدم تا ادامه ندهد: ممنون

دلارا\_عه فوادم او مد. خوش او مدی!

#پارت ۵۲

#نبض\_جان

چشمانم را به هم فشردم و باز کردم. به سمتش برگشتم. با

آرامش و جدیت سلام کردم.

فواد\_ سلام خانم خوبی؟

چون فواد کنار در بود و مابه طرف او، من شانه به

شانه‌ی میعاد شده بودم. تا «خانم» گفتن فواد را

شنید... دستش را دور شانه‌ام حلقه کرد.

پاشا و فواد نگاهی به دستش که دور شانه‌ام بود کردند.

ابروهایشان درهم گره خورد. میعاد، باغ‌رور لبخندی یک‌وری تح

ویلشان داد. البته

مخاطبش فواد بود.

پاشا باتک سرفه‌ای اشاره به دست میعاد کرد و جدی

پرسید: چه خبره؟

\_برات توضیح میدم.

اخم کرد. اما میدانست الان وقت خوبی برای بازجویی

نیست.

میعاد\_ خوش او میدید. بفرمایید داخل الان مهر داد میاد.

تقریباً ۹۰ نفری مهمان دعوت شده بود. میعاد ما نتویم را

مسنی که بالباس

□

ازم گرفت و به خدمتکار

مخصوص کنار راهروی منتهی به آشپزخانه ایستاده بود

بود داد.

خدمتکار که دور شد، بانا راحتی گفتم: آقا میعاد این چه

کاری بود؟

انگار جایمان عوض شده بود و کسی که باید جواب پس

میداد من بودم!

طلبکار گفت: چی کار کردم عزیز من؟ کار تو راحت کردم؛

بیخود رد تماس میدی! عصبی گفتم: مگه من گفتم به کمک نیازدا

رم؟ بعدم سر من

دادن زن. رد تماس دادم چون نمیتونستم جواب بدم.

نفسی گرفت: بار آخرت بودا خوشگله

#پارت ۵۳

#نبض\_جان

تخس گفتم: برو بابا

بازویم را گرفت. فشار آرامی وارد کرد: من عصبانی نکن.

چرا انقدر لب تو سرخ کردی؟

چشمانم گرد شد: تو دیگه کی هستی؟ بزای بررسی بعد شروع

کن.

میعاد با حالت عصبی و خاصی گفت: اینجا جاش نیست،

بعدا باید یه سری قانون بذاریم.

تند تند سرم را به تایید تکان دادم: بله... معلومه که

میزاریم.

دمی از هوا گرفتم: بریم الان مهر داد میاد! من برای خطابش،

□

وازه‌مان بحث نسبتاً کوتاه، افعال جمع

به مفرد تبدیل شد.

.....

.....

\_\_ هیس، هیس او مد...

کلید را در قفل چرخاند: <sup>ا</sup>الهی دور تو بگردم من. منم دلم

برات تنگ شده خوشگلم!

چشمانم از بهت گشاد شده بود. به طرف دلار ابر گشتم...  
 چه خبر بود؟؟ همه جا تاریک بود و هنوز برق هارا  
 روشن نکرده بودیم. قلبم تند و تند می‌کوبید. ای وای خدای  
 من.

مهر داد ادامه داد: حتما می‌ام. حتما. هر وقت که نبودش بگو  
 پیام.

دلارا

□

دلارا برایش جان میداد و او... خیانت؟ کمر به نابودی  
 بسته بود؟

به میعاد نگاه کردم. یعنی او هم میدانست؟ چیز زیادی در  
 تاریکی معلوم نبود اما دستش را میدیدم که بین موهای

□

پروپشت قهوه‌های اش خشک شده به خاطر نورخانه‌های دیگر که  
 زینجره می‌آمد، سایه اش  
 قابل رویت بود. دولاشده بود تا کفشش را در جا کفشی  
 بگذارد.

#پارت ۵۴

#نبض\_جان

در رابست: عزیز من... من قولم قوله! باشه مامان  
 جان... میام. چشم چشم.

دقیقا همان لحظه کلمه «مامان جان» را شنیدم... بازدم

□ محکم می‌عاد و دلار ارا حس کردم.

محکم پلک زدم و دم راحتی کشیدم. شاید همه مثل ماشو که  
 شده بودند.



آرام به دلار اگفتم: الان چراغو میزنه، دست و پا تو جمع کن. خود تو کنترل کن تا گندنخورده به همه برنامه‌ت! تا چراغ را روشن کرد، دارا برف شادی را روی کمر و موهایش خالی کرد. صدای دست و سوت و تولد مبارک گفت  
ن جمع بالارفته

بود و مهر داد گوشه‌ی به دست وسط سالن خشک شده بود.  
آرام گوشه‌ی را پایین آورد و نگاهش را بین همه چرخاند.  
دلارا بارنگی پریده، اما لبخندی واقعی به طرفش حرکت کرد. چیزی لب زد و گونه‌اش را بوسید. مهر داد بادیدن  
دلارا لبخندی پر از شوق زد و پیشانی‌اش را بوسید.

.....

.....

\_\_ میعاد زشته کیک تولد برادرته یکم بخور ناراحت میشه.

کلافه نگاهم کرد: بابا... نمیخوام از چیزای بیرون بدم  
میاد.

گیج گفتم: یعنی چی؟ یعنی غذای بیرون نخوردی؟  
میعاد\_ نه! هر بار خوردم سالم بد شده!  
با خودم گفتم: «خوبه دیگه گاوت زایید! بشور، بساب، پیز»  
میعاد\_ چرا اینجوری نگامون میکنن؟  
یکی از ابروهایم را بالا انداختم: کی؟  
اشاره‌ای به جمع کرد: همین جماعت دیگه! #پارت ۵۵  
#نبض\_جان

نگاهی به مهمان‌ها انداختم. هر کس مشغول کار خودش  
بود؛ البته اگر پاشا و فواد را جزو مهمان‌ها حساب  
نمی‌کردیم.

پاشا از همان اول با چشمانش برایم خط و نشان میکشید.  
میدانستم جدالی طوفانی در راه است.

فواد هم... اورا نمیدانم شاید شو که بود یا فکر جدی بودن

رابطه‌ی ما را نمیکرد!

آفتابگردان! هر

□

آن شب ما خورشید بودیم و آن‌ها، دو گل

طرف که میرفتیم، سر آن‌ها هم با ما میچرخید!

جشن تمام شده بود و مهمان‌ها تک تک خدا حافظی

میکردند. به طرف اتاقی که ما نتویم را گذاشته بودند رفتیم.

می‌عاد مثل جوجه دنبالم آمد: الان داری میری؟

با اجازه تون

نگاهی به پشت سرمان انداخت: این پسر هم می‌آید؟ \_ نه آقا... نه! خ

ودش ماشین داره.

دستگیره در اتاق را پایین کشید تا اول وارد شوم: نمیدونم  
چرا اصلا ازش خوشم نمیاد.

مانتویم راتن زدم: شما که دوسه بار بیشتر ندیدیش  
میعاد\_ آدم میتونه باهمون بار اول ازیه نفر خوشش  
نیاد.

همانطور که شالم را بر میداشتم پرسیدم: از چیش خوشت  
نمیاد؟

در را بست و چشمانش را در حدقه چرخاند: از نگاه‌هاش  
به تو!

دستانم برای لحظه‌ای روی دنباله‌ی شال خشک شد.  
اما دوباره مشغول تنظیمش شدم. از گوشه‌ی چشم نگاهش  
کردم: مگه چه جوری نگاه میکنه؟

## #پارت ۵۶

#نبض\_جان جلو تر آمد و به میز توالت تکیه داد: یه جوری که... جو

ری

که حس میکنم ممکنه هر لحظه جایگاهموبه خطر بندازه!

شاید چیزهایی حس کرده بود اما باید میدانست که هر

چیزی بوده وقتی حضورش رادرزندگی ام پذیرفتم،

به نگاه نگرانش لبخند زدم. باید آرامش میکردم: اون

جایگاه تو رو تعیین نمیکنه نه اون نه هیچکس دیگه! خودم

و خودت تعیینش میکنیم.

لبخند زد. طوفانی چشمانش آرام تر شده بود. بهم خیره شد.

دهان باز کرد تا چیزی بگوید که دستگیره در محکم به

پایین کشیده شد و در، به دیوار کوبیده شد!

قبلش، من و میعاد آرام بودیم، آرام حرف میزدیم اما باز  
 شدن ناگهانی در و صدای بلند و ناهنجارش و ضربیه‌ی  
 محکمی که به دیوار خورد و گچ دیوار راریخت،  
 شانها یمان بالا پرید! همه‌ی این هانها یتا در سه ثانیه اتفاق  
 افتاد

میعاد ناخود آگاه و سریع کنارم ایستاد.  
 بادیدن فواد، اخم کرد: چی کار میکنی؟  
 فواد سردرگم بود... گیج، کلافه. سبک گلوش بالا پایین  
 شد. دستی به سروگردنش کشید: ج..جانا پاشا پایین کارت  
 داره. نه کارت نداره گفت بهت بگم زودپوش بریم.  
 موبایلم را از جیب مانتویم بیرون کشیدم و تکانی دادم:  
 گوشیم همراهم بود لازم نبود خودتو تو زحمت بندازی.

فواد\_دیگه او مدم. بیا بریم.

\_شما بفرماید.

نگاهش، مثل پسر بچه های خطا کار و پشیمان بود. این  
قیافه ی معصومانه از فواد ی که همیشه چهره اش جدی بود  
نایاب به نظر میرسید!

#پارت ۵۷

#نبض\_جان

چشمانم را ازش دزدیدم و به میعاد اخم و نگاه کردم؛  
اگر چند دقیقه بیشتر به قیافه ی مظلومش خیره میشدم، بی  
توجه به همه چیز، سرش را در آغوش می گرفتیم، می بوسیدم  
و می گفتم که همه چیز خوب است... آرام است و من کنارش  
هستم اما حقیقت این نبود! حقیقت این بود که من کنار او

نبودم! کنار مردی بودم که کنارم ایستاده بود و به حسی که داشت،  
هر چند که کم، اعتراف کرده بود!

کنار او بودم و میماندم تا زمانی که بشود، بخواهد و  
روزگار بگذارد... قول داده بودم بمانم و فرصت دهم. به  
همین مردی که میگفت احساس خطر کرده... نسبت به آن  
پسر بچه‌ی سردرگمی که اگر میخواست از هر چیزی برای  
رابطه‌مان خطرناک تر باشد.

لعنتی... لعنت به من! لعنت به منی که به او فکر می‌کردم.  
میدانستم همیشه نمیشد با خواسته‌ی دل، زندگی را پیش  
برد... باید قلبم را از سینه بیرون می‌آوردم. اما آرام‌وبی  
سرو صدا... قلبم کمی شکننده بود.

بعد غبار احساسات متعلق به او را از رویش میتکاندم...  
اگر تکانده نمیشد آن رامی شستم؛ با تاید، و ایتکس یا شاید



هم... میعاد! بعد آرامتر درون سینه ام میگذاشتم... خیلی  
آرام!

در چشمانش زل زدم و به فرمان عقل گفتم: لطفابرو پایین  
من صحبتتم تموم شه میام. به پاشاهم بگو کاری داره تماس  
بگیره جای اینکه تورو بفرسته بالا!

جا خورده بود... حق داشت. تا آن لحظه، از گل نازک تر به  
اون نگفته بودم. هیچ گاه!

نهایت جدیتم هنگام کار بود و بس! این حجم از جدیت آن هم از س  
مت «جانا کو چولو» یش  
جا خوردن هم داشت!

#پارت ۵۸

#نبض\_جان

.....

.....

پایم روی پله اول گذاشتم که صدای پر صلابت و عصبی اش  
متوقفم کرد: جانا حکمت!

چشمانم را به هم فشردم و لعنتی به شانسم فرستادم. سعی  
کردم خودم را آرام کنم: بله؟

اشاره زد تا جلو برم: تشریف بیا را اینجا.

جلو رفتم و خودم را زدم به کوچه‌ی علی چپ: چی شده؟  
چشمانش را ریز کرد و قدوبالایم را اسکن کرد: زود، تند  
و سریع میگی چه خبره!

خدا این کوچه‌ی علی چپ را از ما نگیرد!

متعجب گفتم: چه خبره مگه؟ انگشت اشاره اش را تهدیدوار تکان  
داد و با صدای عصبی

غرید: من سگ نکن جانا! زود باش بگوداری چه غلطی  
میکنی که من نمی دونم.

اخم کردم: هوی مودب باش. نمیفهمم چی میگی؟  
عصبی داد زد: اون مرتیکه چرا از اول مهمونی بهت  
چسبیده بود؟ چرا دستشو جلو اون همه آدم، حلقه کرد دور  
شونه‌ی خواهر من؟

چشمانم را درشت کردم و با صدای خفه گفتم: صدا تو بیار  
پایین. ماما خوابه بیدار میشه. فردا صحبت میکنیم!

تا عقب کردم، محکم بازویم را گرفت و مرا به سمت  
خودش کشید. دندان هایش را به هم فشرد: آره الان بگی  
فردا، فردا هم بگی پس فردا؛ بعدم از زیرش درری ها؟

من نگا جانا. فکر کردی بی غیرتم؟ بابانیست میدارم هر  
غلطی میخوای بکنی؟ نه عزیزم... چاییدی!

#پارت ۵۹

#نبض\_جان

#دوشنبه \_\_ ۲۰ مرداد \_ ۱۳۹۹

\*\*عصبی و ناراحت، بازویم را از میان دستش بیرون کشیدم:

گوش کن پاشا! بهت اجازه نمیدم از حدت بگذری! اگر

میخوای بدونی عین آدم پیرس. صداتو بر امن بالانبر که

بخوام دادوبی داد کنم رسوایی به بار میاد!

با حرص و خشم نگاهم میکرد. صورتش سرخ و مردمک

چشم هایش درشت تر از حد معمول شده بود.

نفس عمیقی کشید.

خوب میدانست زیاده روی کرده... هیچ وقت انقدر جدی

سرم فریاد نکشیده بود و باز خواستم نکرده بود! معمولاً با

شوخی و خنده مشکلاتمان را حل میکردیم.

کمی آرام تر شد. اما باز هم عصبی بود. شمرده شمرده

پرسید: بین، تو، با اون پسره، چه خبره؟

مضطرب بودم و ترسیده. اما زبان باز کردم و آرام زمزمه

کردم: ازم فرصت خواست، میخواد خودش بهم ثابت کنه!

قیافه اش رامچاله کرد. با تمسخر و عصبی گفت: زارت!

خودش اثبات کنه که چی بشه؟!!

باشم زمزمه کردم: که... که اگر به توافق رسیدیم، جدی

اقدام کنه. دست به کمر گفت: چه گوه خوریا. مرتیکه رفته غلطاشو

کرده او مده دست گذاشته رویه آدم هیچی ندون. توهم

ساده، احمق، زودباور فوری قبول کردی!

اخم کردم: مودب باش عه! بعدشم، برادر من دارم میگم

میعاد، نه مهر داد! پنج تا انگشت یکی نمیشن آقا پاشا!

\*\*



#پارت ۶۰

#نبض\_جان

#کپی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد 🗑️

#سه شنبه \_\_ ۲۱ مرداد \_ ۱۳۹۹

\*\*

دستی به ته ریشش کشید. با تاسف گفت: آخه لامصب بذار

پیشنهاد بده بعد فوری قبول کن. مگه تو ک فش بودی؟

شاکی گفتم: بیشعور خواهر تما. بعدم تازه نبوده که، قبلا

گف...

یکهوسا کت شدم. فکر کنم باید دهنم را چسب میزدم و گرنه

در آینده ای نزدیک سرم را به باد میدادم!

لبخند عصبی زد: به به! تازه نبوده! برو کلاتو بنداز بالا تر  
 پاشا خان! کی میخواستی بهم بگی ها؟ وقتی زنش شدی؟ بانا راحت  
 گفتم: نه به جون پاشا! میخواستم بهت بگم ولی  
 میترسیدم.

پاشا\_ الان خیلی خوب شد که خودم فهمیدم؟  
 مظلوم سر بالا انداختم: نه

طول سالن را قدم رو رفت و ناگهان جهشی به سمتم کرد.  
 نمیدانستم قصد چه کاری را دارد. فوراً عقب رفتم و دستم  
 را بالا آوردم.

متعجب نگاهم کرد: چ... چرا اینجوری کردی؟  
 ناراحت نگاهش کردم. شو که ادامه داد: فکر کردی میخوام  
 بزومت؟

دستش رابه پیشانی اش کوبید: خاک تو سر من که تو ازم  
 میترسی! چند بار زدمت که میترسی ازم؟  
 مظلومانه نگاهش کردم: هیچ بار.  
 با اخمی ملایم گفت: من گه بخورم دست روت بلند کنم.  
 هیچ وقت نترس از من خب؟ سرم رابه تایید تکان دادم.  
 کلافه بود. آرام گفت: الان... الان نسبتون چیه؟  
 متعجب نگاهش کردم. عصبی سقف را نگاه کرد: منظورم  
 اینه که دوست دخترشی؟

\*\*



#پارت ۶۱



#نبض\_جان

#کپی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد

#چهارشنبه\_\_۲۲مرداد\_۱۳۹۹

\*\*

با خجالت گفتم: دوستش ولی دوست دختر نه فکر نکنم.

یعنی فقط برای آشناییه!

دستانم را گرفت و با چشمان زیبایش در چشمانم خیره شد:

خواهش میکنم... گندزن به اعتمادم، به خودت، به

زند گیمون خب؟ دستش را روی گلویش گذاشت: حس میکنم

دارم خفه میشم!

\_ گندنمیزنم پاشا... گندنمیزنم. بین منطقی باش الان با

یکی آشناشم خوب و بدش بیاد دستم بهتره یا فردا وارد

زندگی مشترک بشم با هیچ شناختی، به مشکل بخورم بعد با بچه طل

اق بگیرم؟ طلاقش مسئله ای نیست... بچه م بی پدر

بزرگ شه تو جواب میدی؟

معلوم بود خنده اش گرفته دستی روی لبش کشید و چشم

غره رفت: او و تا کجاها فکر کردی تو؟ بچه کجا بود؟

\_ منطقی فکر کن! میعاد آشنا هست تو هم خبرداری مشکل

کجاست!؟

اخم کرده بود. از درگیری فکری، از کلافگی و ناراحتی:

سر تا پاش مشکله.

با مکتی دوباره ادامه داد: با اون بچه ژینگول اتمام حجت

میکنم. (تهدید و ارادامه داد:) چهار چشمی میپامتون! دست

از پا خطا کنین حسابتون با کرام الکاتبینه! همه چیز شرعی

پیش میره... سنگین و خانم رفتار میکنی فهمیدی؟

\_ چشم آقاعه!

متفکر و دست به کمر به زمین خیره شده بود. ناگهانی و  
 محکم در آغوشم کشید و مثل بچه‌ها غرزد: اه چرا بزرگ  
 شدی آخه؟! اگر ازت خوشش بیاد بعد با هم ازدواج کنین  
 من با کی پی اس بزنم؟ (... ) Ps4 غلط کردی مگه چند  
 سالته؟ بعدشم بچه‌وای اگر به من بره به به دخترارو هوا میبرنش. شیط  
 ون میشه ولی... نترس خودم پشتتم نمیزارم نه  
 بچه‌نه باباش اذیت کنن!

از چرت و پرت گفتن‌هایش خنده‌ام گرفته بود. و ذوق «من  
 پشتتم» جمله‌ی آخرش در وجودم و لوله به پا کرده بود!

\*\*



#پارت ۶۲

#نبض\_جان

#کپی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد

#پنجشنبه\_\_۲۳ مرداد\_۱۳۹۹

\*\*

خندیدم: ولی دوسم داریا!

زشت

□

بوسه ای به موهایم زد: اصلا دوست ندارم کوگر

من!

□

بیشتر در آغوشش فرورفتم: من بیشتر دوست ندارم دراز

بی قواره!

خب این هم نوعی ابراز محبت حساب میشد! نمیشد؟

.....

.....

بالبخند به طرفش رفتم: سلام خوبی؟ قرار نبود بیای که! سلام نکرد

و فوراً به جمله‌ی آخرم واکنش نشان داد: چرا

قراری چیزی داری؟

\_نه بابا... اتفاقاً شرکتم نمیرم خوب شد او مدی

لبخند زد: دلت برام تنگ شده بود؟

چشمانم را در حدقه چرخاندم: یکم نو شابه باز کن برا

خودت!

ابرویی بالا انداخت و سر تکان داد: باشه انکار کن.

پرسید: اون پسره... که اون روز گفت بیا بریم باهم شرکت

کی بود؟

\_ کی رضا؟

چشمانش گردش: رضا؟

تند تند دستم را تکان دادم: آخه نه! اون باهام راحت منم  
راحتم باهاش واسه همون به اسم کوچیک صداش میکنم.

اخم کرد: خب بیخود میکنی! فقط با تو راحت؟

دستی در هوا تکان دادم: نه بابا! رضافر اجناحیه! چند ثانیه متعجب ن

گاهم کرد. پرسید: رضا چیه؟

\*\*



#پارت ۶۳

#نبض\_جان

#کی وفور وارد ممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد 🗑️

#پنجشنبه ۳۰ مرداد ۱۳۹۹ 🌸🍷

\*\*

\_فرا جناحی.

پیشانی اش را خاراند: او نوقت یعنی چی؟

\_یعنی با همه رفیقه، او کیه!

اول گیج نگاهم کرد. یکهوز دزیر خنده! از خنده‌ی او، من هم خنده‌ام گرفت.

لپم را کشید: آخه تو اینارواز کجا بلدی؟

تصنعی آهی کشیدم: به هر حال پاشابی اثر هم نبوده!

دوباره خندید: دختر تو خیلی شیطونی باید چهارچشمی

پیامت! \_اتفاقاً پریشب هم پاشا گفت «چهارچشمی میپامتون!»

کلافه گفت: نهچ! بساط داریم با آرنولد بازیایِ داداش تو!

چشمانم را گرد کردم: با پاشاشوخی نکن!

پر سید: خیلی دوستش داری؟

قاطع و بامهر گفتم: عاشقشتم.

اخم هایش را در هم کرد و چیزی زیر لب گفت.

\_هان؟

دستم را گرفت: هیچی بریم سوار شیم!

دستم را به دستگیره ماشین رساندم.

\_جانا؟

میخکوب شدم. بی حرکت و صامت. آب دهانم را قورت

دادم. دعا می کردم چیزی فراتر از خیال نباشد. شاید برای

اولین بار بود که دعا می کردم در این لحظه او نباشد که

اینطور کافر گونه، اسمم را تلفظ میکند و روح و روانم را

به چالش میکشد! \*\*



#پارت ۶۴



#نبض\_جان

#کپی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد 🗝️

#پنجشنبه\_\_۳۰مرداد\_\_🌸🍃۱۳۹۹

\*\*

بادیدن میعاد، که درست مثل ببری زخمی پشت سرم را  
 نگاه میکرد فهمیدم این بار هم خوش شانس نبودم.  
 دستان لرزانم رامشت کردم. میدانستم صدا متعلق به  
 کیست!

متعلق به چه کسی میتوانست باشد جز او؟ چه کسی  
 میتوانست اینگونه نامم را تلفظ کند؟ با تا کید بر حرف به  
 حرفش! چه کسی این صدای بم و محکم را داشت؟ لامصب  
 نت های موسیقی مقابل تُن صدایش کم می آوردند!

میدانستم صدای اوست اما وقتی به طرفش برگشتم، بادیدنش  
 جا خوردم و قلبم... از بلندی سقوط کرد. او هم بادیدنم...  
 شو که شد. دستان مردانه اش میان موهای پرپشت و  
 مشکی اش که بارها در خیال  
 نواز شگاه دستانم شده بود، چنگ شده بودند! آرام و ناباور، دوباره  
 سمم راز مزمه  
 کرد.  
 نگاه،  
 نگاه  
 و نگاه...!  
 قیامت  
 شاید اگر می‌عادی نبود، اتصال چشمانمان تا قیام  
 متصل میماند.

در ماشین را کوبید و عصبی رو به فواد توپید: قرار نیست  
از دست تو آسایش داشته باشیم نه؟ و لمون کن یه دقه.  
خیرگی گیرای چشمانش را از م گرفت و به زمین دوخت.  
پس از چند ثانیه نیم نگاهى به من و میعاد که منتظر کنار  
هم ایستاده بودیم انداخت و ناگهانی، یقه‌ی میعاد را گرفت و  
به ماشین کوبید. آنقدر سریع که فرصت هر عکس‌العملی  
را از میعاد گرفت!

چشمانم گشاد شد و چند قدم فاصله را، به سمتشان دویدم.  
باترس جیغ کشیدم: ولش کن فواد.

بی توجه به من، دو طرف صورت میعاد را با یک دست  
گرفت و با دست دیگر، یقه‌اش را مچاله تر کرد.

❖ ❖ ❖ ❖ ❖

#پارت\_اصلی

#پارت ۶۵

#نبض\_جان

#کپی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد 🗝️

#پنجشنبه\_\_۳۰مرداد\_\_🌸🌿 ۱۳۹۹

\*\*

عربده زد: بز نم بتر کونمت؟ آره؟ اون روز نزدم فکت بیارم

پایین دور برداشتی گفتی دردیزی بازه به به برم تو

سایتش! آره؟

□ صورت میعاد از خشم مثل لبو سرخ شده بود. یقه ی فواد را

گرفت و داد زد: چیه مردک؟ فاز برداشتی. کی هستی تو؟

هی زر زرمیکنه واسه من! هر کاری دلم بخواد میکنم گه

کی باشی؟

□

میخوری حرف بزنی خر

با ترس به فواد نگاه کردم. بازویش را گرفتم و ملتمسانه

گفتم: خواهش میکنم...

رگ های گردنش بیرون زده بود! تا مرز انفجار: گو هو تو

خوردی! □ من باش... دستت، دستت بهش بخوره از بازو

قطعش میکنم! داشتم از ترس به گریه می افتادم. دست و پاهایم یخ ز

ده بود.

با گریه ضربه ای به بازوی فواد زدم: تو رو خدا... (جیغ

زدم:) میعاد. ول کنین همو.

میعاد، در اوج عصبانیت نیشخند زد؛ دستم را گرفت و

محکم فشرد: دستشو گرفتم، حالا میخوای چه غلطی بکنی؟

شو که گفتم: میعاد... میعاد دیوونه!

منتظر بودم اوضاع خراب تر شود اما در کمال ناباوری،  
 فواد چند ثانیه به دستان گره خورده مان خیره شد. آرام و با  
 لبخند تلخی عقب کشید.

میعاد، دست به سینه ایستاد و پوز خند زد.

هنوز می لرزیدم و ضربان قلبم تند تر از حد معمول بود.  
 متعجب بودم. فواد بر خلاف ظاهر خون سردش، کله خراب  
 بود! کله خراب تر از این که جلوی کسی عقب نشینی کند.

\*\*



#پارت\_اصلی

#پارت ۶۶

#نبض\_جان

#کپی و فروش ممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد  #پنج

شنبه \_\_ ۳۰ مرداد \_\_ ۱۳۹۹ ❁

\*\*

فواد بر خلاف ظاهر خونسردش، کله خراب بود! کله خراب  
تراز این که جلوی کسی عقب نشینی کند.  
قدمی به عقب برداشت.

نفس عمیقی کشیدم و من هم عقب رفتم. هنوز بازدمم را  
بیرون نفرستاده بودم که با سر، محکم به صورت میعاد  
کوبید.

من از ترس بلایی که ممکن بود

□

فریاد میعاد از درد با جیغ

ش آمده باشد، بلند شد.

□

بر سر

بلند گریه می کردم. فواد دوباره یقه‌ی میعاد را گرفت.

ترس، خشم و استرس راهم زمان حس می کردم.

عصبانی و با گریه لباس فواد را کشیدم.

جیغ زدم: ولش کن... و وحشی صورتش. ولش کن می‌گم.

بازویش را محکم به عقب کشیدم. تا کمی فاصله گرفت به

سر عتمیان‌شان ایستادم و محکم به سینه‌ی اش کوبیدم: احمق

روانی چه غلطی کردی؟

□

بیشعور. و وحشی

دوباره دستم را به تخت سینه‌اش زدم: برو... برو گمشو

بیشتر گندزن.



صدایم آرام تر شد. دو طرف یقه‌ی چروک پیراهن سفیدش  
 را در دست گرفتم: دست از سرم بردار. نمی‌خوام...  
 نمی‌خوام تو از من محافظت کنی!

چشمانش درد داشت؟ یا من اشتباه می‌دیدم؟  
 اشک‌هایم را که دید بانا باوری به میعاد اشاره کرد و گفت:  
 داری واسه این گریه می‌کنی؟

اخم کردم: «این» چیه؟

\*\*



#پارت\_اصلی 🌸

#پارت ۶۷

#نبض\_جان

#کپی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد 📌

#پنجشنبه\_\_۳۰مرداد\_\_🌸🍃۱۳۹۹

\*\*

با حرص و کلافگی چشمانش را بست: جانا! نکن... این آدم... وسط حرفش پریدم و هُلش دادم: برو... (دستانم را از دو طرف باز کردم): ببین، من نگاه کن... من دیگه جانا کو چولو نیستم! من به محافظت و مراقبت هیچکی احتیاج ندارم. خودم میتونم. برو...

پوز خندی عصبی زد و به میعاد گفت: چی کار کردی انقدر خرت شده؟

میعاد تکانی خورد. به سمتش برگشتم و ملتمس گفتم: آروم.

□ مرگ من! الان میره.

در ماشین را باز کردم: بشین. (با ترس ادامه دادم): وای  
 بینمت. از بینیت داره خون میاد. آب داری تو ماشین؟  
 دستش را زیر بینی اش کشید: عقب ماشین.

دستمال را خیس کردم و آرام زیر بینی اش کشیدم دستپاچه  
 گفتم: نشکسته باشه... بریم بیمارستان؟ آره؟ درد داره؟  
 عصبی گفت: نه نه!

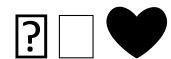
رو به فواد گفت: میری یا پیام؟  
 فواد با تمسخر گفت: جون بیا! دستم را روی شانه‌ی میعاد گذاش  
 تم: ولش کن بشین خودش  
 میره. سر تو بگیر بالا. آها... بالاتر!

از عقب، بازویم کشیده شد. به سرعت بازویم را از میان  
 پنجه‌ی قدرتمندش آزاد کردم. کلافه دستم را به پیشانی ام  
 گرفتم: چی میگی؟

فواد شاکی و شو که، چشمانش گرد شد: چ... چرا اینجوری

حرف میزنی باهام؟

\*\*



#پارت\_اصلی

#پارت ۶۸

#نبض\_جان

#کی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد

#پنجشنبه ۳۰ مرداد ۱۳۹۹

\*\*

با تمسخر و خشم گفتم: چجوری دوست داری عزیزم؟

میخواهی قریبون قدم و بالات برم کیف کنی؟

میعاد غریب: جانارو به فواد خواهش کردم: برو... فقط برو. بیشتر

رگدنزن

به باورام، دیدمو خراب تر نکن!

اخم کرد. از درگیری فکری، ناراحتی و خشم.

با این حال گفت: دست... دستمالو بده خودش میتونه بداره،

توندار!

میعاد شاکی گفت: دستم درد میکنه!

فواد عصبی گفت: دست چی شده؟ اونم اوخ شده؟ من به

دست کاری نداشتم الکی خودت لوس نکن.

میعاد سر بالا انداخت: میکنم. به تو ربطی نداره. برو!

فواد رو به من شاکی گفت: منم دستم درد گرفته خوبه

اینکارارو میکنم؟

ناباورانه به رفتار بچه گانشان نگاه می‌کردم. فقط قد بلند  
 کرده بودند: چقد بچه این!  
 فواد\_ وای جاننا گوش کن به...  
 \_اه فواد برو دیگه. انقدر خود تو خراب نکن! مظلومانه نگاهم کرد  
 سر تکان داد. کمی گیج به نظر  
 میرسید.

عقب گرد کرد و عصبی و تهدیدوار به میعاد گفت: اینجا  
 تموم نمیشه!

میعاد داد زد: معلومه که تموم نمیشه بچه ژینگول!

با حرص داد زد دم: فواد

فواد؟

□

—

ولب زدنش را دیدم: جان

\*\*

☐ ☐ ❤️

#پارت\_هدیه 📦

#پارت ۶۹

#نبض\_جان

#کی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد 🗝️

#پنجشنبه ۳۰ مرداد\_ 🌸 ۱۳۹۹

\*\*

میعاد\_ اون مرتیکه که خونه نیست؟

\_ نه آقا جان، نه عزیزم نیست! فقط ما ایم و عمودار یوش.

میعاد\_ لباس چی پوشیدی؟ نگاهی به خودم انداختم: تشرت زر

شکی و شلوار جین.

با حرص گفت: قربونت برم تیشرت؟ لامصب تیشرت؟ اونم

زرشکی؟ تو بهمن ماه؟ وسط زمستون؟

دعوا، حساسیت های میعاد سربه

□

سکوت کردم. از روز

فلک کشیده بود. در این یک هفته، تمام رفت و آمدهایم را

کنترل کرده بود. شاید حق داشت کمی ترس داشته باشد، اما

نه به این شدت. مواقعی هم که میخواستم به شرکت بروم،

خودش مثل یک باد یگار دمن رامیبردومی آورد.

هر بار فؤاد میخواست با من صحبت کند، مسیر صحبت را

تغییر میدادم، او هم به خوبی متوجه میشد و بحث را ادامه

نمی داد. انگار من هم مثل میعاد، به او حساسیت پیدا کرده

بودم.



تمام سعیم را می‌کردم که به او فکر نکنم و چشم در چشم نشویم. می‌عاد، به قدری به همه چیز حساس شده بود که حتی به رفتارهای پشاهم خرده می‌گرفت و می‌گفت اصلاً درست نیست که انقدر با او صمیمی باشی!

تهدیدوار گفتم: جانامیری یه لباس آستین بلند می‌پوشی فهمیدی؟ ممکنه این مرتیکه بیاد خونه که اگر او مدفوری بلند میشی می‌ای خونه... اصلاً زنگ می‌زنی به خودم می‌ام دنبالت. اگر او مدشال می‌پوشی. زیاد هم با عمو جونت صحبت نکن، صحبت می‌کنی آمار کارا تو ننده به هر حال هر او نقدی که عمو ی فواد هست عمو تو نیست!

\*\*



#پارت\_هدیه

#پارت ۷۰

#نبض\_جان

#کپی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد 🗝️

#پنجشنبه\_\_۳۰مرداد\_\_🌸🌿 ۱۳۹۹

\*\*

ناراحت گفتم: میعاد، هیولا که نیستن چرا اینجوری میگی؟

با حرص گفتم: هیولا نیستن؟ مرتیکه روندیدی چجوری

سمت من حمله کرد؟ عین گاوی که پارچه قرمز دیده رم

کرد! چرا از اون دفاع میکنی؟ انگار بدت نیومده!

دلخور گفتم: واقعا که. خجالت بکش. حرف زشت نزن...

همتون بی ادبین! میعاد\_لباساتو عوض میکنی، برای من عکس می

فرستی،

عین کوالاهم از سرو کول پاشا بالانمیری. بزرگ شدی  
خجالت بکش!

خیلی بدم میاد همش میچسبی بهش. بازم میگم همه چی رو  
برای عموداریوش تعریف نمی کنی! مواظب خودتم باش.  
کاری داشتی زنگ بزن. من برم کار دارم خدا فظ خوشگلم!

قطع کرد. با حرص به صفحه‌ی گوشی نگاه کردم.  
بیشعور... خوب که پاشا برادرم بود! یک جور حساسیت  
نشان میداد انگار در باره‌ی پسر غریبه صحبت میکند.  
لباسم را عوض کردم و از عمد برایش عکس نفرستادم.  
دعوا آمد؛ لحظه‌ای که فؤاد به سمت میعاد

□

یادم به روز

هجوم برد، آنقدر سریع این کار را کرد که یاد صحنه‌ی یک  
فیلم افتادم. کارکترِ سرداستان، خون آشام بود، آنقدر سریع  
حرکت می‌کرد که وقتی میدوید فقط یک رد در هوا از او  
باقی می‌ماند.

□ سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. دلم برای پدر لک زده بود.  
وضعیتش گفتنی نبود و همین، آشوبم کرده بود.

پاشا ولوم آهنگ را بالا برد:

«جزیه عشق که بین ما هست

هرچی دوست داری خراب کن! مثل هر شب،

سرنوشت هر دو مونو انتخاب کن

من، من که تسلیم تو بودم

از چه جنگی زخم خوردی؟

با کی می‌جنگی عزیزم؟ من بی‌ازم تو نبردی!»

\*\*



#پارت\_هدیه 📖

\*\*

#پایان\_پست\_های\_\_۳۰مرداد\_✓۱۳۹۹

\*\*

راستی رمان فرین جانم رو خونندین؟

[/https://t.me/joinchat](https://t.me/joinchat)

AAAAAFHh7P3qvyCQDa2P8Q

این داستان پیچیده و پرکشش رو از دست ندین 🌸🌀

#پارت ۷۱

#نبض\_جان

#کپی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد 📌

#پنجشنبه\_\_ ۶ شهریور\_\_ ❀ ❀ ۱۳۹۹

\*\*

عموداریوش با دیدنم، پدرانه پیشانی ام را بوسید. دلم گرفت... برای پدر... برای قامت استوارش که مهمان تختیما رستا ن شده بود. پزشکان معالجهش، تشخیص سکتی مغزی داده بودند و بعد... کما!

نم چشمانم را گرفتم. پاشاناراحتی ام را که دید، از پشت عموداریوش، دوباره به قلبش کوبید و سرش را کج کرد. به ادا و اطوارهای بامزه اش لبخند زدم.

آن شب به صحبت از خاطرات قدیمی گذشت و جای خالی پدر، هر لحظه بیشتر حس می شد... چشمان مامان مدام پر

و خالی میشدند و پکر بود.

پاشا و عموداریوش سعی می کردند بحث را عوض کنند و سنگین میانمان را بردارند.

□

باشوخی، جو

ساعت ۱۲ بود که مامان آهنگ رفتن کرد. به اصرار عموداریوش قرار شد نیم ساعت دیگر بنشینیم.

□ صدای چرخش کلید در قفل آمد و بعد، قامت فواد نمایان شد. یقه‌ی پیرهنش باز تراز حد معمول بود و گیج و آشفته به نظر می رسید.

بامامان و پاشا سلام و احوال پرسی کوتاهی کرد. به من که رسید لبخند غلیظی زد: چطوری؟ خوش میگذره؟ اخم کمر

نگی کردم و بادقت نگاهش کردم. اصلا مثل همیشه

نبود: ممنون

\*\*



#پارت\_اصلی

#پارت ۷۲

#نبض\_جان

#کی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد

#پنجشنبه ۶ شهریور ۱۳۹۹

\*\*

پاشا با خم به سمت مان آمد. با غیظ ز مزمه کرد: چه  
وضعشه؟! تا این موقع کجا بودی؟ قرار بود زود تریبای.



دستش را به پلک‌های خسته‌اش کشید: هیچ جا بابا... برم  
بالالباس عوض کنم.

پاشا\_ نمیخواه... دو دقه بمون الان میریم ما!

\_ عمو جون مانتوی من کجاست؟

عمو داریوش\_ گل بانو معمولاً وسایلتون رو میزاره اتاق  
مهمان، احتمالاً اونجاست.

\_ پس با اجازه به طرف پله‌ها رفتم.

عمو داریوش\_ راحت باش عزیزم

فواد\_ منم برم لباس عوض کنم، میام.

دنبالم راه افتاد. «پوف»ی کشیدم.

من؟

□

فواد\_ چطور ری خوشگل

به سمتش برگشتم: فواد نمیدونم چه زهر ماری خوردی که  
 اینجوری شدی ولی حواست به خودت و حرفات باشه!  
 به طرف اتاق مهمان رفتم. صدای پوزخندش واضح بود:  
 من بگم دوست نداری؟ اون پسره بگه ذوق می کنی که!  
 در اتاق راباز کردم. مانتو و شالم روی تخت بود.

قدمی به سمت تخت برداشتم که دستم به عقب کشیده شد: با  
 توام؟ انقدی ارزش ندارم جوابم بدی؟

\*\*



#پارت\_اصلی 🌸 #پارت ۷۳

#نبض\_جان

#کی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد 🗝️

#پنجشنبه ۶ شهریور ۱۳۹۹ 🌸

\*\*

\_داری حرف مفت میزنی واسه همین<sup>۹</sup> جوابت نمی دم!  
 با حرص دندان هایش رابه هم سایید و سرتکان داد: آره  
 خب تا وقتی میعاد جون هست، فواد کی باشه؟! ...اون حرف  
 مفت!

بزنه که میخندی... من بگم میشه حرف

کلافه پلک زد م: چی میخوای؟

نگاهم کرد: نمیدونی؟

عصبی و کلافه گفتم: نه... نمیدونم! چی میخوای؟

به چشمانم زل زد. قدمی جلو تر آمد و دستش را روی گردنم

گذاشت و زیر گوشم رانوازش کرد: تورو!

اشتباه شنیدم؟ لابد اشتباه شنیدم! دستش... کاش دستش را

بر می داشت! قفسه ی سینه ام تند تند بالا و پایین می شد.

یکه خورده گفتم: چی؟ دوباره نوازشش را از سر گرفت و با عشق

و حسرت

گفت: می‌گم می‌خوامت! تو رو... قلبتو... چشمتو... دستاتو!

همه‌ی تو رو می‌خوام!

ناباور به چشمان مشک‌کی اش زل زدم... الان؟ الان

می گفت؟ بغض کرده بودم و قلبم هیا هوبه پا کرده بود و به

در و دیوار سینه‌ام می کوبید... کابوس بود؟ کابوس به این

شیرینی هم داشتیم مگر؟

«چی می‌گه؟ چی می‌گه؟ الان می‌گی؟ لامصب!

وامصیبتا... به خودت بیا... می‌عاد چی؟!»

\*\*



#پارت\_اصلی

#پارت ۷۴

#نبض\_جان

#کپی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد 🗝️

#پنجشنبه\_\_۶شهریور\_\_🌸🌸 ۱۳۹۹

\*\*

دستش را از کنار گوشم پایین کشیدم. با صدایی لرزان گفتم:  
 کارات عادی نیست فواد. چه غلطی کردی؟ تلخ خندید. سری به تا  
 سف تکان داد: غلط؟ اووو... غلط تا  
 دلت بخواد کردم.

اولین غلطم این بود که موقعی<sup>۱</sup> میدیدمت دلم میریخت،  
 نیومدم بهت بگم! دو میش... دو میش این بود که به خاطر  
 غرورم دست دست کردم! بعدیش این بود که فکر می کردم  
 هنوز کوچولو موندی!

پنجمیش... نه چهارمیش؛ چهارمیش این بود که ترسیدم...  
 از همه چی! پنجمیش این بود که تورستوران نزدم دهن  
 پسره رو آسفالت کنم! آخریشم... الانه که نمی دزدم ببرمت!  
 سخته برای یک لحظه ام بود. دلم میخواست ساعت ها گریه  
 کنم. ساعت ها گریه برای حسی که او هم داشت و هر دو  
 برای غرور مان زبان به دهن گرفته بودیم. ساعت ها گریه  
 برای میعادى که قول گرفته بود من اینجا... عهد شکنی  
 میکردم.

آب دهانم راقورت دادم. پایین نمی رفت... آن قلوهِ سنگ  
 لعنتی!

با صدای خفه ای گفتم: برو اونور... نمی تو نم نفس بکشم!  
 پیراهنش را بویید: عطر مو دوست نداری نه؟ یعنی نمی دانست که ج

ان می دادم برای عطرش!؟ عقب  
رفت.

\*\*



#پارت\_اصلی 📌

#پارت ۷۵

#نبض\_جان

#کی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد 📌

#پنجشنبه \_\_ ۶ شهریور \_\_ ❀❀ ۱۳۹۹

\*\*

عقب رفت.

به طرف در قدم برداشتم که شانه هایم را گرفت و به دیوار  
کوید: نه نکن... نکن لامصب! می دونم دوستش نداری!

چرا اینجوری می کنی؟ جانا... نکن چرا اینجوری می کنی؟  
 باید بخوای... تنهایی نمیشه. کنارم باش، سنگ ننداز!  
 ناراحت و عصبی بودم. با بغض پوز خند زدم: سنگ  
 نندازم؟ ک.. کنارت باشم؟ فواد کنارت باشم برای چی؟ چی  
 میخوای؟ منو؟

با انگشت اشاره ام به سینه اش کوبیدم: تو... تو اونی نبود  
 که وقتی بهش گفتم عجیب شدی گفت نشدم همیشه همین  
 بودم! تو فقط جانا کوچولویی؟ فقط خواهر رفیقم؟ اینارو  
 کی گفت؟ برو اونور... الان پاشامیاد درست نیست! عاجز و تند تند  
 گفت: ببخشید باشه؟ ببخشید. ولی تو واسش  
 خندیدی! دیدمتون... چرا؟ آره؟ بلند خندیدی.. اونم نکات  
 می کرد!



بی ربط حرف میزد. بمیرم برایش، برای خودم... برای  
 میعاد! اگر چند روز زودتر گفته بود... به افکارم پوزخند  
 زدم. همش «اگر»... «اگر» های لعنتی!  
 \_ فواد... من... همیشه... درست نیست من به میعاد قول دادم.  
 فواد...

پیشانی اش را به دیوار بالای سرم چسباندم، چانه اش را  
 روی سرم گذاشت و نالید: جان؟ جانم؟ چرا اینجوری  
 صدام می کنی؟ کافری مگه؟  
 دین و ایمون نداری تو؟ نمی دونی نباید نقد خوشگل و ناز  
 بگی فواد؟ من از شر توبه کی پناه ببرم جانا؟

\*\*



#پارت\_اصلی

#پارت ۷۶

#نبض\_جان

#کپی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد 🗑️ #پنج

شنبه \_\_ ۶ شهریور \_\_ ❁❁ ۱۳۹۹

\*\*

کی جز تو آرومم کنه وقتی فقط تو اینجوری صدام میکنی؟  
 کی باید بغلم کنه وقتی اینجوری نزدیکی و داغونم میکنی؟  
 از شر توبه کی پناه بیارم جز خودت؟ چیکار کنم؟

این عشق بود؟ مگر نگفتید عشق شیرین است؟ مگر نگفتید  
 خوشی دارد؟ خوشی اش کجا بود که ما کنار هم بودیم و  
 برای هم له له میزدیم؟

دل‌داشت پرپر میزد برای حالش. بدون هیچ کنترلی گفتم:  
 بمیرم من الهی! بمیرم چرا اینجوری حرف می‌زنی؟ ببخشید  
 تو رو خدا با التماس... اینجوری حرف نزن!

فواد\_ من بمیرم... من بمیرم که عذاب میدم! با اون رفتی؟!  
 من او مدم دنبالت ولی با اون رفتی، خودم دیدم...!  
 باز دم نفس هایش داغ بود و بوی الکل میداد!!!

مضطرب و غمگین گفتم: خدایا... چی کار میکنی؟ مست  
 کردی؟! فواد... فواد برو اونور. فواد الان یکی میبینه!  
 بی توجه، دست چپش را بالای سرم گذاشت و با دست  
 راستش بازویم را گرفت و همانطور که با انگشت شصتش

آن رانوازش میگردادامه داد:

او مدم... گفتم بیابامن بریم... میخواستم بهت همه چیو  
بگم

صدایش زمزمه شد: بگم میخواستم... دوست دارم! خواستم  
همه چیو بگم، ترسیده بودم، چون حس کردم زندگیم تو  
دیگه اینجاست که قراره

□

خطرهِ! حس کردم یه شکارچی

□

آ... آهوی خوشگلم بدزده ازم! او مدم این عذاب شیرین ۴  
ساله رو تمومش کنم! او مدم بگم که بدونی...

\*\*



#پارت\_هدیه 📖

#پارت ۷۷

#نبض\_جان

#کپی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد 🗑️

#پنجشنبه \_\_ ۶ شهریور \_\_ 🌸🌸 ۱۳۹۹

\*\*

(باغم سرتکان داد):الکی الکی رفتی با اون!جانابهم

بگو که دوستش نداری...تمومش کن این جهنمو!

مبهوت بودم.باشک و صدایی لرزان گفتم:نمیشه

لامصب بهش قول دادم نمیتونم بفهم!فواد...فواد برای چی

مست کردی؟

عصبی و با صدای گرفته غریه: مست نکردم، مست نکردم!  
 هی نگو. زیاد نخوردم. کاش زیاد خورده بودم که وقتی اینا  
 رو بهت میگم کمتر از خودم بدم بیاد! کمتر به خودم واسه  
 غرور مسخرم لعنت بفرستم! که یادم نیاد دیر جنیدم.

خندید: اما خوب مست نکردم! زشت بودم مست و پاتیل بیام  
 خونه! اصلا واسه همین زشت بودن اس که ۳ سال ترسیدم  
 هیچ غلطی نکردم.

اوایل میگفتم بذار بزرگتر شه... بعد، دیدم بزرگتر شدی  
 خانم تر شدی و قتش بود، اما باز ترسیدم... ترسیدم، از  
 پاشا... از بابات از بهم خوردن رابطه من... از اینکه فکر  
 کنن این همه سال به ناموسشون چشم داشتم، بخدا فقط  
 عاشقت بودم...

هیچ وقت چشم بدبخت نداشتم چشم هرز نرفت! ولی تو

فکرم، خیلی بـ.. بغلت کردم!

جانا... ترسیدم چون اگر رابطه مون بهم میخورد، همه چی

میرفت رو هوا رفاقتم، عشقم، شراکت بابات و عمو،

کار خونه، اونوقت دیگه همون هفته ای چند بارم نمیدیدمت!

اشکم چکید. نفس هایم سنگین شده بود!

اشکم را پاک کرد. صدایش درد داشت! در چشمانم خیره


شد: تو چرا گریه می کنی دور چشمات بگردم؟

در سکوت، با درد نگاهش کردم. حرف میزدیم، میگفتم که

فقط بگوییم... باید این درد را فریاد میزدیم. اما


نمی شد... فقط حرف می زدیم از هر دری! بین کلمات مان  
عشق و شکایت و حسرت ملموس بود! ماحتی بانگاہ پر  
از درد مان هم حرف می زدیم!

\*\*

#پارت\_هدیه 

#پارت ۷۸

#نبض\_جان

#کی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد #پنجشنبه ۶ شهریور  ۱۳۹۹

\*\*

باعجز بهم خیره شد: بهم بگو. لعنت بهم... بگو... بگو که  
دوستش نداری! بگو که اصلا رابطتون جدی نیست.



مضطرب ادامه داد: بابات خوب نشده هنوز.  
این حالش را دوست نداشتم. التماس هایش را دوست نداشتم.  
او همیشه محکم و قوی بود. نباید اینطور خواهش می کرد!

قلبم تند تند میگوید! و امصیبتا... ضربانش را کنترل کنید!  
□ حس خفگی داشتم... کاش دستی می آمد و قلبم را از این  
سیاه چال وهم آلود نجات میداد... بالاخره گفت. بالاخره قلبم  
را از بلا تکلیفی نجات داد.

خوشحال بودم یا ناراحت؟ بالاخره از حسش مطمئن شدم  
اما حیف، حیف که دیر گفت!

این بلا تکلیفی باید تمام می شد. من خیانت نمی کردم... هیچ وقت. نباید منتظر می ماند.

با حرص، ناراحتی و بغض از پریشانی اش و حال بدمان،  
گفتم:

پشیمون میشی فواد! تو حال خودت نیستی، داری مزخرف  
میگی. وقتی میدونستی بار اولت هست نباید زیاده روی  
میکردی!

بعد با انگشت به سینه اش کوبیدم و بابی رحمی گفتم: اینو  
یادت باشه من هیچ وقت خیانت نمیکنم! شاید بگی تعهد  
ندادین خیانت نیست اما اون پسر از م فرصت خواسته که  
خودش رو به من اثبات کنه و من هیچ وقت نمیام آدمی رو  
که امیدوار کردم ول کنم!

لعنتی!

□

و در دل ادامه دادم: حتی به خاطر توی

فواد با عصبانیت گفت: مگه من میگم خیانت کن؟ مگه  
عوضی ام؟ خودم با پسره صحبت میکنم میگم که پاشواز  
زندگیت...

انگار مستی اش کمتر شده بود!

\*\*

□ □ ♥

#پارت\_هدیه 🎁

#پارت ۷۹

#نبض\_جان

#کپی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد 📌

#پنجشنبه\_\_ ۶ شهریور\_\_ ❀ ❀ ۱۳۹۹

\*\*

داد زدم: مگه معاملست؟ میخو این منوبین خودتون تقسیم  
کنین؟

دلش می شکست اما از بلا تکلیفی بهتر بود. با دست به عقب

بُهلش دادم و با بغض گفتم: متاسفم ولی یه سری دیر کردناو

ترسیدنا عاقبت داره!

ما اینجا بودیم کنار هم... با فرسنگ ها فاصله معلق میان

زمین و هوا و حسی بلا تکلیف! دلش را شکسته بودم...

میدانستم. اما درد انتظار و بلا تکلیفی بدتر بود. کاش  
می توانستم برگردم و در آغوشش حل شوم و لعنت به این  
خیالی که هرگز حقیقی نمی شدند!

□

«کاش» های

عجیب و

با چنگ زدن مانتو و شالم از روی تخت با غم  
سنگینی از اتاق خارج شدم.

فواد\_ لعنتی!

#پارت ۷۹

#نبض\_جان

#کیو فور و ارد ممنوعو حراما ستوپیگرد قانونیدارد 🗝️

#پنجشنبه\_\_۶شهریور\_🌸🌸 ۱۳۹۹

\*\*

داد زدم: مگه معاملست؟ میخواین منو بین خودتون تقسیم  
کنین؟

دلش میشکست اما از بلا تکلیفی بهتر بود. با دست به عقب  
هلش دادم و با بغض گفتم: متاسفم ولی یه سری دیر کردنا  
و

ترسیدنا عاقبت داره!

ما اینجا بودیم کنار هم... با فرسنگها فاصله معلق میان  
زمین و هوا و حسی بلا تکلیف! دلش را شکسته بودم...  
میدانستم. اما درد انتظار و بلا تکلیفی بدتر بود. کاش میتوانستم

برگردم و در آغوشش حل شوم و لعنت به این  
خیالی که هرگز حقیقی نمیشدند!

□

«کاش»های

عجیب و

با چنگ زدن مانتو و شالم از روی تخت با غم  
سنگینی از اتاق خارج شدم.

فواد\_لعنتی!

\*\*

□ □ ♥

#پارت\_هدیه 📱

\*\*

#پایان\_پستهای\_۶شهریور\_۱۳۹۹

#ادامه‌ی پارت ۷۹

#نبض\_جان

#کیو فور و اورد ممنوعو حرام استو پیگرد قانونی دارد 🗝️

#شنبه\_\_۸ شهریور\_\_❤️📖 ۱۳۹۹

\*\*

□ استوری کلوزِ فرند اینستاگرامش را باز کردم؛ پشت

فرمان

نشسته بود و آهنگ گوش میداد... با صدای بلند!

مسیرش شرکت بود:

«لعنت به اونی که، قلبش رو سنگ کرده

جنگ کرده

□



اونی که دنیا مو، میدون لعنت به شبهایی، که بی تو سر میشه

لعنت به قلبی که، دیوونه تر میشه

لعنت به دنیا تو، لعنت به این حالم

لعنت به مردی که، با تو پدر میشه

لعنت به احساسی، که کم نشد اصلن

لعنت به سه تامون، هم تو هم اون هم من»

پایین صفحه با فونت نستعلیق نوشته بود: دلبر که جان

فرسود از او... با یک قلب مشکی جلویش!

الهی بمیرم... با من بود؟

با گریه صفحه را نشان دلارا دادم و گفتم: دلشو شکستم...

خاک تو سرم. الهی بمیرم ندیدی... ندیدی چطوری

التماس میکرد که... همش گند میزنم!

\*\*



#پارت ۸۰

#نبض\_جان

#کیو فور واردممنوعو حراماستو پیگردقانونیدارد 🗝️

#شنبه\_\_۸شهریور\_\_❤️🍲۱۳۹۹\*\*

چشمانش نم داشت: قربونت برم نکن

اینجوری... حالا... واقعا بهت اینا رو گفت؟

تند تند سرم را تکان دادم: نه مریضم، خود آزاری دارم،

دوست دارم به این چیزا فکر کنم گریم بگیره!

هق زدم: همشو... همشو خودش گفت دلارا! او... اون

لحظه انگار شو که شده بودم... فقط... فقط داشتم به این فکر

میکردم که... که به میعاد قول دادم ولی از دیشب که

او مدم...خونه تا الان داشتم گریه میکردم. چرا انقد دیر  
گفت؟

در آغوشم گرفت: عزیز دلم

\_من...وای وای غرورش شکستم... آخه باورم نمیشد فواد

و این... حرفا؟ احساسی؟ اونم با اون لحن؟ لعنت بهم

نمیدونی که...نمیدونی چجوری ق...قربون صدقم

میرفت...هی میگفت نکن! تنهایی... نمیتونم؛ میگفت...

نتوانستم جملهام را کامل کنم و زدم زیر گریه! سرم سنگین

شده بود...دانشگاه نرفته بودم و از دیشب برای همه چیز

گریه کرده بودم! برای خودم، فواد، میعاد، برای دل تنگم

برای پدر... همش گریه میکردم و آهنگ گوش

میدادم! جواب تلفنهای پی در پی میعاد را هم نداده

بودم... خجالت

میکشیدم و میدانستم یک دعوی حسابی در راه است!  
 دلارا مرا از آغوشش بیرون کشید و دستم را گرفت و فشرد:  
 عزیزم... به نظرت تا کی باید صبر میکردیم؟ واسه این که  
 حرف دلشو بهت بگه؟ اگر فواد تورو با میعاد ندیده بود... به  
 نظرت میگفت؟ نه چون به قول خودش احساس خطر  
 نمیکرد و ممکن بود هیچ وقت بهت نگه! یا خیلی دیرتر  
 بگه! کاری که تو کردی مطابق عرف و انسانیته؛ شاید بر  
 خلاف دلت باشه... اما زیر قولت نزدی! مگه به میعاد قول  
 نداده بودی؟

\*\*



\*\*

عزیزان vip تا پنجشنبه، ۱۳ شهریور تخفیف خورد!

و با پرداخت ۱۵ هزار تومن میتونین عضویت بگیرین!

@itshelia

#پارت ۸۱

#نبض\_جان

#یکشنبه\_\_۹ شهریور\_\_۱۳۹۹

\*\*

سرتکان دادم: قول دادم... ولی د... دل فوادُ شکوندم.

دلارا\_ آدمیکه واسه اعتراف عشقشیا پیشمیداره پی

همه چیز و بهت نشیماله! پیشینیه همه چیز و

میکنه... ممکنه بشنوه... دلش بشکند اما قبلش با خود د شد و

دو تا چهار تا شکر ده با خود د شگفته یعنی اینامصب

ارزشنداره؟ یعنی ارزشنداره د لو غرور میشکنه بر اش؟

مطمئن باش فکر شو کرده بوده!

دستانمرا از همباز کردم و کلافه گفتم: الان... الانباید

چیکار کنم؟

دلارا\_ چیکار کنی؟ شکر خدا... بهرابطهتبا میعاد ادامه

میدی، آشنا میشیبا اخلاقاش، میریسر کار میری

دانشگاه... روالقبل!

بینیما رابالا کشیدم: سر کار، فواد... فواد هست.

دلارا\_ هستکجهست... فکر کردی اینارو گفتی، پیش

زدید یگهنمیبینیش؟ فواد صمیمترین دوستبرادرته!

رفیقفابش!

بابغضگفتم: میدونم... وایمیعاد، میعادو چیکار کنم؟

دلارا\_ میعاد چندبار بهمزنگزد گفتجوابشوندادی،

خیلیهم مضطربو عصبیبود! خیلیا! گفترسیدمیش

بهشزنگبز نمبها تا حرفبز نه... زنگبز نم؟ سربالا انداختم: نه... ازش

خجالت میکشم!

جدی گفت: برای چی؟ خلی مگه؟ تو بهش خیانت نکردی  
احمق! فقط با فواد حرف زدی. مگه خل شدی؟ حرف زدن  
خیانته؟

دوباره بلند زدم زیر گریه: فق..ط اون نبود که! ب..بهش  
گفتم «الهی بمیرم...» خب چی کار کنم؟ دلم یهو انگار  
ضعف

رفت براش... دست خودم نبود!

خندهاش گرفته بود: عیبی نداره مسخره! همین که پشیمونی  
کافیه! بیا گوشتو بگیر به این بدبخت زنگ بزن الان  
خودشو تیکه تیکه میکنه... شایدم تورو تیکه تیکه کنه.

بس که از دیشب آهنگ گوش دادم، شارژش تموم شده  
گوشیتو بده.

دلارا گوشیش را به سمتم گرفت: بیا عزیزم.

\*\*

# □ ♥ ?

#پارت ۸۲

#نبض\_جان#دوشنبه\_\_۱۰شهریور\_۱۳۹۹

\*\*

گوشی را کنار گوشم گذاشتم. از خشم میعاد خیلی  
میترسیدم. عصبانیتهايش وحشتناک بود! بوق آزاد، برایم  
مثل ناقوس مرگ بود. منتظر یک دعوی حسابی بودم.  
عصبی جواب داد: بله؟



آرام گفتم: الو؟ میعاد؟

صدایم از گریه، گرفته بود... آنقدر گرفته بود که تشخیص  
نداد و با شک

گفت: دلارا؟

\_جانام... میعاد؟

چند ثانیه مکث کرد. ناگهانی عربده زد: میعاد؟ زنگ  
زدی

میگی میعاد؟ مرگُ میعاد... احمق بیشعور چرا تلفن جواب

نمیدی؟ کدوم گوری بودی تا صبح که هر چی زنگ

میزنم جوابُ من نمیدادی ها؟ با فؤاد عوضی بودی نه؟

دیشب تا صبح پیش اون بودی؟ چه گوهی میخوردین؟

شو که به تهمت های زشتش گوش میدادم، بغض کرده و

آمادهی گریه بودم. آنقدر صدای دادش بلند بود که دلارا

هم

شنید. چشمانش گرد شده بود: چی میگه این روانی؟  
 خجالت کشیدم. حس میکردم غرورم جلوی دلارا خرد

شده

با بغض و صدایی لرزان گفتم: میعاد؟ چی میگی؟  
 داد زد: لعنت بهت... دوستش داشتی نه؟ فوادُ دوست

داشتی؟

صدایش زمزمه شد. انگار نفس کم آورده بود: تو هم... من  
 دوست نداشتی! مثل همشون!

بلند بلند گریه میکردم: چی میگی روانی؟ این خزئلات  
 چیه میبافی؟ تا صبح پیش فواد چی کار میکردم؟؟؟ مگه  
 داری درمورد یه هرزه حرف میزنی کثافت؟

\*\*



\*\*

عزیزان vip تا پنجشنبه، ۱۳ شهریور تخفیف خورد!  
و با پرداخت ۱۵ هزار تومن میتونین عضویت بگیرین!

@itshelia

#پارت۸۳

#نبض\_جان

#کیوفورواردممنوعو حراماستوپیگردقانونیدارد 🗝️

#سهشنبه\_\_۱۱شهریور\_۱۳۹۹\*\*

با حرص و غضب چند بار و پی در پی به جایی کوید و با  
بدبینی داد زد: آررره! کثافتم... کثافتم. احمقم هستم که به تو  
اعتماد کردم. به علی میکشمت! میکشمت اگر حرف

نرنی! بگو کدوم گوری بودی تا صبح که رفیقتم  
نمیدونست.

سرت به کدوم بی شرفی گرم بود که جواب منو نمیدادی؟  
گریه نکن حرف بزن! دانشگام نبودی!... کجا بودی پس؟  
جیغ کشیدم: خفه شو... خفه شو بیشعور. حالم خوب نبود.  
او مدم خونه... با مامانم اینا او مدم خونه. باتری گوشیم تموم  
شده بود. خسته بودم شارژش نکردم!

داد زد: خسته نباشی؟ چرا خسته بودی ها؟

عوضی همه مثل خودت دور و بریات کثافت و

□\_بیشعور

ل\*ا\*ش\*ی نیستن. برو گمشو پست فطرت!

تلفن را قطع کردم: خاک بر سرم با این شانسم

دلارا شو که گفت: این... این چرا اینطوری کرد؟ فحش داد  
بهت!

مبهوت و با بغض گفتم: «شانس...» «منه! یکی روانی...  
اون یکی مجنون... چند بار پلک زد: این... یه مرگیش بود.

بره بمیره... گور به گور شه آشغال!

تقهای به در خورد و در باز شد. پاشا بود.

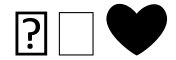
با دیدنم پاتند کرد به طرفم: چی شده؟ چرا چشمت پف  
کرده؟

نمیدانم چه عادت مسخرهای بود که از بچگی هم داشتم.  
همان وقت ها هم وقتی خیلی ناراحت بودم، تا پاشا یا پدر را

میدیدم، بغضم باران میشد و میزدم زیر گریه و شکایت!

اینبار هم مثل همیشه شروع به گریه کردم!

\*\*



عزیزان vip تا پنجشنبه، ۱۳ شهریور تخفیف خورد!  
و با پرداخت ۱۵ هزار تومن میتونین عضویت بگیرین!

@itshelia

\*\*



دوستانی هم که میرن و میان در جریان باشین به زودی  
و بدون اطلاع لینک رو باطل میکنیم ✕

#پارت\_۸۴

#نبض\_جان

#کیوفورواردممنوعو حراماستوپیگردقانونیدارد 🗝️ #چهارش

نبه\_\_۱۲شهریور\_۱۳۹۹

\*\*

دلارا\_لااله الله... بازِ وقت ناراحتی رنگ پاشا رو دید سیل  
راه انداخت.

پاشا نگران گفت: چی شده قربونت برم؟

سرم را به معنای «هیچی» بالا انداختم به هق هق افتاده بودم  
و نفس هایم از شدت گریه، منقطع شده بود. انگار هر چقدر  
سعی در کنترل اشک هایم داشتم... بدتر میشد!

دلارا\_عه...جانا؟

اون

□

پاشا دستمالی به دستم داد. با حرص گفت: این اشکا کار مرتیکهس نه؟ میدونستم! هی بهت میگم این آدم حسابی نیست؛ خری نمیفهمی... دوتاتون زبون نفهمین، قفلی زدین رو دوتا عوضی! جانا من نگا کن... گریه نکن. برم پدرشو در بیارم؟ آره قربون چشمت برم؟

سربالا انداختم: نه...ربطی به اون ند..نداره!

پاشا\_خب چرا گریه میکنی؟

دلارا\_گیر دادیا...بیا برو بیرون مسئله دخترونس! پاشا نگاهی به دلارا انداخت، دوباره به من نگاه کرد و

چشمانش را گرد کرد: دخترونه پسرونه نداریم! جنسیتش



نکنین. مربوط به جانا هس یعنی به منم مربوطه بهم  
بگین!

با حرص نالیدم: وای...خدایا...بیا برو بیرون هیچی نیست!  
چشمانش را دوباره گرد کرد: دست شما درد نکنه! حالا  
وقتی □ جای میعاد، رُب تحویل گرفتی میفهمی چی هست  
و

چی نیست!

هر کی که دوست

□

تا ایستاد بازویش را گرفتم: وای جون

داری اذیتم نکن حالم خوب نیست!

\*\*



\*\*

✓ آخرین روز تخفیف vip

#پارت\_۸۵

#نبض\_جان

#کیو فور وار د ممنوعو حراماستو پیگرد قانونیدارد 🗝

#شنبه\_\_۱۵ شهریور\_۱۳۹۹

\*\*

دلارا\_ پاشا مگه درد داری خب؟ نکن حالش خوب نیست!!

پاشا\_ نه آخه من میدونم کار اون مرتیکهی بی همه چیز

خاک تو سرش... باباشو میسوزنم!

عصبی بودم. جیغ زدم: مامان. مامان بیا این ببرش.

با حرص گفت: پتیارهی کولی...میخوام کمکت کنم خب!

بلد نیسم! چی کار کنم گریه نکنی؟

\_ نمیخواه کمکم کنی وای خدا الان قلبم وایمیسه...

دوباره جیغ کشیدم: مامان!

اون

□

پاشا\_ یامان! خيله خب بی لیاقت...من که میدونم کار

عنتر برقیه! پدرشو درمیارم!

و از اتاق خارج شد.

با عجز به دلارا خیره شدم: تورو خدا بهش بگو کاری

نکنه... اعصاب ندارم خودمو میکشم از دستتونا!

دلارا\_ باشه... باشه قربونت برم بگیر بخواب. باهش حرف

میزنم.

نفسم از گریه بالا نمیآمد: دل...دلارا نره گند بزنه  
 ها!دلارا\_ باشه باشه...این داره همینجوری زنگ میزنه ها!  
 با حرص گفتم: بلک لیست واسه چیه پس؟  
 دو دستش را بالا برد: باشه، آروم... بخواب من با پاشا  
 حرف میزنم.

\_نری خونه ها.

دلارا\_ نه نه، هستم بخواب.

\*\*



\*\*

☀ هلیا صحبت میکنه:

سلام همراهان مهربونم، خویین؟

چند مورد مهم رو باید بگم

❁ اولاً اگر لفت دادین پیوی من و دیگر دوستان و ادمین ها  
درخواست لینک ندین!

❁ ثانياً چون تبادل و تبلیغات شروع شده ممکنه پارتهایی  
که گذاشته میشه رو نبینید چون تایم مشخصی هم نداره پس  
هر روز کانال رو چک کنید و

❁ در آخر، کسانی که شروع نکردن حتما شروع کنن  
چون ممکنه به علت کپی، یه سری پارتهها حذف شه و ما  
شرمنده شما بشیم!

این سه مورد رو خواهشا رعایت کنین ممنون [?] اینستاگرام  
دیالوگ از آینده داریم 😊😊

<https://www.instagram.com/invites/contact/?ct>

[i=28tn961ykivx&utm\\_content=he88tqd](https://www.instagram.com/invites/contact/?ct=i=28tn961ykivx&utm_content=he88tqd)

#پارت\_۸۶

#نبض\_جان

#کیو فور واردممنوعو حراماستو پیگرد قانونیدارد 🗝

#یکشنبه\_\_۱۶شهریور\_۱۳۹۹

\*\*

سه روز از دعوای شدید من میعاد میگذشت. نه من به او  
زنگ میزدم و نه او اقدامی برای عذرخواهی میکرد و این

مهرداد

□

خیلی عجیب بود چون دلارا همه چیز را برای  
توضیح داده بود و مهرداد هم به میعاد گفته بود اما او نه  
زنگی زده بود و نه پیامی برای عذرخواهی فرستاده بود.  
حالم تعریفی نبود. فؤاد را دیده بودم. اما جدی تر از همیشه  
برخورد میکرد. اصلا او فوادی نبود که میشناختم... فواد

عادت داشت که جدی و گاهی بداخلاق باشد اما نه با من! با من همیشه مهربان بود... تا چهار روز پیش که مهربان بود... خودم همه چیز را خراب کردم.

هنوز ناراحت بودم. اما سرم را به کار گرم کرده بودم تا فراموش کنم که با حماقت‌های پی در پی مان چطور به همه چیز گند زده بودیم و چطور احساسات هم را نابود کرده

بودیم!

موبایلم زنگ خورد. با خستگی جواب دادم: بله؟

دلارا\_ سلام عزیزم بهتری؟

\_ سلام مرسی شکر خدا!

دلارا\_شرکتی دیگه؟

\_آره خیلی کار داشتم بیشتر از این نباید غیبت میکردم.

دلارا\_خوبه که دوباره رفتی...میای امروز بریم کافه؟

\_تا ۶ که اینجام. تا برم خونه یه دوش بگیرم لباس عوض


کنم دیر میشه، حوصله هم ندارم اصلا.

\*\*



#پارت ۸۷

#نبض\_جان

#کیو فور وار دممنو عو حراماستو پیگرد قانونی دارد 

#دوشنبه\_\_۱۷شهریور\_۱۳۹۹

\*\*\_تا ۶ که اینجام. تا برم خونه یه دوش بگیرم لباس عوض

کنم دیر میشه، حوصله هم ندارم اصلا.



دلارا\_ بهونه‌ی الکی نیا ساعت ۶ میام دم شرکت دنبالت.

نمیخواه لباس عوض کنی لباسات همشون خوبن!

\_مهر دادم هست؟

دلارا\_ آره

\_وای بخدا انرژی ندارم!

دلارا\_ بیخود کوه که نمیکنی باید بیای ۴روزه چپیدی تو

خونه!

باشک پرسیدم: میگم... میعاد، اونم هست؟

نفسی گرفت: نه... میبینمت کاری نداری؟

\_دلارا... میعاد نباشه ها.

دلارا\_ نع! خدافظ

دوباره تلفن زنگ خورد، اینبار تلفن شرکت بود: بله؟

خ.احمدی\_ خسته نباشید خانم حکمت. دکتر تو اتاق

منتظر تونن! باشک پرسیدم: دکتر پارسا؟

خ.احمدی\_ بله گفتن سریع برید اتاقشون!

\_باشه ممنون

خ.احمدی\_ خواهش میکنم.

به طرف اتاقش راه افتادم. خودش هم میتواندست زنگ

بزند، پوزخندی زدم چه توقعی داشتم؟

سعی کردم ضربان تند شدهی قلبم را با نفس عمیقی آرام

کنم.

دو تقه به در زدم و وارد شدم: سلام

جدی گفت: سلام بیا تو.

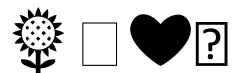
نفس عمیقی کشیدم.

فواد\_ در رو ببند!

در را بستم و روی مبل چرمی جلوی میزش نشستم.

پرونده ای که در دستش بود را روی میز انداخت: اخراج!

\*\*



هلیا صحبت میکنه: سلام همراهان مهربونم، خوبین؟

چند مورد مهم رو باید بگم

❁ اولاً اگر لفت دادین پیوی من و دیگر دوستان و ادمین ها

درخواست لینک ندین! پس کنارم باشین تا چیزهای

جدیدی رو کنار هم یاد بگیریم و تجربه کنیم؟

❁ ثانیاً چون تبادل و تبلیغات شروع شده ممکنه پارتهایی

که گذاشته میشه رو نبینید چون تایم مشخصی هم نداره پس

هر روز کانال رو چک کنید و

✿ در آخر، کسانی که شروع نکردن حتما شروع کنن  
چون ممکنه به علت کپی، یه سری پارتها حذف شه و ما  
شرمنده شما بشیم!

این سه مورد رو خواهشا رعایت کنین ممنون [?]

#پارت ۸۸

#نبض\_جان

#کیو فور واردممنوعو حراماستو پیگرد قانونیدارد 🗝

#سهشنبه\_۱۸ شهریور\_۱۳۹۹

\*\*

چند ثانیه طول کشید تا حرفش را تحلیل کنم. متعجب

گفتم:

بله؟

پوزخندی از تمسخر زد: جباری رو میگم. جباری اخراج  
 میشه. خیلی خورده و برده تو این چند ماه... زیر بارم نمیره  
 با وکیل صحبت کردم قراره شکایت نامه تنظیم کنیم،  
 باید باهم میرفتیم واسه امضاش ولی از اونجایی که کلی کار  
 سرم

ریخته، قرار شد وکیل انجام بده کارا رو فقط باید یه قرار  
 داد

تنظیم کنیم که وکیل تنظیم کرده فقط تو هم باید امضا کنی  
 که

کارای شکایت رو پیگیری کنه.

خود کار را در دست گرفت: بیا اینجا رو امضا کن.

ایستادم: به جابری گفتی؟

ایرو بالا انداخت: نه چرا باید بهش بگم؟ سه بار باهات  
 صحبت کردیم که مسالمت آمیز حلش کنیم! گردن گیرش  
 خرابه مشکل خودشه!

سری تکان دادم و با خواندن متن قرار داد، پایین برگه را  
 امضا زدم. خود کار را ازم گرفت. همانجا ایستادم و به او که  
 پرونده‌های را از کشوی میز بیرون می‌آورد نگاه کردم.  
 همانطور که پرونده را بررسی می‌کرد خشک و جدی  
 پرسید: چیزی می‌خوای؟

دل می‌خواست داد بزنم: «تو را... تو را می‌خواهم»

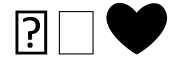
نفسی گرفتم و لرزان گفتم: آره!

سرش را بالا آورد و ابروی راستش را بالا انداخت:

چی؟ م... می‌خوام باهات صحبت کنم.

فواد\_ میبینی که هزار تا کار ریخته سرم! بعدا...

\*\*



سلام به همراهان عزیز 🖐️

خیلی ها دوباره پیام دادن که اگر میشه تخفیف vip رو

تمدید

کنین!

تا آخر امشب | ۱۵ هزار تومان

@itshelia

برای عضویت، پیام بدین 🖐️

● رمان تا آخر رایگان در کانال قرار میگیرد کانال vip

برای افراد مشتاق است.

● کانال vip بدون تبادل و تبلیغ میباشد و فقط مربوط به

رمان نبض جان است!

خوش آمدی مجدد به همراهان جدیدمون 🌹

#پارت ۸۹

#نبض\_جان

#کیو فور وار د ممنوعو حراما ستو پیگرد قانونی دارد 🗝️

#چهارشنبه\_\_۱۹ شهریور\_\_۱۳۹۹

\*\*\_الان

سخت و محکم نگاهم کرد.

آرام ادامه دادم: لطفا... زیاد طول نمیکشه.

فواد\_نه...الان نه!

\_فواد اذیتم نکن! چرا اینجوری صحبت میکنی؟

با تمسخر گفت: چه جوری صحبت کنم عزیزم

لعنتی...هیچ چیز را هم فراموش نمیکرد!



\_میدونم اون شب بد باهات حرف زدم...ولی تو مست بودی...حالت بد بود!

کلافه گفتم: باز گفت...من مست نبودم بفهم!  
دستم را به نشان تسلیم بالا آوردم: باشه...باشه مست نبودى،  
من فکر میکردم مستى. مجبور شدم باهات اونطوری  
صحبت کنم!

فواد\_ لازم نیست توضیح بدی به قول تو اصلا مست بودم،  
ولی من مستم نبودم همونجوری حرف میزدی!  
مظلوم گفتم: اینجوری باهام حرف نزن. خودکاری که در  
دستش بود را روی میز پرت کرد و ایستاد.  
به سمت من که آن طرف میز ایستاده بودم آمد و دست به  
کمر و شاکی خیرهام شد. سری به معنای «چیه» تکان دادم!

\*\*



#پارت ۹۰

#نبض\_جان

#کیو فور و ارد ممنوعو حرام استو پیگرد قانونیدارد 🗝️

#چهارشنبه\_\_۱۹ شهریور\_\_۱۳۹۹

\*\*

سرش را به چپ و راست تکان داد: تو، جانا... تو خیلی

آدم

پررویی هستی!

چشمانم گرد شد.

فواد\_نه وایسا ادامشو بگم؛ میدونی چرا پررویی؟ چون به

تنهایی هیکل یه نفرو قهوه‌های میکنی و توقع داری طرف

ککشم نگزه. از این به بعد همینجوری باهات رفتار  
میکنم... نگاه کن!

موش شدی... حرف نمیزنی... تو خیلی خیرهسری! کله  
شقی، باید رام شی؛ ولی کاری از من ساخته نیست! به هر  
حال (با تمسخر ادامه داد:) تو به میعاد قول دادی منمنمیخوام  
به خاطر من پا بزاری روی قولت... پس برو  
بیرون! امیدوارم میعاد بتونه با سرتق بازیات بسازه!  
ناراحت گفتم: قهری؟

چشمانش گرد شد و یکه خورده نگاهم کرد. نفسی کشید:  
نمیفهمی؟ یا خودتو میزنی به نفهمیدن؟  
سربالا انداختم و مظلومانه گفتم: نمیفهمم.  
«خدایا نمیفهمم، قهره یعنی؟»

خندهاش گرفته بود: برو بیرون هزارتا کار دارم.  
\_فوا...\_

محکم گفت: هیس، هیس فقط بیرون!

\*\*



\*\*

تا ساعت ۱۲ تایم دارین برای تخفیف vip بعدش تا مهر یا

آبان تخفیف نداریم!

@itshelia

#پارت ۹۱

#نبض\_جان#جمعه\_۲۸\_شهریور\_۱۳۹۹

\*\*

\_فواد نمیخوام ازم ناراحت باشی.

روبه رویم ایستاد.

جزء به جزء صورتم را عطش و حرصی شیرین نگاه  
 کرد: لا کردار... ناراحت؟ من... من چی بگم؟ چه کلمهای  
 استفاده کنم ته عشق و خریتم رو بگنجونه تو خودش؟ اصلاً  
 هست کلمهای که بتونه عشق<sup>و</sup> من توصیف کنه برات؟  
 بخوام

بگم که کتاب میشه...

دوباره بدون فکر داشت دلبری میکرد. اصلاً مگر مرد هم  
 دلبر میشد؟

ادامه داد: چطوری بگم از اینکه تو اوج ساختم، و یرون  
 میکنی... نابود میکنی! چجوری بگم که این حس عشق و  
 جنونی که داره تو سینم قل میزنه رو وصف کنه؟  
 یعنی میشد کسی اینگونه حرف بزند و برایش نمرد؟

با حسرت و عشق گفتم: نامسلمون... فکر میکنی نمیدونم؟  
نمیدونم که قول دادی؟ فکر میکنی نمیدونم اگر ولش کنی  
ته

کثافت کاریه؟ میدونم، ولی زبون نفهمه قلبم... خودت  
افسار گسیخته

□

افسارشو به دست بگیر... افسار این لعنتی  
رو به دست بگیر که میترسم... جانا میترسم از روزی  
که افسارش از دستم ول شه... که اگر ول شه، قلبم از  
همه

قانونا و خط قرمز رد میشه... اخلاق نقض میشه! اونوقته  
که نه مردونگی حالیمه، نه شرف! جانا خودت جلوی این  
ویرونی رو بگیر! نمیخوام بیشرف بشم!

اومدی...درد شدی..باید درمون میشدی و نشدی! دست  
زدی به قلبم و پاش نموندی! اما خودت جلو این خرابی رو  
بگیر که رسوا نشیم!

\_چجوری جلوی این خرابی رو بگیرم؟

\*\*



#پارت ۹۲

#نبض\_جان

#کیو فور واردممنوعو حراماستو پیگردقانونیدارد 🗝️

#جمعه\_۲۸\_شهریور\_۱۳۹۹

\*\*

فواد\_تا وقتی اون تو زندگیته، ویرانگرِ خود تویی...دور  
شو! دور شو تا عظم بیاد سر جاش! که فکرِت پیره از

سرکش

سرم... که چند سال تربیت داریوش، روِ پسر  
برادرش دود نشه! تا وقتی میعاد هست، دور شو! اشکم  
چکاید: دور بشم... و پرونیات آباد میشن؟ رسوا  
نمیشیم؟

به چشمان غم زده و اشکیام نگاه کرد و با صدایی گرفته  
زمزمه کرد: دور بشی و پرونیام آباد نمیشه ولی... نفسم  
میگیره... قدرتم میره... انرژی کم میشه... ضربانم یکی  
در میون میزنه اونوقته که... اونوقته که بلند نمیشم... بلند  
نمیشم که وایرون کنم اونو که وایرون کرد دارو ندارمو!  
اونو که ناخواسته، دست گذاشت رو نقطه ضعف فواد  
پارسا!...

قطره‌ی بعدی اشکم چکید. و قطرات بعدی...  
چشمانش را دزدید.



\_دور میشم!

فواد\_ دور شو...ولی، جانا...

منتظر نگاهش کردم

فواد\_هیچی برو!

میگفت برو چه بی رحم شده بود...تلافی نمیکرد! میدانستم

نمیخواهد شخصیت و مردانگیاش را زیر سوال ببرد!

نمیخواست شرمندهی وجدانش بشود!سری تکان دادم و

اشکم را پاک کردم: میرم!

اخم کرد. سبک گلویش بالا پایین شد. عقب گرد کرد و به

طرف پنجره رفت؛ صدایش زمزمه شد: دور که میشی،

زیاد نخند!

\*\*

# □ ♥ □ ?

vip

#پارت ۹۳

#نبض\_جان

#کیو فور و ا رد ممنوعو حراما ستوپیگرد قانونیدارد 🗝

\*\*

در عقب را باز کردم و نشستم: سلام... سلام .

دلارا به طرفم برگشت: سلام عزیزم خوبی؟

لبخند زدم: قربونت تو خوبی؟

دلارا\_فدات

مهرداد\_: سلام جانا جان، خوبی؟

\_ممنون شما خوبی؟ مهرداد\_ تا وقتی این رفیقتون پیش ما

هست مگه میشه بد

باشیم؟

متعجب لبخندی زدم؛ از این حرفها نمیزد!

دلارا لبخند پر نازی زد.

۵دقیقه‌ی بود که در سکوت به خیابان خیره شده بودم.

مهرداد تک سرفهای زد و همانطور که رانندگی میکرد من

را مخاطب قرار داد: جانا جان، با میعاد صحبت نکردی تو

این چند روز؟

اخمهایم درهم شد: نه

مهرداد\_ نمیخوای بهش زنگ بزنی؟

با طلبکاری چشمانم را گرد کردم: مهرداد، تو نمیدونی

چه حرفای زشتی به من زد برادرت؛ عذرخواهی هم نکرده!

اونوقت توقع داری بهش زنگ هم بزنم؟ میخوای

عذرخواهی هم کنم؟

\*\*



#پارت ۹۴#نبض\_جان

\*\*

مهرداد\_میدونم عزیزم دلارا گفت حرفای خوبی بهت  
 □ نزده...خود میعاد هم این چند روز خیلی پریشون و عصبی  
 بود، ولی حیفه رابطتون سر یه بچه بازی و لُج لُج بازی  
 خراب شه...میعادِ آدم درونگراییه جانا...ولی خیلی  
 مهربونه!

اگر بتونی اعتمادشو جلب کنی جونشم برات میده! اما  
 دیر جوشه، با کسی ارتباط نمیگیره...دوست نداره...نمیتونه  
 به کسی اعتماد کنه!

\_الان چی کار کنم؟ برم دستشو ماچ کنم بگم دورت بگردم  
بیا اعتمادت جلب کنم؟

با آرامش خندید: چرا گارد میگیری؟ معلومه که نه... ولی  
میعاد... بین جانا من نباید بهت اینو بگم ولی میعاد گذشته  
جالبی نداره! گذشتهش سخت بوده. من نباید بهت بگم  
خودش

بهد اعتماد کنه میگه... یکم باهاش راه بیا. نمیخواه کاری  
کنی فقط قانوناش رد نکن! میدونی به فواد حساسه، ارتباطتو  
با فواد کم کن! میعاد به پسر حساسه، حتی به منی که مورد  
اعتماد ترین آدم زندگیشم!

متعجب گفتم: چه اتفاقی افتاده؟ خیانت اینا؟! با ناراحتی سر  
تکان داد: خیانت؟

نفسی گرفت: کاش میتونستم بهت بگم، ولی اینکه میگم  
 □ اعتمادش جلب کنی نه اینکه خیلی بهش محبت کنی،  
 اینجوری بدتر اعتماد نمیکنه بهت! فقط یکم باهاش راه  
 بیا... خواهش میکنم.

پوزخندی زدم: انگار من بی احترامی کردم و جامون عوض  
 شده! خیلی توقعات بالایی داری

مهر داد\_ اگر بفهمی چی شده، هیچ وقت همچین حرفی  
 نمیزنی!

\*\*



#پارت ۹۵

#نبض\_جان

#جمعه ۲۸ شهریور ۱۳۹۹

\*\*

مهرداد زنگ خورد.

□

پشتِ میزِ کافه نشسته بودیم که گوشی  
نگاهی بهصفحه‌ی گوشی انداخت: من میرم صحبت کنم

میام معذرت

میخوام.

راحت باش

دلارا برو عزیزم

دلم طاقت نیاورد و پرسیدم: دلارا میدونی تو گذشته‌ی میعاد

چه خبر بوده؟ یعنی با دختر و اینا بوده؟ خیانت دیده؟ چی

شده؟

دلارا\_ نه والا منم نمیدونم... ولی مهرداد اصلا راجع بهش صحبت نمیکنه امروزم تعجب کردم اینا رو بهت گفت. یکی دوباری هم که بحثشو وسط کشیدم، ناراحت شد خیلی هم جدی گفت دیگه بحث باز نکنم! جانا عزیزم میدونم خیلی حرفای زشتی زد ولی تو عصبانیت که حلوا خیرات نمیکنن. میعاد خیلی مهربونه فقط مشکلش اینه که نمیتونه درست اعتماد کنه به کسی خیلی ها اینجورین هوم؟

\_مهربونه ولی دلیل نمیشه...

دلارا\_ معلومه که دلیل نمیشه ولی میعاد یکم زود جوشه... یکم حق داشت، نداشت؟ به قول مهرداد تو که میدونی به فواد حساسه پا رو دمش نزار. برا چی جوابشو نمیدادی، اونم درست شبی که خونهی فواد اینا بودی... آره حالت بدبود ولی حداقل یه پیام بهش میدادی میدونی چقدر



نگرانی

وحشتناکه؟ خودت جاش بداز!

سکوت کردم. کمی فقط کمی حق داشت اما هیچکس

نکرده مقصر کند و تهمت

□

نمیتوانست دیگری را به کار

بزند. نمیدانم ما کی قرار بود یاد بگیریم دست از قضاوت و

تخریب هم برداریم؟

\*\*

□ □ ♥

#پارت ۹۶

#نبض\_جان



#شنبه\_\_۲۹ شهریور\_\_۱۳۹۹

\*\*

چرا باید به زن مطلقه چشم بد داشته باشیم و به خاطر مطلقه بودن به او برچسب بزنیم؟ یا چرا از روی تیپ و ظاهر اطرافیانمان حسابی یا نا حسابی بودن آنها را تایین میکنیم؟ اصلا مگر حسابی بودن به مارک لباس و مدل ماشین آنهاست؟

حتی خود من. شاید نباید هیچ وقت مهر داد را قضاوت میکردم شاید تغییر کرده باشد! قضاوت کردن و تهمت زدن به کسی، ممکن است زندگی او را تحت الشعاع قرار دهد و حتی زندگیش را خراب کند! دلارا به پشت سرم چشم دوخته بود. برگشتم مهر داد را دیدم که تند تند چیزی را به میعاد اخمآلود توضیح میداد.

با دیدنش، اخم هایم را درهم کردم و به دلارا توپیدم: مگه  
نگفتی نیست؟

دستش را روی دستم گذاشت: توروخدا بمون حرف بزنین!  
با خشم گفتم: جای حرف گذاشته؟  
تند تند گفتم: توروخدا... بمون یکم!

دوباره سرم را به عقب برگرداندم که با میعاد چشم در چشم  
شدم.

همانطور که با اخم و نگاهی دل چرکین به من سمت میز  
میآمد، برای حرفهای مهرداد سرتکان میداد!  
نزدیک میز که رسیدند، صدای

مهرداد را شنیدم: جانا همچین آدمی نیست خودتم میدونی...  
بچه بازی درنیارین با آرامش صحبت کنین!  
میعاد با اخم گفت: سلاما ایستادم و من هم با اخم سلام کردم.

با دلارا سلام و احوال پرسى کرد و گفت: چرا اینجا نشستين  
 پاشيم اینجا خيلىِ نزدیک در هستيم! هر چى بگيم همه  
 ميشنون!

باز شروع کرد!


\*\*

@   

heliakdnovels

#پارت ۹۷

#نبض\_جان

#کیو فور واردممنوعو حراماستوپيگردقانونیدارد 

#یکشنبه\_\_۳۰شهریور\_۱۳۹۹

\*\*

مهرداد کلافه بود اما سری تکان داد: راست میگه پاشین  
بریم اون عقب!

کافه رفتیم. من و میعاد روبه روی هم نشستیم و مهرداد

□

کنج

و دلارا هم دو طرفمان.

سکوت سنگین میانمان را مهرداد پس از چند دقیقه شکست:

گوش کنید. متاسفانه دو تا آدم کله شق مغرور افتادین به

پایهم؛ هیچکدومم از موضیعتون کوتاه نمیاین... من دلارا

گفتیم

اگه همینجوری پیش بره، کلاً همه چی خراب میشه شما دو تا

هم گنداخلاق، تجربه هم ندارین گند میزین! پس حالا که

ماهم هستیم، سنگ هاتونو وا میکنید... بعدم ما رو به خیر

شما رو به سلامت!

میعاد\_ من سنگی ندارم که وا بکنم  
پوزخندی زدم: آره خب! ایشون سنگاشون به من زدن تموم  
شده!

عصبی نگاهم کرد. تا دهن باز کرد،  
دلارا توپید: خجالت بکشید، فقط هیکل گنده

کردن... او مدیم

که حلش کنیم.

\_ چو حل کنیم؟ مگه نمیدونین من یه آدم هرزه‌ام، ایشون  
پسر پیغمبر؟

دلارا\_ عه این چه حرفیه؟

میعاد عصبی غرید: من گفتم هرزه؟ گفتم تا صبح کجا بودی  
که جواب<sup>۱</sup> من نمیدادی؟

\*\*

❤️ □ □ #پارت ۹۸

#نبض\_جان

#کیو فور و ارد ممنوعو حراماستو پیگرد قانونیدارد 🗝️

#یکشنبه\_\_۳۰ شهریور\_۱۳۹۹

\*\*

با تعجب و حرص زیاد گفتم: چه فرقی داره؟ هان؟ بهم  
میگی با فواد بودی؟ من حالمخوب نبود گذاشتی توضیح  
بدم!؟

میعاد\_ لامصب... تو فقط گریه میکردی، اصلا حرف زدی؟  
\_ تو گذاشتی بگم و نگفتم؟  
میعاد\_ تو گفتی و من نداشتم؟

مهر داد\_ بسه! اینجوری نمیشه. باید قانون بذارین! اول،  
دیگه توهین و بیاحترامی نداریم...یه رابطه موقعی خراب  
میشه که طرفین همدیگرو خراب کنن و رو نقطه ضعفای هم  
دست بزارن! نه تو جانا، نه تو میعاد هیچکدوم بی احترامی  
نمیکنین! دوم... کاری که میدونید طرف مقابلتون بهش  
حساسه رو انجام نمیدین! میعاد تو به چی  
حساسی؟ میعاد\_من...من به اون پسره... به اینکه جایی بره به  
من  
نگه، اینکه با پسر گرم نگیره، از سرو کول داداششم بالا  
نره!  
با عجز و کلافگی نالیدم: لامصب...داداشمه! خدا به کی  
بگم!؟  
میعاد\_داداشت باشه من دوست ندارم! مگه دلارا از سرو  
کول دارا میره بالا؟



پاشا علاوه بر اینکه داداشم هست دوستم هست بعدم

پاشا

بزرگتر از منه ولی دارا کوچیکتر از دلاراست!

میعاد\_ربطی نداره من خوشم نمیاد!

مهرداد\_حالا تو هم خیلی نمیخواد به پاشا بچسبی!

با حرص نگاهش کردم. چشمانش را برای آرام شدنم به هم

فشرد. نگاهم را به دستانم دوختم.

\*\*



#پارت ۹۹

#نبض\_جان

#کیو فور واردممنوعو حراماستو پیگردقانونیدارد 🗝️ #یکشنبه

هـ \_ ۳۰ شهریور \_ ۱۳۹۹

\*\*

مهرداد\_جانا تو رو چی حساسی؟

به چشمان میعاد زل زدم: پاشا، خانوادم، اطرافیانم... توهینم

نمیکنی گیر الکی هم نمیدی!

میعاد با حسی عجیب گفت: لابد فوادم جز اطرافیان حساب

میشه؟

فقط نگاهش کردم. چشمانش را دزدید!

دلارا\_خب فقط همین؟

من و میعاد باهم سرتکان دادیم: آره

دلارا به مهرداد نگاه کرد و متعجب گفت: گرفتن ما رو؟

دوباره به ما نگاه کرد: خب دیگه میمیرین اینا رو رعایت

کنین؟ یکم از درصد قلدریتون کم کنین!

با خنده گفت: دلارا تو میمیری اگر پسر علیالخصوص  
 فواد زیاد هم صحبت نشی؟

میعاد اخم کرد: چرا میخندی؟ مسخره میکنی؟

دلارا یکه خورده نگاهش کرد: به جون مهرداد نه! میعاد\_ نه  
 آخه خندیدی!

دلارا یکه خورده تر نگاهش کرد.

مهرداد\_ جانا سوال دلارا جواب نداشت؟

\_ چرا! بین نمیمرم ولی...

مهرداد\_ ولی نداره جانا خانم! میعاد جان میمیری مودب  
 باشی؟

میعاد\_ نه! بگو رو اعصابم راه نره... خط قرمزمام رعایت  
 کنه!

دلارا\_خب الان مشکل چیه؟

\_ازم عذرخواهی نکرده!

میعاد\_اونی که باید عذرخواهی کنه تویی، اگر رعایت

میکردی کار به اونجاها و دعوا نمیکشید که الان آشتی

کنون راه بندازن مسخرمون کنن!

\*\*



#پارت ۱۰۰

#نبض\_جان

#کیو فور واردممنوعو حراماستو پیگرد قانونیدارد 🗝️ #دوشنب

ه\_۱مهر\_۱۳۹۹

\*\*

دلارا\_ به خدا من فیسمه! همیشه لبخند میزنم، مسخره  
نمیکنم.

مهرداد محکم گفت: هردوتون، از همعذرخواهی میکنین.  
جانا؟

\_چرا من اول؟

دلارا پوفی کشید و لب زد: بچه نشو!  
اخم کردم که مهرداد دوباره با تحکم اسمم را صدا زد.  
با اخم گفتم: خيله خب... ببخشید!  
منتظر نگاهم کرد. ادامه دادم: ببخشید که تلفنتو جواب  
ندادم.

مهرداد\_ میعاد؟

میعاد با تردید به مهرداد نگاه کرد. مهرداد پلکی زد: بگو  
دیگه، جاناهم گفت.

چیزی که به خوبی متوجه آن شده بودم، اعتمادی بود که میعاد به مهرداد داشت. البته که اعتماد کامل نداشت، اما بهمرداد نسبت به بقیه اعتماد بیشتری داشت و تعلق خاطر بینشان کاملا واضح بود. میعاد یک موضع گیری خاصی یک

□

نسبت به اطرافیان به خصوص مردها داشت! حسی مثل انزجار و ترس خفته که به مهرداد نداشت! چون با شناختی که از او داشتم، روز دعوا با فواد، باید عکس العمل های بدتری نشان میداد و زد و خورد میکرد اما بیشتر جبهه گریهایش لفظی بود.

میعاد با اخمی کمرنگ نگاهم کرد و آرام گفت: ببخشید ...  
که سرت، که سرت داد زدم!

دلارا\_خب حالا لبخند بزنید و دست بدید!

خندهام گرفته بود، دلارا با تمام وجود تلاش میکرد تا حالم  
را خوب کند!

لبهای میعاد شکل

□

تا لبخند زدم، رد کمرنگی از لبخند روی  
گرفت.

با تردید دستم را جلو بردم. دستم را محکم فشرد و لبخندش  
پررنگ تر شد!

\*\*

□ □ ♥

#پارت ۱۰۱

#نبض\_جان #کیو فور وار د ممنوعو حرام استو پیگرد قانونی دارد

#دوشنبه\_\_۳۱ شهریور\_\_۱۳۹۹

\*\*

سوار ماشین شدم و سبد در دستم را روی صندلی عقب گذاشتم. نگاهی به من کردم نگاهی به سبد. دوباره به من نگاه کرد.

با لبخند سلام کردم.

در جوابم، لبخندی زد: سلام عزیزم!

خندیدم: خوبی؟

ماشین را راه انداخت: خداروشکر... چه خبرا؟

\_سلامتی شما چه خبر؟ شرکت خوبه؟

میعاد\_ آره همه چی مرتبه.

دوهفته‌های بود که قهر تمام شده بود و فصل جدیدی از زندگیام آغاز شده بود. فصلی که زیبایی‌های خاص خودش



را داشت؛ میدیدم که ارتباط با او شیرینی و هیجان های خاص خودش را دارد.

زندگی عجیب و نسبتاً پیچیده‌های داشت. یکی از این عجیب بودن‌ها مربوط میشد به غذا خوردنش، وقتی بیرون میرفتیم حداکثر تلاشش را میکرد که چیزی نخورد، نه از روی حساستی یا پول خرج نکردن؛ کلاً از غذاهای بیرون خوشنمیآمد در خانه هم یا خودش غذا درست میکرد یا مهرداد

یا مادرشان برایشان غذا میفرستاد!

روزهای اول حتی نمیخواست غذای من را هم امتحان کند و وقتی به او گفتم که به پیک نیک برویم و من غذا میآورم به شدت مخالفت کرد و اینجا بود که فهمیدم علاوه بر نظر عجیبی که راجع به غذا خوردن داشت، از شلوغی هم متنفر بود و عموماً سعی میکرد ارتباط زیادی با مردم نگیرد!


فهمیده بودم که جدی و مغرور است ولی به شدت مهربان  
 اما تا با او ارتباط نمیگرفتی، مهربانیش را متوجه  
 نمیشدی.

\*\*



#پارت ۱۰۲

#نبض\_جان

#کیو فور واردممنوعو حراماستوپیگردقانونیدارد 

\*\*

بارها و بارها دیده بودم که به افراد نیازمند کمک میکند،  
 مثل دوروز پیش.

آن روز بعد از ظهر به دنبالم آمده بود تا مثل بادیگاردها مرا  
 تا خانه اسکورت کند. سر چهار راه به خاطر چراغ

قرمز طاقت فرسا- و طولانی ایستاده بودیم که با دیدن پسرک  
بانمک گل فروش همهی گلهای نرگس او را خریده بود!  
نه لبخند زده بود و نه برایش آرزوی موفقیت کرده بود،  
فقط

گلهایش را خریده بود اما من لبخند پسرک را دیده بودم!  
دسته گل را گرفته و آن را روی پای من گذاشته بود و  
خیلی

جدی گفته بود: بیا بو کن تا آلزایمرت خوب شه.

و وقتی متعجب نگاهش کرده بودم، برایم توضیح داده بود  
که طبق اظهار نظر پزشکان، افراد مبتلا به بیماری آلزایمر  
با بو کردن این گل امکان درمان پیدا می کنند.

میدانستم که بلد نیست شعر بخواند، هر روز با یک شاخه  
□ گل قرمز روزم را زیباتر کند یا حرفهای عاشقانه بزند اما

اگر میخواست خوب بلد بود مرام خرج کند و حالت را خوب کند! و من این را خوب فهمیده بودم که گاهی باید دیدمان را نسبت به اطرافیان تغییر دهیم تا جنبه‌های مثبت آن‌ها را ببینیم!

میعاد\_ میخوام ببرمت یه جای توپ!  
با شور و هیجان نگاهش کردم: کجا؟

\_بریم میبینی...\*\*



#پارت ۱۰۳

#کیو فور واردممنوعو حراماستوپیگردقانونیدارد 🗝️

#نبض\_جان

#چهارشنبه\_\_۲مهر

\*\*

با لذت به شهر زیبای زیرپایم خیره شدم و مبهوت زمزمه  
 کردم: اینجا... فوق العادس! وووی چه خوبه!  
 چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید: خیلی... میبینی چه  
 خلوته؟

\_ آرامشش بینظیره!

میعاد\_ حاجیت جای بد نیارتت!

خندیدم: حاجیم گشش نیست؟

چشمانش برق زد: شام درست کردی؟

لبخند زدم: شکمو! نه سوسیس سرخ کردم. کارخونهایه

دیگه

نباید بدت بیاد! سری تکان داد: ساندویچ درست کردی؟

\_آره... تو اون سبدی هست که آوردم صندلی عقبه ماشینه.  
ولی نوشابه گرم شده فکر کنم.  
در ماشین را باز کرد، سبد را برداشت و همانطور که سمت  
سبد زد.

□

من می‌آمد دستش را به نوشابه خانوادگی داخل با

نیش باز گفت: نوشابه خنکه هنوز!

خندهام گرفت: یه آهنگم بذار!

میعاد\_ خیلی غمگینه سی دی که تو ضبط هست. بیا بشینیم  
رو این سنگه!

جلو رفتیم و روی دو تخته سنگ بزرگی که آنجا بود  
نشستیم.

□ من وصل کن

□

□ ماشین روشن کن، بیا گوشی

□

□ میعاد چراغ

آهنگ بذار.

□ چی بذارم؟ شادمهر داری؟

چشمانم را گرد کردم و با هیجان گفتم: مگه میشه نداشته

باشم؟! زندگی که میگن تویی! کدومش

□

میعاد خندید: اصن زن

بزارم؟

\*\*

□ □ ♥

#پارت ۱۰۴

#نبض\_جان

#کیو فور و ارد ممنوعو حرام استو پیگرد قانونی دارد 🗝

#دوشنبه\_\_۳ شهریور\_\_۱۳۹۹

\*\*

\_همینجوری □ یکیش بذار، بدو بیا این ساندویچه سرد

شد... ولوم، حاجی ولوم بده!

میعاد\_ او مدم باشه. اینم ولوم.

با ریتم آهنگ سر تکان میدادم؛ اوهم با لبخند به آهنگ

گوش میداد و شام میخورد. آهنگ ها پشت هم پخش

میشدند و زمان میگذشت و ما غرق در حس و حال

خوبمان بودیم!



آهنگ بعدی که پخش شد شام ما هم تمام شده بود. با

آهنگ

همخوانی کردم:

«سبب منم که میشکنم

اما حرفی نمیزنم»

میعاد هم با من خواند: «اگه هیچکس برام نموند

واسه اینه که سبب منم!»

چشمانم گرد شد. صدایش... فوقالعاده بود. موقع حرف زدن

صدایی کاملاً معمولی داشت اما وقتی میخواند چیز عجیب

و جالبی میشد. با لذت به صدایش گوش میدادم!

چشمانش را بست و ادامه داد:

«کاش بدونی ماته دنیا

بی تو فقط گریه می خوام

کی می دونه این حسرت ها

چه کرده با روز و شبام...؟»

خواننده فریاد میزد و پراز احساس میخواند: «کی میدونه

این حسرتها چه کرده با روز و شبام»...

حسرت ها وحشتناکند! افتضاح و نابودگر... بهخصوص که

اگر باعث و بانیشان خودت باشی! روز و شب خودت را

لعنت میکنی، برای دقایقی که از دست رفتند... و ما چه دیر

میفهمیم که هیچ چیز پیدا شدنی نیست و ما، خودمان آن ها

را پیدا و رقم میزنیم. باید تصمیم بگیری... برای حرکت،

□ ع شق!

□

□

□ ...برای

□

□

□ برای زندگی... برای

\*\*

# □ ♥ □ ?

#vip #پارت ۱۰۵

#نبض\_جان

#کیو فور وار د ممنوعو حراما ستو پیگرد قانونیدارد 🗝

#سهشنبه\_\_۴شهریور\_۱۳۹۹

\*\*

زنگ

□

به ثانیه‌های پایانی آهنگ گوش می‌سپردیم که صدای

هرودیمان به طرف ماشین برگشت!

□

گوشیام بلند شد. سر

برای اینکه حس بهتری داشته باشد و بتوانم اعتمادش را

جلب کنم؛ خودم را به خستگی زدم و گفتم:

میعاد... حوصلت

میشه جواب بدی؟ خسته‌مه!

لبخند زد، برق چشمانش انکار نشدنی بود: باشه!

کابل AUX را از گوشیام خارج کرد و با اخم به صفحه‌ی

گوشی نگاه کرد.

\_ کیه؟

با اخم و فکی منقبض، نگاهی به من و نگاهی به صفحه‌ی

گوشی کرد: فواد!

عادی گفتم: جواب بده! متعجب بود و اخم آلود: من جواب

بدم؟

\_ آره! بدو الان قطع میشه.

جلو آمد و کنار جایی که نشسته بودم، ایستاد. تماس را

وصل

کرد و خشن گفت: بله؟

نگاهی به من کرد: همینجاست

دوباره گفت: به من بگو کارت!

نمیدانم فواد چه چیزی گفت که رنگش پرید و بلند پرسید:

چی شده؟

هنوز کلمهی آخر از دهانش خارج نشده بود، که از جایم

پریدم. با دلشوره و نگرانی پرسیدم: چی شده؟

با چشمانی گشاده شده، به زمین چشم دوخت و با تته پته

پرسید: ک... کدوم بیم...

نگاهی به من که یکه خورده نگاهش کردم انداخت و

حرفش

را قطع کرد!

بی.. بیمارستان؟

\*\* ❏ ❏ ❏

#پارت ۱۰۶

#نبض\_جان

#کیو فور و ارد ممنوعو حراماستو پیگرد قانونیدارد ❏

#شنبه\_\_۵مهر\_\_۱۳۹۹

\*\*

تنها کلمهای که در سرم چرخ بود پدر بود و بس! بی حس

بودم اما معدهام میسوخت. قلبم، محکم و کوبنده میزد...

درست مثل صدای طبلهای هیئتهای امام حسین در

عاشورا!

همانقدر محکم و دردناک! هرچه آب دهانم را قورت

میدادم

بازهم انگار چیزی، مثل قلوه سنگ وسط گلویم گیر کرده

بود!

بابا...بابا...یعنی رفت؟ تمام؟

حالت تهوع داشتم و سرگیجه! تمام دستم یخ زده بود، اما

بدنم کورهی آتش بود!

بغض داشتم اما اشک!... انگار چشمهی اشکم خشک شد

بود. تند تند آستینِ کاپشن مشکیش را تکان دادم و بلند و

پراز

نگرانی گفتم: میعاد...میعاد چی شده؟! بابام؟ یا حسین!

بابام

چیزیش شده؟

با ترس و استرس به فواد گفت: باشه، باشه...

عصبی و بلند گفت: خودم حواسم هست تو نگو... آره

میدونم

اومدیم... باشه میگم حواسم هست! آه... تند نمیایم الان حالش

بد میشه خدافظ!

زدم زیر گریه: میعاد تو رو خدا بابام؟ وای نه... خدا

تلفن را قطع کرد و دو طرف. صورتم را به احاطهی دستانش

درآورد و به چشمان خیسم نگاه کرد: هیس آروم! آروم

عزیزم هیچی نشده... آروم باش. نفس بکش یکم! قربونت

برم نکن!

\*\*



#پارت ۱۰۷



# کیو فور وار دممنوعو حراماستو پیگرد قانونیدارد 🗝️

#نبض\_جان

#یکشنبه\_۶مهر\_۱۳۹۹

\*\*زجه زدم: بگو... بگو تو رو خدا... باب.. بابامُ مرد؟

میعاد\_ نه نه! بابات خوبه...

\_د... دروغ میگی؟ من آرومم تو رو خدا ب.. بگو

میعاد\_ نه بابات هیچیش نیس به پیغمبر خوبه!

□ شدت گریهام کم شد اما باز هم دلشوره و نگرانی داشتم:

چی

شده؟ ل..! مصب بگو زجر کش میکنی؟

میعاد\_ آروم باشیا

دلم بیشتر هم خورد: باشه باشه قول

زمزمه کرد: پ..پاشا

ضربان قلبم در گوشم میزد، بوم بوم، بوم بوم...، چشمانم

تا آخرین درجه گشاد شد و با ناباوری گفتم: پ..پاشا چی؟

چشمانم سیاهی میرفت و پرشِ پلکِ چپم را حس میکردم!

میعاد پر از نگرانی و اضطراب گفت: جانا... جانا

خانم... عزیزم آرام باش. داری میلرزی. خدا چی کار کنم؟

جانا هیچی نشده... فقط، فقط یه تصادف کوچیک بوده!

تصادف؟ پاشا تصادف کرده بود؟ جیغ زدم: تصادف؟

خاک... خاک به سرم بدبخت

شدم... بیچاره شدیم!

با

گریه، بلند و تند تند گفتم: بریم، بریم وای وای داداشم  
میعاد... پاشا...

قدم اول را که به طرف ماشین برداشتم سرم گیج رفت.

حس

میکردم الان بالا میآورم!

دستش محکم و پر قدرت دور شانهام حلقه شد و پراز  
استرس غریب: هیس...هیس

هیچی نیست میگم! به جون خودت هیچیش نیست! الان  
سکته میکنی رنگت وای عزیزم آروم باش یه دقه!

\*\*



#پارت ۱۰۸

#نبض\_جان

#کیو فورواردممنوعو حراماستو پیگردقانونیدارد 🗝

#دوشنبه\_۷مهر\_۱۳۹۹

\*\*

حس های متفاوتی را تجربه می‌کردم؛ ترس، اضطراب و دلشوره، حالت تهوع و سرگیجه: بریم خب؟ بریم فقط... دستش را محکم تر دورم گرفت: باشه بریم... میریم!

هیچی

نیست میریم... میبینی!

\_چه..چی شده دقیقا؟

متوجه بودم که تردید داشت بین گفتن و نگفتن مانده بود.

بالاخره لب باز کرد: با موتور بوده... یه پسر بچه داشته

میدوید، میپره... وسط خیابون جلوی... داداشت! اونم میاد

راه کج کنه نزنه بهش تصادف میکنه با... با یه ماشین! ولی  
هیچی نیست بخدا... مرگ میعاد آروم خب؟ سخته میکنیا!  
حس میکردم روح از تن جدا شده!

در ماشین را برایم باز کرد: بشین... ایشالا که هیچی  
نشده... آروم... بریم یه مغازهای چیزی برات یه چیز شیرین  
بگیرم فشارت افتاده الان غش میکنی!

دستش را گرفتم و با گریه التماس کردم: نه... خوبم تورو خدا  
نه بریم فقط بریم پیش داداشم.

کلافه گفت: باشه باشه!

روی سی دی

□

ماشین را راه امداخت ادامهی آهنگ قبلی  
پخش شد:

«سلام ای غروب غریبانه دل‌سلام ای طلوع سحرگاه رفتن

سلام ای غم لحظه های جدایی

خداحافظ ای شعر شبهای روشن»

بلند زدم زیر گریه: تورو خدا قطعش کن. چی میگه؟ خاک

بر سرم. خدایا... هر کاری بگی میکنم وایِ داداشم... داداش

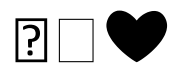
گلم!

میعاد با حرص دستش را پیش برد و آهنگ را قطع کرد و

زمزمه کرد: شانس گند ما لامصب چی هم پخش شد... خدا

بخواد بزنه، از زمین و آسمون مباره!

\*\*



#پارت ۱۰۹

#نبض\_جان

#کیو فور و ارد ممنوعو حراماستو پیگرد قانونیدارد 🗝️

#سهشنبه \_\_ ۸مهر \_\_ ۱۳۹۹

\*\*

نمیتوانستم نفس بکشم با نفس های منقطع و هق هق گفتم:  
 تو...ر...و قرآن... به کی قسمت بدم خدا؟ داداشم نه... پاشا  
 نه... پاشا جونم الهی دورت بگردم نف...س من! هیچیت نشه  
 ها...دردت به جونم! هیچیت... نشه زندگی من!... اخمهای  
 میعاد درهم بود عصبی گفتم: بسه دیگه...هیچی  
 همیشه هی خودت قربونی نکن!

جیغ کشیدم: میعاد وای میعاد هیچیش نشه!  
 عصبی و کلافه بود. تند تند گفتم: نه... نه... همیشه همیشه!

بدون شک و مطمئناً اگر اتفاقی برایش میافتاد، یک بلایی  
 سر خودم می‌آوردم! فکرش هم کشنده بود... خدا نکند! زبانم  
 لال!

شاید بعضی وقتها باید یک تلنگر می‌خوردیم تا به خودمان  
 بیاییم و حواسمان بیشتر به اطراف و اطرافیانمان جمع شود!  
 تا جلوی بیمارستان رسیدیم، ترمز کرده و نکرده، خودم را  
 از ماشین بیرون انداختم و دویدم.

□ صدای عصبیاش را شنیدم: احمق چرا خودت میندازی  
 پایین!

بگذار فکر کنند احمقم؛ در آن لحظه، هیچ چیز مهم نبود  
 جز... پاشا!

\*\*





#پارت ۱۱۰#نبض\_جان

#کیو فور و ا رد ممنوعو حراماستو پیگرد قانونیدارد 🗝️

#چهارشنبه ۹مهر ۱۳۹۹

\*\*

به طرفِ ته راه رو که فؤاد قدم رو میرفت دویدم. با بغض و  
اضطراب، صدایش زدم. نگران نگاهم کرد و نگاهی به  
پشت سرم انداخت؛

یخ بود. تند تند



جلویش که ایستادم، میچ دستش را گرفتم، یخ  
و بدون وقفه با اشکی روان و دلی مضطرب نالیدم: فواد... تو

رو قرآن بگو هیچیش نشده... چی شده؟ ماشین زده؟ داداشم

کجاست؟ کار کدوم عوضی بود؟

بازویم را گرفت: آروم باش... هیچیش نیست فقط یه

تصادف

جزئی بوده... الان اتاق عمله.

خودش هم مضطرب و عصبی بود اما سعی در آرام کردن

من داشت

جیغ زدم: اتاق عمل؟ اتاق عمل چیزی نیست؟ وای خدا

میره

کما؟ میره کما مثل بابام؟

به آرامش دعوتم کرد: نه عزیز من چرا منفی فکر میکنی؟ یه

تصادف کوچیک بوده؛ باید پلاتین بزاره تو پاش...

مضطرب پرسیدم: یعنی... یعنی سالمه؟ نمیره... اخم کرد و یکه خورده گفت: دور از جون جانا، این چه حرفیه؟ فقط پاش پلاتین میخواد.

\_ تو از کجا خبر دار شدی؟

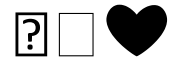
فواد\_ آخرین شماره ای که باهاش تماس گرفته بود شماره ی

من بود... تماس گرفتن... این پسره چه جوری بهت گفته که انقدر مضطرب شدی؟

تا دهان باز کردن که بگویم از ترسم اصلا نگذاشتم چیزی بگوید، صدای پر از تشویشش، به گوشم رسید: چی شده؟

به طرفش برگشتم و با آرامشی نسبی گفتم: اتاق عمله... باید تو پاش پلاتین بدارن.

\*\*



#پارت ۱۱۱

#نبض\_جان

#کیو فور و ا رد ممنوعو حرام استو پیگرد قانونیدارد 🗝️

#چهارشنبه\_\_۹مهر\_\_۱۳۹۹

\*\*

با ناراحتی ادامه دادم: الهی بمیرم برایش!...میعاد با حرص

گفت: جانا... عزیز من! از تو ماشین تا الان

صدبار خودتو کشتی! بسه هی قربون صدقه میره! نگا

رنگ به روش نمونده... برم برات یه چیزی بگیرم؟

سربالا انداختم: نه حس میکنم همون شامی هم که خوردم

الان

بالا میارم.

چشمش که فؤاد افتاد، ناخود آگاه جلو آمد و دستش دور

کمرم

حلقه شد و سرم را بوسید: اگر چیزی خواستی بگو

رفتارش، ناخود آگاه بود! این را هم من فهمیدم و هم فوادی

که با اخم دستی مشت شده در جیب، زمین را نگاه میکرد! با

دقت و خیره... آدم فکر میکرد دارد چیزی کشف میکند!

کمی فاصله گرفتم، حتی اگر دوستش نداشتم هم باید فاصله

میگرفتم... ابراز علاقه کرده بود و پس زده شده بود.

نمیخواستم شاهد لحظه های مشترکم با میعاد باشد... غیرت،

که شوخی بازی نبود! آن هم غیرت مردی به قول او عاشق!  
مردی عاشق و مغرور چون او!

میعاد با اخم در گوشم پچ زد: یه قدم ازم دور شو تا جنجال  
به پا کنم باز! فشار آرامی به مچ دستش وارد کردم و من هم  
پچ زدم:

باشه... الانم به خاطر وضعیت پاشا هم صحبت شدیم... بهت  
دروغ نمیگم میعاد!

(با خوشحالی ادامه دادم): وای دیدی حالش خوبه؟ داشتم  
سکته می کردم! الهی بمیرم پاش درد میگیره؟

اخم کرد: باز گفت «الهی بمیرم» اگر منم اینجوری میشدم  
میگفتی؟ هی قربون صدقه همه برو...

اسم حس مجهولی که بین کلماتش بود را گذاشتم  
حسادت... نمیدانستم خب.

\*\*



#پارت ۱۱۲

#نبض\_جان

#کیو فور و ارد ممنوعو حراما ستوپیگرد قانونیدارد 🗝️

#پنجشنبه\_\_ ۱۰مهر\_۱۳۹۹

\*\*

تا دهان باز کردم با حس بدی گفت: بیا بریم یه گوشه

وایسیم

انقد تو دید این پسره و بقیه نباشیم!

کلافه، «هوفی» گفتم: خیلی بدبین و بداخلاق! احم غلیظی

کرد: جانا خانم توهین؟

\_نداشتیم!

آرام تر اما عصبی تر زمزمه کرد: نزدیک این پسره

شدن...؟

آرام گفتم: نداشتیم!

محکم و با اخم گفت: تموم! دیگه حرف نباشه! بیابریم

مغازه، یه چیزی برات بگیرم رنگت عین دیوار شده!

کمرم را ول کرد: همینجا بمون تا پیام!

به طرف فؤاد رفت و با قیافه ای درهم چیزی گفت و در

نهایت فؤاد بدون اینکه نگاه اخم آلودش را از زمین بگیرد،

سری تکان داد.

دستم را گرفت: بریم.

\_امم...پاشا؟

میعاد\_ آه...باشه خب! خودم حواسم هست گفتم هر چیزی

شد



خبر بده!

.....

.....سرم را به پشتی صندلی تکیه داده بودم و چشمانم

بسته بود

به این فکر میکردم که اگر اتفاق بدتری می افتاد...خدا

نکند!

آهی کشیدم

میعاد در ماشین را باز کرد من هم چشمانم را. نشست و

کیک و آبمیوه ای دستم داد: بیا بخور رنگت پریده!

\_دلم نمیکشه میعاد.

اخم کرد: دلم نمیکشه و نمیخورم نداریم جانا خانم.

\*\*



#پارت ۱۱۳

#نبض\_جان

#کیو فور و ارد ممنوعو حراماستو پیگرد قانونیدارد 🗝

#جمعه\_۱۱\_شهریور\_۱۳۹۹

\*\*

آبمیوه را ازم گرفت و نی را بار کرد و در آن فرو کرد و  
دستم داد. بعد کیک را باز کرد و جلوی دهانم گرفت!

□ لبخند محوی صورتم را پوشاند.

گازی به کیک زدم. دستم را پیش بردم تا کیک را از

دستش

بگیرم که دستش را عقب کشید و با چشم و ابرو به

آبمیوهاشاره ای زد: تو اون بخور الان گرم میشه، کیک

خودم بهت

میدم دستمو شستم الان.

صدای زنگِ گوشی اش در ماشین پیچید و او با یک من

اخم

جواب داد: بله؟

اخمش باز شد و رد محوی از لبخند در صورتش پدیدار

شد:

جدا؟ باشه میایم.

با کنجکاوی نگاهش کردم؛ قطع کرد: چشمت روشن! فواد

بود... پاشا رو از اتاق عمل آوردن خدارو شکر خوبه!

ذوق زده جیغ کوتاه و خفیفی کشیدم: واقعاً؟

لبخند زد: واقعاً... البته الان اجازه ی ملاقات نمیدن

\_خب... خب به همراه نیاز داره دیگه...

ابرو بالا اناخت و پرسید: خب؟

\_خب...شب پیشش بمونم دیگه!

اخم کمرنگی کرد: بخش آقایونه رات نمیدن! بخش

خصوصی نیست که...\_از کجا میدونی؟

میعاد\_ میدونم دیگه...بخش خصوصی نیست.

نگران گفتم: خب نباشه...پاشا هست من میخوام پیشش

بمونم

باید بینمش!

\*\*

# □ ♥ ?

vip

#پارت ۱۱۴

#نبض\_جان

#کیوفورواردممنوعو حراماستوپیگردقانونیدارد 🗝️

#شنبه\_\_۱۲مهر\_۱۳۹۹

\*\*

یکه خورده نگاهم کرد: پاشا بدبخت جون داره؟ میخوای

شب

قاطی اون همه مرد باشی؟ میدونی چه اتفاقی بدی تو همین

بیمارستانا و اینجور وقتا افتاده؟

اخم کردم: چه طرز حرف زدنه؟ بریم بالا تا...

موبایلم زنگ خورد و حواس هر دویمان را معطوف

خودش

کرد؛ مامان بود. مضطرب، لبم را گاز گرفتم.

پرسید: کیه چرا مضطربی؟ اون پسر هس؟ فواد؟ کلافه  
نگاهش کردم: نه بابا... مامانمه! چی بهش بگم؟  
میعاد\_ فعلا جواب بده تا قطع نشده... بذار رو پخش!  
جواب دادم و روی پخش گذاشتم. سرفه ای زدم تا گلویم  
را  
صاف کنم و گرفتگی صدایم کمتر شود: الو؟ مامان جان؟  
مامان\_ سلام عزیزم خوبی؟ کجایی شما؟  
به دروغ گفته بودم پیش پاشا هستم!  
نفسم را بیرون دادم: ه..هیچ جا مامان میایم!  
نگران پرسید: خب الان ساعت دوازده شبه کجایی شما چرا  
سرفه میکنی؟  
\_ میایم قربونت برم هیچی خواستم گلومو صاف کنم.  
مامان\_ چرا پاشا جواب نمیده؟

نگاهی به میعاد کردم. لب زد: بگو خونه ی فؤادیم دارن پی  
اس میزنن!

\*\*

❤️ □ □ #پارت ۱۱۵

#نبض\_جان

#کیو فور واردممنوعو حراماستو پیگردقانونیدارد 🗝️

#شنبه\_\_۱۲مهر\_\_۱۳۹۹

\*\*

خنده ام گرفت. با لحنی که بوی خنده داشت گفتم: خونه ی  
عمو داریوشیم مامان جان گوشیش رو ساینت بوده،  
نشیده... دارن پی اس میزنن دیدیش که موقع بازی غرق  
میشه!

مامان\_ هر چي ديگه مامان جان زود بيان درست نيست!

\_امم...مامان پاشا شب ميمونه ولي من احتمالاً ميام.

مامان\_ با كي مياي اين موقع شب؟

\_يكي...يكي از دوستاي فو...پاشا؛ آره... آقا ميعاد! اون

اينجاست، با اون.

مامان\_ اين موقع شب با يه پصري كه نميشناسيش كجا

بياي؟

\_مي شناسم...بعدم پاشا خودش حساس تر از شماست...اصلاً

شايد خودش منو رسوند بر گشت؛ دور نيست

كه! مامان\_ باشه...ولي اگر ديدی كسي نيست من بيام... ها؟

\_نه نه! نه هستن...بگير بخواب شما

مامان\_ باشه دورت بگردم خيلي مواظب باشيا!



\_هستم چشم. شب بخیر... کلید نزاری تو درامیمونم پشت  
 در!

مامان\_حواسم هست زود بیا، خداحافظت.

\_چشم خداحافظ.

نگاهی به میعاد کردم و با تعجب گفتم: تا حالا این همه  
 دروغ


پشت سرم هم نگفته بودم!

\*\*



#پارت ۱۱۶

#نبض\_جان

#کیوفورواردممنوعوحراماستوپيگردقانونیدارد 

#یکشنبه\_\_۱۳مهر\_۱۳۹۹

\*\*

با اصرار و لجبازی گفتم: من... امشب پیش داداشم میمونم!  
هیچکس نمیتونه کاری کنه! میعاد\_ بیخود آقا... فکر کن من  
بذارم!

فواد\_ عجب آدمی هستی تو؛ میگم یه لشکر مرد اون  
توئه... تو میخوای بخوابی...

چشمانم را گرد کردم و تهدیدی گفتم: میزنمتونا!  
میعاد با تمسخر گفت: تو رو خدا؟ نکن... بچه زدن نداره،  
خوف میکنم!

پشت چشمی نازک کردم: بی ادب...

فواد\_ منطقی باش... من اینجام حواسم بهش هست. صبح بیا  
ملاقات، عصر هم مرخص میشه دیگه!

با سرتقی سربالا انداختم: نمیخوام آقا، نمیخوام! مگه  
 بیشعورمُ داداشم تو بیمارستان ول کنم برم؟  
 میعاد توپید: منم بی غیرت نیستم تو رو اینجا بین یه مشت  
 پسر ول کنم برم!  
 یکه خورده نگاهش کردم: پسر؟ تو به مرد شصت ساله  
 میگی پسر؟ میعاد\_ حالا یکیش شصت سالشه... بیا بریم عزیزم  
 انقد نرو  
 من!  
 □  
 رو مغز

فواد\_ من میمونم بیا برو عصبی نکن آدمو!  
 \_ شما خیلی مغزتون مشکل داره... زود عصبانی میشید. اه  
 میعاد بازو مو ول کن... کندی... نمیام!

انگشت اشاره اش را تهدیدوار تکان داد: جانا من کله  
 خرابم... نذار جلوی همه بغلت کنم بیرمت، میدونی اینکارو  
 میکنم.

\*\*



#پارت ۱۱۷

#نبض\_جان

#دوشنبه\_\_۱۴مهر\_۱۳۹۹

\*\*

آرامتر زمزمه کرد: بیا هی با این پسره بحث نکن!  
 فؤاد با اخم وحشتناکی غرید: جانا میری و گرنه زنگ میزنم  
 خاله شر راه میندازم. بدو! با ناراحتی نگاهشان کردم: آخه...

فواد ملایم تر گفت: آخه نداره دختر خوب...

میعاد دستم را کشید: خدافظ

با دلخوری گفتم: خدافظ فواد... خیلی مواظبش باش! کاری

بود تماس بگیر.

نگرانی ام کمتر شده بود... خیلی کمتر... شکر که سالم بود!

.....

.....

جلوی در خانه که توقف کرد به به طرفش برگشتم و با

قدردانی نگاهش کردم: میعاد... خیلی خیلی خیلی

مرسی... کلی معطلت کردم شبمونم خراب شد. ببخشید!

به طرفم چرخید گوشی ام را گرفت و همانطور که از

ساینت خارج میکرد گفت: وظیفم بود عزیزم... گوشیت

ساینت نباشه... شبت بخیر!

\_شب بخیر

کلید را در قفل در حیاط چرخاندم و به طرفش برگشتم،

هنوز ایستاده بود اشاره زدم برود. لب زد: برو

داخل...میرم! در را بستم و سنگ فرش ها را طی کردم.

همانطور که در

□ اصلی خانه را باز میکردم؛ صدای جیغ لاستیک های

ماشینش در کوچه پیچید!

بالاخره رفت.

\*\*

□ □ ♥

#پارت ۱۱۸

#نبض\_جان

#کیو فور واردممنوعو حراماستو پیگردقانونیدارد 🗝

#سهشنبه\_\_۱۵مهر\_۱۳۹۹

\*\*

در اتاق را باز کردم. با دیدنش روی تخت و آن صورت  
 رنگ پریده اش، بغض کردم و به سینه ام کوبیدم: الهی  
 بمیرم...قربونت برم وای...داشتم میمردما! کشتی من که!  
 میعاد آرام غرزد: کشتت؟ خودت سیصد بار از دیشب  
 خودت کشتی! روانی شدیم هی میگه «قربونش برم»،  
 «فدایش بشم»، «الهی بمیرم برات...» بسه دیگه!

به طرفش برگشتم و با همان چشمان اشکی چشم غره رفتم. با  
 دیدن چشمان اشکی ام یکه خورده سرش را عقب برد:  
 دیگه چته؟ سالمه که...اینا!

جوابش را ندادم و به طرف پاشا پاتند کردم تا بغلش کنم که  
 دو دست، محکم و قوی پهلویم را گرفت و بلند گفت: باز

رنگِ پاشا رو دیدی؟ الان خودت و پرت میکنی روش اون  
پاشم میترکونی!

پاشا بی جان و با قیافه ای ناراضی از نزدیکی میعاد، خندید:  
ولش کن میعاد، آروم بغلم میکنه!  
میعاد آرام و باشک رهایم کرد.

به طرف پاشا رفتم و تند تند صورتش را بوسیدم؛ من اشک  
میریختم و او میخندید! دست سالمش را دور کمرم حلقه  
کرد.

\*\*



#پارت ۱۱۹

#نبض\_جان

#کیو فور وار دممنوعو حراماستو پیگرد قانونیدارد



#چهارشنبه \_ ۱۶مهر\_ ۱۳۹۹

\*\*با بغض پیشانی اش را بوسیدم: الهی قربونت برم... نفس  
 من... زندگی من! بهت میگم شب سوار موتور نشو... تند  
 نرو... نمیفهمی نه؟ خری؟ خوب شد؟ محکم تر میخوردی  
 به ماشین میمردی بدبخت میشدیم!  
 اشکم روی گونه اش چکید: مردما... مردم!  
 میعاد\_ لا اله الا الله...

کمرم را نوازش کرد و آرام خندید: خدانکنه قربون اشکای  
 خوشگلت برم... پاشو بسه... میعاد داره بد نگات میکنه!  
 فاصله گرفتم و به دستش نگاه کردم: دستم پلاتین گذاشتی؟  
 سرفه ای کرد: نه در رفته بود... جا انداختن  
 با ناراحتی نگاهش کردم: بمیرم...  
 پاشا اخمی کرد: عه... خدا نکنه!

میعاد با کمی حرص گفت: بسه عزیزم... بسه! از دیشب  
 سیصد بار خودش ما رو قربونی کرده... به همه ی امام ها و  
 امام زاده هام متصل شده! چند بارم خودش زده!  
 پاشا یکه خورده نگاهم کرد: رواانی. خودتو زدی؟ چشم  
 غره ای به میعاد رفتم: الکی میگه. زدم رو پام داشتم  
 گریه میکردم. پاشا من به مامان نگفتم اینجوری شدی  
 ترسیدم باز فشارش بره بالا... دیگه واقعا بدبخت میشدم.

\*\*



#پارت ۱۲۰

#نبض\_جان

#پنجشنبه\_۱۷\_مهر\_۱۳۹۹

\*\*

پاشا سری تکان داد: خوب کردی... خودش همیشه نگرانه...  
 از تو هم بدتره دیگه خودشو تیکه تیکه میکنه!  
 کلافه سری تکان دادم که از پشت سر، صدای مضطرب و  
 ظریفی که آرام سلام میکند، بلند شد. به طرف در برگشتم.  
 فواد، کنار دختری زیبا و ریزنقش، با چشمان درشتی که  
 رنگ عسلی اش اول از هر چیزی جلب توجه میکرد، ایستاده  
 بود. دسته گلی به دستش داشت و مضطرب ما را نگاه  
 میکرد.

یکه خورده نگاهشان کردم. با فواد بود؟  
 اخم کمرنگی کردم: سلام... شما؟ نگاهی به فواد کرد و  
 دستپاچه به من گفت: من آهو  
 هستم... من همون...

میعاد به عقب برگشت و با دیدن دختر، یکه خورده و  
عصبی و مشکوک گفت: آهو؟

آهو متعجب گفت: میعاد؟ اینجا چی کار میکنی؟  
میعاد مضطرب نگاهی به من که طلبکار نگاهش میکردم  
انداخت.

میعاد با بدبینی گفت: اینجا چی کار میکنی از کجا  
میدونستی

من اینجا؟

آهو کلافه گفت: باز شروع کردی؟ من از کجا میدونستم تو  
اینجایی؟

میعاد پس اینجا چی کار میکنی؟

آهو عصبی و مضطرب گفت: دیشب آرتین پرید جلوی  
موتور این آقا... گفتم پیام دیدنشون که...

\*\*

❤️ □ □ #پارت ۱۲۱

#نبض\_جان

#شنبه\_۱۹مهر\_۱۳۹۹

\*\*

میعاد ابرو بالا انداخت: آها... یعنی تو نمیدونستی که من با

این آقای که میگی آشنایی دارم!

آهو چشم گرد کرد: نه به خدا... میعاد! از کجا باید

میدونستم؟

طلبکار گفتم: میشه بگید چه خبره؟

آهو به من سلام کرد و گفت: من دختر خالهی میعاد هستم!

میعاد عصبی و کلافه پنجه در موهایش کشید و پوزخند زد:  
خیلی جالبه رفتی با یکی تصادف کردی که برادر دوست  
دختر منه!

پاشا عصبی و آهو شو که گفت: دوست دختر؟  
میعاد چشم غره ای به آهو رفت: لفظ دیگه ای یادم نیومد!  
آهو با اخم کمرنگی گفت: چه دلیل داره عمدی این کار رو  
کرده باشم؟ میعاد شروع نکن تورو خدا! میعاد کلافه و عصبی  
بود. نمیداستم از چه چیزی ناراحت  
شده؟

\_\_ شما با پاشا تصادف کردین؟  
خجالت زده نگاهم کرد: نه تصادف نکردم پسرم دوید  
جلوی  
موتورشون!

میعاد دوباره پوزخند زد: آررره همشم اتفاقی بوده!

\*\*



#پارت ۱۲۲

#نبض\_جان

#یکشنبه\_\_۲۰مهر\_۱۳۹۹

\*\*

آهو کلافه نگاهش کرد!

عصبی نگاهش کردم: جسارتا داداش من میمرد چی میشد؟

پاشا دستم را فشرد و جدی گفت: جانا جان...!

سعی کرد بنشیند، قبل از من، فواد به کمکششتافتو پستی

صندلیر ابالا آورد. بها هولبخند یزد: سلامخوشا مدین!

شرمند هنگامی به منو پاشا انداخت: ب... ببخشید من واقعا  
 نمیخواستم این جور بیشهاون... پسر می‌عنی... خیلی شیطونه  
 یه لحظه از شغافلشدم، دنبالشمد و دیدم ولیدیر شدو  
 این... اینا تفاقافتاد!

نفسیر این کمتر ل خود مکشیدم  
 پاشا\_ عیبندار همیشه میاد!

با حر صچشمدر شتکردم و تقریبا جیغکشیدم: عیبی  
 نداره؟ پیشمیاد؟ میخوایتشکر میکنی از اینکه شلشدی.  
 □ کلاساتکیادار همیکنه؟ دور از جونمیردی منما مان  
 باید چه خاکی میریختیمتو سر مون؟

میعاد دستمرا محکم فشرده.

پاشا جدیگفت: جانا خانم معر کهنگیر صبر کن.  
 دلخور نگاهشکردم!



فواد بانگ‌های عصبیه دست منمیعاد گفت: منمیر ما آب

بخورم

پاشا متعجب گفت: آبکهاینجا هست. \_منظورم اینه که آب بزخم

به صورت تم...

\*\*

# □ ♥ ?

vip

#پارت ۱۲۳

#نبض\_جان

#دوشنبه \_\_ ۲۱ مهر ۱۳۹۹

\*\*

پاشا دوباره به دری که در اتاق بود اشاره کرد: اینجا

دستشویی هم هست!

فواد عصبی و چپ چپ نگاهش کرد: آه...میرم میام.  
 آهو جلو آمد و گل را روی میز کنار تخت گذاشت و با  
 پاشا

مشغول صحبت شدند.

میعاد لیوان آبی دست داد: معلوم نیست اینجا چی کار  
 میکنه!

متعجب گفتم: چی کار میکنه؟ اتفاق دیگه...پیش میاد.میعاد  
 با حرص گفت: طبیعیه که دختر خالم که سالی دوبار  
 بیشتر نمیبینمش یهویی با برادر تو همدیگه رو بینن بدون  
 اطلاع و نقشهی قبلی؟! شاید اصن با هم رابطه دارن!  
 یکه خورده نگاهش کردم: چی میگی تو جنایی میسازی؟  
 خیلی بی تربیتیا داداش من با زن متاهل وارد رابطه میشه؟

دستی در هوا تکان داد: متاهل نیست شوهرش مرده!  
چشم گرد کردم و با ناراحتی گفتم: الهی... چند سالشه؟  
میعاد\_ کی؟ شوهرش؟

□\_ شوهرش چی کار دارم؟ خودش چند سالشه؟  
میعاد\_ ۲۴ اینا

غصه دار نگاهش کردم.

کلافه گفتم: میخوای بشین این وسط بزن زیر گریه!  
\_ مسخرم نکن!

میعاد\_ من به چی فکر میکنم تو به چی فکر میکنی... بابا من  
دارم میگم مگه میشه دختر خالم با برادر تو تصادف کنن!  
اونم شبی که ما بیرون بودیم؟ شو که دستی در هوا تکان  
دادم: آررره دست به یکی کردن...  
بی برو عامو!

میعاد\_ یه چیزی این وسط هست.

دست به کمر گفتم: چی این وسط هست؟ خودخوری نکن  
بگو!

عصبی بود. متفکر گفت: دو حالت هس. یا آهو داره واسه  
مامانم و خالم جاسوسی میکنه یا با پاشا تو رابطهس و  
میخوان رابطهی ما رو خراب کنن و گرنه این اتفاق یهویی  
عجیب و مشکوکه!

\*\*

# □ ♥ ?

vip

#پارت ۱۲۴

#نبض\_جان

#کیو فور واردممنوعو حراماستوپیگردقانونیدارد

#سهشنبه\_\_۲۲مهر\_۱۳۹۹

\*\*

عقل اندر سفیهانه نگاهش کردم: نه که شما پادشاه انگلیس هستی منم ملکش، همه به خوشبختی و رابطهمون چشمدارن! چه دلیل داره برادرم رابطه منو با تو خراب کنه؟  
تو

چرا با این مغزت کار آگاه نشدی؟ تو که انقد خوب همه چی

رو به هم ربط میدی، سوژه میسازی... میرفتی کار آگاهی چیزی میشدی، مفید واقع میشدی واسمون!

عصبی نگاهم کرد: متنفرم وقتی بهم تیکه میندازی... هیچی به برادرت از رابطهمون نمیگی خب اینا همش فیلمشونه!  
جالبه! رسماً خر فرض شدم! همه دارن پشت سرم یه کاری میکنن و فکر میکنن من نمیدونم!

آهی کشیدم: خدا شفات بده!

نگاهی به آهو کردم که دوباره شرمنده نگاهم کرد: خانم  
شما

هر چی بگین حق دارین اما واقعا نتونستم بگیرمش...

سری تکان دادم و با دلخوری گفتم: نه خب... به من چه  
ربطی داره؟ پاشا خودش میدونه چی کار کنه... اون به هر  
حال بیشتر میفهمه!

پاشا شو که نگاهی به من و میعاد کرد: عه جانان؟!... بیا باز  
بدش او مد قهر کرد.

میعاد کلافه سری تکان داد: دیوانه میکنه... دیوانه!  
زیر لب گفتم: انگار مجبوره تحمل کنه! میعاد با شک گفت:  
چیزی گفتی؟

با حرص نگاهش کردم: با خودمم حرف نزنم؟

چشم غره رفت: نع!

همان لحظه، دختر دیگری بچه به بغل وارد شد. با دیدن

میعاد در فاصلهی نزدیک به من شوکه و ناراحت گفت:

میعاد؟

\*\*

@ □ ♥ □

heliakdnovels

#پارت ۱۲۵

#نبض\_جان

#کیو فور و اورد ممنوعو حراماستو پیگرد قانونی دارد

#چهارشنبه ۲۳ مهر ۱۳۹۹

\*\*

میعاد کلافه و آرام گفت: دیدی؟ دیدی؟ دوتایی او مدن  
فضولی، جاسوسی!

با حرص گفتم: خدایا هر وقت این مغزش واسه کار آگاه  
بازیش راه افتاد من گم و گور کن! محوم کن! آرام  
مضطرب و یکه خورده گفت: د...دوست...نامزدته؟

آهو نگاهی به من، میعاد و دختر کرد و آهسته، چیزی به او  
گفت و بلندتر ادامه داد: آرتین رو بداز زمین آرام جان کمر  
درد میگیری

لبخند خجولی زد: من خیلی شرمندم...برای جبرانش هر  
کاری لازم باشه میکنم.

پاشا لبخند زد: این چه حرفیه؟ چیزی نشده که!



با تمسخر به پاشا نگاه کردم: آره خب چیزی نشده که

نهایتش

میمردی دیگه!

صدایی بچه گانه گفت: یعنی میلفت پیش بابام؟

یکه خورده به عقب برگشتم. با دیدن صورت معصوم و  
کوچکش لبم را از شرمندگی گاز گرفتم. نگاهی به صورت  
مغموم آهو انداختم.

خجالت زده نگاهم را ازش گرفتم. دلم برایش کباب  
شد... اصلا حواسم نبود!

با لحنی مهربان گفتم: سلام عزیزم. بیا اینجا بینما دودلی  
نگاهی به دختر متینی که ناراحت کنار در ایستاده  
بود و اسمش، آرام بود انداخت. وقتی آرام سرتکان داد،

جلو

آمد. روی دو پا نشستم تا هم قدش شوم. دستش را گرفتم:  
وای چه خوشگلی شما...

واقعا هم بامزه و زیبا بود و چشمانش پر از برق شیطنت!  
اخمی تصنعی کردم و با لحنی خنده دار گفتم: تو پریدی  
وسط خیابون داداشم چلاق شد؟

\*\*



#پارت ۱۲۶

#نبض\_جان

#کیو فور وار دممنوعو حراماستو پیگرد قانونی دارد

#پنجشنبه\_۲۴مهر\_۱۳۹۹

\*\*

تخس سرتکان داد و با لحنی شیرین گفت: آله... از دست  
ماهو فلار کردم...

پاشا خندید: دستت درد نکنه چه با افتخارم میگه!  
خندیدم: ماهو کیه؟

اشاره ای به آهو کرد: ماما آهو... ماهوئه! لبخندی زدم: دیگه  
نپری وسط خیابونا... یکی دیگه رو چلاق  
میکنی!

به پاشا نگاه کرد و با تعجب گفت: عمو... چلاخ شدی؟  
پاشا سرتکان داد و با لحن خودش گفت: آره عمو چلاخ  
کردی!

بوسه ای به گونه اش زدم: سمت چی بود؟  
 خیره خیره نگاهم کرد: آلتین!  
 دوباره محکم بوسیدمش: ووی چه آلتین خوش مزه ای!  
 ایستادم و رو به آهو گفتم: من شرمندم. حواسم نبود.  
 لبخند زد و مهربان گفت: عیبی نداره!

.....

.....

پاشا را به خانه آورده بودیم. مامان با دیدنش، تقریباً غش کرده بود. وای گویان و بر سرزنان دورش میگشت! اسفند دود میکرد و بوسه بود که بر سر و صورتش میزد! گاهی حس میکردم مادر واقعی اش است... خوشحال بودم! مسلماً هیچکس جای خالی مادر را برای آدم پر نمیکرد اما مامان پری تمام تلاشش را کرده بود... در این بیست و چند سال... جلوی یاغی گری ها و درشت گویی های پاشا صبر

کرده بود، سکوت کرده بود اما دست نکشیده بود از  
 محبت... عشق بود که میورزید و من چه با افتخار مهربانی  
 هایش را نظاره میکردم!

\*\*

# □ ♥ ?

vip

#پارت ۱۲۷

#نبض\_جان

#پنجشنبه\_\_۲۴مهر\_\_۱۳۹۹

\*\*

دلارا و مهرداد آمده بودند. میعاد با کلی تردید و دودلی و  
 حالی خراب، با میعاد راهی شرکت شده بود؛ رفتارهایش را  
 درک نمیکردم! اصلا چه دلیلی داشت که فکر کند آهو و  
 آرام به عمد با پاشا تصادف کردند؟ یا اینکه پاشا با آهو در

ارتباط است و میخواهد رابطه ی ما را شکر آب کند؟ حتی  
 خود پاشا هم اگر این را بگوید میگویم دروغ است. چون  
 همیشه خوشحالی من برایش مهمتر از نظر خودش بوده.  
 مهرداد هم با دیدن دخترخاله هایش متعجب شد. با آرام که  
 حرف میزد، حس میکردم عصبی و کلافه است. آخر هم آرام  
 با چشمانی به اشک نشسته به طرف آهو و مهرداد با  
 صورتی برافروخته به طرف میعاد رفتند.  
 در اتاق باز شد؛ دلارا بود.  
 پرسیدم: خوابید؟  
 خندید: آره خاله و اشش سوپ قلم درست کرده بود... خورد  
 خوابید و میگم چرا انقد سنگول بود؟ سرش ضربه اینا  
 ندیده؟

چپ چپ نگاهش کردم: نه خیر!  
 متفکر گفتم: شاید تو سرمش روانگردان ریختن!  
 عاقل اندر سفیه نگاهش کردم: بیا بشین انقدر از مغزت کار  
 نکش خسته میشه! فواد رفت؟  
 خندید: نه کنار پاشا خوابیده... اگر ببینشون!  
 خنده ام گرفت: دو تا غول... چه جوری جاشون شد؟  
 چهارزانو روی تخت نشست: تخت بزرگه خوب. تعریف  
 کن! من هم چهارزانو نشستم: چی بگم؟

\*\*

# □ ♥ □

vip

#پارت ۱۲۸

#نبض\_جان

#شنبه\_\_۲۶مهر\_۱۳۹۹

\*\*

دلارا\_ دربارہ ی ہمین دو تادخترہ دیگہ آہو و چی بود؟  
\_آرام!

دلارا\_ آہا... خودشہ! من فقط فہمیدم کہ دخترخالہ ی  
مہر دادہ کہ پسرش پریدہ جلوی پاشا و اینجوری شدہ  
دیگہ...

\_آرہ ہمینہ خلاصہ ش! نفہمیدی چرا مہر داد عصبی بود؟  
دلارا\_ وای نہ از شم پرسیدم گفت چیز مہمی نیس منم چون  
عصبی بود پایپچش نشدم. میعاد چیزی نگفت؟  
سربالا انداختم: نہ بابا میعاد خودشم نفہمید قضیہ چیہ! حالا  
اگرم میدونست کہ بہ من نمیگفت کلا بدش میاد تعریف  
کنہدربارہ کاراش، خونوادش، خودش! بعدم اون خودش



در گیر

بود.

متعجب پرسید: در گیر چی؟

با تمسخر گفتم: در گیر کار آگاه بازیاش.

ابروبالا انداخت: یعنی چی؟

کلافه گفتم: دیوانم کرد هی میگفت مگه میشه دختر خاله ی

من با داداشت تصادف کنه؟ خب چرا نشه دلارا؟ به نظرت

انقد عجیبه که میعاد سرش اینطوری به هم بریزه؟

دلارا\_ خب خیلی عجیب نیست پیش او مده دیگه!

\_منمُ همین میگم. میگه نه شاید آهو با داداشت رابطه داره

میخوان دوتایی رابطه ی ما رو خراب کنن!

چشم گرد کرد: پناه بر خدا مگه شوهر نداره؟

ناراحت گفتم: نه بیچاره شوهرش فوت کرده!

دلارا\_ تو که باور نکردی؟ به نظرت پاشا همچین آدمیه که  
رابطه خواهرشو خراب کنه؟ یا اصلا به آهوی بیچاره

میومد؟\*\*

# □ ♥ ?

vip

#پارت ۱۲۹

#نبض\_جان

#یکشنبه\_\_۲۷مهر\_۱۳۹۹

\*\*

\_ معلومه که باور نکردم. میعاد دیوانه م کرده میگه با پاشا

دربارهی رابطه مون حرف نزن و این حرفا.

دلارا\_ توهمیه بابا.

اخم کردم: عه...بی تربیت!

دلارا\_ اون دختره رو دیدی چجوری نگات میکرد؟

خندیدم: آرام؟

قیافه اش را مچاله کرد: آره... انگار ارثُ باباش طلب

داشت!

\_میگم به نظرت گذشته ی میعاد ربطی به آرام نداره؟ دلارا\_

یعنی اینکه باهم رابطه داشتن و اینا؟

سری تکان دادم: یه همچین چیزی

دلارا\_ به دختره میخورد از میعاد خوشش بیاد ولی میعاد

عادی رفتار میکرد

\_آره من حدس زدم چون وقتی من کنار میعاد دید خیلی

ناراحت و شوکه شد!

دلارا\_ ولش کن بابا... چه خبر؟

\_خبر چی؟

چشمانش را با هیجان درشت کرد: میعاد دیگه.

نفسی گرفتم: میعاد... میعاد خوبه... آره خوبه، مهربونه ،

احترام میزاره، میرتم جاهایی که دوست داره رو نشونم

میده، جاهای خلوت و دنج. آره خب حساس هست... شک

داره، راحت نمیگذره... مدام کنترل میکنه. مثل یه پدری که

دخترش<sup>و</sup> اعتمادش شکسته رفتار میکنه... نه دلش میاد ولم

کنه، نه آزادی میده! آره پسر خوبیه!

تلخ خندی زدم: بهم میگه عزیزم، مراقبمه، اگر کاری کنه

خالصانه س، ریا نداره... میشه تشخیص داد ولی... ولیدلارا...

فؤاد نیست! میعاد، فواد همیشه... عشق همیشه! من

فکر میکردم حسم بهش ساده تر از این حرفا باشه... اما

نیست! از وقتی فهمیدم دو سم داره، فهمیدم احساساتش بهم

گره خورده... همه ی وجودم در هم پیچیده! دلارا میعاد عشق  
 همیشه! عشق فقط فواده و بس!

\*\*



#پارت ۱۳۰

#نبض\_جان

#دوشنبه\_\_۲۸مهر\_۱۳۹۹

\*\*

دستم را محکم فشرد: مسلماً همینه، تو حسی به میعاد  
 نداشتی... الانم نداری شاید پسر خوبی باشه اما هر پسر  
 خوبی که عشق همیشه! اونم عاشق تو نیست... تو هم همون  
 دختر خوبه هستی که میعاد ازت خوشش اومده؛ هنوز عشق

نشدی! به فواد فکر نکن اما یه گوشه دلت نگهش دار...نگه  
دار برای مبادا! هستو نکش!

\_حسَمُ من میکشه!

دلارا\_اگر نمیکشت که اسمش عشق نبود!

\_عشق میکشه؟ دلارا\_بعضی وقتا

\_میشه نکشه؟ دارم عذاب میکشم!

دلارا\_بکشه...قوی تر میشی...تو رو میکشه یکو میسازه،

قوی تر، عاشق تر، مهربون تر، حسود تر... یه آدم عاشق

میتونه خیلی برتر یا خیلی بدتر از یه آدم معمولی باشه!

\_من که بهش نمیرسم!

دلارا چشمانش را چپ کرد: تو فوادُ نمیشناسی؟ به نظرت

میداره از دستش بری؟

\_بهم گفتم: «دور شو تا پا ندارم رو شرفم»!

دلارا با مکثی کرد: پس دور شو تا پا نزاره رو شرفش!

.....

.....

میعاد عربده زد: گه حوردی مرتیکه... کی تو اتاق من چه غلطی میکرده که پرونده نیست؟ شما اونجا چیکاره این؟ تو اتاق مدیرعامل چه غلطی میکرده؟ پشت سر من دارین چه غلطی میکنین که نمیدونم ها؟ حواست بده به من... گوش

کن... ساکت... میام همه چیز چک میکنم. آرام و پراز استرس صدایش زدم: میعاد... \*\*

☐ ☐ ♥

#پارت ۱۳۱

#نبض\_جان

#سهشنبه ۲۹ شهریور ۱۳۹۹

\*\*

توجهی نکرد و با صورتی سرخ و ملتهب، بلندتر فریاد زد:  
 همه چیز چک میکنم... چیزی کم بود، پدرتون درمیارم!  
 میگم مهندس اخراجنون کنه... میدونی که حرفام برو  
 داره... فقط بدونم کی تو اون خراب شده، جرئت کرده بره  
 تو

اتاق من... تو اتاق مدیر عامل و مدار کی که اونجا بوده رو  
 جابه جا کنه! پدر... گوش کن... پدر بی پدرشو درمیارم!  
 بحث نکن با من! منتظر باش تا پیام!

دستم را روی دستش گذاشتم: میعاد... آرام باش... داری  
 رانندگی میکنی، تصادف میکنیم... میعاد جان

دستش را از زیر دستم کشید: دست نزن



این هم یکی دیگر از اخلاق های بد میعاد بود... معذب میشد  
 دستش را بگیرم یا به او دست بزنم اما خودش که دستم را  
 میگرفت نه معذب میشد، نه اذیت! رضا نگاهی به دستم که  
 در هوا مانده بود کرد: آقا

میعاد... بزن کنار... یه نفس عمیق بکش!

میعاد داد زد: حواسم هست. پدرت درمیاد عبدی... پدرت در  
 میاد بی مسئولیت!

پر از اضطراب به رضا نگاه کردم. سرش را به معنی «آرام  
 باش» تکان داد و به میعاد گفت: آقا میعاد... بزن کنار! برادر  
 من میمیریم...

بلندتر گفت: میعاد جانان سخته میکنه!

میعاد به سرعت ماشین را کناری نگه داشت و عصبی پیاده  
 شد و دوباره شروع کرد به داد و بیداد.

دستم را روی دستگیره ماشین گذاشتم که رضا گفت: یه  
لیوان آب بهش بده برگرد تو ماشین  
\_میخوام آرومش کنم

رضا\_ نمیتونی و لازم نیست. مگه نگفتی بدش میاد دخالت  
کنی تو کاراش؟ پس یه لیوان آب بهش بده و برگرد تو  
ماشین عصبی ترش نکن.

باشک گفتم: آخه...همانطور که با دقت به میعاد نگاه میکرد  
گفت: آخه نداره یه  
چیزی میدونم که میگم.

\*\*



#پارت ۱۳۲

#نبض\_جان

#کیو فورواردممنوعو حراماستو پیگردقانونیدارد

#چهارشنبه \_\_ ۳۰مهر\_ ۱۳۹۹

\*\*

سری تکان دادم و از ماشین پیاده شدم . بطری آب را به  
طرف میعاد گرفتم: میعاد... آب بخور  
عصبی دستم را پس زد: میام میام بشین تو ماشین.  
با قاطعیت و بدبینی تمام سر آن بدبخت پشت خط داد میزد  
و  
او را مقصر میکرد و من عاجز تر از همیشه نمیتوانستم  
آرامش کنم.

نگاهی به رضا که موشکافانه نگاهمان میکرد انداختم و تمام  
وجودم پر از خجالت شد. آرام لب زد: بیا تو ماشین ولش  
کنبغ کرده و ناراحت سوار ماشین شدم: رضا... ببخشید من

اگر

میدونستم اینجوری میشه اصرار نمی‌کردم واسه رسوندنت  
که اعصاب خرد شه

با آرامش لبخندی زد: تو اثری از اعصاب خردی تو من  
میبینی؟

\_نه خب...\_

پس از دقایقی متفکر گفت: جانایه سوال می‌پرسم ناراحت  
نشو، امروز دوبار دیدم میعاد دستو پس زد وقتی خواستی  
□ دستش بگیری، مشکلی داره با این قضیه یا آدم مذهبی و  
معتقدی هست؟؟

نفسم را بیرون دادم: معتقد نیست بدش میاد لمس بشه... به  
خصوص مردا سعی میکنه دست نده باهاشون. از برخورد  
فیزیکی بدش میاد. چمیدونم کلا آدم اجتماعی نیست.

متعجب گفتم: خب عزیز بی علت که همیشه چیزی راجع  
بهش نگفته؟

دودل نگاهش کردم: راستش نمیدونم فقط مهرداد گفت  
باهاش

راه بیا اینا همش به خاطر گذشتشه! با احمی از درگیری  
فکری به گوشه ای خیره شد. پرسیدم:  
چیزی شده؟

کمرنگ لبخند زد: نه بعدا باهات صحبت میکنم میعاد داره  
میاد هیچی ازش نپرس

میعاد سوار ماشین شد و من نمیدانستم چرا نباید سوال  
پرسم!

رضا سر میدان پیاده شد. در همان مسیر کوتاه با میعاد  
صحبت کرده بود و او آرام تر شده بود. صحبت هایشان

رضا و کارهایش میگذشت.

□

بیشتر حول

\*\*

# □ ♥ □ ?

vip

#پارت ۱۳۳

#نبض\_جان

#پنجشنبه\_۱\_آبان\_۱۳۹۹

\*\*

رضا، نه صمیمی بود و نه خیلی خشک و جدی. عجیب تر آن بود که میعاد هم با او هم صحبت شده بود. کم پیش می آمد که در دیدار اول با کسی هم صحبت کند.

آرام پرسیدم: میعاد، خوبی؟ نفسی کشید و سری به نفی تکان داد.

\_عصبی هستی؟

میعاد\_ نه! میریم شرکت من تکلیف اینا رو مشخص کنم!  
بشین تو ماشین تا پیام!

\_نمیشه منم پیام؟

میعاد\_ نه سریع میام میرسونمت.

\_خب اگر مزاحم خودم برم...

عصبی گفت: من گفتم مزاحمی؟ دو دقیقه نمیتونی به خاطر من صبر کنی؟

\_نه ببخشید صبر میکنم!

عصبی بود اما آرام گفت: زیاد طول نمیکشه عزیزدلم!

وقتی ماشین را پارک کرد و رفت، من به این فکر میکردم  
 که مگر آن پرونده چقدر مهم بود که آنطور جنجال بپا  
 کند؟

جابری در ارتباط بود، احتمالاً خونس را

□

اگر با کسی مثل

حلالش میکرد. رفتارهایش کمی غیرطبیعی به نظر میرسید؛  
 این را در این مدت خوب فهمیده بودم با کوچکترین بحثی،  
 فوراً پای فواد را وسط میکشید و همه ی کاسه کوزه ها را  
 سر من می شکست؛ حتی قهر هم که میکردم فایده نداشت و  
 خبری از عذرخواهی و منت کشی نبود. به مهرداد که  
 میگفتم، میگفت رفتارهایش مدام کنترل کردن هایش، شکو  
 بدینی اش، بی اعتمادی اش، همه و همه دلیل دارد و  
 مربوط به گذشته است و من داشتم جان میدادم تا بدانم در



آن

گذشته ی لعنتی چه اتفاقی افتاده!

فؤاد را میدیدم با آن نگاه گرم و حسرت زده ی مشکی اش  
 که تمام تلاشش را میکرد تا به قول خودش پا روی شرف و  
 مردانگی اش نگذارد.

پاشا بهتر شده بود و تا دو هفته ی دیگر کاملا خوب میشد اما  
 پدر...وای از پدر که همه یمان را چشم انتظار چشم هایش  
 گذاشته بود؛ خودش خوابیده بود و خواب را از چشمانمان  
 گرفته بود و من در حسرت آغوش گرمش به تشک سرد  
 شب های زمستان پناه میبردم!

□ اوایل اسفند ماه بود و در ظاهر همه چیز گل و بلبل اما  
 هیچکس از عمق مشکلات من خبر نداشت! نبود پدر و دیدن  
 آب شدن مامان پری یک طرف، میعاد و دعوای ناتمامش

و شک و بی اعتمادی های عجیبش یک طرف و قلب  
لعنتی

و بی جنبه ی من هم یک طرف!

\*\*



#پارت ۱۳۴

#نبض\_جان #پنجشنبه\_۱\_آبان\_۱۳۹۹

\*\*

یادم به هفته ی پیش افتاد که میعاد در رستوران جنجال به پا

جریان



کرد؛ کلا عادت داشت از هر کاهی کوه بسازد. مثل

آهو که معتقد بود اتفاقی نبوده! با حرف زدن های من و

مهرداد هم قانع نشده بود و میگفت ته و توی ماجرا را در می آورد.

آن شب او را به بدبختی راضی کرده بودم تا شام را در رستوران بخوریم. او چیزی سفارش نداد و من هم با یک «به درک» آداب و شعور را زیر پا گذاشتم و برای خودم دل او از

□

شام سفارش دادم. نمیتوانستم که همیشه به خاطر دل خودم بگذرم! گفته بود کم پیش می آید که غذای

بیرون

□

بخورم اما من فقط یک بار دیده بودم آن هم شب اولین قرار

جدیمان بود که فواد همه چیز را بهم زده بود و من نفهمیدم  
او شام خورد یا نه!؟

آن شب وارد رستوران که شدیم ب بسم الله دورترین میز را  
از در ورودی انتخاب کرده بود. بعد هم که نشستیم، پس از  
چند دقیقه جایمان را عوض کرد و من همه ی دیدم از  
اطراف گرفته شد و فقط او را میدیدم و دیوار پشتش را!  
آخرین ضربه هم زمانی بود که نگاه های عصبی اش را به  
پشت سرم میدیدم. علت را جویا شدم و او با بی قراری  
گفت: «پسر پشت سری داره ازم فیلم میگیره» بگویم  
میخواستم قهقهه بزنم دروغ نگفتم اما خودم را کنترل  
کردم! متعجب نگاهش کردم و با خنده گفتم: «از تو؟ مگه  
دختری؟ حالا طرف دختر بود یه چیزی پسره بابا!»  
اما او عصبی نگاهم کرده بود و گفته بود: «باورت  
نمیشه؟»

و من دوباره خندیده بودم: «نه...بابا بشین تو توهم زدی»  
 و او با خشم دهانم را بسته بود: «آخرین بارته به من میگی  
 روانی»

و نگذاشت من به این فکر کنم که کی به او دیوانه گفتم که  
 خودم هم نمیدانم! در یک حرکت بعید و غیرقابل پیش  
 بینی،  
 بلند شد.

سرم با او برگشت و دیدم که به طرف میز پشت سری که  
 چند دختر و پسر جوان نشستند می‌رود! مبهوت نگاهش  
 کردم. میعاد هیچ وقت برای دعوای فیزیکی پیش قدم  
 نمیشد؛

هارت و پورت می‌کرد اما در حد همان هارت و پورت باقی

میماند! اما اینبار... سریع به خودم آمدم و به طرفشان رفتم و  
متوجه بحشان شدم.

\*\*

❤️ □ □ #پارت ۱۳۵

#نبض\_جان

#شنبه\_۳مهر\_۱۳۹۹

\*\*

میعاد به پسرک جوان می‌گفت: «گوشیت بده من چک کنم  
مطمئن شم فیلم نگرفتی»

و پسر متعجب، عصبی و شوکه نگاهش میکرد. آخر هم  
زورش چربیده بود و گوشش را چک کرده بود! هیچ  
چیزی مربوط به مادر آن نبود و آخرین عکس هایش سلفی  
هایی بود که از خودش گرفته بود.

حتی پسرک را مجبور کرد تا آلبوم مخفی گوشی اش را باز کند و پسرک ترسیده، این کار را کرده بود. شاید آن شب اولین بار بود که در زندگی ام آنقدر خجالت کشیده بودم. میعاد عصبی از رستوران خارج شده بود و من با خجالت و چشمان اشکی از آن ها عذرخواهی کرده بودم.

و با پوزخند پسرک مواجه شده بودم: «این روانیه، شک داره ببرش پیش دکتر!» و من بی هیچ حرفی از رستوران خارج شده بودم و این

آغاز یکی دیگر از دعوای ما بود! یاد گرفته بودم معمولا سکوت کنم اما واقعا بعضی وقت ها کنترل دخترک پاچه گیر و زبان دراز درونم غیر ممکن بود!

قفل ماشین، به

□

با صدای باز شدن خودم آمدم. سوار ماشین

شد. پرسیدم: چی شده؟

با بدبینی تمام گفت: دیدی؟ بهتون گفتم... پرونده رو پیدا نکردیم! معلوم نیس کار کدوم آشغالیه!

\_ میعاد خونه رو نگاه کردی؟ تو ماشین... چمیدونم کیفیت همه

رو گشتی؟ الکی به مردم تهمت زن!

کلافه گفت: تهمت چی؟ همه چی عین روز روشنه!

با آرامش گفتم: گشتی؟ میدونم نگشتی دیگه... بیا بگرد ماشین

اگر نبود خونه رو بگرد بعد اگر اونجا هم نبود همه رو سلاخی کن!

با شک نگاهم کرد. سرم را تکان دادم. داشبورده ماشین را گشت، کیفش، صندوق عقب ماشین من هم کمکش



می‌کردم و

او بی وقفه غر میزد. جیب عقب را که نگاه کردم کلاسور  
آبی رنگی را دیدم. آن را بالا گرفتم و تکان دادم: میعاد این  
نیست؟ چشمانش را ریز کرد. در صندوق عقب را بست و  
جلو آمد.

یکه خورده به من و پرونده ای که در دستم بود نگاه کرد.

چشمانش را درشت کرد: همینه!

لبخندی زدم: دیدی الکی جنجال کردی؟

\*\*



#پارت ۱۳۶

#نبض\_جان

#دوشنبه \_\_ ۵ آبان

\*\*

چشمانش را ریز کرد و با شک گفت: تو میدونستی  
اینجاست؟

اول یکه خورده نگاهش کردم حرفش را که تجزیه و تحلیل  
کردم عصبی جیغ زدم: بسه ، بس کن روانیم کردی! من از  
کجا میدونستم؟ ها؟ من اصلا این لعنتی دیده بودم؟ بس کن  
میعاد خسته شدم از دستت! چرا؟؟؟ با چه معادله ای حساب  
کردی به این نتیجه رسیدی؟

آرام گفت: نه نه! میگم شاید دلت و اشش سوخته برای اینکه  
دعواش نکنم پرونده رو ازش گرفتی گذاشتی اینجا! با بغض  
و عصبی گفتم: خدا شفات بده ابله! از کی؟ من از  
کی بگیرم؟ تو خودت اصلا اون طرف میشناسی؟ اصلا مگه  
طرفی هست؟ پرونده اینجاست نگاش کن... مگه من کسی

رو

میشناسم تو شرکت؟ بسه! این رفتارات این بی اعتمادیاتو  
تمومش کن! در ماشین قفل بوده من بازش میکردم آژیر  
میزد میفهمیدی. به خودت بیا روانی شدم!

و پرونده را تخت سینه اش کوبیدم و ول کردم و رفتم و  
او... دنبالم نیامد. صدایم زد اما گفتم برای چند ساعتی مرا به  
حال خودم رها کند و او رها کرده بود!

زنگ زدم به مهرداد و گفتم که میخواهم فردا بینمش، او

هم

نه نیاورده بود.

.....

.....

مهرداد\_ چیزی شده؟

روبه روی هم در کافه نشسته بودیم میخواستم اتمام حجت کنم. عصبی بودم و با حرص نگاهش میکردم.  
چه شده؟ یعنی نمیدانست؟

با حرص سری تکان دادم: چی شده؟...نمیدونی نه؟ خب  
وایسا تا بهت بگم بدونی. میعاد دیوانم کرده دارم از  
دستشکلافه میشم. فقط یک ماه و نیمه که با همیم، عموما هر  
بار

باهاش میرم بیرون یه جنجال درست میکنه...

بهم اعتماد نداره امروز یه پرونده رو گم کرده بود بهش  
گفتم

تو ماشین بگرد شاید بود، خودمم کمکش کردم پیداش  
کردم.

حالا جای اینکه تشکر کنه میگه تو گذاشته بودیش اونجا؟  
من

دزدم؟ جانیم؟ خلافاکارم؟ جاسوسم؟

\*\*



#پارت ۱۳۷

#نبض\_جان

#سهشنبه\_۶مهر\_۱۳۹۹

\*\*

خب اگر هستم بگین پدر من در آوردین من بابام تو  
بیمارستانه، مامانم روز به روز داره پیرتر میشه، داداشم  
کلافت خودم دلتنگم زخمام کم نیستن... میعادم درد شده  
رو

دردای دیگه ام وقتی یه رابطه حالت بد میکنه برای چی باید  
توش بمونی؟

مهر داد\_ عشق سختیای خودش داره دیگه... من دلارا کم  
مشکل داریم به نظرت؟ دستم را در هوا تکان دادم و چشم  
درشت کردم: عشق؟

شوخی میکنی؟ من عاشقم یا میعاد؟ تو ما رو با خودتون  
مقایسه میکنی؟ دلارا عاشق توئه ولی من عاشق میعاد  
نیستم.

تو هم دلارا رو دوست داری همیشه شک داشتم به عشقت  
ولی گفتم از رو گذشته نباید آدما رو قضاوت کرد. یک  
ساله

باهمین وقتی دلار خوشحاله، یعنی دوستش داری. اما میعاد  
□ من دوست نداره منم توقعی ندارم... اما برای چی وارد  
رابطه شدم باهاش؟ که حال خوب شه نه؟ میعاد جای این  
که

مرهم بشه زخم میزنه... من مثل دلارا نیستم که کوتاه پیام؛

دلاراً من میشناسه من یه روحیه ی پاچه گیر وحشی دارم  
که

تا الان به خاطر اون گذشته ای که گفتم خیلی کنترلش  
کردم!

مهر داد، مغموم سر تکان داد: میدونم... میشناسمتون هم تو رو  
هم میعاد. میعاد به خاطر گذشته اش نمیتونه اعتماد...

عصبی کمی صدایم را بالا بردم: آه گذشته همش گذشته. یا  
میگی تو اون گذشته ی لعنتی چقدر بوده یا به جون بابام  
دارم قسم میخورم، به جون بابام با میعاد کات میکنم. من آدم  
این بلا تکلیفیا نیستم که بگم عه حالا اون نشد این، این نشد  
اون یکی! تکلیف من مشخص کنین! توی گذشته ی میعاد  
چه خبر بوده؟ چه خبر بوده که به من

اعتماد نداره به مادرش، دختر خالش، خالش اعتماد نداره؟!  
حتی به تو هم اعتماد نداره... خیلی کم!

مهرداد کلافه تر از همیشه نگاهم کرد: نمیتونم چیزی بگم  
ولی باهاش صحبت میکنم قول میدم!  
اخم کردم: مگه کم صحبت کردی؟ مگه کم گفتیم یکم  
خوش

بین باش؟ من دارم افسرده میشم... میفهمی؟ من آدم قوی  
نیستم مهرداد همه پشت پناهم رو تخت بیمارستانه... خانوادم  
بهم ریخته و میعاد داره اذیتم میکنه جای اینکه خوشحالم  
کنه، فقط گیر میده... از داداشم دورم کرده میگه با آهو  
رابطه

داره. نمیدونم یه کاری کن دیگه نمیتونم! میعاد خوبی زیاد  
داره ولی بدیاشم کم نیستن!

سری تکان داد و متفکر گفت: میخوای یه کاری کنیم؟  
\_چی کار؟



\*\*

# □ ♥ □ ?

vip

#پارت ۱۳۸

#نبض\_جان#چهارشنبه\_۷آبان\_۱۳۹۹

\*\*

مهرداد\_یه مسافرت ترتیب بدیم بریم حال و هوامون عوض

شه؟

خشی نگاهش کردم: تو هم نمیفهمی نه؟

عاجز گفتم: خب چی کار کنم؟

من تو داری

□

با انگشتان دستم روی میز ضرب گرفتم: برادر

صورت مسئله رو پاک میکنی! من دارم میگم بگو تو گذشته  
 چه خبر بوده که روان میعاد رو اینجوری خراب کرده؟  
 مهرداد\_ آقا جان چه تضمینی هست اگر فهمیدی ول نکنی  
 بری؟

شانه بالا انداختم: تضمینی نیست، چون عشقی نیست.  
 مهرداد\_ خب پس توقع نداشته باش برادرمو بفروشم بهت!  
 کاری که گفتم بهترین راه حله. یه مسافرت یه هفته ای  
 میریم... من، تو، دلارا، میعاد... میریم شما ویلا هم...  
 چشم درشت کردم: تو رو خدا؟ امری چیزی بود بگو؟ دسر،  
 پیش غذا...؟ اولاً که من بخوام بیامم، پاشا و مامانم نمیزارن  
 با دوتا پسر پاشم برم شمال... وضعیت دلارا هم از من  
 بدتر نباشه، بهتر نیست! شمال پیام چی کار؟ دوره! وسط  
 زمستونم هست، یخ میزنیم!

مهرداد\_ خب میریم کیش نظرت؟

چشمانم را در حدقه چرخاندم: میگم نمیتونم با دوتا پسر

مجرد پیام کیش... عه!

خنده اش گرفته بود: خب تنها نمیریم، پاشا هم بیاد.

\_اونوقت دلارا چی؟

مهرداد\_ اونمُ داداشش بیاره...

متفکر نگاهش کردم: الان کیش هوا خوبه... ولی بابام

بیمارستانه خب!

مهرداد کلافه گفت: عزیز من ما یه هفته ای برمیگردیم... تو

هم حال و حوات عوض میشه!

با تردید گفتم: خب من و پاشا بیایم مامانم تنها میمونه!

مهرداد\_ خاله ای... عمه ای... دایی چیزی نداری؟ سربالا

انداختم: دایی ندارم خالمم فوت شده ولی عمه دارم؛

مجردم هست!

با شعف گفت: خب پس حله؟

\_اونجا بریم هتل؟

سربالا انداخت: نه خالم اینا یه ویلای توپ دارن اونجا!

\_همون آهو؟

مهرداد\_ آره، مامانش! اینم از جا اوکیه؟

\_باید با پاشا، مامانم و دلارا صحبت کنم خبر میدم!

مهرداد\_ من با دلارا و دارا صحبت میکنم.

\*\*



#پارت ۱۳۹

#نبض\_جان

#پنجشنبه\_\_۸آبان\_۱۳۹۹

\*\*

دلارا\_ پاشا مسخره بازی درنیار خب. پاشا اخم کرد: دختر

خوب من بابام رو تخت

بیمارستانه... بیام کیش؟ خاله اینجا دست تنهاست!

ملتمس گفتم: پاشا یک ساعته داریم باهات حرف

میزنیم... اذیت نکن مامان همرامون نمیاد، میاد؟ اگر میاد

خب قدمش رو چشم! ولی نمیاد. تنها هم نیست میگیم عمه

بیاد پیشش!

دلارا\_ راست میگه خب بین جانا داره افسرده میشه ها!

مامان\_ پاشا عزیزم چرا لج کردی خب؟ این دختر که تنها

نمیتونه بره کیش با چند تا پسر!

اخم کرد: معلومه که نمیتونه بره... ولی الان چه موقع واسه

مسافرت؟ عید همه باهم میریم!

مامان با محبت گفت: شرایط باباتون معلوم نیست عزیزم.

الان دیگه عیده... هم جانا خسته اس هم تو منم تنها نیستم با

عمتون میریم بیرون... کلاسات هم میتونی کنسل کنی

جبرانی

بذاری، نمیتونی؟ من حرفامو زدم از بابت من نگران نباش

دورت بگردم دیگه تصمیم با خودت...

و از اتاق خارج شد. با خواهش گفتم: پاشا لطفاً... تازه اونجا

ویلا داریم ویلای

خاله ی میعاد هست! خوش میگذره میدونی چند وقته

مسافرت نرفتم.

آهو؟

□

با شاخک های فعال شده اش نگاهم کرد: یعنی مامان

ابروبالا انداختم: آهو؟

دستی در هوا تکان داد: همون دختره که باهاش تصادف کردم.

موشکافانه نگاهش کردم: بله همون!

نگاهی به صفحه ی لپ تاپ کرد: خودشونم هستن؟

شانه بالا انداختم: نمیدونم

دلارا\_ احتمالاً هستن دیگه

نگاهی به من و دلارا انداخت: من اگه پیام تنها نمیام...با

فواد میام اونجا هم صحبت ندارم!

\_میعاد و مهرداد مترسکن؟

شانه بالا انداخت: من نمیدونم اگر فواد اومد منم میام! دلارا\_  
 خب مهرداد اینا مشکلی ندارن که بیاد...  
 \_خب...خب اون بیاد شرکت چی میشه؟  
 پاشا\_ عمو داریوش هست، محمدی هم هست!

\*\*



#پارت ۱۴۰

#نبض\_جان

#شنبه\_\_۱۰مهر\_۱۳۹۹

\*\*

دلارا\_ من شماره مهردادُ بهت میدم باهم هماهنگ کنید



دیگه...بلیط هواپیما که گیرمون نمیاد...با ماشین میریم تا  
بندرلنگه، اونجا سوار لندینگ کرافت میشیم. بیشترم خوش  
میگذره

\_خب ماشین چی کار کنیم؟

پاشا\_ ماشین هم سوار لندینگ کرافت میکنیم.

.....

.....نگاهی به تلفن کردم؛ مانده بودم بین پرسیدن و

نپرسیدن. دلم

را به دریا زدم و با او تماس گرفتم.

صدای پر از آرامشش در گوشم پیچید: جانم؟

نفسم را بیرون دادم: میای اتاقم؟

با مکثی گفت: اومدم

وارد شد و در را پشت سرش بست. روی صندلی نشست من هم بلند شدم و روبه رویش نشستم. باز هم تردید داشتم. لبخندی زد: پرس...

بدون شک یکی از باهوش ترین آدم هایی بود که دیدم خندیدم: چرا انقدر قابل پیش بینی شدم؟

ابرویش را بالا انداخت و پر از اعتماد به نفس گفت: بهتره بگی من توانایی پیش بینی کردنتو دارم!

و خندید. من هم خندیدم و تردید را کنار گذاشتم: رضا؟  
\_بله؟

با شک ابرویی بالا انداختم: تو یه چیزی میدونی و نمیگی...  
رضا\_ دربارہ چی؟\_ خودت خوب میدونی از چی صحبت میکنم!

زیرکانه سعی در تغییر بحث داشت: کلا اطلاعاتم بالاست.

اخم کمرنگی کردم: نیچون لطفا... بگو

جدی شد: چی بگم؟ خیلی شکاک شدیا بذارم پای

ارتباطت با

میعاد؟

ابروبالا انداختم: دیدی؟ دیدی؟ از کجا میدونستی میعاد

شکاکه؟

بدون دستپاچگی گفت: خب عزیزم دیدم اون روز...

شانه بالا انداختم: دلیل نمیشه. بعدم میخواستی یه چیزی بهم

بگی

نفسش را بیرون داد و سرش را بالا و پایین کرد.

با مکشی گفت: جانا... میعاد آدم شکاکیه؟

سرتکان دادم: آره اصلا به کسی اعتماد نمیکنه!

\*\*

#□❤️□

#vip پارت ۱۴۱

#نبض\_جان

#یکشنبه\_\_۱۱ آبان\_۱۳۹۹

\*\*

رضا\_ خب... میتونی یکم از رفتاراش بگی؟

آرام شروع کردم: خب اون نمیتونه اعتماد کنه و توی بار

اول ارتباط برقرار کردن با دیگران براش سخته... به

خصوص با مردا. یعنی اون روز که با تو صحبت کرد من

متعجب شدم البته بیشتر تو صحبت کردی اما اون آروم تر

شد. آدم منفی بافیه... تو هر قضیه منفی ترین فرضیه ممکن

رو در نظر میگیره!

بدون هیچ تعجبی سرتکان داد و به جلو مایل شد. آرنج

هایش

را سر زانویش گذاشت و دستی به لبش کشید: بیشتر توضیح

بده!

ابرو بالا انداختم: نه... تو نمیگی برای چی میپرسی منم

نمیخوام بهت توضیح بدم.

عمیق نگاهم کرد: قول میدم هر چی میگی بین خودمون

بمونه... صحبت هات که تموم شد، هر سوالی داشتی رو

جواب میدم. باشک نگاهش کردم: مطمئن باشم؟

نگاهم کرد و سرتکان داد. نگاه هایش ریز بینانه بود. مو را

ازماست بیرون میکشید و بسیار عجیب بود که من حس

خوبی از نگاه هایش میگرفتم!

لب باز کردم: مثلاً وقتی میریم رستوران، دورترین نقطه از در ورودی رو انتخاب میکنه، جاهای شلوغ رو دوست نداره و نمیره اگر رفتیم به اصرار من بوده اما معذب بودنش رو حس میکردم هر بار.

بدش میاد من لمسش کنم ولی خودش خیلی راحت دستمو میگیره و یکی دوباری هم بغلم کرده! غذای بیرون اصلاً نمیخوره میگه معدم حساسه، دوست ندارم نمیدونم. تازه اوایل غذاهایی که من درست میکردم رو نمیخورد. متنفره از اینکه درباره زندگی خصوصیش خانوادش، کارش و به خصوص گذشتش ازش سوال بپرسم. گذشتش خیلی بهمش میریزه و این به خاطر اتفاقیه که تو گذشته برایش افتاده...  
شانه بالا انداختم: کاملاً ازش بی خبرم فقط مهرداد گفت از رفتاراش دلگیر نشو اینا همش به خاطر گذشتشه!

من خیلی سعی کردم با دلش راه بیام. اون روز که تو پیاده  
 شدی رفت شرکت و برگشت. نداشت باهاش برم بالا اومد  
 گفت پرونده رو پیدا نکردم. بهش گفتم ماشین هم بگرد  
 خونهر و الکی به مردم تهمت نزن. خودمم کمکش کردم  
 ماشین

بگرده... بعد پرونده رو پیداش کردم... بعد میدونی... میدونی  
 بهم چی میگه؟

\*\*



#پارت ۱۴۲

#نبض\_جان

#دوشنبه\_\_۱۲ آبان\_۱۳۹۹

\*\*

نفسی کشیدم و به او که با دقت به حرف هایم گوش میداد  
نگاه کردم: میگه که تو گذاشتیش اینجا؟ فکر کن! مگه

من

جاسوسم؟ دزدم؟

هر چه نگاهش کردم اثری از یکه خوردگی و تعجب در  
صورتش نبود...

با کمی حرص گفتم: دارم قصه ی شب میگم مگه رضا  
جان؟ من نمیگم بده ها! خیلی پسر با شعور جنتمن و با  
کمالاتی هست اما رفتاراش برام عجیبه و خب... گاهی هم  
اذیت میشم! عادیه این رفتارها؟ لب هایش از دو طرف کش  
آمد: تو بیشتر بگو تا من بگم

عادیه یا نه!



مغموم گفتم: چی بگم؟ به دختر خالش هم شک داره...  
و صفر تا صد ماجرای تصادف پاشا را برایش تعریف  
کردم.

متفکر نگاهم کرد: بین اینایی که گفتم میتونه طبیعی  
باشه...

چشم درشت کردم که گفت: صبر کن تا بگم، من نمیتونم با  
اطمینان بهت بگم که مشکل از کجاست چون برای مشخص  
شدن همه چیز باید تست بده اما این میزان از بدبینی برای یه  
آدم معمولی یکم غیرطبیعیه!

گیج پرسیدم: یعنی چی؟ تو از کجا میدونی؟

رضا\_ من اون روزم شک کرده بودم ره رفتاراش الان که  
گفتی شکم بیشتر شد. اینکه میگی توهم توطئه داره، فکر  
میکنه همه میخوان بکوبنش، جایگاهش به دست بیارن... یا

غلبه و کنترل احساساتش برایش سخته... اینا همش یه طرفه؛  
اینکه از لمس شدن بدش میاد و از آقايون فرار یه، یه طرف  
دیگست! گیج نگاهش کردم: نمیفهمم چی میگی؟ دستم  
انداختی؟

اخم کمرنگی کرد: آخه برای چی باید دست بندازم؟ من  
واسه این که بدش میاد از لمس، فرضیه ای ندارم اما ولی  
واسه شک و بدبینی هاش چرا... اما در حد فرضیه نگاهش  
میداریم!

عاجز گفتم: چی کار کنم؟ چی میگی؟  
صریح و راحت گفتم: باید بره پیش روانشناس!

\*\*



#پارت ۱۴۳

#نبض\_جان

#سهشنبه\_۱۳\_آبان\_۱۳۹۹

\*\*

چند ثانیه متعجب نگاهش کردم. با اخم گنگی پرسیدم:  
چرا؟

حالش بده؟ اصلا رو چه حسابی میگی که باید بره پیش  
روانشناس؟ رضا\_احتمالا یه مشکلی داره که...نمیخوام  
نگرانت کنم.

ببرش پیش روانشناس رو این حساب میگم که خودم<sup>ر</sup>  
درسش

خوندم ولی بنا به دلایلی انصراف دادم. در حد یه روانشناس  
نه، اما اطلاعاتی دارم. تعجب میکنم از اینکه مهرداد اقدام

نکرده وقتی شرایطش رو دیده!... دختر چرا رنگت پریده؟  
آروم باش!

مضطرب گفتم: میگی روانشناس!

سرتکان داد: درسته... میگم روانشناس. جانا از تو بعیده تو

تحصیل کرده ای! روانشناس مگه چیه؟ ترس داره؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم: کاری به روانشناسش

ندارم... نگران اینم که مشکلتش حاد باشه!

شانه بالا انداخت: بعید میدونم... ولی یه چیزی سعی کن

زیادتو کاراش سرک نکشی و میانه روانه برخورد کنی نه

خیلی صمیمی نه خشک! نمیخواد نازش بخری ولی جنجالم

به پا نکن!

سری تکان دادم: باشه...مرسی آروم شدم! میگم چقد آرامش

ازت ساطع میشه نگو روانشناسی!

سری تکان داد: ای نمیشه گفت روانشناس! روزهای اخیر با میعاد در تماس بودی؟\_ در حد پیام صبح بخیر و شب بخیر و آمار گیریهاش

از خودم با دلارا! دو سه روز اخیر ندیدمش. قراره بریم

مسافرت مهرداد پیشنهاد داد ممکنه برامون خوب باشه!

رضا لبخندی زد: اتفاقا پیشنهاد خوبیه... اونجا هر چی شد

باهام تماس بگیر وقتی برگشتی شماره ی یکی از اساتیدم

بهت میدم فوق العادست البته به نظرم نمیشه گفت یه

روانشناس خوبه یا بد...بستگی داره مراجعش چقدر بتونه

باهاش ارتباط بگیره ولی خب این قضیه ارتباط گیریه هم

خودش یه مهارته!

سر تکان دادم: باهات در تماسم!

ایستاد: من زودتر برم الان آقا غول خوشتیپتون سرمونو  
میبره!

من هم ایستادم و بدون توجه به آقا غولی که گفت، گفتم:  
مگه

میدونه اینجایی؟

سری تکان داد: اتاقت دوربین داره

متعجب پرسیدم: اتاق منم داره؟

چشمک زد: مال شما اختصاصیه!\*



#پارت ۱۴۴

#نبض\_جان

#چهارشنبه\_۱۴\_آبان\_۱۳۹۹

\*\*

عمه را بوسیدم: خیلی مواظب خودت مامانم باش  
 مهربان لبخند زد: برو قربون قدت برم. روز به روز خانم  
 تر از دیروز. حواسم هست خدا پشت و پناhton!  
 مامان را هم در آغوش گرفتم: دور تو بگردم من خیلی  
 مواظب خودت باش... باهات در تماسم.  
 ضربه ای به پشتم زد: برو لوس نشو برو خوشگلم.  
 پاشا را در آغوش کشید: مامان نشینی پشت ماشینا. فواد  
 پسرم تو عاقل تری حواست باشه. اینا به باباشون کشیدن هر  
 چی باهاشون حرف بزنی کار خودشون میکنن!  
 فواد خندید و سرتکان داد: حواسم هست برید داخل  
 سرده! پاشا خواب آلود غر زد: شیش صبح؟ هنوز خورشید

نیومده

کجا بریم؟

خندیدم: غر نزن جیگر!

دستم را به هم کوبیدم و با هیجان گفتم: بشینم پشت رل؟

پاشا دوباره غر زد: بشین...وای چه انرژی داره

سر صبحی... الله اکبر!

ماشین را راه انداختم و تک بوقی برای مامان و عمه زدم.

فواد کنارم نشست و پاشا عقب دراز کشید. سعی کردم

عادی

باشم و ضربان بالای قلبم را کنترل کنم.

فواد\_ کجا به دلارا اینا ملحق میشیم؟

نگاهی به پاشا که خوابش برده بود انداختم: قبل پلیس راه!

پاشا غش کرد!



مردانه و دلفریب خندید. نگاهم را با نفس عمیقی که کشیدم  
کنترل کردم

\_فواد کابل AUX تو داشبرده، درش بیار گوشیمو وصل  
کن برو توی تلگرام...

\*\*.

# □ ♥ ?

vip

#پارت ۱۴۵

#نبض\_جان

#چهارشنبه\_\_۱۴ آبان\_۱۳۹۹

\*\*.

کارهایی که گفتم را انجام داد: برم ملوبات؟  
\_آره!

موزیکی انتخاب کرد و صدای پخش را بالا برد.

چشم درشت کردم: پاشا خوابه!

سر بالا انداخت: نخوابیده... چشم بسته فقط!

پاشا همانطور که غرغر میکرد سر جایش نشست و از عقب

ضربه ای پس گردن فواد زد: گیری کردیما همیشه واسش

فیلم بازی کرد.

خندید و صدای پخش را بالا برد: «یعنی بعد من دستات مال

کی میشه؟»

واسه من سخت بود، واسه تو ساده اس همیشه»

نیم نگاهی به صورت گرفته اش انداختم. آهی کشیدم. چه

فکری میکردیم و چه شد!

نگاهم کرد... برای ثانیه ای نگاهش کردم و چشم در چشم

شدیم ... قلب بی جنبه ام ریخت! عادت داشت با نگاهش

دلبری کند... اصلا فکر کنم با نگاه مهربانش بود که دلم را  
برد!

سرم را برگرداندم اما سنگینی نگاهش کم نشد.  
پس از دقایقی به خودش آمد، کلافه پنجره با پایین کشید و  
آهنگ را عوض کرد.

آهنگ بعدی خاطره انگیز تر و پر حرف تر از قبلی...

صدای جذاب پاشا همراه خواننده کولاک کرد:

«بمیرم من واسه عشق<sup>و</sup> دو تامون

واسه تنهایی بی<sup>و</sup> انتهامون

کی باید جمع کنه این قلب<sup>و</sup> داغون؟!»!

من و فواد هم خواندیم:

«تو رفتی غمت یه شبه آبم کرد

بین دنیا من بی تو جوابم کرد

تو رفتی حرف این مردم خرابم کرد! تو رفتی زندگیمون

رفت یه عاشق زیر بارون رفت

دید ی آخر یکیمون رفت... کجایی؟»

کجایی را فریاد زدیم... هر سه! و بعد خندیدیم... و خنده ی

کافه

دو نفر آن روز خیلی تلخ بود! تلخ تر از اسپرسوهای

تریای پاتوق!

\*\*

# □ ♥ ?

vip

#پارت ۱۴۶

#نبض\_جان

#شنبه\_۱۷\_آبان\_۱۳۹۹

\*\*

\_دلارا صدات رو پخشه حواست باشه... کجایین شما؟

خندید: نترس حواسم هست. ما هم... مهرداد کجاییم؟

مهرداد خندید: لامصب بیست و سه سالته آدرسا رو یادبگیر

خب! ما هم دقیقا قبل پلیس راه کنار بستنی فروشیه

ایستادیم! پاشا \_ خب خب وایسین ما هم میایم. یه آب هویج

بستنی بزنیم

راه بیفتیم!

تماس را قطع کرد.

\_تو مگه الان صبحونه نخوردی؟

چشم غره ای رفت: من فعالیت دارم مثل تو نیستم که همش

پشت میزا!

ت

ادایش را در آوردم: اوه چقدم فعالیت داری! با این

پای شِل

پدرمون دراومد.

آهی تصنعی کشید: خدایا هیچ بنده ایتو محتاج نکن! به

خصوص محتاج این سلیطه!

فواد پوزخندی زد: موافقم محتاج ایشون بشی، کلات پس

معرکس!

متوجه کنایهی کلامش شدم؛ حق هم داشت. کلاهدش پس

معرکه بود آن هم چه معرکه ای!

فواد\_اونا نیستن؟

چشم ریز کردم: با ماشین میعاد اومدن؟

پاشا\_لکسوس مشکیه؟ تنها سر تکان دادم و ماشین را کناری

نگه داشتم. رضا گفته

بود سعی کن کاری نکنی که میعاد حساس شود نگاهی به  
فواد انداختم و پر از اضطراب گفتم: فواد سریع برو عقب!

متعجب گفتم: چیکار کنم؟

دستپاچه و تند تند گفتم: جاتو با پاشا عوض کن!

پاشا\_ برای چی؟

با خجالت گفتم: میعاد یکم رو فواد حساسه! میترسم شر شه.

\*\*



#پارت ۱۴۷

#نبض\_جان

#یکشنبه\_۱۸\_آبان\_۱۳۹۹

\*\*

چند ثانیه سکوتی وهم آور بینمان ایجاد شد. از آینه نگاهی  
به

پاشا که با فکی منقبض گوشه ای را نگاه میکرد انداختم.  
فواد ناگهانی پیاده شد و در سمت پاشا را باز کرد: برو  
جلو پاشا عصبی گفت: غلط کرده مرتیکه... یه شری نشونش  
بدم. دیگه خیلی داره فضولی میکنه!

فواد عصبی تر خرید: برو جلو پاشا، اذیتش میکنه جنگ  
اعصاب راه میندازه!

پاشا همانطور که پیاده میشد، ناباور گفت: اذیتش میکنه؟  
فواد\_برو پسر منظورم اینه که بحث میکنه مسافرت رو  
کوفتش میکنه!



خجالت زده بودم. چقدر متین و آقا بود...هنوز هم نگران

بود

که اعصابم خرد نشود!

پاشا نشست و عصبی در را کوبید: جاناً من نگاه کن!

نگاهش کردم و لب گزیدم.

به طرفم متمایل شد و دستش را روی فرمان گذاشت: به

جون خودت اگر اذیت کنه و بهم نگی پدرتو درمیارم! دارم

میگم به جون خودت!... اگر بفهمم، اول ارتباطتون قطع

میکنم، بعد میزنمش...انقد میزنمش؛ که کف و خون

بالابیاره!

از جدیت کلامش ترسیدم. تند تند گفتم: نه نه! فقط حساسه

همین اذیت نمیکنه...دروغ که شاخ و دم نداشت!

عقب کشید و تهدیدوار سرش را تکان داد: پام درد میکنه

ولی

هنوز مشتام خوب کار میکنه! چیزی نمیگم بهش که

مسافرتمون خراب نشه. بعداً مفصل حرف میزنیم


سرتکان دادم: خب!

ماشین را دوباره راه انداختم و درست پشت سرشان پارک

کردم.

\*\*



استارت پارتای امشب 

#پارت ۱۴۸

#نبض\_جان

#دوشنبه\_\_۱۹\_آبان\_۱۳۹۹

\*\*

□ سمت راننده باز شد و قامت میعاد نمایان شد. عینک

□

در

آفتابی اش را از روی سرش به روی چشمش گذاشت و به طرفمان حرکت کرد. شیشه را پایین کشیدم و با لبخند سلام کردم. بهتر بود

دلخوری ام را میگذاشتم برای بعد. فعلا زمانش نبود.

ابتدا متعجب شد بعد لب هایش کش آمد: سلام خوشگلم.

خوبی؟

برای دیدن پاشا حتی تلاش هم نکردم چون میتوانستم قیافه

ی

عصبی اش را از نفس های عمیق و پر حرصی که میکشید

حس کنم!

پاشا و فواد هم سلام احوال پرسى جدى با او کردند.  
 سر تکان دادم: میخواین چیزی بخورین؟  
 قیافه اش را کج کرد: من نه...ولی مهرداد کلا گوش به  
 □ فرمان دلاراست! هر چی دلارا بگه...اونا میخوان بخورن.  
 من دارم میرم بگیرم شما چی میخواین؟  
 فواد از ماشین پیاده شد: من خودم میام براشون میگیرم.  
 میعاد\_ لازم نیست میگیرم. جانا چی میخوری؟  
 فواد لبخند نه چندان دوستانه ای زد: من سلیقه جفتشون  
 میدونم...بعدم تو این چند رو به اندازه ی کافی مزاحم  
 میشیم.  
 دیگه هزینه هامون با خودمونه! میعاد با حرص نگاهش کرد و  
 چیزی نگفت.

پاشا\_ فواد من خودم میرم.

و قبلا از اینکه او چیزی بگوید چشم و ابرویی آمد.

چهارتایی به طرف ماشین رفتیم دلارا را به آغوش کشیدم،

گونه ی آهو و پسرش را بوسیدم و با آرام تنها به دست

دادنی اکتفا کردم!

بقیه هم سلام و احوال پرسى کردند و با دادن سفارش ها به

مهرداد و میعاد و پاشا آن ها را روانهی بستنی بندی

معروف کنار جاده کردند.

\*\*



#پارت ۱۴۹

#نبض\_جان

#دوشنبه\_\_۱۹آبان\_۱۳۹۹

\*\*

آرتین را به آغوش کشیدم: چطوری جیگر من؟ با نمک  
 خندید. دلم برایش ضعف رفت؛ گونه اش را چندین  
 بار محکم و پی در پی بوسیدم: وای دلبر... وای خوشگل...  
 وای نفس!

آهو خندید و «عزیزم» سی گفت. به فواد نگاه کردم که به  
 ماشین تکیه داده بود و با لبخند نگاهمان میکرد.  
 سری به دو طرف تکان داد و آرام و با حرصی شیرین لب  
 زد: خدا شانس بده!

چشم گرد کردم. خنده ام گرفته بود اما چشم دزدیدم و  
 نخندیدم.

همه میان خنده و شوخی داشتند آب هویج بستنی می خوردند، حتی میعاد. اما من و آرتین با بستنی های شکلاتیمان مشغول بودیم!

آرتین با چشمان گردش اول نگاهی به جمع انداخت و بعد نگاهی به من و بستنی شکلاتی ام: هاله؟ با من دوس میشی؟ نگاهش کردم و باذوق گفتم: ووی قربونت برم معلومه که میشم!

پاشا خندید: هم بازیتم پیدا شد جاناخندیدم و آرتین را روی پایم نشاندم. همانطور که بستنی اش را میخورد با

همان لحن بچه گانه اش گفت: اسمت شییه؟ هاله؟ خندیدم: نه اسمم جانائیه!

متفکر گفت: ژانا... بعد بستنی اش را دستم داد و به طرف

آهو دوید: ماهو... ماهو، ژانا دوسمه!

آهو خندید: دوست شدین عشق من؟

سرتکان داد و دوباره روی پایم نشست و بستنی اش را

گرفت و مشغول شد.

سرش را بوسیدم: آرتین بگو جانا

دوباره گفت: ژانا

خندیدم: ژانا نه جانا.

میعاد آرام گفت: نمیتونه بگه!

متعجب پرسیدم: چرا؟ میعاد\_ عزیز دلم بچه هست خب!

\*\*





#پارت ۱۵۰

#نبض\_جان

#دوشنبه\_\_۱۹آبان\_۱۳۹۹

\*\*

آهانی گفتم و نگاهی به پاشا و فواد انداختم. فواد نگاهم کرد

و با اشاره به من، زبانش را دور لبش کشید.

چشم گرد کردم و لب زدم: چی؟

خنده اش گرفت و به لب هایم اشاره کرد. یکه خورده

نگاهش کردم.

آرام خندید و لب زد: دور دهنش شکلاتیه!

ابرویی بالا انداختم، که با خنده سری به تاسف تکان داد.

«آها منظورش شکلاتای دور دهنم بود. گفتم دیگه انقدم  
 پررو نشده» موقعی که میخواستیم سوار ماشین شویم، میعاد  
 اصرار  
 میکرد که با آن ها بروم اما نمیخواستیم. حالا دلخور یا قهر یا  
 هر چه!

ملتمس به پاشا نگاه کردم که با جدیت گفت: جانا سوار  
 ماشین شو! و رو به میعاد گفت: یه نفر بیاد تو ماشین ما...  
 جا داریم!

\_ آهو بیا... با دوستم بیاین تو ماشین ما.

لبخندی زد و مردد نگاهی به من و میعاد کرد. بالاخره با  
 اصرارهای من پاشا باهم راهی شدیم. فواد پشت فرمان  
 نشست و من هم کنارش. هرچه به پاشا گفتم جلو بنشیند  
 گفت

عقب راحت تر است و نشست. نگاهی به آهو کرد و هر دو  
خندیدند و مشغول صحبت شدند.

من مشغول بازی بودم.

□

آرتین هم با گوشی

نگاهی به پاشا و آهو انداختم. چشمانم را در حدقه چرخاندم  
و آرام زمزمه کردم: همین مونده بود فقط!

فواد آرام گفت: من یه چیزی تو دلم مونده...نگمش نمیشه.  
باید بگم.

با کنجکاوی گفتم: خب بگو...نگاهش کردم دست راستش  
روی پایش مشت شده بود و با  
دست چپش فرمان را گرفته بود.

تند و با صدایی آرام حرص زد: انقد خوشمزه نباش!  
 وامصیبتا... قند بود که در دلم آب میشد!  
 با وجود شیرینی حرفش، چشمانم را درشت کردم: تو هم  
 انقد

بی پروا نباش!  
 سر تکان داد و با نگاه مشکمی و شیفته اش گفت: بی پروا  
 ندیدی!

شیشه را پایین کشیدم و تشر زدم: زشته... بسه!  
 سر تکان داد: هر چی گفتم رو فعلا... فقط فعلا فراموش  
 کن!

حرص زده اش

□

شیفته و شیرین



و من فکر کردم که آن لحن  
را چطور باید فراموش می‌کردم؟

\*\*



#پارت ۱۵۱

#نبض\_جان#چهارشنبه\_\_۲۱\_آبان\_۱۳۹۹

\*\*

نگاهی به روبه رویم انداختم. ماشین‌ها تک به تک وارد  
لندینگ کرافت میشدند.

پاشا\_فواد صبر کن ماشینا برن ما آخر باشیم سریع تر بیایم  
بیرون!

فواد صدای پخش را کم کرد: اوکی!

پاشا و آهو دوباره مشغول صحبت شدند.

کم کم ماشین ها وارد لندنینگ کرافت شدند؛ ماشین را

پارک

کردیم و پیاده شدیم.

نفسی گرفتم: وای خیلی خوبه ها هم ماشینو میاره هم

خودت

رو

میعاد پرسید: تا حالا سوار نشده بودی؟

سر تکان دادم: دوسه باری ولی بچه بودم... زیاد چیزی یادم

نیست!

مهرداد\_خب بچه ها از این پله ها بریم بالا (با دست به پله

های فلزی کنار بدنه ی داخلی کشتی اشاره کرد)، یه جا

هست داره فیلم پخش میکنه. اونجا میشینم تا برسیم.

میتونیم فیلم ببینیم... اینم شماره صندلیامون! یه جا دیگه هم هست

آهنگ و اینا گذاشتن؛ اجرای زنده هم دارن! اونجا هم که عرشه ی کشتیه! کجا بریم؟

پاشا\_ فعلا بریم صندلیامون رو پیدا کنیم.

وسایلمان را روی صندلی هایمان گذاشتیم. مثل سینما بود اما جمع و جور تر و روشن تر!

حس کردم کشتی حرکت کرد با هیجان پرسیدم: وای داره حرکت میکنه؟

پاشا سر تکان داد: آره

\_من میخوام برم رو عرشه کی میاد؟

دلار با بی حالی خودش را روی صندلی پرت کرد: وای من حوصلم نمیشه!

آهو ایستاد: من میام. آرام یه نیم ساعت بگیر آرتین رو!  
لبخند زدم: خب بیارش...

\*\*

❤️ □ □ #پارت ۱۵۲

#نبض\_جان

#چهارشنبه\_۲۱\_آبان\_۱۳۹۹

\*\*

سربالا انداخت: نه میترسم خیلی شیطنت داره دور از جون  
یه چیزیش شه!

سرتکان دادم: باشه گلم

میعاد\_ منم بیام؟

پاشا\_ خب منم میام دیگه!



پشت چشمی نازک کردم: نه دیگه... شما با آرتین بازی  
کنین

تا ما بیایم؛ جمع دختر ونست!

میعاد مردد سری تکان داد: من نیم ساعت دیگه میام... تا اون  
موقع ایشالا صحبت های دختر ونتون تموم شده!

به دریای رو به رویم خیره شدم. پی در پی نفس عمیق  
کشیدم: وای فوق العادست بوی دریا... هوای شرجی... کشتی  
در حرکت! آهو لبخندی زد: چقدر شور و انرژی داری  
دختر!

نگاهی به رو به رویم کردم: آخه بینش<sup>ه</sup> لامصب ... هم  
ترسناکه هم لذت بخش!

خندید: آره منم خیلی دریا رو دوست دارم...

غمگین ادامه داد: قبلاً با مرتضی خیلی میومدیم دریا!

دستم را دور شانه اش حلقه کردم و با نگاه به صورت گرفته  
اش گفتم: دوستش داشتی؟

\*\*



#پارت ۱۵۳

#نبض\_جان

#کیو فور و اورد ممنوعو حراما ستوپیگردقانونیدارد

#پنجشنبه\_۲۲ آبان\_۱۳۹۹

\*\*

به دریا خیره شد: من نوزده سالم بود ازدواج کردم... عاشقش  
نبودم اما اون من خیلی دوست داشت... کم کم داشتم بهش  
علاقه مند میشدم که... که اونجوری... تصادف کرد! بغض  
گلوش را حس کردم. دستش را

محکم فشار دادم: عزیز دلم... میعاد گفت که همسرت رو  
 وقتی باردار بودی از دست دادی... خیلی متاسف شدم اما  
 الان آرتین سه ساله هست. یعنی دو سال گذشته از اون  
 زمان... نمیخواهی با کسی رابطه‌ی جدیدی رو شروع کنی؟  
 تلخ گفت: من یه زن بیوه‌ام!

متعجب نگاهش کردم: یعنی چی این حرف؟ تو همش  
 بیست

و سه چهار سالته... چرا با این طرز تفکر زندگیتو خراب  
 میکنی؟

پوزخندی زد و با بغض گفت: با کی برم؟ همشون فکر  
 کردی برای چی من میخوان؟ برای ارضای  
 هوسشون... متنفرم وقتی اینجوری نگام میکنن. خدا رو شکر  
 که بابام هست و گرنه میمردم!

با مهربانی گفتم: خیلی سخته... میدونم اما تو آرتین داری به  
 خاطر اون باید قوی باشی... به خاطر خودت! تو خیلی  
 جوونی واسه این همه ناامید بودن! اشکی که از چشمش  
 چکید را پاک کرد: درست میگی  
 لبخندی زد: ببخشید ناراحت کردم. از خودت بگو رابطه  
 ات

با میعاد چطوره؟

\*\*



#پارت ۱۵۴

#نبض\_جان

#شنبه\_۲۴\_آبان\_۱۳۹۹

\*\*

سری تکان دادم. آهو دختر خوبی بود... دلم را به دریا زدم:  
 میعاد پسر مهربونیه خیلی مواظبه اما... اما یه رفتارایی  
 داره که نمیتونم باهاشون کنار بیام.

تلخ سر تکان داد: منظورت بدبینی اش هست؟

آهی کشیدم: آره... اصلا بهم اعتماد نداره. دستم را فشرد: اون  
 از سیزده، چهارده سالگی اینجوری شد.

واقعا نفهمیدیم... میعاد خیلی مهربون و آروم و مظلوم بود!  
 نمیدونم... اما با هممون اینجوریه... البته شدتش خیلی کمتر  
 از چیزی بود که الان میبینم... و این احتمالاً به خاطر رابطه  
 اش با تو هست!

متعجب و کمی دلخور گفتم: به من چه ربطی داره!؟

لبخند زد: عزیزم تو مقصر نیستی... میعاد قبلا خودش بود و خودش... الان تو هم اضافه شدی و اون تنها نیست... با روحیه ی حساسیه هم که داره احتمالاً میخواد کنترل کنه و ناخود آگاه حساسیتاش بیشتر میشه. دوستش داری؟ نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

خندید: خب دیگه از سکوت معلوم شد... وقتی دوستش نداری چرا باهاشی؟

شانه بالا انداختم: خوشم میاد ازش... پسر خوبیه خب ازم فرصت خواست گفت خوشم اومده ازت و این حرفا. میگم آرام از من خوشش نمیاد؟\*\*

# □ ♥ □

vip

#پارت ۱۵۵

#نبض\_جان

#یکشنبه \_\_ ۲۵ آبان ۱۳۹۹

\*\*

متعجب گفت: چرا خوشش نیاد؟

خندیدم: بهتره بگیم از میعاد خوشش میاد.

ناراحت گفت: حس یه طرفه حماقته!

سر تکان دادم: میدونم... چی بگم والا!

دستی دور شانۀ ام حلقه شد. میعاد بود.

لبخندی به رویش پاشیدم که سرم را بوسید: بد نگذره؟ تنها

تنها؟ چی میگین؟ آهو: چیز خاصی نبود... من میرم بالا

احتمالا آرتین همه رو

کلافه کرده... مزاحم خلوتتون نشم!

میعاد لبخند زد: با پاشا مشغوله حسابی... بمون!

خندید: نه میرم بچم گناه داره!

آهو که رفت، میعاد دوباره سرم را بوسید: دیگه تحویل  
 نمیگیری... سوار ماشینم نمیشی... ها جانا خانم؟  
 سرم را کج کردم: دلخورم...

عاجز گفت: به پیر به پیغمبر نمیخواستم ناراحت شی مگه  
 دیوانه ام؟ من حساسم روت چی کار کنم؟ میدونم به خاطر  
 اون روز ناراحتی... ولی دور سرت بگردم آخه من کی گفتم  
 دزد و جانی؟ هوم؟ من تورو میشناسم... از مهربونیت خبر  
 دارم گفتم شاید برای اینکه اخراج نشه این کارو کردی!

\*\*



مظلومای من خب چرا نمیگید پارت تکراری

گذاشتم؟ 😊 #پارت ۱۵۶

#نبض\_جان



#سهشنبه\_\_۲۷آبان\_۱۳۹۹

\*\*

متعجب بودم. عذرخواهی نکرده بود اما با همین چند کلمه  
دیگر دلگیر نبودم.

سر تکان دادم: لطفا دیگه از اون حرف ها نزن!  
دستم را گرفت و سر تکان داد: تمام تلاشمو میکنم.

و من غافل بودم از دو چشمی که با حسرت به دست هایمان  
نگاه میکرد!

□ تلفن میعاد زنگ خورد جواب داد همانطور که دستم را  
میکشید گفت: باشه میایم.

غر زدم: عه...داشتم از منظره لذت میبردما!

به دستم فشار کوچکی وارد کرد: میدونم خوشگلم میایم  
دوباره...دلارا حالش بهم خورده...با تو راحت تره.

نگران گفتم: چش شده؟ میعاد\_ احتمالاً دریا زده شده دیگه  
 به طرف بچه ها که دور دلارا حلقه زده بودند رفتم؛  
 کنارشان زدم و با نگرانی پایین پایش چمباتمه زدم و با نگاه  
 به صورت رنگ پریده اش، دست سردش را فشردم: چی  
 شده عزیزم؟

با دیدنم اشکش چکید: ج..جانا؟  
 در آغوش گرفتمش و آرام به مهر داد گفتم: چی شده؟  
 نگران شانه بالا انداخت.  
 دلارا با بغض گفت: می ترسم.  
 \_ از چی؟

ازم جدا میشود و بینی اش را بالا میکشد: هیچی...  
 اخم میکنم: دیوونه بازی درنیار... بگو درست!

سرتکان داد: بعدا بهت می‌گم.

تا از لندن برگ کرافت خارج شدیم...دستانم را محکم به هم  
کوبیدم: بریم خرید؟

پاشا با عجز نالید: وایو ایواز جانا خانمر نگوروی

کیشدید...دیگه مگه کسی میتونه ببینتش...خستنیست

تو؟

پشت چشمناز ک کردم: دلم می‌خواه. بعد من منظور مبهم فردا  
بود.

سرتکان داد: باشه دورت بگردم فقط منکشوندن بالت...

لبور چیدم: پاشا خبتو نیا یکینظر بده؟ تو سلیقت  
خوبه...

چشم‌ریز کرد: خرنمیشمتلاشکن.

آهیکشیدم: باشه... بامیعاد دلارامیرم.

\*\*

# □ ♥ ?

vip

#پارت ۱۵۷

#نبض\_جان

#سهشنبه\_۲۷آبان\_۱۳۹۹

\*\*با کمی حرص گفت: خدا نکنه نقطه ضعف بیاد دست

تو!

میام لازم نکرده میعاد ببری.

خنده ام را قورت دادم.

فواد\_ آهو خانم از کدوم مسیر برم؟

آهو\_ مستقیم تا میدون برید بهتون میگم.  
 به محض ورود به حیاط ویلا، دلارا با همان بی حالی اش  
 گفت: لامصب چه ویلایی

چشم غره ای رفتم: ندید بدید بازی درنیار!  
 آهو\_ بچه ها سه تا اتاق هست... تقسیم بشیم دیگه!  
 مهرداد دست دلارا را گرفت: من و دلارا یه اتاق!  
 چشم غره ای رفتم: دلارا پیش من میخوابه... آقایون یه  
 جا... آرام و آهو هم یه جا.

آهو سر تکان داد: منطقیه آقا...  
 مهرداد کلافه گفت: بابا...

ابرو بالا انداختم: نه هر وقت زنت شد... اجازه میدم. پاشا  
 دستش را دور گردنم انداخت و شقیقه ام را بوسید:  
 لامصب عاشق این قیافه ی قلدرتم.

مهرداد همانطور که به طرف دری که نزدیک به راه پله ها  
بود میرفت، غرزد: با قلدری تصمیم میگیره داداششم  
قربونش میره!

پاشا خندید: پس چی؟

هر کس چمدانش را در اتاقش گذاشت. هر چه از دلارا  
دلیل

ترسش را پرسیدم گفت که وقتی از سفر برگشتیم میگوید.  
من هم بیشتر اصرار نکردم تا معذب نشود.

لباس های تنم را با ست گرم کن راحتی طوسی رنگم  
عوض

کردم و کلاهش را سرم انداختم. دلارا هم لباس عوض کرد  
و باهم به طرف سال رفتیم.

دورهم نشستیم.

میعاد: شام رو که از بیرون میگیریم. چی کار کنیم الان؟  
 فواد\_ فیلم ببینیم؟ آهو با هیجان در جایش تکانی خورد و  
 گفت: وای آره خیلی  
 وقته فیلم ندیدم.

\_ تایتانیک ببینیم؟ من دیدما... ولی خیلی خوشگله...

\*\*

# □ ♥ ?

vip

#پارت ۱۵۸

#نبض\_جان

#چهارشنبه\_۲۸آبان\_۱۳۹۹

\*\*

آرام\_ بابا مال صد سال پیشه. جدید بذارین.

میعاد\_ تایتانیک هیچ وقت قدیمی نمیشه! منم رو لپ تاپ  
دارم؛ چیپس و پفکا رو گذاشتم تو کابینت بریزین تو ظرف  
تا من پیام. جانا باهام میای؟

سری تکان دادم و ایستادم: بریم.

زیر نگاه پر حرف و خشمگین فواد، وارد اتاق شدیم.  
متعجب گفتم: فکر میکردم سه تا اتاق داره خندید: من وی  
آی پی هستم

ابرو بالا انداختم: آووو...جناب!

کیف لپ تاپ را دستم داد و چند بالشت از کمد برداشت!  
\_اینا برای چیه؟

میعاد به بالشت ها نگاهی انداخت: نیارم؟ دراز بکشیم فیلم  
بینیم دیگه...



خندیدم: بیار... فکر همه چی رو هم کرده.  
تا نگاه پاشا به من افتاد بلند گفتم: میگم یه چهار پنج تا جعبه  
دستمال کاغذی هم بیارین. جلیقه نجاتا رو هم بپوشین که  
خانما توی سیل اشکاشون غرقمون نکنن.  
خنده ام گرفته بود کنایه میزد. دفعه ی قبل که تایتانیک  
میدیدم، مثل سرندی پیتی اشک میریختم. از آن موقع پاشا  
معمولا نمیگذاشت فیلم با پایان تلخ بینم. یکی از بالشت  
هایی که در دست میعاد بود را با حرص به  
طرفش پرت کردم که در هوا گرفت و بوسی فرستاد: آی  
دورت بگردم که همیشه حواست به داداشته!  
سری تکان دادم: میتونی اینجوری فکر کنی.  
میعاد لپ تاپ را به تلویزیون وصل کرد. پرسیدم: سانسور  
شده اس؟

میعاد نگاهی به جمع انداخت: نه.  
 پاشا آرام گفت: تو خودت بدون سانسور دیدی  
 لب گزیدم و با اشارهای به بچهها گفتم: تو جمعیمان  
 خجالت میکشم.

خجالتی!

□

خندید: چشمای تو رو میندیم کو گر

پرسیدم: کو گر چی بود؟

\*\*

# □ ♥ □ ?

vip

#پارت ۱۵۹

#نبضجان#پنجشنبه\_\_۲۹آبان\_\_۹۹

\*\*

تخمه ای شکاند و با جدیت گفت: بابا خرجش یه  
سرچه... فقط

الان سرچ نکن... میخوای جیغ جیغ کنی خسته. بزار یه  
وقتی سرچ کن که انرژی داشته باشم جوابتو بدم.  
منم جدی سرتکان دادم: آره... یه تجدید قوا کن بریم واسه  
راند بعدی.

شصتیش را بالا گرفت: حله

فیلم را که گذاشتند از همان اول دلم سنگین شد... اصلا  
کاش

هر کس می شدی به او

□

طبیعت اینطور بود که عاشق

میرسدی... چه معنی دارد این همه دوری و غم؟

مثلا چه می شد که مرگِ دونفر باهم بود؟ دونفر که خیلی  
هم

را دوست داشتند... از همان لحظه که کشتی در حال غرق  
شدن بود، اشک های من هم سیل راه انداخته بود... اول نم  
نم

باران بود... بعد تند تر و تند تر... دلارا و آهو از من بدتر!

حتی پسر ها هم چهره شان غمگین بود. اما خب گریه  
نکردند. آرام هم سرش را در بالشت کرده بود و با  
چشمانیاشک بار یک نگاه به میعاد می انداخت و یک نگاه  
به

صفحه ی تلویزیون!

خب دروغ نگویم حسادت به دلم چنگ انداخت. آنقدری  
که

رفتم و کنار میعاد میعاد که دراز کشیده بود؛ نشستم!

با لبخند دستمال کاغذی را برداشت و زیر چشمانم کشید:

من!

□

گریه نکن... چشم خوشگل

با قیافه ای بغ کرده و بغض دار نگاهش کردم: الان

میمیره...

دست دور شانه ام انداخت و سرم را بوسید: فیلمه!

همان لحظه، دو بالشت از چپ و راست، همزمان به سمتان

پرتاب شد. خب مسلماً یکی از بالشت ها را برادر همیشه در

صحنه ام پرتاب کرده بود و آن یکی...؟

میعاد با اخم به فواد گفت: چیه؟

فواد هم متقابلاً اخم کرد. دهان باز کرد تا تشر بزند اما پاشا سریع بلند شد و طلبکار بین من و میعاد نشست: من بهش گفتم پرت کنه! هم من خنده ام گرفته بود هم میعاد. دست دور گردن هر دویمان انداخت: شئونات اسلامی رو رعایت کنین... در ضمن عذب زیاد داریم اینجا دلشون میخواد؛ گناه دارن!

آرام خندیدم. لامصب دوست داشتنی! تقریباً نیم ساعت بعد، فیلم تمام شد و ما همانطور به صفحه تلویزیون زل رده بودیم. عصبی گفتم: جاش میشد.

\*\*



#پارت ۱۶۰

#نبضجان

#پنجشنبه\_\_۲۹آبان\_۹۹

\*\*

دلارا بدتر از من گفت: معلومه که جاش میشد...

بعد دست مهرداد را گرفت و او را روی زمین دراز کرد و

خودش آن طرفی دراز کشید. معترض و طلبکار داد زد:

لعنتیا... ما جامون شد که! با رز

هم تقریبا هم هیکلم نه؟

میعاد با خنده آرام زمزمه کرد: اعتماد به نفسش دوست

داشتنیه!

دلارا نگاهی به من کرد: از این کوچیک تر که نبود متکای

زیرشون، بود؟

پاشا یکه خورده گفت: متکا؟ همین تو به تنهایی، سرانه ی  
آیکیوی کشور آوردی پایین!

بعد به مهرداد گفت: قسمت میدم. به هر کی که دوست

داری، در راه خدا اینو بگیرش... ثواب داره به علی!

مهرداد خنده اش گرفته بود اما قیافه ی حرصی دلارا را که

دید خنده اش را جمع کرد و با احم گفت: شما صحبت

نکن.

بعد نشست. دست دلارا را هم گرفت و از حالت دراز کش

خارج کرد. گونه اش را بوسید: عشق منه!

پاشا قیافه اش را مچاله کرد: پناه بر خدا... خندیدم: اذیتشون

نکن پاشا

پاشا نگاهی به من و میعاد کرد: شما دوتا که چندش

نیستین؟



متفکر و طلبکار گفت: البته شما که شئونات اسلامی رو رعایت میکنین.

بعد به جلو متمایل شد و در صورتان براق شد: نمیکنین؟

میعاد غر زد: چرا بابا... چرا اه! خواهرت از خودت بدتره!

پاشا با لبخندی رضایت بخش سرم را بوسید و بالحنی بامزه

گفت: دست پرورده ی خودمه!

و صدای خنده ی جمع را بالا برد.

چند ساعت بعدِ جو میانمان شادتر شده بود. شام را در کنار

مسخره بازی های پاشا و مهرداد خوردیم. میعاد هم گاهی

همراهشان میشد اما فواد... سکوت کرده بود! چهره اش

گرفته بود. نباید جلوی او آنقدر به میعاد نزدیک میشدم اما

خب... شده بود! و من فهمیده بودم... عاشق هم فداکار است،

هم صبور هم... عاشق فواد است!

#پارت ۱#۱۶۱ نبض جان

#شنبه\_\_۱ آذر

\*\*

شب را کاملاً بیدار بودم... به همه چیز فکر کردم... غلت  
میزدم و فکر میکردم. به میعاد... به دلارا... سرنوشت  
آهو... به اینکه علت ناراحتی فواد من بودم؟ دوباره غلت  
زدم؛ اگر آن طور که میگفت عاشق باشد، خیلی هم دور از  
ذهن نبود!

نفسی کشیدم... نگاهی به ساعت گوشی انداختم. پنج صبح!  
بی

سه ساعت بود که فکر میکردم و هیچ که هیچ... افکار  
سروته و پوچ! ذهنم پر بود از خالی... پر از خالی هایی که  
هر کدام بخشی از زندگی ام را پیر کرده بودند... حس خلأ

□

ذهن

□

داشتم... انگار رها بودم اما نبودم... این حس به خاطر

پُری بود که افکارش تهی و بی سروته بودند!

پالتویم را همراه موبایلم برداشتم و از درویلا خارج

شدم... دریا کمی آن طرف تر بود... پیاده راهی نبود...

رفتم، به دریا که رسیدم، مردی را دیدم خیره به مو... دور

از دنیا و پیر از آشوب... دیدنش اینجا، با حال خرابی که سر

شب داشت، دور از تصور نبود! او هم پر بود از سردرگمی و گاهی ه

رجا که باشی، این

این

□

بارزی برای

□

سر در گمی با تو ست! ما این روزها مثال

مصرع بودیم: «من در میان جمع و دلم جای دیگریست!»

آرام آرام، جلورفتم و بانفسی کنارش ایستادم. ریه ام را پر

دریا! فوری

□

شوری

□

حضورش و بوی

□

کردم از ترکیب عطر

بازدمم را بیرون دادم... آزار داشتم شاید نه؟ خودم را اذیت

میکردم!

بدون اینکه سرش به طرفم بچرخد گفت: نخوابیدی؟

متعجب به نیمرخش میان گرگ و میش سحر، زل زدم.

□ لبخند تلخی زد: از عطر تـ متوجه شدم او مدی!

خندیدم... شاید کمی غمگین. من هم خیره به دریاشدم. نفسی

گرفتم و آرام پرسیدم: نخوایدی؟

دستانش را در جیب پالتویش گذاشت و نگاهم کرد... عجیب

و دلنشین: مگه تو خوابت برده؟ سرم را به نفی تکان دادم: نه... فکرم

یکردم

فواد\_به چی؟

موهایم را از شرباد به زیر شال هدایت کردم. چشمانم

می سوختند. محکم پلک زدم تا از شر این سوزش لعنتی

خلاص شوم: به تهش!

\*\*

# □ ♥ ?

vip

#پارت ۱۶۲

#نبض جان

#شنبه \_\_ ۱ آذر

\*\*

چند ثانیه در سکوت گذشت و بالاخره لب باز کرد: هیچ وقت به تهش فکر نکن... من به تهش فکر کردم... ویرون شدم.

پرسشی نگاهش کردم: ویرون؟  
سری تکان داد و کف کفشش را آرام روی سنگ صیقلی شده‌ی کوچکی که با موج‌ها به ساحل آمده بود، کشید و گفت: آدم نباید به تهش فکر کنه! ریسک پذیر بودن خوبه!

باید شجاعت ریسک کردن داشته باشی و گرنه کی میترسه  
از ابراز علاقه؟

با پوز خند تلخی، سر تکان داد: مسلماً همه... هممون  
میترسیم... یه مشت ترسوی بی عرضه ایم که فقط ادعا  
داریم. سخته گفتنش ولی باز مبه جربزه میعاد، عاشق  
نبود و جربزه به خرج داد. زورداره برام! خیلی زورداره  
که دستشو میگیری. صداش میکنی. سر تو میبوسه! غیر تم  
داره له میشه جون فواد! دارم خفه میشم همه کس من!  
باخشم و آزر حرص میزد! با فکی منقبض و چانه ای که از  
شدت انقباض می لرزید.

بغض در گلویم چنبره زده بود. آستین کتش را گرفتم و  
زمزمه کردم: نکن! نکن با خودت! نگاهم کرد... نگاهش زهر دا  
شت، حسرت داشت، حرص و

عطش داشت و صدایش... صدایش تَرک داشت: من... من  
 چی کار کردم؟ ترسیدم. از کی؟ پاشا؟ پاشایی که تمام  
 □ تلاشش کرده تابا... بارابطه تون کنار بیاد! گفتم غیرتش  
 درد میگیره! گفتم مرد باش! مردونگی اینه؟ اینه که از همه  
 کست بگذری؟ نیست. راه و رسم عاشقی رو وقتی یاد  
 گرفتم که داشتی تو صورت من داد میزدی بهت نیاز ندارم. تو  
 بر اش میخندی اون سرت رومی بوسه و من... اینجا با  
 حسرت به دستاتون نگاه می کنم... که... که تو هم گره  
 میخورن و من...

شانه بالا انداخت و سبیک گلوش بالا و پایین شد... اشک  
 در چشمانم جمع شده بود و نگاهم رابه هر جایی میدوختم،  
 جز نگاه خیره ای او! بغض داشت و من آنرا حس می  
 کردم.



نگاهش نکردم! بغض مرد دیدن نداشت! بغض فوادم دیدن  
نداشت!

سخت بود... اگر جایمان عوض می شد... تصورش بدون  
اغراق کشنده بود! بمیرم برای مظلومیت صدایش؟  
با صدایی بم و گرفته گفت: من هیچ غلطی نمیتونم بکنم... نه  
اینکه نتونما... نمیتونم... \*\*

# □ ♥ ?

vip

#پارت ۱۶۳

#نبض جان

#شنبه \_\_ ۱ آذر

\*\*

سری به تایید خودش تکان داد: اصلا جانا بعضی شبامیزنه  
به سرم... میزنه به سرم میگم برو بدزدش! جانا حفته! برو

بابای

□

بابای انسانیت... گور

□

بابای شرف، گور

□

سراغش گور

میعادوا احساسات جاناو رفاقت پاشا! اما... همیشه... به خدا  
 همیشه من... من نمیتونم پاشارو ول کنم... احساسات تورو  
 نادیده بگیرم؛ داریوش تنها بذارم! خدا لعنتم کنه... اینکه از  
 □ کی «دکتر پارسا» گفتن های پرنازت، تو گوشم طنین انداز  
 میشه بماند... اینکه از کی شدی همه کس من بی کس، اونم  
 بماند! اما...

اشک در کاسه‌ی چشمانش پر سه میزد و این بار نوبت او بود که چشم بدزد... تا حالا قلبتان سنگین شده؟ اینکه حس کنید نفس کشیدن سخت است یا حتی ضربان و نبضتان را حس نکنید... حالم همان بود!

انگار سرم زیر آب بود و کسی فریاد میزد: «نفس بکش»  
 و من در تقلا بودم برای کمی اکسیژن و مگر در آب هم  
 میشد نفس کشید؟ آن هم بدون تجهیزات!  
 بیشتر در پالتو فرو رفتم. با صدایی که لرزشش عیان بود  
 گفتم: احساسات من... نمیدونم چه خبره... مطمئنا... ولی  
 کلمه نمیاد که بگم چی به چیه... چه خبره! واژه هارو گم  
 کردم... شاید... شاید سر نوشته! خدا نخواسته!

پوزخندی زد: من به سر نوشته اعتقاد ندارم... ما آدمایی  
 عرضگی و ترسویمون رو میگی سر نوشته... میگی خدا

نخواست! برم یقه‌ی سرنوشت رو بگیرم؟ برم داد بزنم بگم  
 آی خدا این چه تقدیری بود؟ خدا بر ابدش بدنمیخواه که،

□

میخواه؟ خدای من یه جور دیگه برام تعریف شده... خدای  
 من مهر بونه... هیچ وقت برام بدنخواست... خیلی وقتاشا کی  
 میشما... اما بنده‌ام دیگه! باید خدایی کنه و ندید بگیره!  
 میدونی یه روز بهش چی گفتم؟ بهش گفتم جانارو بهم ندادی<sup>۲</sup>

جونم بگیر! حرفمو گوش کرد

...تورو<sup>۳</sup> نداد... جونم ذره ذره گرفت! خدای من عشق تورو

انداخته تو دلم! پس برام بدنمی خواه. تو خوبی جانا! به هر

کی وصل شی، خدا نگاهش کرده!

پاکی حرف هایش، می شست تلخی دوری را! از خدا برایم

می گفت. مرا چقدر زیبامی دید که آن لحظه، انقدر به خودم

بالیدم؟

لرزان پرسیدم: پشیمونی فواد؟

فواد\_از؟

با شک گفتم: از... از حس است! ابراز علاقت... اونم وقتی میعاد

توزند گیم بود!

\*\*

# □ ♥ □

vip

#پارت ۱۶۴

#نبض جان

#شنبه\_\_ ۱ آذر\*\*

شو که گفت: پشیمون؟ جانامن از حسی که بهت دارم

ناراضی نیستم! اصلا خاصیت عشق درده... خیلیا به هم

میرسنا... ولی خب سختی هم داره! ابراز علاقه هم... نه!

فکر میکنی غرورم شکسته... نه بابا! من غرورم نشکست

هیچ، فخرم میفروشم!

فخر میفروشم و دیگه ابایی ندارم که همه بدونن جونم به

جونت وصله... فخر میفروشم که وقتی تنهایی ممکنه بعضی

وقتاً ذهنت درگیر خودم کنم! غرورم نشکسته... چون میدونم

اگر جایی گیر کردی، تنهاشدی، کسی نبود... میگی فواد

هست! اون جای همه دوستم داره! تنهام نمیدازه... همیشه

هست!

شاید «دکتر» گفتن های پرنازت از ذهنت افتاده باشه. که

اونم به خاطر شرم و حیا و وجدانته. به خاطر میعاد! شاید

کمتر جواب خیرگی نگاهم رو بدی امامی دونی که هستم.

من کوه، کم آوردی بهم تکیه کن. باشی کنارم همه چی

رواله نباشی هم میگم سلامتیش!

بخنده، گور بابای من! غیرتم دردمی گیره این هارو میگما  
 امامی گم که بدونی هیچ تردیدی تو حسم ندارم. اما جانالبخند رول  
 بت واقعی نیست که اگرو واقعی بود، قسم به  
 خودت که واقعی ترین قسمی، پس می کشیدم پامو!

واژه

□

صداقت میان

□

خالصانه میگفت و من جان میدادم برای  
 هایش! قسم راستش بودم؟ اشک بود که روی گونه و چانه  
 ام می غلتید... و باز هم گفتم، لعنت به ای کاش ها!  
 آرام روی ماسه هانشستم. پاهایم را در بغلم جمع کردم و  
 چانه ام را سرزانویم گذاشتم. او هم نشست... کنارم با  
 فاصله!

مردمک‌هایم را روی تک‌تک اجزای صورتش چرخ دادم  
 و در نهایت روی چشمانش توقف کردم: اگر برگردی  
 عقب... سه تا کاری که میکردی چیه؟

در چشمانم خیره شد و با مکث اندکی سرش را به طرفم  
 چرخاند و نگاهم کرد: اول عاشقت میکردم. حس یک  
 طرفه، به درد نمی‌خوره... بعد بدون هیچ ترسی، عشقمون  
 همه جا جار میزدیم... به طرفم مایل میشد شاید پنج سانت با صورتم  
 فاصله

دارد... لمس شده بودم... بی‌حس، شاید هم شو که!

بعد روی دوپانشست و پراز عشق لب زد:

بعدشم... میبوسیدمت چون تنها بابوسیدنت می‌تونم اوج حس  
 و عطش و نیازم به روحت رو، ارضا کنم!



رفت و ندید... صورت گر گرفته ام را اولرزی که بر تنم  
نشسته بود... ندید ویرانی که به بار آورده بودومی گفت به  
روحم نیاز دارد! این پسر، گاهی زیادی معصوم می شد!

«تو هم دلت پیشمه که عشقت نمیره از سرم  
عشقا گه دیو و نگیه، از همه دیو و نه ترم  
دستُ من خالی نذار، خستم از این دل تنگیا  
□ تقاص عشق چیهُ بگو... تقاصش میدم بیا»

\*\*

# □ ♥ □

vip

#پارت ۱۶۵

#نبض\_جان #چهارشنبه\_۵آذر

\*\*

وقتی به ویلا برگشتم، تقریباً ساعت شش و نیم بود اما همه

خواب بودند. احساس بهتری داشتم. آرام پالتویم را در آوردم  
 و روی تشک دراز کشیدم... چشمانم را که بستم، بشمرسه،  
 خوابم برد.

باتکان‌های دستی چشمانم را باز کردم که باد و چشم‌گرد  
 عسلی مواجه شدم. گیج و منگ لبخندی زدم.

تند تند تکانم داد: ژانا... ژانا باشو!

با خنده دستی به چشمانم کشیدم: چی شده؟

بالپ‌هایی آویزان شانه‌بالا انداخت: عمو باشا گف... گف

ژانا تند تگون بدم... گف باشو چاله...

گیج پرسیدم: چاله؟

با دستش عدد چهار را نشان داد: چاله... خندیدم و لپش را بوسیدم: پا

شاگفت بیدارم کنی؟ ساعت

چهاره؟ وای آرتین چقد خوابیدم!

سری تکان داد و با ذوق گفت: بلیم دلیا...

ایستادم و او را بغل زدم. متعجب گفتم: ساعت چهار؟ گرمه  
که! وای چقد گشمنه...

دست و رویم را شستم. پایین رفتم و به همه سلام دادم.  
میعاد لبخندی زد: ساعت خواب.

خندیدم: وای چقد خوابیدم. چرا بیدارم نکردین؟

میعاد\_ دلارا گفت جات عوض میشه بد خواب میشی احتمالاً  
دیشبم کم خوابیدی... دیگه بیدارت نکردیم.

چشمانم گرد شد. آهانی گفتم و کنار دلارا نشستم.

آرام پرسیدم: تو مگه بیدار بودی دیشب؟

پوزخندی از خنده زد: نه بابا... متعجب پرسیدم: پس از کجا فهمید

ی من نخوابیدم؟

سری به تاسف تکان داد: شما خیلی آدمای مسخره‌ای  
 هستین... اون بدبخت اون طرف داره و است پرپر میزنه،  
 تو هم اینجاها کشتی ولی پای میعاد<sup>۱</sup> بدبخت کشیدی  
 وسط... اونم علفت شده!

حرصی گفتم: خودم میدونم چه گندی زدم... میگی یانه؟  
 ناراحت گفتم: منم شریک جرمم متاسفانه! هی گفتم میعاد  
 پسر خوبیه، تو هم رفتی باهاش و گرنه...  
 حرفش را خورد و سری به کلافگی تکان داد.

\_نچ... میگی چی شده یانه؟

\*\*

#پارت ۱۶۶

#نبض\_جان

#چهارشنبه\_۵آذر

\*\*

دلار انگاهی به جمع انداخت. سرش رازیر گوشم آورد و پچ زد: ص  
بح ساعت ده اینا بود

من پاشدم، خواستیم صبحونه بخوریم فواد تکست داد بیا بالا  
کارت دارم. خلاصه جانا خانم... ایشون مارو کشید کنار  
گفت جانا رو بیدار نکن بذار چند ساعتی بخوابه؛ نذار کسی  
هم بیدارش کنه! منم حالا قیافم شبیه علامت سوال بود. اونم  
کلافه بود. گفتم چرا؟

اخم کرد گفت کاری که بهت می‌گم رو بکن. هر کی  
خواست بیدارش کنه بگوشب بد خواب شده بذارین بخوابه!  
بعدشم باهمون یه من اخمش برگشت پایین. حالا درست  
بگو ببینم چی شده؟ دیشب چرا نخوابیدی؟

دلم ضعف رفت برایش. در هر حالی به فکرم بود. آهی  
کشیدم: خدا من بکشه... جفتشون رو عذاب میدم!

با آرنجش به پهلویم کوبید: میگی چی شده یانه؟  
 شاکی، چشم غره‌ای رفتم: نه... مگه تو گفتی چی شده بود  
 که اونجوری رنگت گچ شده بود؟ هی بعدا میگم بعدا میگم!  
 مریضی چیزی داری؟ آهی کشید و کلافه گفت: مطمئن نیستم بذار  
 برگشتیم بهت  
 میگم!

نگاهی به آرام و میعاد انداختم. مشغول صحبت بودند و  
 آرتین روی پای آرام نشسته بود. عصبی زمزمه کردم: نگاه  
 هاش رو مخمه‌ها... شیطونه میگه پاشو چشاش درار!  
 بااند کی حرص نگاهش را خیره‌ی آرام کرد و گفت:  
 معلومه دیگه. فواد که پر! میعاد هم ول کردی او مدی بغل  
 من نشستی بگی چند مننه؟ چه توقعی داری؟

همان لحظه نگاهمان را شکار کرد و با خجالت چشم زد دید.  
 آرتین را بغل کرد و با عذر خواهی کوتاهی از میعاد از  
 سالن خارج شد.

مسیر رفتنش را نگاه، و اخمی کردم و گفتم: من میرم آب  
 میخورم میام... اینجوری خیلی ضایع هست یهو بشینم کنار  
 میعاد!

متعجب گفت: و اضایع چیه؟ \_ من اونجوری معذبم! یه کاره جلوی  
 پاشا و فواد برم چفت

میعاد بشینم چی بگم؟ اینجوری بهتره!

و بدون اینکه فرصت بدهم بحث را ادامه بدهد، به طرف  
 آشپزخانه رفتم. داشتم آب میخوردم که آرام، آرتین به بغل  
 وارد آشپزخانه شد.

زیر چشمی نگاهشان کردم. نفسی گرفتم ولیوان را کنار  
سینک رها کردم. تا خواستم از آشپزخانه خارج شوم، آرام،  
آهسته صدایم زد.

\*\*



#پارت ۱۶۷

#نبض\_جان

#چهارشنبه\_۵\_آذر

\*\*

لبخندی رو لب‌هایم نشاندم و به طرفش برگشتم: بله؟  
چشم‌دزدید: میشه باهم صحبت کنیم؟\_ البته.



نگاهی به آرتین انداخت و روی دو پا جلویش نشست و با  
 لحن نرمی گفت: خوشگل خاله میری پیش مامان؟ من با  
 خاله جانان کار دارم.

آرتین بهانه گیر دستش را به سینه اش کوبید: من با سم!  
 موهایش را نوازش کرد و بوسه ای روی گونه اش کاشت: نه  
 قربونت برم. زود میایم بعد میریم دریا خب؟

بالاخره با هر تر فند و ضرب و زوری که بود آرتین را  
 پیش آهو فرستاد.

کلافه باز دمش را بیرون داد و روی صندلی نشست: همیشه  
 بشینی؟

صندلی را عقب کشید و پشت میز، دست به سینه نشستم:  
 خب... چیزی شده؟ دست هایش را درهم کرده زد. مضطرب به نظر

میرسید: او مم... خب من نمیدونم چجوری بهت بگم که... که

اشتباه برداشتی نکنی!

ملایم گفتم: راحت باش!

شالش مشغول بازی شد و بدون اینکه به من

□

باریشه‌های

نگاه کند گفت: من... من از بچگی بامیعاد دوست بودم یعنی

هم من هم آهو بامیعاد و مهر داد هم بازی بودیم و خب

میدونی میعاد همیشه یه جور خاصی بود برای من.

همیشه مراقبم بود. هم مراقب من هم آهو. خب خیلی

مهربون بود من... پدرم آدم مهر بونیه‌ها... ولی خب اون

حمایت و محبتی که باید رواز... ازش نگرفتم... یعنی

نگرفتم نه من و نه آهو!

اخم کمرنگی روی پیشانی ام نشست: متاسفم... خب؟  
 نگاهی بهم انداخت و دوباره چشم زد دید: من بهت گفتم  
 که... که میعاد مواظبمون بود. خیلی خیلی صمیمی بودیم...  
 تا وقتی بزرگ تر شدیم. میعاد دو اوازده سیزده سالش شده  
 بود. نمی دونم دقیقا! اما میعاد قبل نبود؛ یکی دو سالی همش تو خود  
 ش بود

میگفت درس داره، چمیدونم... نمیومد تو جمع، دوری  
 میکرد... ما کلا خونواده ی آرومی هستیم... میعاد هم  
 بود... ولی خب نمیدونم چی شد... از اون آرومی بیرون  
 اومد.

\*\*



#پارت ۱۶۸

#نبض\_جان

#جمعه\_\_۷آذر

\*\*

یکم عصبی شدویه گارد دفاعی گرفت و نداشت دیگه  
 بهش نزدیک بشیم. خب من... من دوسش داشتم، هی بهش  
 نزدیک میشدم که بهم توجه کنه مثل قبل بشه... ولی اون  
 عصبی میشد، بدتر میشد!

درس بود. حالش

□

هیجده نوزده سالگی دیگه خیلی توفاز  
 بهتر شد ولی دیگه مثل قبل نبود. مهر بو نیاش رو داشت منم  
 دلم به همونا خوش بود. خب... خب چجوری بگم... من...  
 نفسی کشیدم: تو... دوستش داری! یکه خورده نگاهم کرد و با خجا  
 لت، سرش را پایین

انداخت.

ادامه دادم: تو دوستش داری ولی میعادنه!

اشکش روی گونه اش چکید. با بغض نگاهم کرد:

میدونم... میدونم که... که دوستش نداری... اونم، دوستت نداره

درسته؟ فقط خوشش او مده ازت!

با ترحم نگاهش کردم: درسته اما...

تند تند سر تکان داد: میدونم... من اگر دوستش داشتی و

عشقی بینتون بود چیزی نمیگفتم اما...

تو،

□

اخمی کردم: اما چی؟ تو از م میخوای به خاطر عشق

قولی که به میعاد دادم رو یادم بره و ولش کنم؟

ملتمس و مغموم نگاهم کرد.

سری به تاسف تکان دادم: تو از کجا میدونی دوستش

ندارم؟ شانه بالا انداخت: از رفتار اتون مشخصه دیگه... یخیدا!

«عزیزم»، «قربونت برم» - تون واقعی نیست!

اخم کردم: هرچی اصلا... من نمیدونم قراره چی بشه و

اینکه... خب من چیزای خیلی بزرگتری رو فدای قول و

تعهدم کردم! این زندگیه آرام. فیلم نیست! من نمیتونم میعاد

رو همینجوری ول کنم. بی هیچ دلیلی...

\*\*



#پارت ۱۶۹

#نبض\_جان

#جمعه\_۷\_آذر

\*\*

نگاهم کرد و شانه بالا انداخت: دلیل بالاتر از این که هیچ  
علاقه‌ی به هم ندارید؟

بانفس عمیقی ایستادم و دستمالی از جعبه‌ی دستمال کاغذی  
برداشتم به دستش دادم: من چیزای خیلی بزرگتری رو فدای  
این رابطه کردم. چیزای خیلی مهمی رو! نمیتونم اینکارو  
□

بکنم... خلاف عقل و منطق و شعور و شرفه! من نمیتونم اینارو زیرپ  
ابذارم! لطفا دیگه راجع به درخواست  
صحبت نکن هیچ وقت هم تکرارش نکن! شاید عشقی بین  
مانباشه اما تعهدی هست که خواه ناخواه، حس مالکیت  
میاره... پس رعایت کن!

این را گفتم و از آشپزخانه خارج شدم با سینه‌ای سوخته  
و قلبی که دردمی کرد!

پوز خندی زدم. اونمیدانست من به خاطر قولم، عشق خودم  
 راپس زده بودم... اونمیدانست چه چیزی رافدا کرده  
 بودم... چه عشقی را... فوادی را...!

.....

دستم رابه طرف پاشا گرفتم: پاشا گوجه هار و بده بز نم

سر سیخ

پاشا\_ لهش نکنیا...

چپ چپ نگاهش کردم: چشم سر آشپز! خندید و بانگاهی به فواد

گفت: فواد! آهای بدبخت

دودی... بیچاره‌ی فلک زده! نکش روانی... نکش اون

لامصب! یه فکر ریه‌های بدبخت باش!



□

سیگار

فواد نگاه خیره اش را از دریا گرفت و به پاشاداد: بابا دریا  
و عشق و حال و... و لمون کنا... آخریه!  
بین انگشتانش انداخت.

□

پاشا با حرص نگاهی به سیگار  
گوجه ای که در دست داشت را محکم به طرفش پرت کرد:  
مرتیکه... از صبح داری میگی آخریه! ساعت یازده  
شبه... یه پاکت شده نه؟ همه تنت بو سیگار میده!  
دلارا\_ راس میگه دیگه... هی فرت و فرت میکشه!

بی خیال خم شد و گوجه را از روی ماسه ها برداشت: تو  
حرف نزن برو مهر داد جمع کن! عطر میزنم فعلا... آخر  
شب میرم حمام.

مهر داد شاکی گفت: پای من وسط نکشین! اه!  
پاشا\_ نه من میدونم. تو مریضی... از عمدا اینکارو میکنی  
دختر او است غش و ضعف کنن... \*\*



#پارت ۱۷۰

#نبض\_جان

#شنبه\_۸\_آذر\_۱۳۹۹

\*\*



بشکنی زدو بالحنی کشیده گفت: عطر تلخ و بوی

سیگار... پسر جذاب و سیمای گیتار... ظاهر دختر کش،  
باطن بیمار!

فواد عضلات صورتش را منقبض کرد تا خنده اش نگیرد.  
اخم کمرنگی کرد: باز شروع کردی؟  
آهو و آرام بلند زیر خنده زدند.

دلاراهم چند بار دستانش را به هم کوبید و گفت: ماشاالله  
پاشا خان.. ماشالا قافیه... هر روز داری یه چشمه از استعداد  
ها تو برامون رو میکنی! جانار ف تیم ویلا واسش اسپند دود  
کن! گونه‌ی پاشا را بوسیدم و خندیدم: خدایی قافیه رو حال  
کردین؟ یعنی موسیقی تو وجودش فریاد میزنه ها!

برادر!

□

سر م را بوسید: نکشیمون. دلبر

اشاره‌ای به دلار از دم: میبینی؟ تر کیم میسازه... پاشا

□ گیتارت آوردی که؟

پاشا\_نه!

ناراحت و وارفته گفتم: دروغ نگو و و این همه بهت گفتم! یه

گیتار نیاوردی؟ مگه میشه کسی گیتار بلد باشه بره کنار

دریا با خودش نبره؟

پاشا\_ خانم شیش تا چمدون برداشتی ها... باچی

میاوردمش؟

مشتی به بازویش زدم: خیلی خریا... میدونستی؟ میداشتیم

صندلی عقب خب!

میعاد\_ عیبی نداره قشنگم. پیانو دارن... به هر حال نمیتونه

از زیرش دربره!

چشمکی هم ضمیمه‌ی حرفش کرد! پاشا متعجب پرسید:!!؟ پیانو

کجا بود؟ ندیدم که!

میعاد\_ چون طبقه‌ی پایین رو شماندیدین... پیانو هم مال

آرام خانمه!

بعد لبخندی به آرام زد: قراره برامون بزنه!

آرام با خجالت گفت: نه بابا... قبلا که اینجا زندگی میکردیم

یه سالی رفتم ولش کردم. هیچی یادم نیست! بعدم جلو آقا

پاشا من چی کارم؟

پاشا با تواضع خندید: اختیار داری خانم!

\*\*



#پارت ۱۷۱

#نبض\_جان

#دوشنبه \_\_ ۱۰ آذر

\*\*دلارا\_ سری تکان داد: ولی راس میگه خدایی خیلی وقته

نخواختی برامون... یه صفایی بده امشبه رو!

باهیجان گفتم: وای صدای میعاد شنیدین؟ لامصب... فوق

العادس!

دلارا\_ خداو کیلی؟

میعاد اخم کمرنگی کرد: عه... شر ننداز بچه! من

نمیخونما!

اخم کردم: لوس نشود یگه... اون شب که خوندی.

باشیطنت لبخندی زد: عزیزم اون براتو بود!

خندیدم: مرض!

نگاهی به فواد کردم هنوز سیگار میان دستان بود و عمیق،

پک میزد!

شاکی و کلافه گفتم: مفلوک افسرده‌ی منزوی... نکش  
خب؟ دور از جون سرطان میگیری!

می‌عادبا

حساسیت آشکاری نگاهم کرد. آرام لب‌زددم: همین‌جوری گفتم!  
مهر داد صدایش زد. نگاه گذرا اما دقیقی به من و فواد  
انداخت و ناچار به طرف مهر داد رفت!

□

حس می‌کردم دارد تمام تلاشش را به کار می‌گیرد تا آن غول  
شک و بدبینی را بشکند!

□

لعنتی

سیگار را روی میز خاموش کرد و در عمق چشمانم خیره  
شد: نکشم چی کار کنم؟ آرومم می‌کنه!

شانه بالا انداختم و چشم دزدیدم: خب... خب جایگزین پیدا  
کن!

□ نگاه گذرای به لب‌هایم انداخت و او هم فوری چشم دزدید:  
آرامشم گم شده... سیگار جایگزینه!  
دلار منظور دار گفت: گم شده؟ یا گمش کردی؟

\*\*



#پارت ۱۷۲

#نبض\_جان #دوشنبه\_\_۱۰\_آذر\_۱۳۹۹

\*\*

فواد تا کیدی گفت: گم شده... البته تو گم شدنش بی‌تقصیر  
نیستم!



دلار از دیک آمد، ابروی بالانداخت و طوری که فقط من  
 و فواد بشنویم گفت: آها این شدیه حرفی... هیچی الکی گم  
 نمیشه! دیدی وسیله هامون بایه سهل انگاری کوچیک گم  
 میشن؟ حالا ما تا قبلش اصلا حواسمون بهش نبوده  
 ها... نمیدونستیم انقدر دوستش داریم؛

اما همین که گم میشه میبینی ای دادیداد... چقدر دوستش  
 داشتی... چقدر نبودش حس میشه! آدمی هم همینه! یکی هی  
 کنار ته... کنار ته... یهو میره... صبرش ته میکشه... یهو  
 میبینی یکی زرنگ تر از تو بردش! اون وقت تو میمونی و  
 حوضت! حوضی که توش پراز حس دلتنگی و حسرت و  
 عطشه!

بانار احتی سر تکان داد و آرام زمزمه کرد: دقیقا حکایت  
 شما! چی شد اصلا؟

فواد پوز خند تلخی زد زمزمه کرد: من نمیدونم چی شد. شد دیگه!

شاعر چی میگفت؟ آها..

«اندر دل من درون و بیرون همه اوست!»

اصلا میعاد او مد تلنگر بز نه. گفتم بجنب که وقتشه. دیدم نه

یه چیزی فراتر از تلنگره!

دلار ای که خورده نگاهش کرد و وارفته گفت: وای خاک به

سرم. الهی بمیرم شما دو تا چرا اینجوری شدین؟

نفس عمیقی کشیدم و اخم کردم. نگاهم را به میعاد دادم که

با جدیت مشغول صحبت با مهر داد بود. فکم را منقبض

کردم و سردرگم لب زدم: بسه دلار را... دیگه در باره اش

صحبت نمیکنیم... نمیخواهم میعاد حساس شه!

\*\*



#پارت ۱۷۳

#نبض\_جان

#سه شنبه\_\_۱۰ آذر\_۱۳۹۹

\*\*

فواد با حرص و حسادت قدمی به سمتم برداشت. شاکی به  
 من اشاره کرد و روبه دلارا گفت: بین دلارا از عمد می‌گهها... می‌گه  
 یعاد... من دارم پرپر می‌شم! باز می‌عاد... دارم  
 زجر کش می‌شم تو - حسرت دستاش دارم می‌میرم... از اینکه  
 نمیتونم گردن می‌عاد بشکونم و اسه اینکه بهش می‌گه  
 «عزیزم» - «خوشگلم» دارم خفه می‌شم! اون وقت  
 جانا...

با خم نگاهم کرد و ادامه داد: من و تو که تهش بهم  
 میرسیم... این مطمئنم! هیچ رابطه‌ای بدون عشق دووم

نمیاره...اون موقعی که بهم رسیدیم...تقاص تک تک این

حرص دادناات رو پس میدی!

با عصبانیت غریدم: خیلی پر رویی! کی بود می گفت دور

شو؟ کی بود گفت مردونگی و

شرف؟ گفت غیرت پاشا؟ گفت دور شور سوانشیم؟ کی

بود فواد؟

با حرص به سینه اش کوبید و عصبی و خفه پچ زد:

□ من...من خاک تو سر بودم. خوبه؟ راضی شدی؟ سر

حرفم هستم چون میدونم این زجر امدتیه...به خدای احد و

واحد...به اون چشمای بی پدرت قسم؛ بخواد طول

بکشه، زمین و زمان رو بهم میریزم...خون راه میندازم

جانا. محشر به پامیکنم...

من!

□

نفس نفس زدو بامکت آرامی ادامه داد: جون

وبا گفتن این حرف من ودلار اربا ترسی بی نهایت ترک  
کردو کنار پاشارفت.

دلار آب دهانش راقورت داد: یکم دیگه میگفت... سخته

میکردم! جدی بود... خیلی جدی!

تایید کردم: خیلی جدی!

پاشابلند گفت: بیاین دیگه... یخ کرد... فک من جای شما درد  
گرفت!

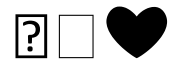
دلار انیشخندی زد: میدونی از چی پاشا خوشم میاد؟

بدون اینکه نگاه از پاشا بگیرم گفتم: چی؟

به طرف بچه ها حرکت کرد: از اینکه نا امیدنا امیدم

باشه...اون مغزفانتزی و جنب و جوشش حفظ میکنه! منبع  
 انرژیه...خیلی خوبه ها! بهش حسودیم میشه...حتی تو  
 شرایط سختشم روحیه اش رو حفظ میکرد...یادته؟ سرتکان دادم و  
 بامهر گفتم: الهی دورش بگردم...نگاه  
 اینجوریش نکنا...غم و غصه اش کم نیست. میریزه تو  
 خودش!

\*\*



#پارت ۱۷۴

#نبض\_جان

#چهارشنبه\_۱۲\_آذر

\*\*

روبه روی پاشا که تند تند کباب های روی منقل را باد  
میزد ایستادم: خسته نباشی داداش!

خندید: پناه بر خدا... نمر دیم و بهمون گفتی داداش!

لبخندم جمع شد: پاشا باهر چیزی شوخی نکن! قبلا هم یه  
چند بار از این چرت و پرتا گفتی هیچی بهت نگفتم...

خندید: خب بابا... چه جدیم شد! انگشت اشاره ام را جلویش تکان  
دادم: احمق بازی

در نیار... با این فکر من و نه خود تو آزارنده! تو برادر  
منی!

چشم گرد کرد: الله اکبر... تو هم خطرناک... بیایا یه بغل  
بده، من تو رو میشناسم حالا تا صبح میخواد فکر کنه که من  
چرا اینو گفتم! آروم باش شوخی کردم!

بالبخند در آغوشش فرورفتم.

مهر داد\_ اگر بوس و بغل بازیتون تموم شد، کباب بیارین  
یخ کرد این نون بدبخت!

کنار ساحل نشسته بودیم و شام میخوردیم. میعاد تکه کبابی  
از سیخ جدا کرد و جلوی صورتم گرفت: بیابخور

دستم را جلو بردم تا تکه کباب را ازش بگیرم.

دستش را عقب کشید: عا... خودم بهت میدم.

سرم را جلو بردم. کباب را در دهانم گذاشت. آرام جویدم و

زیر چشمی نگاه می به فواد انداختم. چنگال را محکم در

دستش فشار میداد. آنقدر محکم که سر انگشتانش سفید شده فشار

زیای که بهش وارد میشد،

□



بود و چنگال به خاطر  
میان دستانش میلرزید.

لبم را در دهانم فرو بردم و به چشمانش نگاه کردم. با  
چشمانی به خون نشسته و اخم‌هایی درهم گره خورده،  
برایم خط و نشان میکشید...

آن شب تا موقعی که پاشا آهنگ نواختن کرد، اخم‌های فواد  
درهم بود... اصلا به من چه؟ باید منطقی فکر میکرد... اما  
خب خودم هم میدانستم که این‌ها همه شعار است.  
در عشق که منطقی نمیگنجد... میگنجد؟ اصلا به نظر من عشق  
را باید به عنوان بی‌منطق‌ترین حس دنیا ترجمه کرد! هیچ  
زبانی را نمیفهمد، جز زبان یار را... اما یار کجا و ما  
کجا؟

\*\*



#پارت ۱۷۵

#نبض\_جان

#پنجشنبه\_۱۳ آذر

\*\*

پاشا رفت و همراه گیتارش برگشت. به حدی خوشحال شدم

که میخواستم از سرو کولش بالابروم! فوق العاده میزدو

میخواند. شصتتش را از بالاتا پایین روی شش

سیم گیتار کشید: خب

خب... بگین! درخواستی!

دلارا\_ آقا دیوانه رضاُ بهرام بزنی!

\_ بمون محسن یگانه هم پراز خاطر هاس!

هر کس چیزی میگفت...

پاشا\_ حالا از یکیش شروع میکنیم. همخوانی کنینا!

با دست چپش آکورد مورد نظر را گرفت و شروع کرد به  
خواندن و نواختن:

«در نگاهت لیلی خود پیدا نکردم... با خجالت از چشم تو  
گلایه کردم

از خود چه بیخود میکند... نگاه تو هی میبرد صبر مرا...  
مجنونتم ای همنشین... لیلی من یک دم بین حال مرا»  
همه بلند خواندیم:

«از دریانتر سانم که من در قلب تو جان میدهم  
در یابشی زیبای من غرق نگاهت میشوم... هی»  
فواد نگاهم کرد و کمی بلندتر خواند:

«مغرور نشو جانان من حالا که دل در دست تو ست  
تو...»

□

من که به تور و میز نم تنها به شوق دیدن  
بیشتر در پالتو فرو رفتم اما صدا یم بلند تر شد:

«دیوانه مرا به دست کی سپردی؟»

دیوانه... رفتی مرا با خود نبردی

دیوانه مرا به دست کی سپردی؟

دیوانه رفتی مرا با خود نبردی!»

صداها را حس نمی‌کردم. در خودم فرو رفته بودم و به آینده  
ی مبهم پیش رویم فکر می‌کردم! می‌گفت هیچ وقت به تهش  
فکر نکن... راست می‌گفت اما سر در گمی و بی خبری،  
سیاهی مطلق بود! کاش میشد داستان زندگی ام را خودم  
بنویسم... بنویسم طوری که فقط من باشم و او و خدا...  
بنویسم از دستانش که هر شب آرامش وجودم میشود و  
آغوش امنش هنگامی که بازوانش را به دورم  
می‌پیچد... بنویسم از مشکی هایش که در خواب و بیداری

□

تماشا گه چشمانم شده بود... من میتوانستم همان لحظه... بدون

لامصب و

□

تجربه‌ی هیچکدام از آن حس‌های

لعنتی... لعنتی؟ ظلم نبود که به آن حس‌های شیرین میگفتم

لعنتی؟

اصلاً حس کردم... بدون تجربه‌ی هیچکدام از آن حس‌های

لامصب و عاشق کش بنویسم... برای هر کدامش پنجاه

صفحه بنویسم... آنقدر دلنشین بنویسم که همه مبهوت این

همه حس نهفته میان واژه‌ها بشوند! و مگر عشق، چیزی

جز این بود؟ نیشگونی از پایم گرفتم... بس بود این افکار بیشرمانه!

کنار

میعاد بودم و به او فکر میکردم؟

\*\*



#پارت ۱۷۶

#نبض\_جان

#شنبه\_۱۵\_آذر

\*\*

ناخود آگاه بود... به خدا که نمیخواستم! کاش فکرش مدتی از  
 سرم می افتاد و من چقدر بی انصاف شده بودم... در حق  
 عشقمان بی انصافی میکردم! او نمیدانست من عاشقشم و  
 اینگونه ادعای رسیدن داشت... که اگر میدانست چه ولوله  
 ای در وجودم به پا کرده... آشوب به پامیکرد... آشوب!

.....

.....

ساعت سه نصف شب بود، همه، خسته اما بالبخند به

طرف اتاق‌هایمان میرفتیم. پاشا صدایم زد. همه رفته بودند  
 و من روبه روی او ایستاده بودم که، عجیب نگاهم  
 میکرد... عجیب و پراز حرف!

نگاهش کردم: چی شده؟ دستش جلو آمد برای  
 نوازش گونه‌ام. بر خلاف تصورم  
 موهایم را پشت گوشم زد و پیشانی‌ام را برابرانه بوسید:  
 من متوجه اطرافم و غیر عادی بودن همه چیز هستم! شب  
 بخیر قشنگم...

چند ثانیه حرفش را تجزیه و تحلیل کردم و بعد مبهوت به  
 دیوار روبه رویم خیره شدم! رفت و فرصت نداد که پرسیم  
 متوجه غیر عادی بودن چه چیزی شده؟

.....

.....

صبح قرار شد ما بازار گردی کنیم و پسر ها به پارک آبی  
بروند.

هر چه اصرار کردیم که با ما بیایند، قبول که نکردند هیچ،  
با طلبکاری تمام هم غرغرهایشان را شروع کردند. البته  
در صدر آنها پاشا بود که دست پیش گرفته بود. این هم  
نوعی سیاست مخصوص به او بود!

اما مهر داد و دل بود. میخواست با ما بیاید اما دلار ابا  
ترندهای مخصوص خود، قانعش کرد! در این دور روز بار ضادر تما  
س بودم و از همه چیز

برایش میگفتم... حتی از حسم به فواد... نمیدانستم چرا اما  
حس خوبی به این بشر داشتم!

اصلا آرامش بود که از واژه هایش چکه میکرد... معتقد  
بود رابطه، درست مثل یک جاده پر پیچ و خم است...



رابطه‌ای که بدون عشق و از سر لجبازی شروع بشود؛  
 وسط راه لاستیکش پنچر میشود... آنقدر پنچر که دیگر هیچ  
 زاپاسی برای راه انداختنش وجود ندارد!  
 دلارا\_وای جانا اون جینه چه خو... اه!  
 به طرفش برگشتم و دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و  
 مضطرب پرسیدم: چی شد؟

\*\*



#پارت ۱۷۷

#نبض\_جان

#شنبه\_۱۵ آذر

\*\*

دستش را روی گلویش گذاشته بود و قیافه اش میچاله شده بود.

آرام زمزمه کرد: هیچی... آهونگران پرسید: چی شده؟  
لبخندی جانی تحویلش دادم: هیچی عزیزم شما برید به  
خریدتون برسید، احتمالاً آب به آب شده! من ببرمش  
سرویس بهداشتی، میایم.

باشک پرسید: مطمئن؟

سرتکان دادم: آره عزیزم. چهارتایی که نمیتونیم بریم!

آهو\_ باشه کاری داشتی زنگ بزن

به سرتکان دادنی اکتفا کردم.

دست دلارار را گرفتم و آرام آرام به طرف سرویس بهداشتی  
قدم برداشتیم.

غر زدم: یعنی چی؟ آب به آب دیگه چه صیغه ایه؟ آب، آبه  
دیگه! فرق داره مگه؟ حالا خوب که آب معدنی هم  
خوردی. تویه مرگیت شده. مسمومیتم که نیست. شاید مباحشه ولی  
خب اگر بود ما هم باید مریض میشدیم دیگه!  
میگم غده ای چیزی نداری به امید خدا؟  
باقیافه ای مچاله نگاهم کردو خیلی جدی گفت: میشه خفه  
شی؟

سر تکان دادم: چشم... چشم! به درک اصلا میخوام که غده  
داشته باشی.

به سرویس بهداشتی که رسیدیم، کیف دلارار از دستش  
گرفتم و جلوی روشویی ایستادیم: دلت درد میکنه؟!  
سر بالا انداخت: حس میکنم میخوام بالا بیارم... از ته ته  
معدم!

آرام، آرام، آرام کمرش راماساژ دادم و اخمی کردم:

مسمومیت...

حرفم کامل نشده بود که تمام محتویات معده اش را در

روشویی بالا آورد. آب را باز کردم و باقیافه ای جمع شده

گفتم: خوب که او مدیم دستشویی و گرنه بالا میاوردی

رومون. اشک از گوشه ی چشمش سرازیر شده بود. شالش را کمی

شل کرد و بی نفس لب زد: ب.. ببخشید

مشتم را پراز آب کردم و به صورتش زدم: عیبی نداره

عزیزم... نفس عمیق بکش.

\*\*



#پارت ۱۷۸

#نبض\_جان

#دوشنبه\_\_۱۷\_آذر\_۱۳۹۹

\*\*

ملتمس گفتم: زنگ بزن...م...هر داد!

بی تفاوت نگاهش کردم: باز زده سرت؟

با بغض نگاهم کرد: زنگ... بزن بهش... ب... بگو بیاد!

متعجب گفتم: رواانی الان خوب میشی. اون الان داره به

این فکر میکنه بره سقوط آزاد میمیره یانه. تلفن چه جوری

جواب بده؟! مستی به کناره‌ی روشویی کوید: زنگ... بزن!

عصبی گفتم: تویه مرگیت شده‌ها... هور موناته؟

باعجز نگاهم کرد: نه... نیست. بدبختی همینه!

گیج نگاهش کردم. به طرفم چرخید و به روشویی تکیه داد.

گلوله گلوله اشک بود که از چشمانش می چکید: واای!

\_ زهر مار و وای! خب یه چیزیت هست. چته؟ میدونی؟  
 دستش رابه سرش بند کرد و آرام روی زمین سر خورد.  
 باقیافه ای درهم گفتم: وییی! پاشو ببینم... خونه خاله که  
 نیست لم دادی. توالت عمومیه. عه عه... مانتو به این  
 خوشگلی... گند زدی بهش.

نالید: وای... به درک! ب.. دبخت شدم وای!

دستم رابالبردم و تهدید وار چشم درشت کردم: میزنمتا!  
 میگی یانه؟ آرام و با بغض گفت: فک... فک کنم حامله ام.  
 چند ثانیه سکوتی بینمان برقرار شد. نگاهش کردم و  
 ناگهانی زدم زیر خنده: وای اسکل... پاشو... آره منم دیروز  
 دومی روز اییدم!

دوباره خندیدم: آره مهر داد برات گرده افشانی کرده. پاشو  
 خل و چل! حاملم! تو رو خدا؟ اسمش چیه؟ دلار او  
 مهر داد... ترکیب این دو تا!

بشکنی زدم: دلمه! اسمش میزاریم دلمه!

بابغض نگاهم کرد. وقتی دیدم حرفی نمیزند و به مسخره  
 بازی هایم نمی خندد. با ترس آب دهانم را قورت دادم و  
 پرسیدم: خب... خب از ک... ی؟

سکوتش عصبی ترم می کرد. پلک هایم را بهم فشردم.  
 مضطرب گفتم: ه... همینجوری که همیشه... چرت و پرت  
 نگو! اصلا... اصلا مگه فیلمه که تا طرف دوبار بالا آورد  
 حامله باشه؟

\*\*

♥ □ □ #پارت ۱۷۹

#نبض\_جان

#سه\_شنبه\_\_۱۷\_آذر

\*\*

فقط نگاهم کرد.

عصبی گفتم: گاوی؟ حرف بز نخب. آ... آخرین بار

کی...؟ نیچ!

مکت کردو با بغض گفت: باید... بیست وهفتم...

حرفش تمام نشده، بغضش ترکید.

نفس راحتی کشیدم: وای مردشور قیافه ات رو بیرن! الان

هیجده اسفندیم. ده روز مونده... باهوش!

اشکش چکید: بیست وهشتم بهمن... تموم شد!



یکه خورده گفتم: یعنی چی؟ یعنی... از... یعنی از بیست و  
هشتم دی ماه تا الان هیچ اتفاقی نیفتاد؟  
هق زد و سر بالا انداخت: نه...ه! پلک زدم و یکه خورده گفتم: یک  
ماه و نیمه!  
سر تکان داد. شوک زده پرسیدم: چرا؟ ش... اید کیست باشه  
ها؟ بریم دکتر؟ کیست... دردداری؟  
سر بالا انداخت: ندارم!  
قدمی به عقب رفتم و یکه خورده و بی نفس گفتم: چی کار  
کردی؟  
جلو رفتم و شانهاش را تکان دادم و مبهوت لب زدم: چی  
کار کردی دلارا؟ چه غلطی کردی؟ بگو... بگو دعوات  
نمیکنم!  
بابغض گفت: دعوا می‌کنی.

تند و عصبی گفتم: نه میگی یا زنگ بز نم مهر داد رو ببندم  
به فحش؟

با ترس آب بینی اش را بالا کشید: من... فکر کنم حامله  
ام... علائم شو دارم.

پوز خندی زدم: مسخره... هی میگه. از کی؟ با شرم گفتم: مهر داد.  
\_ چجوری؟

عصبی نگاهم کرد: الان پیام اون شب رو برات رسم کنم؟

چشمانم گرد شد. دستم را محکم به پیشانی ام کوبیدم و با

حرص و خشم گفتم: واای... واای دلار! تو چه غلطی

کردی دلار! رابطه؟ خدا لعنتت کنه... دلارای بی

شعور... مگه احمقی؟ آره خب... معلومه که احمقی! بابات

میکشتت احمق! رابطه‌ی نامشروع؟ وای... حامله ام شده!

گل بود به سبزه نیست آراسته گشت! غلط کردی تو. دیگه  
چرا حامله شدی! خدایا.

\*\*



#پارت ۱۸۰

#نبض\_جان

#چهارشنبه\_\_۱۹ آذر

\*\*

با حرص گفت: من یه دختر مستقلم. پلک هایم را محکم برهم فشرد

م: دلارا... دهنتو... ببند! تو

چیت مستقله؟ عمت؟ کار داری؟ شغل داری؟ حقوق

بگیری؟

دلارا\_ من یه آدم عاقل و بالغم!

اشاره‌ای به شکمش کردم و با حرص گفتم: بله متوجه  
 بالغ بودنتون شدم؛ ولی عاقل بودنی در شما نمی‌بینم! غلط  
 کردی رابطه نامشروع داشتی با اون کثافت!  
 جیغ زد: نامشروع نبود! نبود...

نفس نفس زد: زنشم! صیغه خونندیم!  
 دستم را به سرم گرفتم و روی زمین ول شدم: ای  
 وای... خدایا این چه مصیبتی بود؟ مهر داد میدونه؟  
 سر بالا انداخت: نه.

پس چرا نگران بودی؟

فین فینی کرد: چون دیشبم بالا آوردم ترسیدم! بدبشه! نالیدم: الان  
 چه غلطی می‌خواهی بکنی؟ اگر مسئولیت قبول  
 نکرد چی؟

با بغض گفت: می‌کنه!

داد زدم. آنقدر عصبی بودم که ضعفش را حس نکردم و داد

زدم: اگر نکرد با این گلی که کاشته میخوای چیکار کنی؟

بابغض گفت: سقطش میکنم!

نابا ورنگاهش کردم: احمقی؟ بچته!

قدم رو رفتم: وای دارم دیوونه میشم نمیدونم چی کار کنم!

نمیفهمم چی میگم!

زیر بازویش را گرفتم و بلندش کردم: پاشو... پاشو بریم

بیبی چک بخریم. ایشالا که حامله نیستی! ایشالا که کیسته!

بابغض نگاهم کرد: حاضری کیست باشه، بچه نباشه؟

عاقل اندر سفیهانه نگاهش کردم و ضربه‌ای به شقیقه‌اش

زدم: این داخل چی میگذره؟ من الان میفهمم دارم چه

غلطی میکنم؟ اصلا قلب بابا حاجی و فرهنگ و شرایط جامعه و همه

چی رو میذاریم کنار! بچه بدون پدر؟ چه  
گناهی کرده؟

\*\*



#پارت ۱۸۱

#نبض\_جان

#پنجشنبه\_۲۰ آذر

\*\*

دلارا\_خب... راه حلت چیه؟ سقط کنم؟

چشم غره ای رفتم: نذار بز نم تا! سقط بیشعور؟ درستش  
میکنم نترس! مهر داد فکر کرده خیلی زرن گه؟ یه پدری  
درارم ازش! بدبخت گیر آورده!

تلفن را برداشتم و همانطور که شماره‌ی مهر داد را  
 می‌گرفتم گفتم: دو تا نخود مغز می‌خوان تشکیل خونواده بدن!  
 دلارا بی تربیت

مغازه

□

^

کنار

□

^

دستم را جلوی بینی‌ام گرفتم و روی صندلی  
 نشاندمش: هیس صحبت نکن شما. تماس وصل و صدای نگران‌مه  
 رداد پخش شد: جانا؟ چی  
 شده؟ دلارا خوبه؟

با حرص گفتم: چرا نقد نگرانی؟ هوم؟ پاشویا ویلا کارت  
 دارم!

مضطرب پرسید: چی شده؟

بیاتابتهت بگم. فقط آره و آوره و شمسوی کوره رودنبال

خودت نکش! بیچون!

متعجب گفت: میعاد و فواد و پاشارو گفتی آره و آوره و

شمسوی کوره؟

دستم رابه سرم گرفتم: آره آره. بیچون بیاویلا!

تماس راقطع کردم و روه دلارا گفتم: بچت تنها وقتی

باهوش میشه که به دایش یا عموش بره! خوب درو تخته

جور شدن باهم! با آهوتماس گرفتم و گفتم حال دلارا خوب نیست

وبه ویلا

برمیگردیم هرچه اصرار کرد با ما بیاید، نگذاشتم! همین

مانده بود او هم خبردار شود!



سر راه از دار و خانه بیبی چک خریدم.  
هیچ وقت فکر نمی‌کردم بار دارِ شدن دلار انقدر تشنج‌زا  
باشد!

به ویلا که رسیدیم به سرعت ماشین پاشارادر حیات پارک  
کردم و آرام دست دلار را گرفتم و تا اتاق خواب بردم.  
\_ می‌تونی لباس عوض کنی یا کمکت کنم؟  
بی حال سر تکان داد: میتونم.

همانطور که از در اتاق خارج میشدم گفتم: خوبه یکم دراز  
بکش تا مهر داد بیاد؛ ببینم چه غلطی باید بکنیم!  
دلارا\_ بیبی چک رو بده من.

\_ مهر داد که او مد!

دلارا\_ اه!

\*\*

♥ □ □ #پارت ۱۸۲

#نبض\_جان

#یکشنبه\_\_۲۳\_آذر\_۱۳۹۹

\*\*

مهر داد

□

آنقدر عصبی و مضطرب بودم که قدرت خفه کردن  
 را در دستانم میدیدم. لیوان آبی خوردم که در باز شد.  
 مهر داد با چهره‌ای مضطرب وارد شد. پشت سرش فوادو  
 پاشاهم آمدند.

جرئه آبی که خورده بودم را قورت دادم و لیوان را روی  
 میز کوبیدم. تمام تلاشم برای آرام کردنم چند نفس عمیق و

شمر دن از یک تاده بود که با دیدن پاشا و فواد از بین  
رفت.

باخشم به طرف مهر دادنگران رفتم و بلند گفتم: مگه نگفتم  
کسی رو دنبال خودت نیار؟ راه انداختی که چیو ببینن؟  
□ دست گلت رو؟ پسر پسر قند عسل؟ شایدم پیرهن زری  
خوشگل باباهان؟

مهر دادیکه خورده نگاهم کرد: چی شده؟ دلارا کجاست؟ دست  
به کمر گفتم: حالش بده بالادراز کشیده.

روی دوشش رازمین انداخت و به طرف پله  
□

فوری کولی  
هارفت.

دویدم و جلویش ایستادم. بانفس نفس گفتم: نمیزارم. هر  
چی ولتون کردم به امان خدا کافیه! باید بهم بگی چه خبره!  
پاشا\_جانا آروم!

عصبی گفتم: برو اونور جاننا... برم بینم چش شده!  
تهدیدوار گفتم: من سگ نکن مهر داد! سگم نکن! دست و  
پات و میپچم به هم انقد میزنمت تا خون بالاییاری!  
پاشا\_ای بابا بگو چی شده! سگته کرد خب!

نگاهی به پاشا انداختم و به مهر داد گفتم: میزارم بری بالا  
ولی فقط به خاطر اینکه میدونم دلار ابهت نیاز داره! ولی  
خوب گوشه اتو باز کن مهر داد. فکر پیچوندن من به سرت  
نزنه خب؟ نمیدارم دلارارو بدبخت کنی! شده باشه با  
کتک... مهر داد عصبی گفتم: چی میگی تو؟ برو اونور بینم چه  
خاکی تو سرم شده!

داد زدم: ساکت! شده با کتک میشو نمت سر سفره ی عقد!  
 با هم این دسته گلی که کاشتین رو پرورش میدین!  
 □ نمیتونم... بهم نمیخوریم و کوفت و زهر مارم نداریم! موقعی  
 که خوش خوشانتون بود که خوب بهم میخور دین! الانم باید  
 بهم بخورین!

کنار رفتم: حالا برو بالا.  
 گیج نگاهی به من انداخت و پله ها را دو تا یکی بالا رفت.  
 نفسی کشیدم: آی خدا.  
 پاشا\_ میگی چی شده یانه؟

فواد نزدیک تر آمد و روبه پاشا گفت: برو یه لیوان آب  
 بیار. چرا اینجوری قرمز شدی؟

\*\*

❤️ □ □ #پارت ۱۸۳

#نبض\_جان

#یکشنبه\_\_۲۳ آذر\_\_۱۳۹۹

\*\*

پیرهنم را چند بار از بدنم فاصله دادم: گرمه... حرصم

خوردم اینجوری شدم.

پاشاروی دسته مبلی که بودم، نشست. آب رایک نفس سر

کشیدم.

فواد\_ خب حالا آروم بگوچی شده.

بابغض نگاهش کردم: حاملست!

بلند گفتند: حامله؟

سرتکان دادم: خاک بر سر اعقل ندارن یکم... محرم هستن.

میعاد کجاست؟

پاشا\_ مارور سوندرفت خرید. صدای جیغ دلارا بلند شد. فوراً به طر

ف پله ها دویدیم. در

اتاق رابه ضرب باز کردم دیدم مهر داد در حالی که دلارا

را در آغوش گرفته میخندد: قربونش برم!!

دلارا با اشک و خجالت از □ حضور پاشا و فواد گفت: جانا

اذیتم میکنه!

جیغ زدم: مهر داد انقدر فشارش نده بچه میوفته.

مهر داد با ترس حلقه ی دستش را شل کرد: نیفته!

پاشا خندید: انگار زده به مغزش!

دلارا با خجالت لب گزید و به پاشا و فواد اشاره زد.

لب زدم: میدونن

باشرم گفت: خاک به سرم.

مهر داد محکم گونه‌ی دلارار ابوسید: وای مامان

کو چولوی من!

مبهوت گفتم: این چرا خوشحاله؟

فواد\_ اصولا وقتی کسی پدرش خوشحال میشه! اشاره‌ای بهشان کر

دم: با این وضع؟

مهر داد باناراحتی اخم کرد: بابا... شما چرا ته دلش رو

خالی میکنین؟ من یه گذشته‌ی گند داشتم! الان تو این یه

دلارارو

□

دل

سال چیکار کردم؟ چه بدی دیدین از من که ته

خالی میکنین؟ من زن و بچه‌ای که خودم خواستم رو ول



میکنم؟ انقد بی شرفم؟ خانم دکتر، آقای دکتر، جناب  
موزیسین... مگه نمیگن از رو گذشته، کسی رو قضاوت  
نکنین؟ چرا اینجوری میکنین؟

اگر من نفهمیده بودم دلار ایه بلایی سر بچه ام میاورد باید  
چی خاکی به سرم میریختم؟ زندگی من همینجاست. من

یه بچه

□

اونقد بچگیم داغون و افتضاح بوده که نخوام زندگی  
ی دیگه رو خراب کنم! اونم بچه ی خودم! از گوشت و  
پوست و استخونم! چی فکر کردین شما؟ من هیچ وقت  
کاری نمیکنم که یه بچه ی دیگه از پدرش بدش بیاد! به  
اندازه ی کافی زجر کشیدم... نمیخوام اون حس بدی که من  
به پدرم داشتم رو بچم به من داشته باشه. میفهمین؟

\*\*



#پارت ۱۸۴ #نبض\_جان

#یکشنبه\_\_۲۳ آذر\_\_۱۳۹۹

\*\*

□ جملات آخرش را با صدایی خش گرفته میگفت و من کمی  
شرمنده و سربه زیر گوش میدادم.

آرام لب باز کردم: من... من نمیخواستم هیچ وقت دلارا  
آسیب ببینه... یعنی دو ستمه خب خواهرمه یه جورایی.  
خودت چقدر مواظب میعادی؟ چقدر برات ارزش داره؟ منم  
همون قدر دلارارو دوست دارم و نگرانشم. چه تضمینی  
بود مهر داد؟

اینکه ولش نکنی؟ میدونی چند نفر با همین حماقت  
زندگیشون رو به باد دادن؟ میدونی اگر رهش میکردی چه

شکستی میخورد؟ من م کارم درست بود اما خودت رو  
 بزار جای ما... زندگی فیلم و کتاب نیست که! تهش همه چی  
 خوب بشه. او مدیم و ولش میکردی چی می شد مهر داد؟ من  
 کاری به گذشته ندارم. تو معصوم ترین آدم روی این کره  
 خاکی هم بودی و این کارو میکردی من همین قدر  
 مضطرب و عصبی میشدم.

پاشا سر تکان داد: خب بسه... معذرت میخوایم داداش! نیشش راب  
 از کرد: دختره یا پسر؟

بر گشتم و عاقل اندر سفیه نگاهش کردم: عزیزم هنوز اصلا  
 معلوم نیست.

مهر دادشو که و ناراحت گفت: یعنی چی معلوم نیست؟

بیبی چک را کنار دلار روی تخت گذاشتم: بیا... برین  
 ببینن چی به چیه! به اینم زیاد اعتمادی نیست، بر گشتم

آزمایش بده فقط زودتر برخواستگاری اقدام کن مهر داد که  
بهت دختر بدن! بابا حاجی رو که میشناسی.

سر تکان داد و با خوشحالی بوسه‌ای به پیشونی دلار ازد:  
برگشتیم حتما میام خواستگاری.

دلار ابابغض خندید و سرش را به سینه‌ی مهر داد تکیه  
داد.

به پاشا که تند تند داشت از مهر داد و دلار اعکس می‌گرفت  
گفتم: پاشا جان... وقت هست. بریم! به طرف در رفتم که میعاد راب  
ادهانی باز و چشمانی گرد  
دیدم. از قیافه‌اش خنده‌ام گرفته بود.

جلوی صورتش بشکنی زدم: آهای آقا... کجا کجا؟

\*\*



#پارت ۱۸۵

#نبض\_جان

#دوشنبه\_\_۲۴ آذر\_۱۳۹۹

\*\*

پلکی زد و خودش را جمع و جور کرد: چی شده؟

لبخندی زد م: عمو شدی آقا

بلند و یکه خورده گفت: کی حامله اس؟

\_مهر داد دیگه.

دلار ابلند قهقهه زد.

مهر داد با خمی تصنعی گفت: دستت درد نکنه!

\_آخه یه سوالایی میکنه! میعاد شو که لبخندی زد و با اشاره به من رو

به مهر داد

گفت: ر... راست میگه؟

مهر داد باشوق سر تکان داد. میعاد به طرفش رفت و محکم  
هم را در آغوش گرفتند. پاشاهم تند تند عکس می گرفت. با  
لبخند نگاهشان کردم. چقدر شادیشان دیدنی بود!

.....

.....

روی میز حیاط پر بود از چیپس و پفک و تنقلات و ماهم  
دورش نشسته بودیم. مهر داد نتوانست شوق و ذوقش را  
کنترل کند و رفت همه چیز را به آهو و آرام گفت. آهو اول  
یکه خورده نگاهشان کرد بعد محکم دلار را به آغوش  
کشید و تبریک گفت. آرام هم متین لبخندی زد و تبریک  
گفت.

پاشا با جدیت دستش را روی شانه فواد گذاشت: میخوام یه  
اعترافی کنم داداش!

نگاه همه به طرفش برگشت. لبخندی زد و نگاهی مثلا  
عاشقانه به فواد انداخت.

دوباره جدی شد و گفت: دیدی میعاد چقدر خوشحال شد که  
داره عمو میشه؟ فواد از

اخلاق پاشا خبر داشت پس با چشمانی چین خورده  
از خنده‌ی فروخورده‌اش، نگاهی به من و میعاد کرد و  
سرتکان داد.

پاشا با عشوه گونه‌ی فواد را بوسید: اگر تو حامله بشی من  
خیلی خوشحال تر میشم عزیزم.

جمع چند ثانیه در بهت و سکوت فرورفت. ناگهان من،  
مهر داد و دلار ابلند خندیدیم. فواد با ضربه‌ای پس سر پاشا  
گفت: دل قک!

میعاد خنده‌ی کوتاهی کرد و آرام زمزمه کرد: اینم فقط

دنبال ایراد گرفتن از منه!

\_\_ پاشا با همه شوخی می‌کنه عزیزم.

سر سری «آره» ای گفت.

\_\_ ناراحت شدی؟

نفسی گرفت: امشب حالم خوبه مهم نیست!

مهر دادشاد و شنگول ایستاد و به میعاد چشمکی زد: برم

بیارم؟

\*\*

❤️ □ □ #پارت ۱۸۶

#نبض\_جان

#سه‌شنبه\_\_ ۲۵ آذر\_\_ ۱۳۹۹

\*\*



میعاد سر تکان داد.

رفت و با بطری سفید رنگی برگشت. میعاد از کنار پایش  
چند لیوان بالا آورد و یک مایع سفید رنگ دیگری هم روی  
میز گذاشت. یکه خورده به پاشانگاه کردم.  
خونسرد لب زد: من هیچ وقت نخوردم الانم نمیخورم.  
نترس!

پوست لبم را اسیر دندانم کردم و نگران به فواد نگاه کردم.  
مشغول چت کردن بود و اخم هایش حسابی درهم.

مهر داد جلوی خودش، میعاد و پاشا و فواد لیوان گذاشت.  
پاشا خندید: مرسی داداش خانم بچه ها حساسن!  
و اشاره ای به من زد.

فواد هم با تشکر دستش را رد کرد. نفسم را آسوده بیرون  
 فرستادم. مهر داد متعجب گفت: عه چرانمیخورید؟ جانا اگر مش  
 کلی  
 هست بگو.

لبخند زدم و معذب گفتم: نه بابا صلاح مملکت خویش  
 خسروان دانند. راحت باشید!

هر کسی به نحوی سرش گرم بود. مهر داد مینوشید و با  
 دلار از آینده صحبت میکردند. پاشا و فواد و آرام و آهو  
 هم گرم صحبت بودند. گاهی من هم در بحث‌هایشان  
 شریک میشدم.

میعاد پیک اول را تمام کرد و دست جلو برد برای پیک  
 دوم.

آرام گفتم: میعاد جان بس نیست؟

سر بالا انداخت: نترس حواسم هست.

نگران نگاهش کردم.

حرفم را گوش نمی‌کرد و پشت سر هم، پیک به پیک می نوشید. نمیتوانستم جلویش را بگیرم. نمیدانستم عادت دارد یا نه؟ بالتماس در چشمانش خیره شدم: بسه عزیزم... داری بهم میریزیا.

کمی از حالت هوشیاری خارج شده بود. نگاهش را روی صورتم چرخ داد. به چشمانم خیره شد بعد موهایم. آرام گفت: چه خوشگلن!

چشم درشت کردم: وایعاده؟

پاو

□

—

فواد، شش دانگ حواسش اینجا بود. ضرب عصبی  
 □ صورت برافروخته اش گویای خشم و احوالات درونی اش  
 بود!

میعاد با اخم چشم زد دید و دستش را به سرش بند کرد:  
 چه.. چرا سرم اینجوریه؟

سرد رگم و پیریشان، تند تند پلک زد.

ترسیده نگاهش کردم: چه جوریه؟

میعاد چشمانش را محکم به هم فشرد: گیج... می... میره!

□ □ ♥ \*\*

#پارت ۱۸۷

#نبض\_جان

#چهارشنبه--۲۶ آذر

\*\*

با استرس گفتم: چجوریه؟ وای چرا اینجوری شدی؟  
مهر داد... مهر داد بیا.

مهر داد زیاد ننوشیده بود و کاملاً هوشیار بود و رفتارهایش  
طبیعی. نگران جلو آمد و گفت: چی شده؟

عصبی و ترسیده گفتم: نمیدونم... نمیدونم از این زهر ماری  
خورد... زیاد خورد.

یکه خورده گفت: چقد خورد مگه؟

سرم را به دو طرف تکان دادم: نمیدونم... بهش گفتم نخوره!  
سرش داره گیج میره.

میعاد سرش را به دستانش که روی میز بودند تکیه داد و

بی حوصله نالید: وای ولم کنید... دلم خواست. مهر داد عصبی بازو

یش را گرفت: پاشو... پاشو بیرمت آب  
بریزی روسرت.

میعاد\_وای حالت تهوع دارم.

پاشا\_ لابد تو هم حامله ای!

هشدار ی پاشا را صد اذدم.

میعاد نالید: آ آ آی... جانا؟

با ترس گفتم: جونم؟ چی؟ چی میخوای؟

سرش را از روی میز برداشت و با چشمانی خمار نگاهم

کرد: تشنمه!

مهر داد عصبی گفت: چون مست کردی... تو که میدونی

زود از خود بی خود میشی بی جامی کنی... لا اله الا الله!

آرام گفتم: تو جمعیم مهر داد... چیزی بهش نگو! آرام بارنگی پرید

هلیوان آبی دستش داد: بیا... باید... یعنی

یه جا خوندم نوشته بود برگ تازه نعنا فلفلی باید بجون تا  
مستی از سرشون پیره!

پاشایکه خورده و با تمسخر گفت: الان برگ تازه نعنا  
فلفلی میخوای از کجاییاری شما؟

روبه مهر داد پرسید: بد مسته؟

اخمی کردم: الان اینا مهمه واقعا؟

دلارا\_ باید یه کاری کنیم پیره از سرش!

آرام لب گزید: بندازیمش تو استخر؟

پاشایکه خورده آسمان رانگاه کرد و پلک زد: چی آفریدی  
بزرگوار؟

روبه آرام گفت: یکم به مغزت آنتر اکت بده وسط این همه

فکر کردن! خسته نشی!

آرام\_ آخه تو فیلما میندازن!

فواد\_ببرینش داخل... آرام یه قهوه‌ی غلیظ درست کن  
سریع! آرام باشه‌ای گفت و به طرف خانه رفت.

\*\*



#پارت ۱۸۸

#نبض\_جان

#پنجشنبه\_\_۲۷ آذر\_\_۱۳۹۹

\*\*

دستم رازیر بازوی میعاد گذاشتم. مهر داده‌م آن طرفش  
بود. دستم راپس زد؛ ترسیده و گیج نگاهم کرد. لرزان  
گفت: نکن!

بازویش رالمس کردم. محکم دستم راپس زد و عصبی  
گفت: دست نزن!



باناباوری نگاهش کردم! یعنی چه که به من دست نزن! بی  
 ادب! حیف که حالش بد بود!  
 بابته صدایش زددم.

میعاد\_ خ... خودم میام. ول کن م... هر داد. دست مهر داد راه  
 م پس زد. سرش گیج رفت و نزدیک بود  
 زمین بخورد. جلورفتم و دستش را آرام گرفتم.  
 در چشمانم خیره شد. پراز ترس! دلیل ترس چشمانش  
 برایم ناشناخته بود... میترسید؟ تقلا کرد تا دستش را آزاد  
 کند. محکم تر گرفتم و پشت دستانش را با انگشتم لمس  
 کردم: آروم... میعاد میخوام کمکت کنم! چرا بدت میاد؟  
 چشم دزدید: میتونم... خودم!

سعی کردم تمام آرامش وجودم را از طریق دستانمان به  
وجودش تزریق کنم: میدونم میتونی عزیزم... فقط میخوام  
باهم بریم خب؟

یخ بود

□

با تردید نگاهم کرد. دوباره چشم دزدید. دستانش یخ  
وسرد رگم! دستان من هم یخ بود... پراز اضطراب بودم و  
حس بدی داشتم!

به طرف در ورودی قدم برمی داشتیم که سرش دوباره گیج  
رفت.

پاشاجلو آمد: بذار کمکت کنم. پخش زمین میشی. تا دستان پاشا با  
زویش رالمس کرد؛ او را به شدت به عقب  
□ اهل داد و وحشت زده نگاهش کرد: نکن... میرم خودم!

دستم رارها کردو با تکیه به در، وارد ویلا شد.  
 همه شو که به جای خالی اش خیره بودند.  
 مهر داد پلکی عصبی زد و بی هیچ حرفی دنبالش رفت.  
 پاشا با چشمانی که رگه های شو که بودن و ترس داشت  
 نگاهم کرد: این... چرا اینجوری کرد؟  
 دلار ادستی به موهایش کشید: نه.. واسه... واسه همون  
 مستیه هست!

\*\*



#پارت ۱۸۹

#نبض\_جان

#پنجشنبه\_۲۷\_آذر\_۱۳۹۹

\*\*

دستی به چشمانم کشیدم و بی هیچ حرفی داخل ویلا شدم. به  
 □ طرف اتاق میعاد رفتم. کنار تختش نشستم. مهر دادهم آن  
 طرف تخت بود.

دانه‌های درشت عرق روی پیشانی‌اش نمایان بود و حال  
 معمولی بود.

□

بدش انگار... چیزی فراتر از یک مستی

پاشا بلند گفت: آرام خانم... قهوه چی شد؟

مهر داد\_ میعاد پاشو برو دوش بگیر!

فواد تا کیدی گفت: دوش گرم!

پاشا\_ مگه نباید دوش سرد بگیره؟

\_الان با این حالش چجوری بره آب بریزه و تنش؟ باید  
کمکش کنیم.

آرام استکان قهوه را دست مهر داد دور و به من ابرو بالا  
انداخت: شما میخوای بیریش حموم؟

پاشا با فکی منقبض قدمی جلو گذاشت: یاد بگیر هرچی تو  
ذهنت میادنگی! هرزگویی عادت خوبی نیست.

شاید هر لحظه‌ی دیگری بود لبخند میزدم و کیلو کیلو قند  
در دلم آب میشد؛ اما آن لحظه آن قدر مضطرب بودم که نه از  
حرف آرام خجالت کشیدم و عصبی شدم و نه به پاشا  
لبخند زدم!

دستم را روی پیشانی می‌عاد گذاشتم. مثل کوره‌ی آتش بود.  
داغه! غیر طبیعیه مهر داد میفهمی؟ یه

□

عصبی گفتم: داغ

غلطی کنید... دلارا پاشو تشت آب خنک بیار بیار پاشویه  
اش کنم.

مهر داد پر از تشویش بود. نگاهی به بچه ها انداخت و  
دوباره نگاهش را روی میعادى که کلافه و با چشمانى بسته  
تخت تکیه داده بود انداخت. شر شر عرق میریخت.

□

به تاج

خیس از

دستم را پشت کمرش و روی پیراهن  
عرقش گذاشتم: میعاد جانم... دراز بکش عزیزم. اینجوری  
اذیت میشی!

با ترس دستم را پس زد و نالید: تو رو خدا... ولم کن.. کن!

چشمانش را نمیتوانست باز کند. حال بدش هر لحظه شدت  
 میگرفت و من ترس داشتم! اضطراب تمام تنم را گرفته بود  
 و نمیدانم چرا بغض کرده بودم! با ترس و بغض گفتم: مهر داد... چرا!  
 ینجوری شد؟ چی

عادی نیست! کل تنش عرق کرده.

□

خورد؟ این یه مستی  
 تشنج نکنه! مهر داد...

\*\*

□ □ ♥

#پارت ۱۹۰

#نبض\_جان

#پنجشنبه\_۲۷\_آذر\_۱۳۹۹

\*\*

مهر داد با ترس نگاهم کرد و با صدایی خش برداشته  
 زمزمه کرد: یا خدا... بدنش عرق کرده! نه... دوباره نه!  
 خوب شده بودی که! خدا از سرت نگذره آشغال عوضی!  
 داداشم... دراز بکش اینجوری گردنت میوفته!  
 میعاد بریده بریده نالید: مه... رداد...؟  
 مهر داد با عجز گفت: جان؟ جانم؟  
 \_ میعاد جان... دراز بکش عزیزم. با بغض گفت: نمی‌خوام... عمو  
 تو رو خدا اول... ولم  
 کن!... دراز نمی‌کشم! عم... عمو  
 ببخشید... داداش... مهر داد کمک! بابا؟  
 زمزمه هایش نامفهوم و پراز تشویش بود. سرم را جلو  
 بردم. هر م نفس هایش سوزان بود!



چشمانش بسته بود؛ عرق میریخت، در خودش میپیچید و  
 هذیان میگفت: عمو... ولم کن! عمو ب... ببخشید. نه  
 نه... عمو تو رو خدا... خدا... وای... مامان!

بریده بریده میگفت و من با چشمانی گشاد شده نگاهش  
 میکردم؟ التماس هایش برای چه بود؟

ز مزمه هایش بلند تر شده بود. دلار اتشت آب به دست وسط  
 اتاق خشک شده بود و من با بهت به دستان لرزان مهر داد  
 و... چشمان دردناکش نگاه میکردم. نگاهم را از روی

□ صورت گرفته‌ی مهر داد به صورت سرخ میعاد کشاندم!

اشکی که از گوشه‌ی چشمانش میریخت را نمیخواستم  
 بینم... قلبم خودش را به در و دیوار سینه‌ام میکوبید و من

عاجزانه میخواستم که هذیان هایش از سرمستی باشد! سرم را به چ

پورا است تکان دادم: ه... هذیون می‌گه! مگه

نه مهر داد؟

مهر داد نگاهم کرد با چشمانی قرمز و لبالب آب و

من... خشک شده بودم!

پاشا بارنگی پریده تشتش را از دست دلارا گرفت و پایین

تخت نشست: پیرهنش رو درارین.

نالهای عاجزانه اش ادامه داشت.

بغض... خفه می‌کرد و پایین نمی‌رفت. دستم که به سمت

پیراهنش رفت. محکم دستم را گرفت و با گریه، داد زد:

با... با... نکن عمو! تو رو خدا... کمک! یکی... کمکم

کنه!

به شدت دستم را عقب کشیدم و محکم روی دهانم فشردم.

آنقدر محکم که هق هق هایم به گوش کسی نرسد... اما

صدای ناله ام اتاق را بر داشته بود. میعاد التماس میکرد

□

نمیدانستم به چه کسی... به عمو نامی که اسمش از زبان

میعاد با ترس و نفرت زمزمه میشد. همه در هول و ولا

افتاده بودند و قلب من... جایی میان نفس

های منقطع میعاد جان داده بود. چه چیزی حس میشد؟ جز درد... در

دو درد

و درد!؟

دلار ابا بغض گفت: چی میگه؟

اشکی روی گونه‌ی میعاد چکید. آهوبلند گفت:

مهر داد... این بچه چی میگه؟

مهر دادباشکی که در چشمانش بود و عجزی که در

صورتش هویدا، دستش را به صورتش کشید:

خدا یا... نباید... نباید! چیکار کنم؟

آرام با بغض و چانه‌ای لرزان گفت: چیه‌ها؟ چیه دارین

پنهون میکنین؟ عمو... عمو کیه؟ چه بلایی سرش او مده که

اینجوری داره میپیچه به خودش از ترس؟ داره میگه بهم

دست نزن! میفهمی این یعنی چی؟ این... خیلی واضح تر از

یه مستی و کابوس معمولیه! خیلی واضح تر!

\*\*



#پارت ۱۹۱ #نبض\_جان

#پنجشنبه\_۲۷\_آذر\_۱۳۹۹

\*\*

صداها انگار قطع شده بود شاید هم گوش هایم میخواست  
 نشنود. او هم ترسیده بود، مثل قلبم و من... باز هم صامت  
 و ساکت به تقلاهای میعاد خیره شدم.

با چشمانی تار و چقدر متنفر بودم از پرو خالی شدن  
 چشمانم! اشک های روی گونه ام، انگار... باهم مسابقه  
 داشتند! چه بلایی سرش آمده بود؟ یعنی منشاهمه ی  
 تقلاهایش ترس بود؟ ترس از چه چیزی؟ یا...

چه کسی؟!؟

صداها و وصل شد و مغز من تهی بود از پُر!  
 مهر داد بی توجه به تقلاهای میعاد پیراهنش را بالازد.  
 میعاد علناً اشک میریخت. حس میکردم جسمش اینجاست و  
 مغزش... در گذشته!

نمیخواستم باور کنم اما حقیقت بی رحمانه به صورت تم سیلی  
 میزد. سرش را به بالشت کوبید، نفس نفس میزد و من نمیدانستم  
 اشک‌هایم برای چه چیزیست؟

مگر نه که باید بیدار میشدم و پیام صبح بخیرش را با همان  
 □ صورت نشسته ام میدادم؟

مگر او همان میعاد بود که حرف‌هایش را محکم میزد و  
 □

من در برابرش، لال میشدم؟ مگر او نبود که کارمندان  
 شرکت، تا کمر برایش خم میشدند؟ اگر او میعاد بود، پس  
 این جسم خسته... دست‌هایی که به رو تختی چنگ میزدند،  
 پاهایی جمع شده و صورتی سرخ و خیس از عرق و اشک  
 مال چه کسی بود؟

او میعاد نبود... او فقط پسر بچه‌ای بود که تب کرده بود و

خیلی تنها به نظر میرسید و من... باز هم داشتم فرار

میکردم از واقعیتی که واضح بود!

□ دست مهر داد که باشکمش بر خورد کرد. ناله اش به هوا

رفت و من خیره شدم به دستی که محکم کمر بند شلوارش

را چنگ زد و پاهایی که خیلی واضح به هم فشرده شدند! ناباور به ع

کس العملش خیره بودم. لرزی ناگهانی بر تنم

مهر داد میریخت... خانه خراب

نشست. اشکی که از چشمان

کن بود و چقدر داشتم میمردم برای بی پناهی میعاد... داشتم

میمردم وقتی آنطور معصوم و با درد خدارا فریاد میزد.

معدۀ ام پیچ میخورد... اطرافم را حس نمیکردم. اما بهت و

ترس چشمان فواد و پاشا ملموس بود... اشک های دلار او

آه وهم همینطور... حس میکردم آرامی را که روی زمین  
سقوط کرده بود... آوار شده بود و ماهمه آنقدر آگاهی  
داشتیم که بدانیم این التماس ها و عکس العمل ها از مستی  
گذشته!

اصلا اگر از سرمستی بود... چرا مهر داد لعنتی زبان باز  
نمیکرد؟ چرا نمیگفت و این جهنم را تمام نمیکرد؟ چرا  
شانه اش میلرزید؟ چشمانش خیس بود و... بادستی لرزان  
نا آرامش میکشید؟

□

-

برادر

□

-

پارچه‌ی خیس روی پیشانی

\*\*

□ □ ♥



#پارت ۱۹۲

#نبض\_جان

#پنجشنبه\_\_۲۷آذر\_۱۳۹۹\*\*

میعاد

□

مگر درد چه چیزی بود جز این؟ جز دیدن بی پناهی  
 و حس تنفرم از همه... از خودم... چقدر دیوانه خطابش کرده  
 بودم و او رو وحش نابود شده بود! چقدر به ترس هایش  
 خندیده بودم و چقدر خدا لعنتم کند! همه مان را لعنت کند!  
 میعاد ذره ذره داشت نابود میشد... غرور و ابهتش و من  
 تنها کاری که کردم داد زدن بود.  
 باشک داد زدم: برید بیرون.

چشمان پرتر حمشان را نمیخواستم... نمیخواستم میعاد را

اینگونه نگاه کنند و... لعنت به ما!

خودم را به میعاد نزدیک کردم و جیغ زدم: برید

بیرون... تو رو خدا!

پاشادستم را گرفت و چشمان او هم درد داشت!

هق زدم: برید بیرون... خ... خودم درستش میکنم! برید

خوبش میکنم. بالتماس به پاشانگاه کردم و بی نفس لب زدم:

مرگ

جانا!

و او ایستاد و همه را بیرون کرد. من ماندم و مهر داد

شکسته‌ای که حالا گوشه‌ی اتاق کز کرده بود و منی که

نفس نمانده بود برایم... از هق هق‌هایی که کرده بودم. از

اشک‌هایی که دستان می‌عادر اخیس می‌کرد. من برای چه  
چیزی گریه می‌کردم؟ شاید اشتباه شده بود نه؟

مهر دادبه

□

شاید همه اشتباه می‌کردیم؟ شاید چشمان اشکی

بد برادرش بود!

□

حال

□

خاطر

لب که باز کردم، صدایم گرفته بود و اشک چشم‌هایم بند  
نمی‌آمد. تصویر مهر دادتار بود با این حال گفتم. گفتم و

کاش نمی‌گفتم!

\_مهر داد... میپرسم، راستش بگو!

سرش را از پشت به دیوار کوبید: میگم!

نفسی گرفتم و پرسیدم. پرسیدم از سوالی که بر زخم را

ساخته بود در همین یک ساعت.

\_به... بهش تجاوز... شده؟ و چقدر صدایم آرام شده بود او... انگا

ر نفسش رفته بود!

نفس من هم منتظر بود، منتظر بود که اولب باز کند و لب

باز کرد: شده!

نفس من هم رفت و باز... آمد!

سقوط... آزاد... مرگ... رهایی!

این هاتنها چیزی بود که آن لحظه میخواستم. پایین تخت

نشستم. فکر کردم. به چیزی که گفت و زار زدم. برای

میعاد و احوال بدش... صداهادر سرم اگو میشد و چقدر

احمق بودم!

\*\*



#پارت ۱۹۳

#نبض\_جان

#پنجشنبه\_\_۲۷آذر\_\_۱۳۹۹

\*\*

آهومی گفت: «اون از سیزده، چهارده سالگی اینجوری

شد» رضامیگفت: «باید تست بده اما این میزان از بدبینی برای

یه آدم معمولی غیرطبیعه!»

از رفتارهای خودش چرانهفهمیده بودم؟

«پسر پشت سری داره از من فیلم میگیره»

یادم آمد به روز دعوا. وقتی که داد زد: دوستش داشتی نه؟

□ فواد دوست داشتی؟»

وقتی که داد میزد و تهدید می کرد... و من چرا به درد

صدایش دقت نکرده بودم؟

«کثافتم... کثافتم. احمقم هستم که به تو اعتماد کردم.»

مهر داد می گفت: «بین جانانم نباید اینو بهت بگم ولی

میعاد گذشته ی جالبی نداره!»

شبی که پاشا تصادف کرده بود.

اون همه مرد باشی؟ میدونی چه

□

«میخواهی شب قاطی

اتفاقای بدی تو همین بیمارستانا و این جور وقتا افتاده؟» شک هایش..

. ترس و عقب نشینی اش هنگام دعوا...

انزجار از لمس شدن و... وای! کور بودم که این هارا

نمیدیدم؟

بابغض گفتم: حالش بهتره تایه ساعت دیگه احتمالاً

هو شیار میشه من همینجامی مونم پیشش... برو بخواب بعد

ببرش حموم. قهوه اشمن خورد!

مهر داد پوز خندی زد: خواب؟ خواب مرگ برم ایشالا!

سرفه ای کردم تا صدایم را صاف کنم اما هیچ که هیچ! با

چشمانی که میسوختند نگاهش کردم: دلار ابهت احتیاج

داره! حالش بد بود. برو... میعاد خوابه!

کلافه گفتم: دلار ارو بیگم بیاد؟

نه! امشب تلخ تر نکن بر اش! برو به همه هم بگو چیزی

از امشب به روشن بیارن...

بانفس عمیقی ادامه دادم:دیگه من نمیبین!

\*\*

❤️ □ □ #پارت ۱۹۴

#نبض\_جان

#پنجشنبه\_۲۷\_آذر\_۱۳۹۹

\*\*

در عمق چشمانم خیره شد: میعاد رو دوست داری که به

خاطرش میخوای آدما رو حذف کنی؟

منه!

□

سری تکان دادم: ربطی نداره! میعاد الان طرف مقابل

من باید مراقبش باشم تا آروم باشه... تا وقتی باهمیم

□ آراشمون به هم وصله! کسی که به آراشم احترام



نداره... همون بهتر که از زندگیم حذف شه! برو و بهشون  
 بگو! بهشون بفهمون که همون آدمای سابق باشن... میعاد به  
 کمک اونانیا زندهاره... و تو مهر دادالان دیگه مغزم  
 نمیکشه اما بهم میگی... فردا در اولین فرصت! میگی کی و  
 چجوری اینجوری شده!

سر تکان داد و وقتی میخواست از در خارج شود، صدایش  
 زدم. به طرفم برگشت.

\_ عموت؟ نفسی گرفت: دوست بابام!

پلک‌هایم را به هم فشردم و بعد از چند ثانیه آن‌ها را از  
 هم فاصله دادم. او رفته بود و حالاً میتوانستم آزادانه اشک  
 بریزم. آزادانه تر... بمیرم برای دردی که در سینه‌اش بود  
 و سکوت و ترسش!

«دوباره یه گوشه میشینم و واسه دلم میخونم /هنوز تو

حسرت یه همزبونم /

ولی نمیشه و اینو میدونم /دوباره نمیخوام چشمای خیسمو

کسی بیینه /

یه عمره حال و روز من همینه /کسی به پای گریه هام

نمیشینه /

بازم دوباره دلم گرفته /دوباره شعرا م بوی غم گرفته /

کسی نفهمید غم چی بوده! /دلیل یک عمر ماتمم چی

بوده»

\*\*



#پارت ۱۹۵

#نبض\_جان

#سه‌شنبه \_\_ ۲دی\*\*

چشمانش را که باز کرده بود؛ چند ثانیه در سکوت خیره  
 اش شده بودم و بعد... بی‌هوا زده بودم زیر گریه! خواسته  
 بودم که به رویش نیاورم اما نتوانسته بودم! دلم داشت ریش  
 ریش میشد و درد دل زمین و زمان را العنت میکردم!  
 چشمانم میسوختند... آنقدر زیاد که حس میکردم پوست  
 صورتم هم میسوزد! دست‌هایم را محکم روی دهانم  
 میفشردم و بانگاهی خیره به او، اشک میریختم! ترسیده  
 بود... نمیدانم چرا اما چیزی از دیشب یادش نبود!  
 با ترس نشست. با دستی که به پیشانی اش گرفته بود و  
 قیافه‌ای مچاله‌شده از حالت دراز کش خارج شد و با سختی،  
 به تاج تخت تکیه داد.

بانگرانی نگاهم کرد: چرا گریه میکنی؟ چی شده؟

دوباره بنای گریه را گذاشتم؛ عصبی و نگران به طرفم  
 مایل شد؛ دستم را آرام از چشم هایم جدا کرد. با اشک و  
 بغض نگاهش کردم. لبخندی زد و نگران پرسید: چی شده عزیزم؟  
 کسی چیزیش

شده؟ بابات خوبه؟

سر تکان دادم و بانفس های منقطع گفتم: خوبه... چه... یزی  
 نیست!

دستم را گرفت و نوازش کرد: پس چی جانا خانم؟  
 با گریه، دستم را دور گردنش حلقه کردم. شو که شد... خوب  
 خودم هم شو که شدم اما احساسات و هیجانم را نمیتوانستم  
 کنترل کنم. دستش را دورم پیچید و روی سرم بوسید؛ تنش  
 هنوز داغ بود و پشت پیرهنش، نم!

باهمان صدای خش برداشته خندید: یا خدا... باورم بشه

خواب نیستم؟ دارم میتر سما... کم کم!

سرم را در گردنش مخفی کردم و با بغض گفتم:

بمیرم... خاک تو سرم ببخشید!

گونه اش را بوسیدم و دوباره خودم را میچاله کردم. بغضم

ترکید: ببخشید... غلط کردم!

دلم میخواست دهانم را چسب بزنم و احساساتم را کنترل

کنم اما نمیتوانستم! آن لحظه میخواستم بدانم... بدانم که منمیدانم و

این موضوع چیزی نیست که او بخواهد به

خاطرش خجالت بکشد!

متعجب تنم را از خودش جدا کرد و در چشمانم خیره شد:

چی شده جانا؟ چیکار کردی باز؟

شو که شده بود و خوب... حق داشت!

\*\*



#پارت ۱۹۶

#نبض\_جان

#چهارشنبه\_۳دی

\*\*

با تردید نگاهش کردم... نمیدانستم بگویم یا نه اما انقدر ناراحت و پریشان بودم که به درست یا غلط بودن کارم فکر نکردم.

نفسی عمیق کشیدم و بامکشی کوتاه، آرام لب باز کردم:  
چرا بهم نگفتی؟

□

اخم گنگی کرد: چيو؟ ميتر سيدم... اما گفتم واز گفتنش پشيمان ن

شدم! لرزان وبا

مکث گفتم... اما گفتم!

\_ اينکه... همين که وقتی... وقتی بچه بودی...

نفسی کشيدم و دستم رابه پيشانی ام گرفتم: که... وقتی بچه

بودی اون اتفاق برات افتاد!

رنگ از رخس پرید، لب هایش لرزید، دستانش چفت

دستانم یخ کرد اما لب هایش چیز دیگری گفت؛ کلمات

عصبی و تند بیرون میپريد و او چرا میخواست همه چیز

را انکار کند؟

میعاد\_ کدوم اتفاق؟ چی میگی برا خودت؟

دستش را فشردم و در چشمانش خیره شدم. برای چند ثانیه  
ای فقط نگاهش می‌کردم و به این فکر می‌کردم که چرا انکار  
می‌کند؟

□

سرم را پایین گرفتم و به دستانش نگاه کردم. رگ‌های  
دستش کمی برجسته بود و دستم را میان دستش، مشت کرده بود و  
نگشتم را می‌فشرده. پشت دستش را نوازش کردم؛  
برجسته‌ترین رگ را!

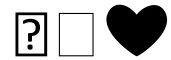
نفسی کشیدم و سرم را بالا گرفتم اما نوازش دستم قطع  
نشد.

لبم را تر کردم: چرا سعی داری انکار کنی می‌عاد؟  
سعی کرد دستش را عقب بکشد اما... نگذاشتم!  
اخم کرد و چشم زد دید: اصلاً نمی‌فهمم!



جدی در چشمانش خیره شدم و با قاطعیت لب  
 زدم: تجاوز... چیزی نیست که بخوای ازش خجالت بکشی  
 میفهمی میعاد؟ تو اون موقع فقط یه بچه‌ی پاک و معصوم  
 بودی. تالان که سی سالته سعی داری با این قضیه کنار  
 بیای امانتونستی! میدونی چرا میگم نتونستی؟ چون هنوز  
 داری انکارش میکنی! تو مقصر نیستی جانم! میفهمی؟  
 نگاهم کرد... پر از درد و من تصویر خودم را در چشمانش  
 دیدم، شکسته و بدون چشمانی براق! من خودم را اینگونه  
 میدیدم... او خودش را چگونه میدید در چشمانم؟ سبک گلوش  
 پایین شد. بغض قورت میداد و با هر جابه  
 جایی سب آدامش، دل من هم بالا پایین میشد اما... بالا و  
 پایین شدنش، درد داشت! خیلی درد داشت!  
 چشم زد دید و با صدایی که گرفتگی اش خیلی محسوس تر  
 شده بود زمزمه کرد: مزخرف نگو!

\*\*



#پارت ۱۹۷

#نبض\_جان

#پنجشنبه\_۴دی\_۱۳۹۹

\*\*

سرم را به دو طرف تکان دادم و با بغض

گفتم: میفهمی... میفهمی میعاد! تو هر کلمه‌ای که میخوام  
 بهت بگم رو لمس کردی... زندگی کردی... به اندازه‌ی تموم  
 این سال‌ها! خود خوری کردی... قدر تموم لحظه‌ها! کابوس  
 دیدی واسه هر شبش!

من نمیفهممت! نمیخوام چرت و پرت بگم؛ اینکه... میفهممت  
 و درکت میکنم! حتی باهات همدلی هم نمیکنم چون الان بلد

نیستم! واقعاً بلد نیستم... همه چیمو گم کردم. انگار... کلمه  
 ها بالانمیان بر آروم کردند! دستانم از بیرون لرزش داشت و تنم از د  
 رون میلرزید!

سفیدو

□

کاشی های

□

به نوری که از میان پرده ی آبی، روی  
 سرد نور می انداخت خیره شدم: خیلی عجیبه نه؟ من  
 همیشه کلمه دارم برای حرف زدن... آروم کردن... هیجان  
 حرفه!

دادن و ابراز عشق؛ اما الان پوچ شدم! تو ذهنمِ پر  
 امار و زبونم نمیچرخه... میخوام حرف بزنم اما کلمه ها  
 عجیب میشن، فرار میکنن ولی میخوام بگم... هرچی که تو

ذهنمه... کلمه هاهم نباید فرار کنن؛ باید درست شه! باید بدونی... بسه هرچی خودمون رو از هم پنهون کردیم! آب دهانم راقورت دادم و بعد... پلک زدم: تو... منو دوست نداری! خودت گفتی... منم دوست ندارم اما تو دوستمی! لحظه های خوبی رو کنارت داشتم. همیشه برام محترم میمونی و میخوام بدونی این اتفاق هیچ تاثیری روی دیدن من به تو نداشته جز اینکه چشمام رو باز کرده! جز اینکه الان بهتر میتونم درکت کنم! با بغض نگاهم کرد. سرما را از کف پاهایم تا پوست سرم حس میکردم. سر کج کردم لرزان گفتم: می... خواهی بری؟ تو هم می خواهی ولم کنی؟

حس آن لحظه ام نه نوشتنی است و نه گفتنی! باید حس میکردی، لمس میکردی. این حرفش مغزم را سوزاند! همه ی بدنم یخ شد و سرم داغ! ناباورانه نگاهش کردم و چشمانم

تار شد! دستم را روی گلویم فشردم و سرم را به سینه‌اش  
چسباندم.

ریشه‌ی موهایم با سینه‌اش مماس شده بود. چند ثانیه آن جا  
ماندم و بغضم همانجا ترکید. آرام و بی صدا! تنها چیزی که  
نشان از گریه داشت، شانه‌هایم بودند!

بالجبازی میخواستند به او بگویند که نگاهش کن! برای تو  
اینگونه گریه میکند... دل نمیسوزاند برایت. فقط ناراحت  
است... فقط جایی میان سینه‌اش سیخ داغ فرو میرود، وقتی  
بی پناهی ات را به یاد می‌آورد!

\*\*



#پارت ۱۹۸ #نبض\_جان

#شنبه ۶ دی ۱۳۹۹

\*\*

سرم را بالا گرفت، روی چشمانش را لایه‌ای از بی حسی  
 پوشانده بود. شمرده شمرده لب زد: تو هم می‌خوای بری!  
 جمله‌اش... خبری بود! چه بلایی سر روح و روان این مرد  
 آمده بود؟ جسمش هیچ... آن لعنتی، روحش را به زوال برده  
 بود!

با بغض دستم را دو طرف صورتش گذاشتم و محکم  
 نگاهش کردم: نه...! نه می‌عاد من قرار نیست جای برم!  
 من مثل اون... یا اونایی که رفتن، ولت نمی‌کنم می‌فهمی؟ چرا  
 فکر میکنی ممکنه ولت کنم؟ ممکنه این قضیه را بطمون رو  
 خراب کنه؟

اشکی از چشم سمت چپش چکید: دل نسوزون برام!

من هم اشک ریختم: دل نمیسوزنم! به خدا دل نمیسوزونم...  
 اما دارم آتش میگیرم... میفهمی؟ اینکه خودت نابود میکنی،  
 قایم میکنی! نمیگم... نمیگم جار بزن! میگم خجالت نکش! اینجور  
 ی نشو... من فهمیدم؟ خب به درک! تو چرا خجالت  
 میکشی؟ اون آشغال باید خجالت بکشه! باید بره بمیره اصلا  
 من نمیدونم!

با انگشت به سینه اش کوبیدم و شمرده شمرده گفتم:  
 تو... مقصر این اتفاق نیستی میعاد... نیستی!

سرم را کج کردم: انقدر خود خوری نکن... نریز تو خودت!  
 قایم نشو پشت پوسته ی سخت! نمیگم نقطه ضعف بده  
 دست کسی... نمیگم به کسی بگو! چون اینجوری که  
 معلومه، وقتی که باید میگفتی، نگفتی! نمیگم بگو... چون  
 خیلی اشعور و درک این قضیه روندان؛

نمیفهمن که اگر کسی این بلا سرش بیاد، خواسته‌ی خودش  
 نیست! اگر لب باز نمیکنه، تقصیر خودش نیست... اگر  
 نمیره شکایت، دست خودش نیست! من خیلی  
 خوندم... مطلعم، میدونم! اینکه واسه آبرو... به خاطر  
 خونواده، ترس، ندوستن یا هر چیزی... ساکت شدی! من  
 دلم برات نمیسوزه، ترحم نمیکنم؛ فقط میخوام بهت بفهمونم  
 تو مقصر نیستی! نگاهش که کردم دلم ریخت... حس میکردم پراز  
 خجالت  
 بود... میخواست خودش را قایم کند اما... نمیتوانست!  
 او هم مثل من لمس شده بود و بی حس!  
 حس میکردم در سیاه چالم... در عمیق ترین نقطه‌ی  
 تاریکی! نور را میدیدم... همش سیاهی بود... ظلمات بود و  
 بس!



بابغض نگاهم کرد، سرش را جلو آورد و روی شانۀ ام  
 گذاشت، باهمانِ خش صدا و بغض گلو، زمزمه کرد:  
 تابستون بود...

□

عصر 13 مرداد! یادمه جانا! دقیقا 13 ام  
 بود؛ راست میگن! سیزده نحسه نه؟

\*\*

□ □ ♥

#پارت ۱۹۹

#نبض\_جان

#یکشنبه\_۷دی\_۱۳۹۹

\*\*

پوز خندی زد: خودم دو از ده ساله بودم! خیلی گرم بود  
 هوا... خیلی! یک ساعت قبلش، بابام کتکم زده بود. میدونی چرا؟ چ  
 ون ده دقیقه دیر او مدم خونه... من عاشق فوتبال  
 بودم... اما از اون روز...

لرزان، نفسی گرفت و جمله اش را کامل کرد: ازش  
 متنفرم! از فوتبال متنفرم... حتی تماشاش!  
 آب دهانش را قورت داد... صدایش آنقدر بلند بود که شنیدم:  
 ما تو خونمون یه زیر زمین داشتیم، هر وقت بابام می  
 خواست من یا مهر داد رو تنبیه کنه، میبرد مون  
 اونجا... میزد مون! اصلا دوست داشت بزنه! مرض  
 داشت!

سرش را از روی شانه ام برداشت و با بغض گفت: نباید  
 اینجوری بگم ولی بابامو دوست ندارم جانا! اصلا دوستش  
 ندارم... تقصیر او نه... با قانونای مسخرش، محدودیتای

بیخود و بیش از اندازه‌اش. یکم سرپیچی کافی بود تا بدنمون  
 کبود شه! مهر داد شیطون تر بود... بیشتر کتک میخورد!  
 تخس بود باز اذیت میگردولی من عین سگ از بابام  
 میترسیدم... جانان درد داشت... خیلی کتکاش درد داشت!  
 آنقدر معصومانه میگفت که اشک هایم بی اختیار میچکید و  
 من نفهمیده بودم... تا وقتی که دستم، خیس شد! دوباره سرش رارو  
 ی‌شانه‌ام گذاشت و دستم را محکم  
 دردناک و

□

گرفت. لباسم مرطوب شده بود. گواه اشک‌های  
 مظلومانه‌اش را میداد: مهر داد چهار سال ازم بزرگتر  
 بود... بعضی وقتا... وقتی که بابام کمر بند در میاورد، می‌مد  
 پشت به من و جلو بابام و ای‌می‌سید... برعکس ما مانم التماس  
 نمی‌کرد... فقط جلوش و ای‌می‌ساد بابامم میزدش! حرصی تر

میشد از غد باز یاش! محکم میزدش... اما مهر داد کتک  
میخورد و جیک نمیزد.

سرفه ای کرد و بانفسی لرزان ادامه داد: اون روز من تو  
زیر زمین مونده بودم و گریه میکردم. من دوازده سالم  
بود... غرور داشتم جانا! اما اون... فقط خوردم میکرد...  
من رو، مهر داد رو، حتی ماما نمو! تخریب میکرد، نابود  
میکرد! اصلا سادیسم داشت! اون موقع که نمیشد طلاق  
بگیره ماما نم! باد و تاپچه طلاق میگرفت کجا میرفت؟ ما  
وضع مالی مونم خوب بود... یعنی خونه مال خودمون بود،  
نصف حجره بابا بزرگم دست بابام بود! اینارو میگم که  
فکر نکنی فشار زندگی روش بوده...! من توانبار  
بودم... مهمون داشتیم اون شب. از عصر او مد.

\*\*

[?]

#پارت ۲۰۰#نبض\_جان

#دوشنبه\_\_۸دی

\*\*

دقایقی مکث کرد و بی نفس و با تنفر و انزجار ادامه داد:

میدونستم صابر قرار بود بیاد خونمون... بهش

میگفتن... میگفتن آقا صابر! اونم حجره داشت و بابابام

دوست بودن... جانا... مهربون بود! خیلی مهربون حتی

نمیتونی تصورش بکنی! من و مهر داد عاشقش بودیم.

بهش... میگفتیم... عمو! عمو صابر!

به گذشته پرت شده بود... گذشته را با هر کلمه‌ای که از

لبش بیرون میجهید، دوره میکرد... زندگی میکرد و کابوس

میدید! لحنش، بغض دشت... درد داشت... انزجار و تنفر

میعاد، بی اعتمادی داشت!

□

داشت! الحن

میعاد\_ دست خالی نمیومد سراغمون، کادوهای  
 رنگاوارنگ، تیشرتای پسر و نه، کتاب، دفترای خوشگل!  
 بارها بابام میخواست جلوش کتکم بزنه... نداشت! اون  
 موقع... اون پناهم بود جانا! این را گفت و بلند زیر گریه زد! کمرش را  
 نوازش کردم و  
 گونه‌ی خیسم را به شقیقه‌اش تکیه دادم و زمزمه کردم:  
 بمیرم... بمیرم! خدا لعنتش کنه که همه باورات رو بهم  
 ریخت! بمیرم چرا انقدر مظلومی؟

\_یک ساعت بود که اون جانشسته بودم. مهر داد شو نزنده  
 سالش بود، بعد از کلی بدبختی و خواهش رفته بود

بیرون... نبود! اونم نبود! اون... اون کثافت او مد داخل

انباری...

سرش را بلند کرد و با چشمان خیسش نگاهم کرد:

او مد... جانا خوشحال شدم! عین احما خوشحال

شدم... نشست پیشم... دستم رو گرفت، سرم رو بوس...

گریه نگذاشت بگوید... گریه‌ی من! جمله اش را با اشک

هایم قطع کردم... دلم پیچ و تاب میخورد؛ حس می‌کردم الان

است تمام محتویات معده‌ی خالی ام را روی تخت بالامی

آورم.

باهق هق، دستم را جلوی من نگه داشتم. نمی‌خواستم بگوید!

داشتم نابود می‌شدم... داشتم می‌مردم!

❓ □ ♥️ \*\*

#پارت ۲۰۱

#نبض\_جان

#سه شنبه \_\_ ۹ دی \_\_ ۱۳۹۹

\*\*

بی نفس نگاهش کردم: نگو! میمیرم!

□ پوز خند تلخی زد و آرام سر تکان داد.

میگفتم نگو... اما باید میگفت؛ یک بار باید رو حش را از

این تلخی و اسارت آزاد میکرد... نمیدانم مهر داد چطور

میدانست اما... میدانم که مدت زیادی بود که از دردهایش

نگفته بود... با سوز و زجر، کلمه به کلمه ی حرف هایش

را بیان میکرد!

ز خمش، سرباز کرده بود... بعد از سال ها! باید میگذاشتم

بگوید! بگوید تا زخم هایش بیشتر از این عفونت نکند... این



زخم داشت بدنش رامیگرفت... داشت ذره ذره روحش را  
 به نابودی می کشاند! گفتنش... روحش را آرام میکرد... دلش  
 کمی سبک میشد! دستش را فشردم و  
 چشمان سوزناکم را به هم فشردم:  
 بگو... آرومم!

انگار منتظر جمله ام بود که ادامه داد: سر موبو سید... برام  
 کیف مدرسه خریده بود! یه کیف سیاه کولی! دادش دستم  
 گفت براتوئه! خوشحال شدم... حرف میزد، میگفت از  
 بابات ناراحت نشو دوست داره... میگفت... میگفت منم  
 دوست دارم! ولی بابات میزنتت...

چشمانش را محکم به هم فشردم و خفه ادامه داد: ولی من  
 نازت میکنم! از دستام شروع کرد. گونم رو  
 میبوسید... نمیدونستم جانا! من هیچی از این قضایا

نمیدونستم! کم کم دستاش جلو تر میرفتند، سمت د کمه های

لباسم... میگفت گرمه... لباس تو درار!

اشک ریخت و هیستریک خودش را تکان داد: خر

بودم... خاک تو سرم... خاک بر سرم که نفهمیدم! گرم بود

واقعا... در آوردم! بایه

زیر پوش سفید جلوش بودم. دستش را محکم به پیشانی اش کوبید: ا

ون کثافت... میگفت

میخوام خوب شی! میخوام ناراحت نباشی! یه نوازش

سادست... حس می کردم جاننا! میفهمیدم یه چیزی هست که

درست نیست. بهش گفتم خوبم! گفت تا حالا اذیت کردم؟

اذیت نکرده بود! از چشمام بیشتر بهش اعتماد داشتم؛ گفتم

نه! گفت دروغ چی؟

\*\*



#پارت ۲۰۲

#نبض\_جان

#چهارشنبه\_۱۰دی

\*\*

دروغ گفتم؟ دروغ نگفته بود جانا... حرفاش حرف بود و قولاش... قول! باز گفتم نه... گفت پس زیر پوشت رو درار... گفتم دوست ندارم... نمیخوام! اخم کرد بهم. گفت منم در میارم. جفتمون... مردیم! گفت... گفت اشکالی نداره! بادست، صورتش را پوشاند و شانۀ هایش لرزید: میفهمیدم که یه چیزی درست نیست؛ مقاومت کردم... ولی... ولی در آورد! ب غص کرده بودم ترسیده بودم. اون... کم کم دستاش پیشروی میکرد... التماس کردم جانا...

دستانم را گرفت و با اشک و التماس گفت: من التماسش  
 کردم به خدا... بهش گفتم... من نمیخواستم جانان! نمیخواستم  
 هیچ کاری نکردم. زورم نمیرسید. حتی دستش رو دندون  
 گرفتم... داد زدم. کسی نمیشنید... فاصله زیاد بود؛ یه ساعت  
 بعد، اذان میگفتن... اما همه زودتر میرفتن... حرف میزدن؛  
 بابا و ماما منم رفته بودن! نمیدونم اون چجوری پیچونده  
 بود... ولی او مدرس را غم! به قرآن نمیخواستم... خیلی مقاومت  
 کردم. التماس کردم، خدا رو صدا زدم! اما... هیچکس  
 نبود... بدنم داشت له میشد! میخواست کارو تموم کنه!  
 بی جون بودم، چشمام سیاهی میرفت، هیچ قدرتی نداشتم از  
 خودم! همه تنم از کتکایی که ظهر خورده بودم کبود بود و  
 درد میکرد! جانان...

سربه دو طرف تکان داد. حس میکردم لال شدم! بی حس  
 بودم... گلویم درد میکرد و سرم آماده‌ی انفجار بود.

صورتش را درست نمیدیدم... تار بود؛ چشم‌هایم از اشک  
 خالی نمیشدند! کل تنم میلرزید... از درون! یخ کرده بودم!  
 استرس داشتم و قلبم خودش را به در و دیوار سینه‌ام میکوبید! نقطه،  
 به نقطه‌ی تنم نبض داشت... جز قلبم! نفسم  
 بالانمی‌آمد...

لب‌گشود و با اشک و درد گفت: خدارسوندش! به مولاپنج  
 دقیقه‌ی دیگه دیر رسیده بود... من تموم شده بودم!  
 او مدش... وقتی بی‌جون بودم!  
 فقط حس کردم، درد تنم کم شده! صدایش می‌ومد... خودش  
 بود! با ترس و داد اسمم رو صدا می‌کرد! بیرون بود... قرار  
 نبود بیاد خونه ولی او مد؛ خدارسوندش<sup>۹</sup> مهر داد! خدا  
 رسوندش جانا!

بغضمان برای چندمین بار بود که می شکست... بی صدا! با  
 اشک هم راه آغوش کشیدیم! لعنت به همه ایشان...  
 پدرش... چطور توانسته بود آنقدر بی رحم باشد؟ آنقدر  
 خود خواه و بی توجه؟ ازش متنفر بودم! او پدر نبود، پدر  
 هابرای من مثل بابا فرخ خودم بودند. مهربان و عاشق!

\*\*



#پارت ۲۰۳#نبض\_جان

\*\*



او که بود اصلا؟ اسمش پدر بود؟ آن لعنتی... لعنتی  
 عوضی! کاش مرده باشد...

بی

□

قدرت خفه کردنش را در خودم حس می‌کردم! عوضی  
صفت! انسان نبود! بود؟ اگر او انسان است، پس تف به

انسان

□

انسانیت! چطور تو انسته بود؟ دردش چه بود آن لجن

نما؟

به خاطر سوزش چشمانم، آن‌ها را بسته بودم! حالا جواب  
□ تمام سوال‌ها، تک تک در ذهنم پاسخ پیدا می‌کرد و یک

سوال مغرم را سوراخ کرده بود... او، چطور می‌توانست

آنقدر بی‌رحم باشد؟

سرخش ناباور مرا

در اتاق آرام باز شد. فواد بود! چشمان

مینگریست؛ منی که سرم را روی شانه‌های میعاد گذاشته

بودم و او... چشم بسته بود!

ناباورتر صدایم زد: جانا! دستپاچه از میعاد فاصله گرفتم. نمیخوا

ستم هیچکدامشان را

اذیت کنم اما واقعا کشش نداشتم؛ نمیتوانستم همه چیز را

باهم در نظر بگیرم! من فقط میخواستم میعاد را آرام کنم...

هیچ قصد دیگری نداشتم! آن قدر پریشان بودیم که به این

چیزها فکر نکردیم!

میعاد به طرف در بود. کامل پشتش را به فواد

□

نیمرخ

کرد... نمیخواست اشک‌هایش را ببیند!



به پهلوروی تخت دراز کشید و آرام گفت: به مهر دادبگو

بیادش... درروهم ببند!

سرتکان دادم و ایستادم. دستی به چشمانم کشیدم: باشه... به

حرفام فکر کن!

سرتکان دادو من... به طرف فواد رفتم.

دلم آغوش میخواست... آغوشی مثل آغوش مامان پری!

مهربان، پراز عشق و آرامش و محکم! بابغض فواد رانگاه کردم. من

طش رادوست داشتم!

میدانستم درونش طوفان است؛ عاشق بود و معشوقش رادر

آغوش دیگری دیده بود! عصبی بود... اما بابا دیدن بغضم،

سکوت کرد... حال بدم رادید و سکوت کرد. غمگین، اخم

هایش رادرهم کشید. چشمانش راروی صورتم چرخ داد:

مگه چقدر گریه کردی لامصب!؟

سری به تاسف تکان دادم.. اما نفهمیدم تاسفم برای چه بود!

\*\*



#پارت ۲۰۴

#نبض\_جان

\*\*

آرام دستش را پشتم گذاشت و بدون اینکه نگاهم کند، با

صدایی دور گه لب زد: آب بزن به صورتت بریم. همه تو

سالن نشستن!

سرم را به نفی تکان دادم: نمیخواه... بعد آب میزنم! خشن غرید: لاز

م نکرده! میگن عاشقشه، سینه چاکشه که

ساعت ها واسش گریه کرده! سریع باش!

گفت... خشن، عصبی و جدی... بعد هم چشم دزدید! اما  
 چقدر حس □ پشت جمله اش داشت... حسادت، حرص، خشم،  
 حسرت، مالکیت و... عشق!

.....

صورت م را که آب زدم، پله ها را پایین رفتم... بی تعادل،  
 گیج و ماتم زده! فواد منتظرم نایستاده بود و این... حال م را  
 بد ترمی کرد! نکند بر دو برود؟ این سوال لعنتی مغزم را  
 می جوید و ترس، مثل خوره به جانم افتاده بود.

آخرین پله را بی تعادل تر و بانفسی عمیق و لرزان پایین  
 رفتم. نگاه ها به طرف م برگشت و من اما... خیره ای حامی  
 همیشگی ام بودم! نگاه نگرانش رنگ ترحم داشت و در  
 ذوق میزد! خیره ام بود و من بغض کرده نگاهش می کردم!

مامان نبود اما آغوش او هم همانقدر امن بود... همانقدر

محکم!

یک آن بود! زیر پاهایم خالی شد و کنار پله‌ها محکم به

زمین خوردم. پاشا فوراً به طرفم خیز برداشت و فواد نگران از جا بلند

شد. نفسم رفته بود... از درد، از بهت و

از ناباوری!

حس می‌کردم تازه مغزم در حال پردازش است و می‌خواهد

همه چیزهایی که فهمیده‌ام را دوره کند... برای باور! باور

مردی زخم خورده که از آدم‌ها فراری بود... بی‌اعتماد بود

و همه‌ی این‌ها، تنها ظاهر قضیه بود!

دستی بازوی راستم را محکم فشار داد... نگاه می‌خ شده‌ام را

شش

□

آرام از روی سرامیک کندم و بالا کشیدم و از روی  
جفت چشم نگران گذردادم! روی ششمی اما کمی مکث  
کردم! چشم هایش... چشم های خودم بود! راستی کی آن قدر  
نزدیکم شده بودند؟

روی دوزانو کنارم نشسته بود و دستش را به میله‌ی  
کنارم بند کرده بود. نگران لب زد: چی شد عزیزم؟ سرت  
گیج رفت؟

\*\*



#پارت ۲۰۵

#نبض\_جان\*\*

چشمان خیسم را دوباره روی چهره های غم گرفته شان  
گرداندم و بی نفس سرم را به میله‌ی کنار سرم تکیه دادم و

زمزمه کردم: مردم... وقتی اونجوری برام تعریف میکرد،  
من مردم!

آرام دستش را محکم روی دهانش میفشرد و اشک  
میریخت، دلاراهم بغض کرده در آغوش مهر داد فرورفته  
بود و من هم... آغوش میخواستم!

دستم را روی چشمانم کشیدم و با چانه‌ای لرزان زمزمه  
کردم: خدایا... خیلی بیچه بوده!

گفتم و اشک‌هایم، از بند چشمانم رها شدند... نرم و به  
سرعت!

هق اول را که زدم، دستم نرم کشیده شد و محکم، به آغوش  
کشیده شدم! چشمان خیسم را باز کردم! تیشرتش... آبی بود! نفس

□

کشیدم... میان گریه! عطری که میان بینی ام پیچید، عطر

حمایت بود... عطر دوست داشتن... عطر برادر!

آرام لباسش را چنگ زدم و او روی موهایم را بوسید. یک

بار... دوبار... چند بار!

آغوشش مثل یک دم و نفس عمیق، از هوایی تمیز و پر

اکسیژن، بعد از مدت ها زیر آب ماندن بود! آغوشش بوی

امنیت آغوش پدر میداد! میعاد... او هم آغوش پدرش را

حس کرده بود؟ اصلا آغوش پدرش اینگونه امن بود؟

آرام که شدم، بوسه ای به گونه ام زد. حلقه ی دستانش را شل

کرد اما رهایم نکرد... سریع چشمانش را پایین کشید؛ ولی

من... اشک حلقه زده میان چشمانش را دیدم!

پاشا\_ دردداری؟

سر بالا انداختم و او با احتیاط دستِ دورشانه ام انداخت:  
 میتونی راهبری؟ با همان صدای خش گرفته گفتم: خوبم... یهوزی  
 رزانوم

خالی شدنتونستم خودموبگیرم.

شقیقه ام را بوسید. دوبار و پشت سر هم.

پاشا\_ عیبی نداره داداشی!

خودش

□

داداشی گفتنش مال وقت هایی بود که به قول

میخواست لوسم کند!

لبخندی هر چند کم رنگ، لب های خشکیده ام رازینت



داد!

\*\*



#پارت ۲۰۶

#نبض\_جان

#دوشنبه\_\_۱۵دی\_۱۳۹۹

\*\*

روی مبل های راحتی نشستیم. دلاراهم لیوان آبی دستم داد  
و کنار مهر داد نشست. سرفه ای زدم و همانطور که به زمین خیره بود  
مزمزمه

کردم: میعاد گفت بری پیشش!

مهر داد فوراً عکس العمل نشان داد: من؟

دلارا

□

موهای

□

سرتکان دادم و او با بوسه‌ای عمیقی که روی  
کاشت، برخاست و به طرف پله‌ها رفت.

مهر داد \_ چیزی نمیخواست؟

\_ نه اما قبل از اینکه بخوابه... بگویی آب رو تنش بریزه.

تنش سبک میشه راحت تر میخوابه!

سرتکان داد و من خیره به رفتنش نگاه کردم... تا وقتی که

از دید، خارج شد. سرم را به طرف بقیه چرخاندم. حس

نگاهشان، ترکیبی از خشم، نگرانی، بغض، درد و دلسوزی

بود!

لبم را تر کردم: لطفا چیزی به روش نیارید... نه دلسوزی  
کنید، نه ترحم و نه محبت اضافه! نگرانی هم خرجش  
نکنید! قضیه‌ی خجالت آوری نیست اما... میعاد خجالت  
میکشه! نمیخوام درگیری اینکه شمارا جمع بهش چی فکر میکنین ر  
وهم داشته باشه. و حرف آخر... چیزایی که  
دیدین... هیچ جا باز گوشه! به هیچ وجه... خواهش میکنم!  
دلارا\_ معلومه که نمیگیم... برای چی بگیم؟  
نگاهی به آرام و آهواندا ختم.  
آهوبا اطمینان پلک زد: ماهم نمیگیم... میعاد برامون  
عزیزه نمیخوایم اذیت شه... فقط باید چیکار کرد با این  
قضیه!

دستی پشتِ گردن دردناکم میکشم: میعاد با این قضیه کنار  
نیومده... این کابوس درونش بزرگ شده! همین که انقداز

لمس شدن بیزاره... یابی اعتماد خب همش منشا داره! اول  
 باید با خودش کنار بیاد به نظر م. اما باز من اون قدری  
 مطلع نیستم که تنهایی تصمیم بگیرم. باید بار وانشناس  
 صحبت کنیم.

آرام بابهتی عمیق گفت: یعنی تا حالا نرفته پیش  
 روانشناس؟

بعید میدونم! دستش را روی صورتش کشید و زمزمه کرد: وای...

وای

خدا!

فواد عمیق و متفکر لب زد: میتونیم از رضا کمک بگیریم!

\*\*



#پارت ۲۰۷

#نبض\_جان

#دوشنبه\_\_۱۵دی\_\_۱۳۹۹

\*\*

پاشا\_رضامحجوب که تازه استخدام شده؟

فوادسری تکان داد.

\_توهم میدونستی؟

□

فواد\_آره...تو فرم استخدامیش نوشته بود ددانشجوی

رشته‌ی روانشناسیه!

□

انصرافی

ایستادم و گفتم: من میرم یکم بخوابم...ذهنم آزادشه! بعدبا

رضایتماس میگیرم بینم چیکار کنیم. تو رو خدا وقتی  
دیدنش روحیه تون رو حفظ کنین و سعی کنین تظاهر کنین  
که اتفاقی نیفتاده!

□ روی صحبتتم با آرام بود میدانستم خیلی عذاب میکشد... البته  
اگر آن طور که میگفت، عاشق بود!

.....

پلکی زدم ولیوان چای را در دستم چرخاندم، رطوبت را  
آرامش را

□

عمیق نفس کشیدم و نقاب خوش خط و خال  
روی صورتم زدم.

بیداره؟

قهوه‌ای اش کشید و زمزمه کرد:

□

دستی در موهای

نه... حموم کرد دوباره خوابید.

\_ غذا خورد؟ ضعف می‌کنه‌ها!

سرتکان داد: آره خورد!

□

«خوبه» ای زمزمه کردم و بابتنم به میله‌های

تراس، دوباره به دریایی خیره شدم که امروز، زیاد یخروشان بود! م

ثل حال هوای من! مثل حال و هوای همه

مان!

مهر داد \_ خوب خوابیدی؟

□ لبخند کج و معوجی روی لب‌هایم نشست. خواب؟ همه‌اش  
 کابوس بود... یک بار میعاد مرده بود... بار بعد، سه مرد  
 درشت‌هیکلِ کل شب بارانی را دنبال می‌دیدند و بار  
 مشت و لگد گرفته

□

بعد تر، چند نفر میعاد و مهر داد را زیر  
 بودند و ما می‌خواستیم نجاتشان دهیم و نتوانسته بودیم! بعدش  
 هم با حالی بد و ضربان قلبی تند، از کابوس‌هایم بیرون  
 کشیده شده بودم!  
 با حفظ همان لبخند مسخره و زیادی مصنوعی گفتم:  
 خوابیدم!

مهر داد: بر نامت چیه؟



□

پلک محکی میزنم و اینبار، به جای دریا، به ویلاهای  
 ساحلی و درختان نخلی خیره میشوم که باد، با تمام قدر تشاخ و برگ  
 هایش را تکان میدهد! گویا باد هم امروز نا  
 آرام است!

برنامه‌ای ندارم. فقط باید برام توضیح بدی چی شد؟  
 چرا؟ کیا خبر دارن؟ و چه کارایی کردین بعد از این اتفاق!

\*\*

□ □ ♥

#پارت ۲۰۸

#نبض\_جان

#سه‌شنبه\_\_۱۶دی\_۱۳۹۹

مهر داد\_ میعاد گفت که همه چیز رو گفته!

سرتکان دادم: میعاد همه چیز رو نگفته! فقط اون اتفاق رو  
 برام باز کرد. من به دونستنش نیازی نداشتم اما اون به  
 گفتنش نیاز داشت. فقط دوسه تا چیز بین حرفاش بود که  
 لازم بود بدونم! نگاهم کرد؛ من همچنان به روبه رو خیره بودم اما اون  
 گاهم

میکرد. عمیق و مهربان.

مهر داد\_ چرا میخوای بدونی؟ بادونستنش فقط حال خودت  
 رو بدتر میکنی!

اخم کمرنگی کردم و موهایم را پشت گوشم فرستادم.  
 بالاخره چشم از روبه رویم گرفتم و به او نگاه کردم.  
 دستانم را دورم پیچیدم. هوا واقعاً خوب بود، متعادل و  
 شرجی اما من میلرزیدم.

\_نمیدونم بهترین کاری که باید انجام بدم چیه! یکم  
سردرگم.

مهرداد\_میخواهی کات کنی باهاش؟

چشمانم رادر حدقه چرخاندم: معلومه که نه! میدونی میعاد  
چند بار این سوال رو ازم پرسید؟

مهرداد\_حق داره!

زمزمه کرد و اما... من شنیدم! دست به سینه نگاهش کردم: چند تا سو

ال دارم، ممکنه یکم

طول بکشه. میشه بشینی؟

سرتکان داد و صدلیِ فلزی سفیدرنگ را آرام از پشت

□

میز بیرون کشید. صدای کشیده شدن پایه‌های صدلی روی

ناخن

□

□ کف بالکن آزار دهنده بود! مثل صدای کشیده شدن

روی دیوار!

من هم صندلی راعقب کشیدم و نشستم. دستانم را در هم  
 قفل کردم و روی میز گذاشتم.

\_ چرامیتر سین که تر کش کنم؟

□ □ ♥

#پارت ۲۰۹

#نبض\_جان

#چهارشنبه\_۱۷دی\_۱۳۹۹

\*\*

سردرگم اخم کمرنگی کرد. حس کردم متوجه منظورم  
 نشده. در جایم تکانی خوردم.

بزار بهتر پیر سم. تو حرفاش ازم میپرسید تو هم میخوای  
بری؟ این «هم»ی که استفاده کرد. اون ترسی که بین  
حرفاش بود برای چیه؟

خنده‌ی کمرنگی کرد: شاید دوستت داره!  
موهایم را از جلوی چشمانم زدم کنار و  
چشمانم را درشت کردم: آخه میخوای در بری از جواب  
دادن یه چیزی بگو جور در بیاد! یه چیزی که بخونه! تو  
رفتار ای میعاد با من هیچ علاقه‌ای دیده نمیشه! خودشم

یه «خوش

□

گفته، منم میدونم. از همون اول رابطه من از سر  
او مدن «ساده شروع شد.

شانه‌ای بالا انداختم: هیچ شکایتی هم ندارم. من وقتی وارد

این رابطه شدم، به این قضیه واقف بودم!

مهر داد\_ احمق‌انست که یه رابطه بدون علاقه شروع بشه!

\_ نمیدونم احمق‌انست یا نه! خیلی از روابط بدون علاقه

شروع شده و خوب پیش رفته و بالعکس! دیگه باشه، مطمئنا

□

یه نفر

□

مهر داد\_ اما اگه یکیشون عاشق

خوب پیش نمیره!

یکه خورده نگاهش کردم. حس کردم کسی باپتک بر سرم

□

کوئید. کلافه دست خیس از عرقم را روی پارچه‌ی کتان

□ شلوار سفید رنگم کشیدم. دستی در هوا تکان دادم: یعنی  
چی اون وقت؟

پوز خندی از خنده زد و دستی دور لبش کشید: بابا تو و  
فواد خیلی ضایعین! دیگه کسی نفهمیده باشه عجیبه!  
بانگرانی آب دهانم راقورت دادم و انکار کردم: چرا  
چرت میگی برای خودت؟ فواد از کجا و مداین وسط؟

\*\*



#پارت ۲۱۰

#نبض\_جان

#پنجشنبه\_۱۸دی\_۱۳۹۹\*\*

کمی به جلو خم شد: فواد بود. از اول اولش... بهتره بگی  
میعاد از کجا و مداین وسط!

کلافه سرم رابه پشتی صندلی فشار دادم. قلبم تند تند  
 مبهکوبید و بغض داشتم. چشمانم رابه هم فشردم و دوباره  
 صاف نشستم و با صدایی خفه گفتم: من... من نمی  
 سر تکان داد و بالحنی نرم گفت: میدونم جانا. تو آدمی  
 نیستی که بخوای کسی رو بازی بدی! مطمئن باش اگر  
 میدونستم میعاد عاشقته، خیلی جدی بر خورد میکردم باهات  
 اما میدونم اگر واکنشی نشون میده فقط و فقط به خاطر  
 رابطه و قولی که بینتونه هست! نه اینکه بر اش مهم نباشه  
 هانه؛ اما اگر عاشقت بود و این رو میفهمید خیلی به هم  
 میریخت!

دستی به چشمانم کشیدم و با خجالت پرسیدم: میدونه یعنی؟  
 سرش را بالا و پایین کرد: معلومه که میدونه! خر که  
 نیست! اتفاقا میعاد خیلی باهوش و زرنگه. به منم همون



اول گفت حس خوبی به فواد ندارم. به هر حال وقتی بایه نفر وارد را

بطه بشی خواه خواه نا خواه یه مقدار مالکیتی ایجاد

میشه اون وسط. ولی جانا... نگام کن!

بالجبازی نگاهم را پایین انداختم.

با خنده گفت: عه... جانا خانوم خجالت کشیدن!

چشم غره ای رفتم که سر تکان داد: آها این شد. نمیخواه

خجالت بکشی کارت درست نبوده اما چون علاقه ای این

وسط نیست، اشتباه بودن کارت تو هم زیاد به چشم نمیاد. ولی

هیچ وقت... هیچ وقت نباید از سر لجبازی یا فراموش کردن

دیگه وارد رابطه شد یعنی این کار، خیریت محضه!

□

یه نفر

به خصوص اگر طرف عاشقت باشه!

شرجی و □ نمناک

□

سرتکان دادم و با دم عمیقی از هوای

کیش گفتم: میدونم. من گفتم شاید علاقه بعدا ایجاد بشه.

ابروی بالانداخت: خب الان یک ماه شده دیگه نه؟ شایدم

بیشتر! حسی داری به میعاد؟

در چشمانش خیره شدم: دارم! چشمانش گرد شد و یکه خورده نگا

هم کرد.

\*\*

□ □ ♥

#پارت ۲۱۱

#نبض\_جان

#شنبه \_\_ ۲۰ دی \_\_ ۱۳۹۹

\*\*

دستی در هوا تکان دادم: امانه اون حسی که تو فکر  
 میکنی! دوستش دارم، مثل تو، مثل یه آدم عزیز، مثل یه  
 دوست! نمیتونم به عنوان عشق، همسریا هر چیز دیگه‌ای  
 بهش نگاه کنم!

با نفس عمیقی، دست راستش را پشت گردنش کشید: وای  
 یه لحظه ترسیدم.

پوز خندی زدم: انقدر وحشتناکه من و میعاد به هم علاقه مند  
 بشیم؟ مهر داد برای شما نه اما برای فواد و آرام بیچاره آره!  
 دختر خالت رو لودادی!

□

\_ فکر کنم، راز

مهر داد\_ گفت بهت همه چیز و گفته!

سر تکان دادم: گفته! چرا به میعاد نمیگی؟ شاید دوستش داشته باشه!

شانه بالا انداخت: چون میشناسمش، چون اگر حسی هم باشه بهش بی توجه میمونه، یا ممکنه بریزه تو خودش.

یکه خورده گفتم: وا. چرا؟

لبخند تلخی زد: میعادیه بار که نه، چند بار از آشنا خورده. میترسه!

ابرویی بالا انداختم: آشنا، بدتر از غریبه هست؟ مهر داد\_ خیلی از آشناها از صد تا غریبه، غریب ترن! نه

اینکه آرام اینجوری باشه هانه! خیلی هم دختر خوب و

متین و باوقاریه اما فامیله. چمیدونم میعادا اگر بفهمه احتمالاً

دلایل خاص خودش رو داره!

متفکر «هوم» ی گفتم.

\_خب از بحث اصلی دور شدیم. چرا گفت تو هم؟ کی تو  
گذشته ولش کرده؟

کلافه نگاهش را چرخاند: این سوال لازمه؟

به طرف جلو خم شدم و با جدیت گفتم: معلومه که لازمه!  
زود باش!

لبخند تلخی زد و سرش را چرخاند و به دریا خیره شد.  
آرام و پراز غم، زمزمه کرد: اون اتفاق، تو دوازده سالگی  
برای میعاد افتاد. یه رفیق فاب داشت به اسم محمد که از  
دوازده سالگی با هم بودن!

\*\*

□ □ #پارت ۲۱۲ ♥

#نبض\_جان

#شنبه \_\_ ۲۰ دی \_\_ ۱۳۹۹

\*\*

جونشون به هم وصل بود. تو اون یه سال میعاد خیلی  
حالش بد بود. هیچی به هیچکس نمیگفت. میریخت تو  
خودش! اشک گریه و ترس! کلی لاغر شد!

محمد خیلی پایپش شد تهش بالاخره نتونست در برابرش  
مقاومت کنه و گفت. محمد وقتی فهمید، انقدر حالش بد شد  
که فقط گریه میکرد. میعاد میگفت اون لحظه حتی  
نمیتونست روپاش وایسه.

وقتی محمد قضیه رو شنید، اصلا نفهمیدیم چی شد. رسما  
آب شد رفت تو زمین! مامانش مدرسش رو عوض کرد،  
حتی امتحان های نهایش رو هم نیومد یعنی یه جای دیگه  
داد!

پنجه میان موهایش کشید و بادرد و کلافگی گفت: نمیدونم!  
 غیب شد. هرچی بهش زنگ زدیم جواب نداد. دوبار هم  
 رفتیم.

دم خونشون در و باز نکردن. میعاد حالش بد بود، بدتر شد! میگفت غ  
 رورم شکسته! با چشمای اشکی بهم  
 میگفت به خدا من نمیخواستم.

میخواست... میخواست به منم ثابت کنه! من میدونستم. من  
 لعنتی خودم دیدم که اگر نمیدیدم باورش میکردم. پاره‌ی  
 تنم بود میشناختمش!

سرتکان داد و با صدای گرفته و چشمانی براق از اشک  
 گفت: همه زدنش! هرکی یه جور! بابام، رفیقش، معتمدش!  
 همه! حتی من! دلم میخواد خودمو خفه کنم وقتی یادم میاد  
 چجوری سهل انگاری کردم.

نبرد مش پیش روانشناس! منم بلد نبودم، نمیدونستم. بهش  
چند بار گفتم بیا بریم پیش روانشناس نیومد. لج کرد. قهر  
کرد.

میگفت دیوونه نیستم. فقط داشت با خودش لج میکرده و گرنه  
مگه دیوونه هامیرن پیش روانشناس؟ همه‌ی ما تو یه  
مقطعی از زندگیمون به کمک یه فرد عاقل تر، آگاه‌تر نیاز  
داریم. ما از ترس، حتی به مامان با بامون نگفتیم!

☞☞ ♥\*\*

#پارت ۲۱۳

#نبض\_جان

#یکشنبه\_۲۱دی\_۱۳۹۹

\*\*

شو که نگاهش کردم. در مغزم نمیگنجید. پلک زدم و دستانم



رادر هو اتکان دادم و با چشمانی که سعی در کنترل ریزش اشک هایش را داشتم گفتم: یعنی چی؟ نمیفهمم. نمیفهمم!  
یعنی مامان بابات نمیدونن که همچین اتفاقی واسه پسر شون افتاده؟

لبش را در دهان فرو برد و سر بالا انداخت.

محکم روی میز کوبیدم: مگه احمق بودین؟ این همه سال فقط خودتون دو تا بریدین و دو ختین و گندزدین! باورم نمیشه خدا! یعنی هیچکس نمیدونه نه؟

عصبی نگاهم کرد: نه خیر! چون ترسیدیم. ترسیدیم مثل محمدرهامون کنن! میفهمی طرد شدن و مقصر شدن به خاطر کار نکرده یعنی چی؟ میعاد طاقت یه له شدن دوباره، یه ضربه ی دوباره رونداشت!

چشم گرد کردم و عصبی خندیدم: یعنی چی؟ این افکار

مسخره از کجانشات گرفته؟ او نا پدر و مادر تن! میفهمی؟  
 پدر و مادر! کسی واسه کار نکرده که بچش رو طرد  
 نمیکنه احمقا! اگر همون موقع گفته بودین الان میعادانقدر  
 پریشون نبود!

بلند گفت: اون پدر من نیست! میفهمی؟ همه مثل بابای تو  
 نیستن!

\_هر چی پدر که بود!

چند بار روی میز کوبید: نبود، نبود، نبود! جانا اون پدر  
 نبود! عین مأمورای ساواک شکنجه می داد! عقده داشت  
 میفهمی؟ عقده هاش سرماخالی میکرد. انقد میزد که جون  
 نداشتیم تگون بخوریم. اون پدر من نیست! اون باعث  
 بدبختیای من و داداشمه! اون پدر نیست!

بانگرانی و بغض لیوان آبی به دستش دادم: باشه... باشه.

ببخشید من یه لحظه عصبی شدم. دستانش که

□

لیوان آب رایک نفس سر کشید. سرش را روی

□ روی میز بود گذاشت و نالید: خسته شدم. نمیدونم چی کار

کنم که میعاد بهتر شه!

\_ من کمک میکنم مهر داد. بارضا مشورت میکنم. رضا

محجوب. گفت یه روانشناس خوب سراغ داره، میتونیم بریم

پیش اون.

\*\*

□ □ ♥

#پارت ۲۱۴

#نبض\_جان

#دوشنبه \_\_ ۲۲ دی \_\_ ۱۳۹۹

\*\*

سرش را از روی دستانش برداشت و با مشت چند بار به  
پیشانی اش کوبید: درد منم همینه! اگر میومد که خوب  
بود. نمیاد آقا جان، نمیاد.

\_ معلومه که نمیاد. این همه مدت راضی نشده حالایه  
متحول که نمیشه!

وارفته نگاهم کرد: پس چیکار کنیم؟ باهاش حرف میزنی؟ عاقل ان  
در سفیه نگاهش کردم: اون به حرف من گوش میده  
مگه؟

سرتکان داد: خب پس چی میگی شما؟

ببین باید بارضا مشورت کنم اما مثلا اگر یه روانشناس  
رو به عنوان دوست، وارد جمعمون کنیم خیلی فوق العاده  
میشه.

این بار نوبت او بود که عاقل اندر سفیهانه نگاهم کند: تو  
مغزت چه خبره؟

با حرص نگاهش میکنم: ایده‌ی دیگه‌ای ندارم. باهاش  
صحبت میکنم... قبول نکرد، بیشتر صحبت میکنم. بالاخره  
یه کاریش میکنیم دیگه. از رضاهم کمک میگیریم.  
سرتکان داد: باشه. پاشو بریم تو. کم کم میعاد بیدار میشه. باشه‌ای  
گفتم و ایستادم. با دست به اشاره کرد تا اول وارد  
شوم. بالبخندی تشکر کردم و داخل شدم. حالا که با مهر داد  
صحبت کرده بودم، کمی از حالت سردرگمی خارج شده  
بودم و بهتر میتوانستم تصمیم بگیرم. باید به رضازنگ

میزدم!

.....

.....

نسبتا شادشان لبخندی روی

□

وارد خانه که شدیم، بادیدن جو

لب‌هایم شکل گرفت. خوب بود که سعی میکردند عادی

رفتار کنند.

می‌عاده‌م نشسته بود و با پاشا مشغول صحبت بودند.

ابروهایم بالا پرید: جمع‌تون جمع بود گل‌تون کم بود که

اومد.

پاشا بادیدنم، لبخند کمرنگی زد و بادست به مبل خالی  
کنارش اشاره کرد تا بنشینم. میعاد هم مهربان نگاهم کرده  
بود. مهربان و کمی معذب.

ابرویی بالا انداختم و پرسیدم: دلارا کجاست؟ شانه بالا انداخت و ادا  
مه‌ی صحبت‌هایش را با میعاد از  
سر گرفت.

\_ تو آشپز خونه اس عزیزم.

\*\*



#پارت ۲۱۵

#نبض\_جان

#سه‌شنبه\_۲۲\_دی\_۱۳۹۹

\*\*

سرم را به نشانه‌ی تشکر خم کردم و به طرف آشپزخانه  
رفتم. به لبه‌ی کابینت سفید رنگ، تکیه داده بود و باشعف  
به شخص پشت خط گوش میکرد.

متوجه حضورم که شد، نگاهش را کوتاه به صورتم کشاند  
ولب زد: دارائه!

و دوباره حواسش را معطوف گوشی کرد. خنده ام گرفت.  
دقیقا مثل تام و جری بودند؛ کنار هم آرام و قرار نداشتند و  
دور از هم، انگار نیمه یشان گم شده بود. لیوان را از آب چکان  
کنار سینک برداشتم و از تنگ پراز

یخ، پرش کردم. بالذتی وصف نشدنی، یک نفس آب را  
نوشیدم. حس میکردم آتش درونم کم تر شده. لیوان را روی  
میز گذاشتم و بالبخندی که هر چند از ته دل نبود گفتم:  
آخیش جیگرم خنک شد!



با صدای پرازِ هیجان دلارا که از آشپزخانه خارج میشد،  
 به طرفش برگشتم: بچه‌هایی این دارا ویدئو کال گرفته  
 میخواد صحبت کنه باها تون.

از آشپزخانه خارج شدم. دلارا روی مبل سه نفره جا خوش  
 کرده بود و دو طرفش پاشا و مهر دادنشسته بودند. آهوه‌م  
 روی دسته‌ی مبل که طرف مهر داد بود  
 نشست و گفت: عه! دارا دارا می‌گن تویی؟  
 صدای دارا پخش شد: نپسندیدی؟

آهوا اول چشمانش گرد شد و بعد بلند خندید. دلارا  
 هشدار گونه دارا را صدا زد. پشت مبل ایستادم و دستی برایش تکان  
 دادم تا حواسش  
 معطوف من شود.

باخنده چشمکی زد: چاکر شما!  
 سرم را خم کردم تا بیشتر در کادر جاشوم: جات خیلی  
 خالیه‌ها!

آهی کشید: آشغال اینجوری میگی عذابم بدی؟!  
 فواد که کنارم ایستاد، دارا فوراً خودش را جمع و جور کرد  
 و بالبخند به دور بین خیره شد و زمزمه کرد: یا حسین  
 ش او مد!

□

مظلوم، صاب

\*\*

□ □ ♥

#پارت ۲۱۶

#نبض\_جان

#چهارشنبه\_\_۲۴دی\_۱۳۹۹

\*\*فواد خنده اش گرفته بود. با حفظ همان لبخند گفت: جات اصلا هم خالی نیست. بمون همونجا آسایش مارو به هم نریز!

دارا\_ آسایش شما از بدو تولد به هم ریخته بوده! به فواد نگاه کردم. سعی کرد لبخندش را حفظ کند اما گرفته شدن صورتش عیان بود.

آهوبامهربانی ذاتی اش گفت: چه شر و شیطونی ماشالا. خدا حفظت کنه پسر!

دارا دستی پشت گردنش کشید و به جایی از از دور بین نگاه کرد. مثلاً میخواست بگوید خجالت کشیدم اما با جمله ای که گفت تمام زحماتش در نقش بازی کردن به باد رفت.

دارا\_ قابلی نداره؟ چشمتو گرفتم نه؟ همه بلند خندیدیم. شاید ک

می گرفته و شاید کمی تصنعی! اما

گاهی همین حفظ ظاهرها بود که به کمکمان می آمد.

فواد دستی در هوا برایش تکان داد: میبینمت!

وازی کادر دور بین خارج شد و روی مبل اسپرت روبه

□ روی ما، جاگیر شد. نگاهش را دور تا دور خانه چرخاند و

روی من کمی گیر کرد و بعد آرام و متفکر به زمین چشم

دوخت.

نگاهم را به آرام و میعاد معطوف کردم که مشغول بازی با

آرتین بودند. اخم کمرنگی روی پیشانی ام نقش بست. میعاد

نگاهم را که دید، با لبخند معذبی، لب زد: داراست؟

سر تکان داد نم را که دید گفت: سلام برسون من مشغول

آرتینم.

به نشانه‌ی تایید پلکی زدم. صبر کردم تا حرف دارا تمام  
شود بعد گفتم: میعاد سلام میرسونه.

ابروی بالانداخت و باهیجان و مسخره بازی گفت:

اوهه! سلام برسون. صدامو میشنوه؟!\*



#پارت ۲۱۷

#نبض\_جان

#چهارشنبه\_24دی\_۱۳۹۹

\*\*

دلارا\_آره!

بلند گفت: مخلص آقامیعاد گل! عشق! رفیق! برادر! هم

دوره!

می‌عاده‌م در جواب گفت: خیلی چاکریم داداش!

پوزخندی از خنده زدم: هم دوره؟

دلار ابا خنده گفت: هم دوره از کجا و مد؟

دارانگاهش را چرخاند و دستی در هوا تکان داد: ندیدی

بابا به هر کی میرسه میگه این هم دورمه؟ دلار ادستی در موهایش ک

شید و خندید: او نامال دوران

سربازیشن مگه تو سربازی رفتی؟

صورتش را با حرص می‌چاله کرد: نه! یاد مننداز که به

زودی باید برم! بعد هم دوره رو برای هم کلاسی

دبیرستان و اینام به کار میبرن!

دلار چشم گرد کرد: چرا چرند میگی؟ کی به کار میبره؟

دار ابا اعتماد به نفس گفت: من! بعدشم خجالت نمی‌کشی

هی از من ایراد میگیری؟

بادیدن آرتین که با چشمان گردو پاهای کوچکش به  
 طرفمان می آمد، حواسم به کل از همه چیز پرت شد.  
 نگاهی به لپ های سرخ و تپش که با هر قدمی که بر  
 میداشت تکان می خوردند، انداختم. «کو چولوی خوردنی»  
 تنها صفتی بود که در آن لحظه به ذهنم رسید.

جلوی مهر داد ایستاد و دستانش را از دو طرف برای به  
 بغل کشیده شدن، باز کرد. مهر داد به حرکتش لبخندی زد و با بلند  
 کردنش او را روی  
 پایش نشانده.

دلار صفحه ی گوشه را به طرف آرتین چرخاند و گفت:  
 اینم آقا آرتین پسر آهو خانم.

دارا بالحنی متعجب گفت: او هه! پسر داره! بینمت  
 عمویی!

آرتین بادقت به صفحه‌ی گوش‌ی زلزله بود.

دارا\_ چطوری پسر؟

آرتین بی توجه به حرفش، نگاهش را از صفحه‌ی گوش‌ی

کند و خودش را روی پای دلار اسرداد و بادقت نگاهش

کرد. خنده‌ام گرفت انگار داشت اتم کشف می‌کرد!

دارا\_ یه جغله بچه نادیده مون نگرفته بود، که اونم گرفت.

عدالت و شکر! \*\*



#پارت ۲۱۸

#نبض\_جان

#پنجشنبه\_۲۵\_دی\_۱۳۹۹

\*\*

آرتین نگاهی به آهو و دلار انداخت با خنده‌ای نمکین،



دستِ رویِ شکمِ دلارا گذاشت و روبه آهو گفت: نی نی

داله! خاله دفت!

چشمانم گرد شد و دلارا فوری صفحه‌ی گوشی را عقب

برد.

با همان چشمان گرد شده زمزمه کردم: احمق گوشی رو

چرا میبری عقب؟ الان دست آرتین که رو شکمته معلوم

شد!

باهول گوشی را جلو آوردم دست من داد. با حرص

نگاهش کردم. گاهی واقعا خل به نظر میرسد. دارا با دقت نگاهمان

میکرد. خوشحال از اینکه چیزی

نشنیده لب باز کردم که دوباره صدای آرتین بلند شد. با

شعف خودش را به طرف آهو کشید و دستش را به هم

کوبید: ماهو! آله نینی داله!

آهو آرتین رابغل کرد و لبخند لرزانی زد: بیایینجا عزیزم  
چی میگی؟

دار ابا صدایی عصبی پرسید: چی میگه این بچه؟

دلارا محکم به پیشانی اش کوبید و مهر داد محکم دستش را  
فشر دو پلک زد.

لرزان لب باز کردم: چی میگه؟ بچه است دیگه!

عصبی دستش را میان موهایش کشید و چشم درشت کرد:  
نه آخه! بچه که همینجوری یه چیزی نمیگه. منظورش چی  
بود جانا؟

کلافه سر تکان دادم. میعادهم به طرفمان آمد.

داشتم فکر میکردم چه بگویم اما با حرفی که مهر داد زد،  
دهانم بسته شد. مهر داد\_ دلارا حامله است.

«وای» آرام من و دلارامیان صدای بلند دارا گم شد.

دارانیم خیز شده و ناباور گفت: چی؟ یعنی چی؟

\*\*



#پارت ۲۱۹

#نبض\_جان

#شنبه\_۲۷دی

\*\*

مهر داد کلافه پلک بست. چشمانش را باز کرد و دستی میان

موهایش کشید و

شمرده شمرده گفت: دلارا... حامله است! یعنی چی نداره!

دارا ناباور پلک زد و روی صندلی ول شد.

دستش را کلافه چند بار روی صورتش کشید: چی میگه؟

حامله است؟ یعنی چی که حامله است؟ دلار ابا چشمان اشکی به دو  
 رین نگاه میکرد. دارا سرش  
 را به ضرب بالا آورد و با فکی منقبض به دور رین خیره  
 شد. نفسی گرفت و با صورتی رنگ پریده پرسید:  
 چجوری؟ از کی حامله است؟

مهر داد\_ من!

\_وای مهر داد!

حالا همه نزدیک ما ایستاده بودند و نمایشی که راه افتاده  
 بود را نظاره میکردند.

پاشا\_ حالا با افتخار نگوداداش!

دارا جوری بلند شد که صدای افتادن صندلی و برخوردش  
 با چیزی آمد. دستش را تهدیدوار جلوی وب کم تکان داد و  
 صدایی که سعی میکرد بلند نباشد گفت: حیف. حیف که بابا

خونه است و گرنه یه جوری دهنمو وامیگردم که نتونین  
 سر بلند کنین بی شعورای بی جنبه! مرتیکه ی هَ ول! میام  
 اونجا پدر جفتون رو در میارم. دختره ی احمق!  
 بابغض و خشم سر تکان داد و با صدایی خفه پچ زد: بابام  
 سخته میکنه! دلار ابا چشمانی لبالب اشک گفت: محرمیم.  
 دارا دوبار ممتد دستش رابه سرش کوید: خاک بر سر  
 من! خاک بر سر من که خواهر مجردم حامله است! ساکت  
 شو فقط دلار! میام اونجا... میام ببینم چه غلطی کردین!  
 نفسی کشیدم و سعی کردم اضطرابم، روی لحنم تاثیر  
 نگذارد.

\_ دارا شلوغش نکن. اتفاقی بود که افتاده! مهر دادم فرار  
 نکرده؛ دلارارو دوست داره، میاد خواستگاری.

مشتش را چند بار پی در پی به لبش کوبید و نیشخندی  
 عصبی زد: من نه بچه ام! نه خرم! نه نفهم که با این  
 حرفای صدمن یه گاز سعی داری آرومم کنی. میام اونجا  
 بینم چه خاکمی باید به سر بریزیم.

\*\*



#پارت ۲۲۰

#نبض\_جان #یکشنبه \_\_۲۸دی\_۱۳۹۹

\*\*

این را گفت و بدون اینکه مجال حرف زدن به کسی بدهد،  
 ایستاد و در لپ تاپ رامحکم بست. بابهت و شوک به  
 تماس قطع شده نگاه میکردیم. بابلند شدن صدای گریه‌ی  
 دلارابه طرفش برگشتیم. مشتش رامحکم به بازوی مهرداد  
 میکوبید.

دلارا\_ چیکار کردی؟ چیکار کردی؟ بابام بفهمه میکشتم!

داره میاد! میاد خفم میکنه!

مهر داد ضربه‌ی دستانش رامهار کرد و او را محکم به

آغوش کشید: غلط میکنه! دارا انقدر احمق نیست که به

بابات بگه! خودشم دو تا هارت و پورت میکنه تموم میشه!

پاشامت فکر نگاهشان کرد: بعید میدونم به یه هارت و پورت

ساده ختم شه!

ناخن انگشت اشاره ام را در پهلویش فرو بردم. با صورتی

جمع شده نگاهم کرد. چشم گرد کردم و لب زدم: مریضی ته دلش

ون رو خالی

میکنی؟

شانه بالا انداخت و عمیق نگاهم کرد: خب تو فکر کن  
خواهر مجردت از یکی حامله باشه! بفهمی چه واکنشی  
نشون میدی؟

\_ شوهر شه!

پاشا\_ غیر رسمیه!

مهر داد محکم، دلار ادر آغوش گرفت و فرق سرش را  
بوسید: هیش... هیچی نمیشه! نمیدارم. پاشو پاشو زشته  
اینجوری گریه نکن. پاشو بریم تو اتاق اونجا هر چقدر  
میخوای<sup>۱</sup> من بزنی! عزیز من بالاخره میفهمید. باید باهامون  
همکاری کنه بتونیم سریع تر بساط عروسی رو پهن کنیم.  
نرم، دلار ارا از خودش جدا کرد و بازویش را گرفت:  
پاشو همانطور که ب طرف اتاقشان میرفت گفت: جانامیشه یه  
لیوان آب بیاری؟



آرام فور ایستاد: من میارم.

دستانم رابه هم گره زدم، به جلو خم شدم وزیر چانه ام  
گذاشتمشان. چه قدر همه چیز به هم پیچیده بود. هیچ وقت  
دارار انقدر جدی ندیده بودم.

\*\*



#پارت ۲۲۱

#نبض\_جان

#دوشنبه\_\_۲۹دی\_۱۳۹۹

\*\*

نگاهم رابه فواد و پاشایی کشاندم که آن ها هم متفکر روی  
مبل هانشسته بودند. میعاد ایستاد و آرتین را از بغل آهو  
گرفت: من و آرتین میریم دریا. کی میاد؟ بالبخندی خسته نگاهش

کردم. دستانم را محکم روی چشم  
 راستم کشیدم و با آن یکی چشمم نگاهش کردم: من خسته  
 ام! آهونمیری همراهش؟  
 آهو، سر تکان داد و بانفسی عمیق ایستاد. برای گفتن حرفی  
 دست دست میکرد.

\_ جونم؟

شگفت زده نگاهم کرد و من را لبخند کمرنگی سرم را تکان  
 دادم: میخواستی یه چیزی بگی!  
 ناراحت، انگشتان کشیده اش را در هم پیچید: من... باید از  
 دلار اعذر خواهی کنم.

این بار من بودم که شگفت زده نگاهش می کردم. متعجب  
 تک خنده ای زدم و پرسیدم: برای چی؟  
 به اتاق اشاره ای کرد: همین قضایایی که اتفاق افتاد.

ابروهایم بالا پریدند. خودم را روی مبل جا به جا کردم و دستم را به دستش رساندم و فشار آرامی به آن وارد کردم. \_ سعی کن خودت رو مقصر همه چیز بدونی. الان این اتفاق چه ربطی به تو داشت؟

□ موهای بازیگوش جلوی صورتش را پشت گوشش زد: خب آرتین لوداد.

بیخیال شانه بالا انداختم: برای چی از یه پسر بچه‌ی سه ساله توقع داری؟ بعدم به قول مهر داد تهش میفهمید. ماهم داشتیم خوب میپیچوندیم، خودم مهر داد گفتم!

الکی خودت عذاب نده برو خوش بگذره.

نامطمئن نگاهم کرد. این زن، زیادی خوب بود! زیادی حیف بود برای این همه تنهایی!

\*\*



#پارت ۲۲۲

#نبض\_جان

#دوشنبه \_\_ ۲۹ دی \_\_ ۱۳۹۹

\*\*چشمکی زدم: برو خوش بگذرون. آرتین حوصله اش سر

رفت این دوروز! ببرش یکم باماسه هاخونه درست کنه.

منم یکم استراحت میکنم. شاید بهتون ملحق شم.

سری تکان داد و با گفتن جمله ی «میرم آماده میشم زود

میام» به طرف اتاق رفت.

میعاد کنارم نشست. سعی میکرد معذب نباشد و من هم

سعی میکردم معذبش نکنم.

دستش را روی موهایم کشید. سرش را جلو آورد و زمزمه کرد: ببخشید، دیشب خسته‌ات کردم.

مهربان نگاهش کردم. مهربان و عمیق. وقتی بادقت نگاهش می‌کردم بیشتر می‌فهمیدم خوب بودنش را! از یادی مهربان بود و زخم خورده!  
\_ این چه حرفیه؟ خسته نشدم.

لبخند زد. لبخندش کمی بغض داشت، کمی گله و کمی خجالت. نفسی کشید و قدردان نگاهم کرد:  
مهر داد گفت تا صبح بالای سرم بیدار بودی.  
\_ خودم خواستم.

کو تاه زمزمه کردم. کو تاه و آرام... اما شنید.  
سری تکان داد: چی شد که فهمیدی؟

لبم راتر کردم: زیاد خوردی، حالت بد شد. نمیدونم چرا

تب داشتی! فکر کردم هدیونه... بعد فهمیدم... خوابه!

میعاد\_یه خواب واقعی!

چقدر، غم پشت همین یک جمله اش خوابیده بود.

میعاد\_مهر داد گفت... گفت کسی نفهمیده راست گفت؟

فقط سر تکان دادم.

\*\*



#پارت ۲۲۳

#نبض\_جان\*\*

آهو\_ما آماده ایم.

\_مواظب هم باشین!

میعاد ایستاد و پایین تیشرتش را صاف کرد. سرم را بوسید  
 و همان جالب زد: چیزی خواستی بگو برات بخرم. دریا  
 هم او مدی تنهانیا. یا بگو یکی بیاد باهات یا زنگ بزنی به  
 من میام دنبالت.

دستش را گرفتم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: تو... مقصر  
 نیستی!

و بعد در چشمانش خیره شدم: شاید هم دوست نداشته  
 باشیم اما تو برای من خیلی ارزشمندی میعاد. نمیخوام  
 خودتواذیت کنی! باشه؟

دوباره سرم را بوسید: مرسی. چشم. رخصت میدی؟  
 باخنده دستش را اول کردم: خوش بگذره! چشمکی زد و دستی دره  
 و ابرایمان تکان داد.

رفتنش را نگاه کردم. او میتواندست یک مرد معمولی باشد و  
دغدغه‌اش تنها پول در آوردن و شادزندی کردن باشد. نه  
دست و پنجه نرم کردن با این همه مشکلات و خودخوری.  
کلافه از افکاری و سرتی و بی سرو سامانم چشم بستم.  
ضربه‌ای که به مچ پایم خورد، باعث شد لای پلک راستم  
را باز کنم. پاشا کف زمین و تنها با یک کوسن دراز کشیده  
بود. فواد هم روی کاناپه‌ی سمت راستم خوابیده بود.

پاشا\_ یا برو بالا بخواب یا بیا پیش من!

\_ چه وقته خوابه آخه؟ بعدم آروم تر

صحبت کن مگه فواد نخوابیده؟

دستم را گرفت و کشید: بیا اینجا ببینم. خرس که نیست با

این سرعت بخوابه. چشماتش بسته!

\*\*





#پارت ۲۲۴ #نبض\_جان

#چهارشنبه ۳۰ دی ۱۳۹۹

\*\*

کوسنی که روی مبل بود را برداشتم و کنار سرش گذاشتم.  
آرام دراز کشیدم.

پاشا\_خوبی؟

به سقف خیره شدم. زمانی که بچه تر بودم، با پاشا روی

□

زمین دراز میکشیدیم و به سقف خیره میشدیم. گاهی آسمان  
پشتش را تصور میکردیم. با ماه و ستاره هایش! گاهی به  
نقوش و کنده کاری های سقف نگاه میکردیم.

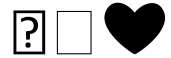
به نظم و اندازه‌ی فرورفتگی‌ها و تفاوتِ سقف صاف اتاق  
 هایمان با سقفِ بلند و کنده کاری شده‌ی سالن خانه!  
 می‌رسیدم چگونه چهار جهت مستطیلی شکل سقف انقدر  
 منظم طراحی شده و پاشامی‌گفت: هنر گچ کار است. آن موقع ها خو  
 ب بودم. خیلی خوب! اگر خوب بودن را حال  
 آن موقع حساب کنیم، خوب نیستم. اصلا!  
 صادقانه لب باز کردم: نیستم.

نیم خیز شد و به پایین مبل تکیه داد. دستانش موهایم را  
 نوازش کرد و کلامش، روحم را: چیکار کنم خوب شی؟  
 لبخندی که روی لبم شکل گرفت واقعی بود. عمیق و بی  
 دغدغه! چشم بستم تالذت حرفش را با بند بند و جو دم حس  
 کنم. شیرین حرف میزد این پسر!

\_منوبر گردون به روزایی که بابا بود.  
 نمیدیدمش اما لبخند تلخش ملموس بود.  
 تکانی خورد و من سرم را روی بازوی سفتش گذاشتم.  
 پاشا\_ اون روزا واقعا خوب بودن. اما برگشتنی نیستن که  
 اگر برگشتنی بودن و قابل تکرار، همه ی هیجان زندگی از  
 بین میرفت. زندگی همیشه قشنگ نیست، تلخی هاش زیاده!  
 اونی بر ندست که وسط این تلخی ها لبخند بزنه!\_ نمیتونم خیلی سخ  
 ته!

دستم را گرفت و بالا آورد لبخند شیرینی زد.  
 پاشا\_ وقتی به دنیا اومدی منم کوچیک بودم اما وقتی پنج  
 ساله بود رویادمه! دستات انقدر بزرگ بودن. خودتم ریزه  
 بودی!

\*\*



#پارت ۲۲۵

#نبض\_جان

#چهارشنبه\_۳۰\_دی\_۱۳۹۹

\*\*

سرش را عقب برد تا بهتر صورت تم ببیند. نفسش را محکم  
 بیرون داد: خیلی بزرگ شدی ریزه! او نقدری که بخوای  
 تکیه گاه یه نفر بشی. که زخماش و مرهم بزاری. یهوایی  
 بزرگ شدی!

چشمانم میسوختند. خنده ای که کردم جان نداشت. شبیه  
 مغزم بود؛ خسته! پاشا\_برنامه ات چیه؟

سومین نفری بود که این رامپیر سید. یک بار خودم پرسیده  
بودم بار بعد مهر داد و حالا پاشا!

\_ نمیدونم. هیچ ایده و تجربه ای ندارم. فقط میدونم که  
نمیخوام ره‌هاش کنم به حال خودش. بارضا حرف میزنم  
بینم چاره چیه. بالاخره یه راهی داره واسه حل شدن.

سری تکان داد و بازویم رانرم فشرد: بگیر بخواب.

با اخم نگاهش کردم: خوابم نمیادخب.

با خنده گفت: چشمات قرمزه.

سر بالا انداختم: نمیخوام بخوابم.

\_ کلابچه هم که بودی به خواب مقاومت نشون میدادی. پدر

مارو درآورده بودی! با چشمان گرد شده به سمت راستم برگشتم.

فوادى را دیدم

که دست چپش رازیر گونه اش گذاشته بود و با چشمانی  
نیمه باز غر میزد.

\_ مگه تو بیداری؟

ابرویی بالا انداخت: گذاشتین بخوابم؟

یکه خورده نگاهش کردم: همه چیز رو هم شنیدی؟  
صادقانه سر تکان داد.

\*\*



#پارت ۲۲۶

#نبض\_جان

#پنجشنبه

\*\*

پاشا\_ صداقت رو دوست دارم.

فوادنگاهی به پاشا انداخت و دوباره نگاهش را روی من  
برگرداند: چرانمیخوابی بچه؟ اخم کمرنگی کردم: چرا نقد گیردا  
دین به خواب من؟

پاشا آرنجش را تکیه گاه دستش کرد و نیم خیز شد: چون  
نخوابیدی دیشب.

نفسم را بیرون فرستادم: یعنی دارا میاد؟

پاشا دوباره دراز کشید: شک نکن!

نگاهی به فرم خوابیدنش انداختم. و بعد نیم خیز شدم و چشم

چرخاندم برای پیدا کردن ملحفه یا پتو. سردش میشد!

پاشا\_ چی میخوای شما؟ اینجوری چشم میچرخونی؟

کلافه، موهای سر کشم را پشت گوشم زدم: دنبال یه چیزی

ام بکشی روت.

پاشا\_ نمیخواه عزیز من هوا خوبه. بلند شدم: نه پات تازه داره خوب

میشه. یخ میزنه درد

میگیره. قرصات رو خوردی؟

پاشا\_ تموم شده.

باپا، آهسته ضربه ای به پهلویش زدم و کلافه گفتم: یعنی

چی تموم شده؟ نباید قرص بخری شما؟ دردت باز شروع

میشه ها.

مچ دستش را از روی چشم هایش برداشت: عزیز من،

دوره ی مصرف قرص تموم شده! نگران نباش.

باشه ای گفتم و به طرف اتاق خواب طبقه ی پایین رفتم. به

□ طرف کمدی که شب اول آهواز آن پتوها را کشیده بود

□

~



بیرون رفتم و درش را باز کردم. با دیدن پتوهای مسافرتی

تا شده لبخندی زدم.

پتوی اول را برداشتم. خودم سردم نبود اما شاید فواد

سردش میشد. باشک، پتوی مسافرتی بعدی را هم برداشتم

و به طرف سالن راه افتادم.

❖ ❖ ❖ ❖

#پارت ۲۲۷

#نبض\_جان

#جمعه

❖❖

بالای سرشان که رسیدم، هر دو چشم بسته بودند. دو طرف

پتو را گرفتم و آرام روی پاشا کشیدم. چشم باز نکرد اما

لبخند کم رنگی روی لبهایش شکل گرفت.

بالای سرفواد که رسیدم باشک نگاهش کردم. خب شاید  
سردش میشد. کلافه دستم رابه کمرم گرفتم. او سرمایی  
نبود. خب نهایتش هر وقت گرمش میشد، آن راعقب میزد.  
پتورا تاروی شانهاش کشیدم.

موهایم را پشت گوشم زدم اما قبل از اینکه صاف بایستم او  
چشم باز کرد. بعد از آن، من لب گزیدم و او نگاهم کرد.  
پرنفوذ و مهر! دستم را پشت گردنم کشیدم و آرام روی  
دست راستم خوابیدم. او هم با تکانی روی  
دست چپش خوابید و به صورت تم خیره

شد. سرگردان از نگاه عمیقش به پایین مبل چشم دو ختم.  
صدای نفس کلافه اش آمد و بعد، طاق باز خوابید.

نگاهش که کرده بودم، نگاهم نگرده بود اما با صدایی  
گرفته و توام با مهر نجوا کرده بود: بخواب عزیزم.

و من ناخود آگاه پلک بسته بودم. آن لحظه بود که فهمیدم،  
 او نفوذ خاصی روی من دارد. روی رفتارهایم، حرف‌هایم  
 و... قلبم!

.....

نگاهی به جمع انداختم و بامکت ایستادم. مشتم را کنار پایم

□ تکان آرامی دادم: من میرم با تلفن صحبت کنم.

میعاد، نگاهم کرد. چشمانش، منتظر توضیح بودند.

عاجزانه نگاهی به پاشا انداختم.

در چشمانم خیره شد و انگار که حرفم را خوانده باشد،

گفت: بامهسا؟ آره اتفاقاً به منم زنگ زد گفت منتظر

تماسته! مهسا دیگر که بود؟ چشمان گرد شده ام را کنترل کردم و

سری تکان دادم: آره.

بامکت نگاهش را از رویم کند و به میعاد داد: برو زودم  
 بیاشام بخوریم. میعاد میگم اون گالریِ فروش ساز...  
 به طرف حیاط پاتند کردم و باقی حرف هایش را نشنیدم.  
 پله ها را آرام پایین رفتم و به سمت حیاط پشتی ویلا قدم  
 صورتی رنگ افتاد،

□

برداشتم. نگاهم که به گل های کاغذی  
 نیمچه لبخندی روی لب هایم شکل گرفت.

لبخندی که با وزیدن باد گرم و شرجی میان موهایم عمیق  
 تر شد.

□ قفل گوشی را باز کردم و در لیست مخاطبینم به اسم رضا  
 نگاهی انداختم. شک داشتم برای این تماس... بیان گذشته ی  
 میعاد، سخت تر از چیزی بود که فکر میکردم. آهی کشیدم

وبی تعلل، شماره اش را لمس کردم. اگر مکت می کردم، احتمال پ  
شیمانی ام زیاد بود.

\*\*



#پارت ۲۲۸

#نبض\_جان

#شنبه

\*\*

□ صدای گرم و آرامش با سلامی که گفت در گوشم پیچید. با  
□ شنیدن صدای محکمش، غوغای قلبم، کمی آرام گرفت.  
رضا آبی بود... رنگ آسمان پاک جنگل! آبی یعنی آرامش!  
صدایش لبخند داشت و چشمانش، اطمینان خاطر! آدم هارا  
بلد بود... بر عکس من! من آدم هارا بلد نبودم.

من... شاید خودم را هم بلد نبودم و این، خیلی بد

بود... خیلی!

\_ سلام رضا خوبی؟

□

□ لحن صدایش، خبر از چین‌های ریز گوشه‌ی چشمانش را  
میداد: مرسی بانو. شما خوبی؟ خوش میگذره؟ نفسم را محکم بیرو

ن فرستادم: بگم خوبم، دروغ گفتم.

خوش هم... نمیدونم. شاید! جات سبز!

صدایش جدی شد. او، خودش را در برابر حال آدم‌ها

مسئول میدید.

رضا\_ چرا خوب نیستی؟

پر شکوه و یک

□

نگاهم رابه آسمان شب دو ختم. سیاهی  
پارچه‌ی آسمان، زیبا بود. زیبا و ترسناک.

بالحنی لرزان زمزمه کردم: میعاد...

مکتم را که دید، پرسید: اتفاقی افتاده؟

چشمانم سوخت و لب‌هایم، بی اختیار جنیدند: بهش تجاوز  
شده! صدایم آنقدر آرام و بی جان بود که بعید میدانستم جمله‌ام  
را شنیده باشد اما سکوت سنگین و پربهتش نشان میداد که  
صدایم آن چنان هم بی جان نبوده!

بامکشی طولانی، صدایش به گوشم رسید. پراز ناباوری و

تاسف!

رضا\_تجاوز؟ چه زمانی جانا؟

لبم را به دندان کشیدم تا اشک هایم را کنترل کنم: آره... تو  
بچگی!

نفسی کشید و بعد گفت: تو چطور مطلع شدی؟! اصلا  
چجوری این اتفاق افتاده؟

و من همه چیز را برایش گفتم. از مستی و تب بعدش تا  
هذیان هایی که فکر میکردم کابوس است و نبود و بعد... از  
واقعیت هایی که در بیداری گفته بود و از حال بدش! اعتمادی ک  
ه شکسته شده بود و تجاوزی که به سرانجام  
نرسیده بود!

بعد هم شروع کردم از خودم و حال بدم گفتن... از  
سردرگمی ام گفتن... گفته بودم دلم فریاد زن میخواست در  
یک بیابان. آن قدری که صدایم خش بردارد و بی جان  
شوم، اما دلم آرام بگیرد



\*\*



#پارت ۲۲۹

#نبض\_جان

#یکشنبه

\*\*

گفته بودم دلم میخواد آن مرد را تا حد مرگ بزنم اما او  
 مرده! و در آخر، وقتی بغضِ های نا تمام شکسته شده  
 بودند با اطمینان و تحکم گفته بودم که میخوام کمکش کنم.  
 حرف هایم که تمام شدن نوبت او بود که شروع کند. با صدایی که نار  
 حتی اش به وضوح قابل حس بود گفت:

یه آدمی

□

جانا... راهی که انتخاب کردی پیچ در پیچه! درمان  
 که روحش بیمار ه، خیلی سخته و تو باید قوی باشی. و اون  
 قضیه ی بی اعتمادیه، خب این میزان از بی اعتمادی و به  
 این صورت یه چیز عادی نیست و اگر اون چیزی که من  
 حدس میزنم باشه حتما باید بره پیش یه روانشناس که بتونه  
 باهش ارتباط برقرار کنه!

احتمالاً هم مجبور باشه یه سری تست های تخصصی  
 روانشناختی بده و با درمانگرش، به تدریج روی ترس  
 هاش کار کنه! من روانشناس نیستم فقط یه سری اطلاعات  
 کمی دارم میدونی که ادامه ندادم رشته ام و اما حدس  
 میزنم که علاوه بر اینکه باید به روانشناس مراجعه کنه نیاز  
 به یه سری دارو درمانی هم در کنارش داشته باشه! من  
 اینکاره نیستم.

اگر بودم الان فوق لیسانس موهم گرفته بودم ولی دو نفر رو  
 میشناسم که با توجه به روحیات میعاد، حس میکنم میتونن  
 به خوبی باهاش ارتباط بگیرن! با استاد هم صحبت کردم  
 اما قبول نکرد و گفت بهتره نیما، یا محمد روی این قضیه  
 کار کنن! چشمانم را بر هم فشردم تا برا اعصابم مسلط باشم. شوک  
 حرف هایش، به ساعت ها تفکر برای درک و تصمیم  
 گیری نیاز داشت: همیشه استادت انجامش بده؟

صدای راه رفتنش و بعد کشیده شدن صندلی را از پشت  
 گوش شنیدم. تک سرفه ای زد: استادم یه آدم فوق العاده  
 ماهره مطمئن باش اگر به این دو نفر اطمینان نداشت بهم  
 معرفی شون نمیکرد! همکلاسی خودم هم بودن. اگر شک  
 داشتم بهت معرفی نمیکردم!

\_\_گفتی کی؟

رضا\_ محمد صفوی و نیما جاوید! شمارشون رو برات  
میفرستم.

کلافه سنگ زیر پایم را لگد کردم: خب... کدو مشون بهتره؟

خنده‌ی کوتاهی کرد: بهتر نداریم که... باید ببینیم میعاد با

کدو مشون بهتر ارتباط میگیره!

پوست لبم را جویدم: میشه خودت باهاشون تماس بگیری؟! \*\*



#پارت ۲۳۰

#نبض\_جان

#دوشنبه

\*\*

قاطع و جدی گفت: نه.

\_اوا. چرا؟

رضا\_ چون که شما بهتر میدونی عزیز من. بعد شم من با  
هر کدو مشون صحبت کنم، دوسه تا از حد سیاتم رو راجع  
به مشکلاتش میدارم بین حرفام اینجوری ممکنه ذهن او نا  
از چیزی که هست منحرف بشه و روی تشخیصشون تاثیر  
بذاره!

موهایم را پشت گوشم زدم: خب... نمیتونی راجع به همین  
چیزایی که میگی حرف نزنی؟ فقط مشکل اصلی رو  
بگی!؟

آرام خندید: نه! ناخود آگاهه! مکشی کردم و نگاهم را به بالادو ختم.  
ستاره ها پر نور تر

شده بودند و آسمان تیره تر شده بود!

تعللم را که دید، پرسید: مشکلات چیه که نمیتونی حرف

بزنی؟ بگو کمکت میکنم!

ناچار، لب باز کردم: آخه نمیتونم حرف بزنم.

رضا\_ همینایی رو که به منم گفתי به او نابگو.

\_ تو رضایی! فرق داره!

رضا\_ تو هم جانایی! از پیشش برمیای!

لحنش هنگام ادای کلمات لبخند داشت و لب‌های من هم بی

اختیار به خنده باز شدند.

\_ نه حس میکنم مشکل اینه که جملات رو گم کنم. ندونم

چی بگم یا یه چیزی رو جا بندازم. و اینکه... حرف زدن

راجع به این قضیه واقعا برام سخته!

رضا خون سرد گفت: نباید سخت باشه. چیز عجیبی نیست! با صدایی

بلند و متحیر گفتم: چیز عجیبی نیست؟

خونسرد تر گفتم: نه. معلومه که نه! میدونی آمارتجاوز

چقد بالاست؟

\_خب... خب میدونم. ولی اونقدری عادی نیست که تو

میگی!

رضا\_ اصلا عادی نیست. اما من از این قبیل مشکلات

زیاد دیدم برای همین خیلی تعجب نمیکنم. فقط متاسف

میشم.

\*\*



#پارت ۲۳۱

#نبض\_جان

#دوشنبه

\*\*\_ خب این قضیه تو پسر خیلی کم تره.

سریع جمله ام را اصلاح کردم: البته فکر میکنم.

بالحنی متاسف گفت: نه متاسفانه آمار تجاوز به پسر بچه ها

داره خیلی بیشتر میشه. دختر بچه ها هم همینطور. اما خب

طبق آخرین تحقیقی که درباره ی آمار تجاوز به کودکان

داشتم، دو سوم قربانیان دخترهایی بودن بارنج سنی 8 تا

11 سال!

لرزی به تنم نشست. چشم بستم و سری به تاسف تکان دادم.

انگار که او میبند!

آرام و پراز ناراحتی لب زدم: وحشتناکه. اما همیشه برام

سوال بود که... خب چرا باید...؟



نمیتوانستم جمله ام را کامل کنم. معذب بودم را که حس کرد جمله ام را اینگونه کامل کرد: میخوای بگی که مگه یه بچه چه لذتی میتونه داشته باشه براشون؟

نفسم را محکم بیرون دادم و با صدایی خفه پچ زدم: آره! رضا\_ اول  
 اکه خجالت نداره راحت باش. ثانیاً میتونه چندتا  
 علت داشته باشه یکی اینکه طرف پدوفیلیا داشته باشه.  
 میدونی که چیه؟

\_ فکر کنم تمایل به برقراری ارتباط جنسی با بچه ها  
 درسته؟

رضا\_ درسته. پدوفیلیا یا همون بچه بازی. پدوفیلیا زمانی  
 تشخیص داده میشه که یه فرد بزرگسال امیال یا خیال  
 پردازی های مکرری راجع به ارتباط جنسی با کودک  
 نابالغ داشته باشه. در ضمن اصطلاحاً میگوین بچه بازی اما

لزوماً شخصی که مورد تجاوز قرار می‌گیرد، بچه نیست و  
ممکنه این قضیه به نوجوانی هم بکشه.

\_خب همینجوری که همیشه! سادیسم دارن؟

رضا\_ همیشه تعمیم داد. اما خوب بودن کسانی که به دلیل  
سادستی که داشتن دست به همچین کاری زدن.

دستم را کلافه وار، از پیشانی، تا گردنم امتداد دادم: وای

خدا یا. فکر نمی‌کردم انقدر پیچیده باشه و البته وحشتناک!

اطلاعاتم راجع به این قضیه خیلی کم بود. رضا\_ بله متأسفانه! مسئله

ی خیلی مهمیه! به خصوص پدر

و مادر ابا یه خیلی مطلع باشن. نه اینکه حساسیت های الکی

نشون بدن اما آگاهی لازمه!

\_خب پس اون استقلاله چی میشه؟

رضا\_منظورت چیه؟

\*\*



#پارت ۲۳۲

#نبض\_جان

#سه شنبه

\*\*

به طرف باغچه قدم برداشتم و همانطور که منظورم را  
برایش توضیح میدادم، گلبرگِ گلِ کاغذیِ جلوی باغچه را  
لمس کردم: منظورم اینه که اون استقلالی که یه بچه باید به  
دست بیاره چجوریه؟ خب اگر نره بیرون، تو خونه بمونه  
اون استقلاله رو به دست نیاره! باخنده گفت: استقلال صرفاً توی ر  
فتن بیرون خونه واز

مغازه شیر خریدن خلاصه نمیشه. اما خب زیاد هم ربطی  
نداره ممکنه کودک، بیشتر مورد آسیب قرار بگیره ولی این  
قضیه تو محیط خانواده هم ممکنه اتفاق بیفته!

یکه خورده پرسیدم: محیط خونه؟

آهی کشید: بله! محیط خونه که میگم منظورم آشنايان و  
خویشاوندان و دوستانه!

یا علی... خویشاوندان؟

رضا\_ نمیدونستی؟ خب میعادم از طرفیه آشنا آسیب  
دیده!

\_ آره خب. وای مغزم میسوزه!

رضا\_ طبیعیه! میخوای آمارش رو بهت بگم

\_وای نگیاهمین الانش هم هنگ کردم. چقدم که آمارو

ارقام حفظی!

نیشخندش راشنیدم: عشقه دیگه! خب طبق آمار... البته باید

توجه داشته باشی این آماری که میگم، صرفاً برای تجاوز

به کودکان نیست ویه آمار کلیه! طبق داده‌هایی که از

وزارت دادگستری آمریکا، توسط 2000 به دست اومده،

نشان میده که اغلب تجاوزهای جنسی رو غریبه‌ها مرتکب

نمیشن!

دستم را حیرت زده جلوی دهانم گرفتم و او ادامه داد: فقط

سی درصدش مربوط به غریبه‌هاست، بقیه همه تقریباً

دوست و آشنا هستن یا مثلاً همسر طرف! البته از آمار

مطمئن نیستم قدیمه مسلمات تغییر کرده تو این ۲۰ سال!

وحشت زده از این همه اطلاعات ناگهانی، نگاهم رابه  
زمین دوختم.

رضا\_ هستی جانا؟

با صدای لرزان زمزمه کردم: هستم. \*\*



#پارت ۲۳۳

#نبض\_جان

#سه شنبه

\*\*

رضا\_ مطلع نبودی؟

\_نه به این گستردگی و حقیقتاً اون قضیه ی آشنا و دوستان

رو نمیتونم هضم کنم.

رضا\_ فجیع و بی شرمانه است... اما واقعیه!

\_وای رضا... خیلی وحشتناک و... وحشتناک و افتضاح و

کنده! آخه لعنتی آشنا؟ چجوری؟ ای وای!

متفکر به رو به رو خیره شدم. چرا تا به حال انقدر جدی به

این موضوع فکر نکرده بودم؟ خندید: حالا فوراً اگر دنگیر. الان مط

مئنم داری به دوست

و آشناهای خودت فکر میکنی و رفتاراشون رو تحلیل

میکنی، اما سعی کن ذهنت رو منحرف کنی. نباید ترسید،

باید پیشگیری کرد! یهو فردا پس فردا راه نیفتی تو جمع

آشنا و دوست جواب سلامشون روند یا!

\_همین قصد رو داشتم.

بلند خندید: خواستم ادامه بدم ما ولی مغزت نمیکشه.

\_نه واقعا... نمیکشه! فقط همسر منظورت چی بود؟

رضامکشی کرد: جاناتویه آدم بالغی اما احساساتی.

نمیخوام روت تاثیر بذاره.

\_توبگو.

رضا\_ منظور ش همسریاشوهر هست.

شو که، پلک زدم: چه... چجوری خب؟ رضا\_ رابطه ای که متجاوز

، همسر قربانی هست. این

قضیه یه ترکیبی از تجاوز شریک زندگی، خشونت خانگی

و سوء استفاده ی جنسیه.

دستی در موهایم کشیدم و همانطور که چشمانم گرد شده

بود و با حرص گفتم: او هه! او هه! چه خبره؟ حس میکنم

تا الان تویه سیاره ی دیگه زندگی میکردم. اصلا چطور

ممکنه؟ شوهر؟ خاک بر سر شوهر! ای احمق! آخه زنته!

وای وای فامیل؟ لعنت بهتون چجوری میتونین!



خدایا... خدایا یه قدرتی به من بده خودمو کنترل کنم. وای

چه سرده لرز کردم.

رضا\_ سردنیست تو لرز کردی. جانا... دلیل نداره

اینجوری مضطرب شی و به خودت بلرزی! اگر کسی

بخواد با این افکارُ زندگیش بگذرونه میشه یه آدمِ مضطرب

عصبی که به همه چی شک داره و تو لاک خودشه یا حتی

افسرده شده!

\*\*

❤️ □ □ #پارت ۲۳۴

#نبض\_جان

#پنجشنبه

\*\*

\_میترا سم.

رضا\_ نباید بررسی. اولاً باید جوانب احتیاط رور رعایت  
 کنی، ثانیاً ترست خیلی بی مورد ده. دقیقاً مثل این میمونه که  
 من بگم از خونه بیرون نمیرم چرا؟ چون ممکنه، خدای  
 نکرده، پناه بر خدا، وقتی دارم از خیابون رد میشم، ماشین  
 بهم بزنه بمیرم. هان؟ میفمی چی میگم؟

\_ آره. اما خب حق بده دیگه!

رضا\_ حق میدم. ولی ترس الکی نداشته باش. فقط مواظب  
 باش. الان تا ابد به عنوان یه زن و در آینده هم به عنوان یه  
 مادر. محدودیت الکی ایجاد نکن فقط مواظب باش. الکی که  
 نیست که.

\_ آره میفهمم چی میگی. رضا\_ خب خدا رو شکر. شبم موقع خوا  
 ب فکر بیخودی

نکن تمرکزت رو بذار روی زندگیت و همینطور میعاد.

خندیدم: می‌گم پیش گویی چیزی هستی؟ مطمئناً بهش فکر میکنم.

پیش گو که نه نیستم. یه مقدار با ذهن آدم آشنایی دارم. فقط همین. حالا فکر هم میکنی کم فکر کن. غرقش نشو.

بالحنی پراز خنده گفت: آقای رئیس چطوره؟

با انگشت اشاره ابرویم را خارا اندم: آقای رئیس هم... خوبه!

میچ گیرانه و مرموز گفت: بعید میدونما! دیگه سخته به هر

مخاطب خاص تو این وضعیت!

□

حال دیدن عصبی شدم و در عین حال خنده ام گرفته بود: مرض!

ویژگی همه‌ی روانشناسا هست؟ تو همه چی سرک

میکشن؟

بلند بلند خندید و حین خنده، حروف را منقطع ادا کرد:

نه... فقط من! یه مقدار کنجکاو م.

\_حس نمیکنی خیلیه؟

رضا\_ آخه چه توقعی داری تو؟ همکار مین... یه جورایی

دوست مین... تو هم که همکلاسیم هستی الانم که بخشی از

زندگیتور یختی رو دایره. خب آدم میفهمه دیگه! آقارئیس

خیلی تابلوئه!

معرض صدایش زدم. بالحنی که هنوز بوی خنده میداد

گفت: چشم چشم بیخشید. برو خوش بگذره.

\*\*



#پارت ۲۳۵#نبض\_جان

#پنجشنبه

\*\*

رضا\_جانم؟

نفسی کشیدم و معذب خندیدم: خواستم بهت بگم خیلی خوبی  
 و من... خیلی خوشحالم که باهات آشنا شدم. الان تو یه بخش  
 از زندگیم که داره سخت میگذره و خوب، حضور تو خیلی  
 خوبه. وقتی باهات حرف میزنم آروم میشم. امیدوارم که  
 همیشه تو زندگیت آرامش جریان داشته باشه!

نفسی کشید و بالحنی نرم گفت: ممنونم ازت. کاری از  
 دستم برمیاد بهم بگو. باهات در تماسم. مواظب خودتون  
 باشین.

سرم را روبه آسمان گرفتم و زمزمه کردم: توهم!  
 تلفن را قطع کرد و من اما سرم هنوز روبه آسمان بود. رو  
 به اوایی که خیلی ازش غافل شده بودم و او... او هم از من

غافل شده بود؟ پوز خندی زدم. خودم هم میدانستم هیچ وقت از م غا  
 فل نبوده اما، خب اور فیکم بود، نبود؟ غرز دن که  
 اشکالی نداشت!

بریدی؟

سرم رابه طرفش نچرخاندم اما، نفس هایم ناخود آگاه،  
 عمیق تر شد. متوجه حضورش شده بودم. عطرش، زودتر  
 پاپیش گذاشته بود برای متلاطم کردن دریای قلبم.

شاید!

سفید رنگش،

□

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم. در هودی  
 جوان تر به نظر میرسید. کلاه هودی اش راسر کرد و جلو  
 آمد. کنارم ایستاد و نفس کشید. خوش باورانه میخواستم

من اینگونه عمیق نفس میکشد!

□

تصور کنم که برای عطر

امید، در عشق زیبا بود! اگر امید نبود بر باد رفته بودیم!

من به عشق او امید داشتم. او به چه چیز من امید داشت؟ او

که نه از عشقم میدانست و نه از احساسم. همانطور که شانه به شانه ام

یستاده بود، لبش را تر کرد و

آن چند تار موی سرکش روی پیشانی اش را زیر کلاه

کرد. اما دوباره افتادند. از دیدن این صحنه، لبخند زدم و با

ذهنم، ثبتش کردم!

صدایش را صاف کرد و دستش را طبق عادت، در جیبش

گذاشت: همیشه، سعی کردم واسه تو و پاشا رفیق خوبی

باشم. پاشا، برادر مه سعی کردم چیزی واسش کم ندارم.

نمیدونم چقدر موفق بودم اما...

حرفش راقطع کردم و محکم گفتم: بودی. مطمئن باش!

\*\*



#پارت ۲۳۶

#نبض\_جان

#شنبه

\*\*

□ لبخند محو و کجی روی لب‌هایش نشست. شاید من اگر

اینطور لبخند می‌زدم، دختری باقی‌افه‌ای ابلهانه به نظر

میرسیدم اما او...! همه چیزش دوست داشتنی بود! سری تکان داد و

لبخندش پاک شد: خوبه. امیدوارم نظر

خودشم همین باشه اما جاناتو... واسه تو کم گذاشتم. نه؟



به طرفش برگشتم، دست به سینه نگاهش کردم و قاطع لب  
زدم: نداشتی!

او هم به طرفم برگشت، حال او به روی هم ایستاده بودیم.  
پوز خندی زد و گرفته نگاهم کرد. دستانم را از دو طرف  
باز کردم و با اطمینان لب زد م: نمیدونم چرا اینو میگی اما  
کم نداشتی! حضورت همیشه پررنگ بوده، تو هر سنی که  
بودم، تو هر جایگاهی! از جانا کوچولویی که موهاش رو  
خرگوشی میبستی، تانه سالگی که به سن تکلیف رسیدم، تا  
موقعی که کنکور داشتم و تالانی که دانشجو شدم. یه آدم  
نسبتا موفق هستم و پشت بند اسمم، لقب دکتر میاد. کم  
نداشتی فواد!

دستش را کلافه پشت گردنش کشید.

چشمانش را بست و نفسش را محکم بیرون فرستاد. این حرف‌ها برای چه بود؟ به چه چیزی میخواست برسد؟ او واقعا کم‌ن گذاشته بود! هیچ وقت. حداقل در رفاقت‌مان کم نگذاشته بود!

چشمانش را

□

با یک قدم، فاصله‌ی بینمان را پر کرد و میخ در چشمانم محکم کرد.

دستش که بازویم را لمس کرد، نفس عمیقی کشیدم تا ضربان قلبم را کنترل کنم. نبضم، در گوشم جان گرفته بود و این همه نزدیکی کمی بی‌انصافی بود، برای منی که سعی میکردم چشمان حسرت زده‌ام را از سینه‌ی ستبرش بگیرم تا ناخودآگاه، دستم دورش حلقه نشود... تا یکهو خودم را در آغوشش نبینم... تا محکم خودم را به او نچسبانم!

چشم دزدیدم و او بالحنی که سعی میکرد ملایم باشد گفت:  
 نگام کن جانا!  
 اخم کمرنگی کردم و نگاهم را کلافه به کفش هایش دوختم.  
 محکم تر گفتم: منو نگاه کن نه کفشامو! توجهی نکردم که بازویم  
 رافشرد و بلند گفتم: منم که به  
 چشمات نیاز دارم نه کفشام!

\*\*



#پارت ۲۳۷

#نبض\_جان

#یکشنبه

\*\*

نفسم برید و شو که سرم را بالا گرفتم. این مرد، هر بار مرا

غافلگیر میکرد. با حرف هایش، رفتار هایش... عشقش!  
 دستم یخ کرده بود. آرام خودم را در بر گرفتم. هواسرد  
 نبود، من لرز کرده بودم!

میچاله شدنم را که دید، دو دستم را گرفت و مهربان نگاهم  
 کرد: سرد ته؟

سری تکان دادم. میخواستم خودم را عقب بکشم، اما نمیشد!  
 نخواست... قلبم بهانه می گرفت برای دستان گرم و  
 مردانه اش! به دستانم نگاه کرد و آن هارا، آرام بالا آورد. بعد هم، مح  
 کم میان دستان گرمش فشرد و سرش را جلو  
 آورد. چشمانم گرد شد. میخواست دستم را ببوسد؟ خواستم  
 عقب بکشم اما محکم تر گرفت و آهسته، باز دمش راها  
 کرد! نفس گرمش که به پوستم خورد دستم را مشت کردم.

با قلبی بهانه گیر و ذهنی آشفته، نالیدم: فواد، چیکار  
میکنی؟

انگشت شستش را پشت دستم کشید و جدی گفت: دارم  
دستا تو گرم میکنم!

او تنها کسی بود که اینگونه میتواندست، کیش و ماتم کند!  
زیبا عشق می ورزید... زیبا دیوانه می کرد! لب هایش مهر  
سکوت داشتند و رفتار هایش مهر تایید! مهر تایید بر عشقی  
که روز به روز بیشتر به صداقتش ایمان می آوردم.

با آن هیجان شیرینی که تنم را در بر گرفته بود، مضطرب  
نگاهش کردم: فواد یکی نیاد! نگاهش را از دستانم جدا نکرد. بی ت  
وجه کارش را ادامه  
داد و گفت: بیاد!

\_ فواد... میعاد میاد یهو!

تند و جدی نگاهم کرد: بیاد!

یکه خورده نگاهش کردم: بیاد؟ اگر بیاد عصبانی میشه و

این دفعه واقعاً حق داره چون...

دستم را فشار داد. میان حرفم پرید و بلند گفت: لازم نیست

هی یاد آوری کنی چیزی رو که هر لحظه دارم مرور میکنم

و میبینم! بذار چند دقیقه این جهنمی که ساختیم رو یادم

بره!

داد نزد. اما صدایش بلند بود و دلحنش، پریشان.

دستش را محکم فشردم و بانفس عمیقی گفتم: باشه. آروم

باش! دم عمیقی از هوا گرفت و با مکث کمی، نوازشش را از

سر گرفت: میدونی چرا میگم کم گذاشتم؟

\*\*



#پارت ۲۳۸

#نبض\_جان

#دوشنبه

\*\*

کجنکا و نگاهش کردم. خوب بود که فهمیده بود از حرف

هایش گیج شدم. سری به معنای چرا تکان دادم.

دستم را آرام اول کرد و موهایم را پشت گوشم زد. دوباره

دستم را گرفت و جدی گفت: چون اگر کم نداشته بودم،

او نقدری بودم برات که حرفات بهم بگی!

تا آمدم لب به اعتراض باز کنم، دستش را جلوی بینی اش

گذاشت: هیس! بزار بگم! و ادامه داد: او نقدری برام ارزش قائل می

شدی که در دات

رو به منی بگی که شو نر ده \_ هفده ساله کنار تم.

مشورت هات رو با من بکنی. غم هات و باهام شریک شی و

آرامشت رو از منی بگیری که جونم واست در میره، نه

کسی که یک ماهه او مده تو زند گیت!

با نا راحتی نگاهش کردم: میعاد رو میگی؟ فواد یکم منطقی

باش. تو رفیقمی درست اما میعاد...

با حرص سری تکان داد: بله میدونم میعاد کیه. منم اون رو

نمیگم.

متعجب شانه بالا انداختم: پس کی؟

چشم غره ای رفت: رضا!

بعدهم ادایم را در آورد: حضورت خیلی خوبه!

چقدر خوشحالم که باهات آشنا شدم. چقدر آرامش



داری! آرام و با حرص خندیدم: خیلی مسخره‌ای! هر هر هر!

ادای عمتو در بیار!

تند، معترض و طلبکار گفتم: چرا به من نمیگی؟

چشم گرد کردم: چیو؟

دستی در هوا تکان داد: همین... همینایی که به رضامیگی!

به من بگو. اگر واقعاً فکر میکنی رفیقتم. اگر مطمئنی که

کم نداشتم.

پوز خندی زدم. چه میگفت؟ معترض به چه چیزی بود؟

شریک غم‌هایم می‌شد که بیشتر احساساتم به قلبش گره

بخورد؟ که بیشتر آزارش دهم؟

\*\*



#پارت ۲۳۹

#نبض\_جان#

\*\*

در چشمانش براق شدم: چی می گی فواد؟ به تو بگم که  
 نابودت کنم؟ از چی بهت بگم؟ از چیزی که خودم نمیدونم؟  
 از احساساتی که بیانش غلطه؟ از اینکه الان دلم یه چیزایی  
 رو میخواد که با بودن میعاد تو زند گیم، از پایه خط  
 میخوره؟ یا پیام از نگرانیم برای میعاد برات بگم؟ بگم که  
 چقدر آدم خوبیه؟ چقدر مظلومه؟ چقدر درد داره؟ از چی  
 برات بگم که نشکنی؟ از بابام بگم؟ بگم که دارم جون میدم  
 برای بغل کردنش؟ بگم که بار این همه مشکل رو نمیتونم  
 تنهایی تحمل کنم؟  
 قاطعانه و محکم گفتم: باهم تحمل میکنیم.

نفسی کشید و ادامه داد: در دات باهام شریک شو!  
 سری به دو طرف تکان دادم و با بغضی که بر گلویم خط  
 انداخته بود سر کج کردم: بگم که درد بشم رو در دات؟ لطیف نگاه  
 م کرد. دستش جلو آمد برای نوازش گونه ام، اما  
 کج شد و روی موهایم نشست: بگو که در مون بشم و اسه  
 زخمات!

پلکی زدم و نگاهم را به آسمان دوختم. سخت بود کنترل  
 اشک هایی که دریا بودند. سخت بود اشک نریختن مقابل

□ پناه نگاه مهربانش!

سرم را کج کردم و زمزمه کردم: مگه کسی که درد داره،  
 میتونه در مون بشه؟

سرش جلو آمد و در فاصله‌ی کمی از صورت‌م توقف کرد.  
نگاهش را بین چشمانم چرخاند و او هم سر کج کرد: مگه  
تو که درد داشتی، درمون نشدی؟

پلکم را محکم به هم فشردم و انگشت اشاره‌ام را چند بار  
□ پشت پلک راستم کشیدم: اون روز بهم گفتی دردشدم اما  
درمون نشدم. اما امروز میگی درمونتم! حرفات با هم  
نمیخونه آقای دکتر! سبیک گلویش که بالا و پایین شد، نگاه من هم  
به آنجا کشیده

شد. استخوان گلویش زیبا بود. محو و جذاب! اگر  
میوسیدمش...؟ پلک بستم و نگاهم را از گلویش به  
چشمانش دادم. چشمانش لبخند داشت. مکث نگاهم را دیده  
بود که اینطور نگاهم میکرد؟

\*\*



#پارت ۲۴۰

#نبض\_جان

#

\*\*

دست به جیب شد و نفسی کشید: شنیدی میگن، از هر جا که  
رسد درد، همانجا است دوا؟

مات نگاهش کردم و او ادامه داد: دقیقا حال منه! قدمی به عقب بردا  
شت و پرنفوذ نگاهم کرد: زود بیا داخل،  
هو اسرده!

بامکت، پشتش را بهم کرد. قدم اول را که برداشت  
صدایش زدم. قلبم درد داشت اما میخندید.

به طرفم برگشت و ابروی راستش را بالا انداخت. جمله ام  
زمزمه ای بود، از خلاصه ای احساساتم! از چکیده ای

□ پیچیدگی احوالاتم!

\_ تو، توی رفاقت کم نداشتی فواد اما... توی عشق...

چرا!

و در مقابل نگاه جاخورده اش جلو تر رفتم و در چشمانش

خیره شدم. دستم را آرام به بازویش رساندم و نوازش

کوتاهی کردم.

دیدم که چشم بست برای کنترل آشوب درونش و من، دستم

را عقب کشیدم و جمله ای رازمزمه کردم که از گفتنش

مطمئن بودم و پشیمان، نه! \_ من درد کسی نمیشم که درد داش، درد ام

ه! دردت که بشم،

درد ای خودم زیاد میشن د کتر!

و با قدم های محکمی از او فاصله گرفتم. حالا قلبم کمی

سبک تر به نظر می رسید... باد خنک تر شده بود، ستاره

ها چشمک میزدند و احساساتم با غرور بهم نگاه میکردند!

.....

.....

روی تشک کنارم، چهارزانو نشستم. سر تیوب کرم را

باز کردم و فشارش دادم. همانطور که کرم را به دستم

میزدم، گفتم: پاشود و تا استکان چایی بیار بخوریم.

یکه خورده، جلو آمد و دستش را روی پیشانی ام گذاشت:

مغزت ترکیده نه؟ نصف شبی چای میخورن؟ که تا صبح

هی بری دستشویی یه چهار تا چک و لگدم به من و بچه ام

بزنی! بی حوصله و در سکوت نگاهش کردم. سری تکان داد:

هوم؟ چیه؟

همانطور که سر کرم را پیچ میدادم گفتم: خیلی حرف

میزنی! پاشو برو بیار من خسته‌مه! چیزی ازت کم میشه؟

#پارت ۲۴۱

#نبض\_جان

#چهارشنبه

\*\*

در سکوت نگاهم کرد. منم هم نگاهش کردم. پس از چند

ثانیه تسلیم شد. دستش را به زانوانش بند کرد و ایستاد.

همانطور که دمپایی‌هایش را میپوشید غرزد: اصلا انگار

متوجه نیست من بار دارم. چای بیار! چشم! امری

باشه؟ معلومه که خسته‌شم منم اون قدر فک میزدم خسته

میشدم. شانس گندمنه که همه گندا خلاقیا شو نو میارن برام.

خانم دل داده قلو ه پس گرفته، بی حوصلگیاش برای منه!



از جا پریدم و شو که به طرفش پاتند کردم. با صدای نسبتا  
 بلندی پرسیدم: چی؟ دستش را روی قلبش گذاشت و جا خورده  
 نگاهم کرد: پیچ

پیچی! مگه بیماری؟ بچه ام افتاد!

صورتتم را مچاله کردم: زخمی مون نکنی بابچت! میگم چی  
 میگی؟؟ با کی دل دادم قلوه گرفتم؟

اخمی کرد: بی ادب! با فواد جون دیگه!

مگه جرئت داری با کسی غیر اون از اینکار ابکنی.

ضربه ای به بازویش زدم: میشه<sup>۱</sup> بحث به بیراهه نکشونی و  
 جواب منوبدی؟

تهدیدوار نگاهم کرد: دستت خیلی ول شده ها! نزنم شکت

کنم یهو! چی بگم؟ خب خر که نیستیم. دیگه تورفتی تو

حیا طده مین بعدشم فواد جون او مد. بعدشم که بر گشتی باز

پنج مین بعد او مد. خب... گا گول که نیستیم. دستم رابه پیشانی ام گ  
 رفتم و وارفته نگاهش کردم: میعادم  
 فهمید؟.

سری تکان داد: برو خدا تو شکر کن برای وجود پاشا.  
 همچین به صحبت گرفته بودش بیا و بین! منم اگر پشت  
 پنجره نیومده بودم نمیفهمیدم.

چپ چپ نگاهش کردم: خیلی زشته لحظه های خصوصی  
 مردم رو دید بزنی!

گوشه ی لبش، همزمان با برو هایش بالا رفت: اولالا!  
 لحظه ی خصوصی! ما از این مسخره باز یاد داشتیم. همه  
 چیمون با هم بود.

\*\*



#پارت ۲۴۲

#نبض\_جان

#پنجشنبه\_\_۱۶\_بهمن\_۹۹

\*\*پوزخندی زدم: برو. برو باز. نصف شب شد مغز خانم  
فانتزی پردازش کرد. برویه استکان چای بیار خسته!  
سرتکان دادوز مزمه کرد: آره به هر حال. یک ساعت  
داستی دست اون بندهی خدارو هامی کردی گرم شه.  
زحمت کشیدی خسته ات شده! بشین قشنگم میرم برات چای  
میارم.

باحرص نگاهش کردم که بی توجه به من از اتاق بیرون  
رفت.

گوشی را از شارژیرونی کشیدم. بابازِ کردن قفلش، پیام  
های واتساپ را چک کردم.

رضاد و شماره برایم فرستاده بود نوشته بود: محمد و نیما.  
محمد ایران نیست.

پیام دادم: همیشه مشاوره تلفنی بگیرم؟  
قبل از اینکه صفحه‌ی چت را ببندم، سریع آنلاین شد و زد:  
مشاور تلفنی اونم برای مشکل میعاد؟ لب گزیدم و نوشتم: نه اینک  
ه کلش رو مشاور تلفنی بگیرم!  
برای یه صحبت کوتاه که یه سری اطلاعات بدم.  
«چرا همیشه بهترم هست. باهاش صحبت میکنم بهت خبر  
میدم»

نفسی کشیدم و تایپ کردم «باشه مرسی»  
«مخلصم. شب بخیر»

آنقدر به گوشی نگاه کردم که صفحه‌اش خاموش شد. روی  
 □ میزِ کوچکِ چسبیده به دیوار گذاشتمش و کش و قوسی به  
 بدنم دادم.

با صدای در سرم را بالا گرفتم و به دلار نگاه کردم. با  
 لبخندی جلو آمد: جی جی جینگ! اینم چایتون!  
 نگاهی به ماگ‌های سفید و مشکی که در دست داشت  
 انداختم خندیدم: چه استکان کوچیکی!  
 ماگ سفید را دستم داد و روی تشک نشست: آخیش! من  
 ماگ دوست دارم. بعدم ببین چه خوشگلن. ستم هست!  
 سری تکان دادم که بالبخند ادامه داد: باید چند تا ماگ  
 خوشگل برای خونمون بخرم!  
 مهربان و پر ذوق نگاهش کردم: ماما من شدی!

\*\*



#پارت ۲۴۳

#نبض\_جان

#شنبه\_\_۱۸\_بهمن\_\*\*۹۹

خندید و سرپایین انداخت. در سکوت به پنجره‌ی بازو  
آسمانش نگاه کردم.

دلاراهم به آنجا خیره شد و زمزمه کرد: میترسم! از گوشه‌ی چشم  
گاهش کردم: مامان شدن، ترس داره  
مگه؟

سر بالا پایین کرد و با خستگی پلک بست: خیلی. وقتی به  
این فکر میکنم که اگر تو دوران بارداری خوب ازش  
مراقبت نکنیم ممکنه چیزیش بشه یا بعد از بارداری مثلاً تو  
بازی سرش بشکنه یا ای وای...

با گرد کردن چشمانم، به صدای بلندش واکنش نشان دادم:  
چی شد؟

چشم گرد کرد: اگر دختر بود و با پسر دوست شد چی؟ یا  
اگر رفت دنبال دختر مردم چی؟

با خنده و حیرت نگاهش کردم: برو! نگو که از الان به  
این چیز فکر میکنی! بگیر بخواب نصف شبی بازرد  
داده! سری تکان داد و با ترس شانه بالا انداخت: نه جداً. الان که  
به نگرانی های مامانم و سر به هوایی های خودم فکر  
میکنم اصلاً قلبم درد میگیره!

بالبخت نگاهش کردم: چه زود مادرانه هاش گل کرده! حالا  
نه که خیلی هم نگرانی های مامانت تاثیر گذار بوده!  
و با برو اشاره ای به شکمش کردم.

دلارا\_ تو مسخره کن. اما حس میکنم خیلی مامانم رو

دوست دارم!

\_ عشقت، مادرت!

سری به تا کید تکان داد و خندید: عشقم، مادرم! وای

عزیزم بهش فکر میکنم، دلم ضعف میره. همیشه بهش

زنگ بز نم؟

شاکی نگاهش کردم: خیلی بدقلق شد یا. این بشر، نرسیده

پدرمون رو در آورده! به □

دیوار پشت سرش تکیه داد و خوابالود گفت: هوم. حالا

تعریف کن!

\_ چی رو؟

□

سرش راروی شانهام گذاشت و هر دو دستش رادور



□ ماگ چایش، حلقه کرد. بینی اش را بالا کشید: همین که  
 فواد چی گفت و اینا.

\*\*



#پارت ۲۴۴

#نبض\_جان

#یکشنبه\_\_۱۹ بهمن

\*\*

پتویِ مخمل صورتی رنگ را از کنار دستم برداشتم و ماگ  
 را کناری گذاشتم: داری غش میکنی از خواب. فضول  
 خانم.

پتورا تا چانه اش بالا کشید و با همان چشمان بسته لبخندی  
 زد: نه بابا فقط چشمم میسوزه بستمشون استراحت کنه! سری به ت

اسف تکان دادم: حالا چاییتو بخور نریزش رو  
تشک.

جرئه ای از چای نوشیدم: او مده بهم میگه من حس میکنم  
برات کم گذاشتم. بهش میگم نداشتی، اصرار اصرار که کم  
گذاشتم. بعدشم هوا سرد بود، دید دارم میلرزم دستمو گرفت  
وبه مکالممون ادامه دادیم.

سرش را از روی شانه ام برداشت و معترض، به بازویم  
ضربه ای زد: تو الان خسته ای. منم خسته ام. خلاصه هم  
قبول نمیکنم. فردا قشنگ تو جیهم کن که چرا اونجوری  
□ دستت تف مالی میکرد. به کجا رسیدیم که داری برای من  
سانسورچی بازی در میاری؟

شاکی گفتم: تف مالی؟ اصلا لبش خورد به دستم؟  
وارفته نگاهم کرد: پس یعنی دستت نبوسید؟

سرم را تکان دادم: چاییت رو بخور بخواب. فردا برات  
میگم! گوشتیم خاموش کن. حوصله‌ی اس ام اس بازی  
ندارم. یادینگ دینگش رو مغزمون راه میره، یانورش  
چشممون رو کور میکنه. همانطور که پشتش رابه من میکرد گفت:

حریم خصوصی

هم نداریم.

.....

.....

با صدای بلند دادی، چشمانم گشاد شد سر جایم نشستم.

\_دلار اصدای چیه؟

دلار ابا گیجی ناشی از خواب کوتاهش نگاهم کرد:

دعواست؟

فورا از جایم بلند شدم. چند باری هم سرم گیج رفت و  
 نزدیک بود بیفتم اما تعادل مرا حفظ کردم.  
 \_وای. لابد باز میعاد با فواد دعواشون شده!

اخمی کرد و سرش را بالا آورد. پس از چند ثانیه بابخت و  
 ترس گفت: صدای دارانیست؟

«غلط کردی عوضی. فکر کردی بی پشت و پناهه؟  
 بدبخته که عشق و حالت رو بکنی بعد ولش کنی به امان  
 خدا؟»

□❤ #پارت ۲۴۵

#نبض\_جان

#دوشنبه ۲۰ بهمن

\*\*

چند ثانیه سکوت شد. دوباره صدای داددارا نگاه ترسیده

یمان رابه در کشاند: من جناز شم نمیدم دستت. میرین  
 سقط میکنین... ساکت شو. میگم ساکت شو. اون من  
 تاین میکنم نه تو. به شمار بطی نداره کنار و ایساتا با تو  
 هم یقه به یقه نشدم. کجاست؟»

صدای قدم‌های محکمی که پله‌ها را طی میکرد به گوش  
 رسید و بعد از چند ثانیه، دستگیره‌ی در محکم به طرف  
 پایین کشیده شد و با ضرب به دیوار کنار چهارچوب  
 برخورد کرد. چشمانم را روی دلارایی متمرکز کردم که با  
 ترس به چشمان عصبی و پر در د دارانگه میکرد.

پشت سرش، مهر داد با یقه‌ی پاره و بینی خونی ایستاده  
 بود. دلار ا حیرت زده و مضطرب صدایش زد. همین دارا  
 را عصبی تر کرد. تا اولین قدم رابه طرف دلار ا برداشت،  
 مهر داد از پشت یقه‌ی لباسش را گرفت و من، جلویش

ایستادم و جدی نگاهش کردم: چی میگی سر صبحی؟ کلافه و متح  
 یر نگاهم کرد: چی میگم؟؟؟ دست به دست هم  
 دادین منوبکشین!؟

خونسردشانه بالا انداختم: چی شده مگه؟

پوز خندی عصبی زد. ابرویی بالا انداخت و با تمسخر  
 گفت: نه آفرین. خوشم اومد. چه روشن فکر. چه اوپن  
 مایند!

پاشا جدی نگاهش کرد: صداتونبر بالا! چی میگی سر  
 صبحی؟

به طرف بچه‌ها برگشت و نگاهی به همه یمان انداخت:  
 ببخشید مزاحم خوابتون شدم. شرم‌منده!

کلافه نگاهش کردم: عزیز من مهر داد میاد خواستگاری  
 مشکل کجاست؟

عصبی دوبار سرش را تکان داد: راست می‌گید. چه  
اشکالی داره خواهرِ جوون من که از قضا مجردم هست،  
حامله باشه. این افکار پوسیده تا کجا؟

پاشا\_ کسی تاییدشون نکرده! \*\*



#پارت ۲۴۶

#نبض\_جان

#دوشنبه\_۲۰\_بهمن

\*

چشمانم را برهم فشردم و بامکشی کوتاه بازشان کردم: من  
نمیگم کارش درست بوده. تاییدشم نمیکنم بهت هم حق میدم  
عصبی باشی اما شرایط دلار الان خاص هست. مهر دادم

میخواه بیاد خواستگاریش. هم دیگه رو دوست دارن. تو  
این شرایط پشتش باش. بعد که...

چشم گشاد کرد و عصبی خندید: آهان بعد که زایید  
دعواش کن. اون موقع نه ماه ازش گذشته! بابامم سخته  
کرده مرده!

نگاهی به دلار انداخت: پاشو بینم راست میگی خودت از  
غلطی که کردی دفاع کن. دلار ایستاد و عصبی نگاهش کرد: چی م  
یگی تو؟ آقا بالا  
سرشدی؟ محرمم بود.

دار ابا عصبانیت دستش را بالا برد. با وحشت نگاهش کردم  
و ضربه ای به سینه اش زدم که محکم به صورتش کوبید و  
داد زد: خاک بر سر من! خاک بر سر من که این انقد  
نفهمه. میگه محرم. محرم یا کلاه شرعی؟ پشت خدا و



پیغمبر قایم نشو. تو مجردی میفهمی؟ هی فازرو شنفکری  
برای من برندارین.

دلار ابا چانه ای لرزان و چشمانی اشکی نگاهش کرد و با  
صدایی خفه گفت: نزن خودت رو باشه نزن! الان سخته  
میکنی!

عاصی شده، با چشمانی قرمز و فکی منقبض نگاهمان  
کرد: میزنم! هیچ کدوم جای من نیستین دارم خفه میشم. هی  
نگو محرمم. بچه؟ اصلا... چرا باید خودت بسپاری دست یه  
مرد که کار به بچه برسه؟ ها؟ چی کم داشتی؟ دوستت داشت دست ما  
مان باباشو میگرفت میومد جلو. نامرد بودم

اگر پشت عشقتون در نمیومدم! البته اگر عشقی باشه! شما  
بگو کج فهمی، بگو غیرت خر کی! مافر هنگمون اینه! گفتن  
چپ نگاه ناموست کردن بزن چشاشون درار. گفتن آرامش  
خواهرت، زنت، مادرت اولو یته! مگه نگفتن؟ بابا گفت

هوای خواهرت داشته باش. گفت جونم میره واستون ولی  
 خطانرید. من بایه دختر بیرون دیدی دما از روز گارم  
 در آوردی دلارا. مگه نگفتی با دختر مردم بازی نکن؟

\*\*

#پارت ۲۴۷

#نبض\_جان

#سه شنبه \_\_ ۲۱ بهمن

\*\*

پس تو چرا باز یچه شدی؟ من الان برم یقه ی کی رو  
 بگیرم وقتی خودت، با پای خودت رفتی تو دهن شیر؟  
 کدوم گوری برم که دردی که از دیشب به جونم انداختی  
 تموم شه؟ انگاری کی قلبمو گرفته تو دستش، فشار میده!  
 هی فشار میده!

بانا راحتی دستش را گرفتم. مظلوم و پرددنگاهم کرد.  
 اولین بار بود انقدر ناراحت میدیدمش. حق میدادم. باهمان چشمان  
 سرخ و ونم دارش نگاهم کرد: چه خاکی  
 تو سرم بریزم؟  
 دلار ابا گریه نگاهش کرد: من... مجبور شدم!  
 چشمان همه یمان به آنی گشاد شد. دار ابا صورتی که از  
 خشم میلرزید سرش را به بالا مایل کرد و غریب: مجبور؟  
 دلار اسرتکان داد و با بغض نگاهش کرد: مجبور!  
 دارا\_ کی مجبورت کرد؟  
 دستش را روی قلبش فشرد و پیراهنش را چنگ زد: قلبم!  
 مهر داد با مهر و دار ادر سکوت نگاهش کرد. با درد و  
 بغض. به طرف پنجره رفت و نفس عمیق و کلافه ای  
 کشید. دو انگشت شست و اشاره اش را روی پلک هایش

□

فشر دو همانطور که پشت به ما ایستاده بود، با صدای گرفته‌ای گفت: میشه برید بیرون؟ میخوام تنها باهاش صحبت کنم.

مهر داد قدمی جلو گذاشت و با آرامش گفت: دارا جان... دارا تند و تیز نگاهش کرد: فقط میخوام باهاش صحبت کنم.

مهر داد محکم گفت: باشه. منم هستم!

دارا با خشونت به طرفش رفت؛ یقه‌اش را گرفت و فریاد زد: خودمو میکشم از دستتون‌ها. یه کلام میخوام باهاش حرف بزنم. کاری نمیکنم. من دارم آتیش میگیرم از آسیبی که به خودش زده بعد خودم پیام بهش آسیب بزنم؟ به جونم؟ برو بیرون من عصبی تر نکن.

\*\*

#پارت ۲۴۸

#نبض\_جان

#سه شنبه \_\_ ۲۱ بهمن

\*\*

دلارا جلو آمد. بینی اش را بالا کشید و دست به طرف  
 دست دارا که یقه‌ی مهر داد را گرفته بود، برد و همانطور  
 که از هم جدایشان کرد رو به مهر داد مطمئن لب زد: برو  
 عزیزم. نگران نباش فقط صحبت میکنیم. مهر داد مستأصل نگاهش  
 کرد و دلاراسری به اطمینان  
 تکان داد.

پاشابه طرف مهر داد رفت و بازویش را گرفت: بیاداداش.  
 میخواد فقط صحبت کنه!

مهر داد عاصی شده نگاهمان کرد و روبه دارا تهدید وار  
گفت: من زدی، دفاع نکردم چون به حق زدی. دستت به  
□ طرف دلار برای چیزی جز نوازش بلند شه، خردش  
میکنم! میفهمی؟ برامم مهم نیست کی هستی!  
دارا با چشمان ریز شده نگاهش کرد: قُدْ قُدنکن برای من.  
هیچ وقت دست رو دختر ابلند نکردم و نمیکنم اما...  
تهدید وار نگاهش کرد: پسرارو زیاد زدم!  
مهر داد سری تکان داد: خوبه. صحبت کن بیا پایین بزن  
تخلیه شی.

دلارار ابو سیدو

□

بعدهم در مقابل نگاه جدی دارا، پیشانی  
چیزی زمزمه کرد که دلار ادر جوابش سر تکان داد.

مهر دادنگاهی بهمان انداخت: بریم بیرون.

.....

یک ساعتی بود که دارا و دلارا را تنها گذاشته بودیم و هیچ صدایی از شان بلند نمیشد. امروز حس کردم دارا بزرگ شده! ثابت کرد که مسئولیت پذیری را فهمیده و این، خوب بود. چشمم را باز مین دو ختم که بازیگوشی نکند. به دلم هم تشرزده بودم که لجبازی نکند. دیشب بهشان میدان داده بودم و پرو شده بودند!

از دیشب، رنگِ نگاه‌های دوست‌داشتنی‌ام گرم‌تر شده بود. امیدوارتر، پر مهر تر و مهربان‌تر! بیشتر لبخند زده بود و چین‌های ریز گوشه‌ی چشمانش بیشتر دلبری می‌کردند. اگر خجالت می‌کشیدم هم بد نبود چه دلیل داشت آمار لبخندهای پسر مردم را داشته باشم؟

برای منحرف کردن افکارم، نگاهی به مهر داد که چشمان  
منتظرش را به پله هادوخته بود انداختم و باخنده گفتم:  
چه عجیب. توقع داشتم دو سه تالمشت هم تو بزنی.

\*\*

#پارت ۲۴۹

#نبض\_جان

#چهارشنبه ۲۲ بهمن ۹۹\*\*

نگاهش را با مکت از پله ها گرفت و به چشمانم دوخت و  
بالبخدمحوی گفت: به حق زد!

پاشاد و دستش را باز کرد و بالای مبل گذاشت. پاروی پا  
انداخت و با شیطنتی زیر پوستی گفت: آره واقعا. من بودم  
بیشتر میزدمت! فکر کن، به یه نفر اعتماد کنی و  
اینجوری با خواهرت بریزه رو هم، خیلی زورداره!



با وحشت به صورت مرموزش خیره شدم و او با بیخیالی  
چشمکی زد. کلافه به فواد نگاه کردم که دستش را پشت  
گردنش حلقه کرده بود. آرنج هایش را سردوزانویش  
گذاشته بود و مستأصل نگاهم میکرد.

آهو\_ امشب بریم دریا؟ همش دور و زد یگه اینجاییم.  
سری تکان دادم و با گفتن «میرم قهوه درست کنم» از  
□ نگاه سنگین و خیره‌ی پاشا فرار کردم.

.....

.....

ردیف، کنار دریانشسته بودیم و از صدای تلاطم موج‌ها و  
سکوت شب، لذت میبردیم. آرتین در ویلا خوابیده بود و  
آهو، کنارش مانده بود. دارا و دلار بعد از دو ساعت صحبت با قیافه‌ها

بی که هیچ چیز از آن‌ها پیدا نبود، وارد  
سالن شده بودند.

بعد هم بساط شام را پهن کرده بودیم و حالا با آرامشی  
عجیب و فارغ از هر چیز، کنار هم نشسته بودیم!  
میعاد ضربه‌ای به شانه‌ی پاشازد: پاشو گیتار و بیار  
□ آرامش تکمیل کن!

پاشانگاهی به ما انداخت: دارن از سکوت لذت میبرن.  
معرض صدایش زدیم.

پاشو بیار دیگه هر دفعه باید التماسش کنیم.

مهر داد ضربه‌ای به بازویش کوبید: پاشو دیگه از این  
فرصت‌ها گیر نیما که یار باشد، شب باشد، عشق باشد،  
دریا باشد، گیتار و سیگار هم باشد. به به!

\*\*



#پارت ۲۵۰

#نبض\_جان#چهارشنبه\_\_۲۲\_بهمن\_۹۹

\*\*

پاشا با خنده بلند شد و همانطور که ماسه‌ها را از پشت  
شلوارش میتکاند گفت: خیلی توفازه‌ها. داداش عشق کجا

بود؟ ما تو نون شیمون موندیم!

او مزاح کرد، همه خندیدند اما پشت جمله‌اش تلخی زیاد  
بود. چند نفر به خاطر پول و ثروت فرصت عشق و



دلدادگی را از خود گرفته بودند؟ چند نفر برای همین نان

شب، دل کنند از عشق و معشوقشان؟

دلار ابا ناراحتی نگاهم کرد و پچ زد: دار از عصر نگامم  
نمیکنه!

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: حق داره. زمان بده!  
سری تکان داد و هر دو، بی حرف به دریا خیره شدیم.  
دستم را از پشت، تکیه گاه بدنم کردم و پاهایم را دراز  
کردم. نفسی گرفتم و زمزمه کردم: مگه میشه آدم دو تا  
حس ترس و آرامش رو ازیه چیز دریافت کنه؟ چقد دریا  
باشکوه لعنتی! مهر داد سری تکان داد و با جدیت گفت: آره. چرا  
نشه؟ مثلاً

دلار هم از من میترسه، هم از آرامش میگیره. مگه نه  
عشقم؟

مهر داد کوبید و دادش را بلند

□

دلار ابادست محکم به کمر  
 کرد. بعد هم چپ چپ نگاهش کرد و تو پید: خود شیفتگی یه  
 بیماریه میدونستی؟ بگردم دنبال درمانگر برات؟  
 من هم غر زدم: اگر گذاشتی فاز بردارم!  
 مهر داد خندید و گونه‌ی دلار اربوسید: خشن نباش  
 عزیزم.

دار دستش را جلوی دهانش مشت کرد و با چشمانی گشاد  
 شده گفت: عه عه عه! تو چرا انقدر روداری؟ حداقل جلوی  
 من این روی<sup>۱</sup> بی شعورت نداشته باش! قراره از مون دختر  
 بگیریا!

حیرت زده‌ی مهر داد ستاره باران  
 با حرفی که زد، چشمان  
 شد و دلار ابا جیغ بلندی خودش را روی دارا پرت کرد و

تند تند صورتش را بوسه زد: الهی قربونت برم. مرسی.

وای مرسی! خیلی دوست دارم. \*\*

#پارت ۲۵۱

#نبض\_جان

#پنجشنبه\_۲۳\_بهمن\_۹۹

\*\*

دارا همانطور که یک چشمش را بسته بود روی شن ها

پرت شده بود، کمر دلارا را گرفت و با ترس و وحشت

گفت: الان بچت میفته. مهر داد!

مهر داد هم وحشت زده به طرفشان رفت و کمر دلارا

گرفت و با عصبانیت گفت: وای دلارا. چیکار میکنی؟

پاشو!

خونسرد به دیوانه بازیشان نگاه کردم.  
 میعاد هم دستپاچه نگاهشان میکرد.  
 دلارام تعجب روی ماسه هانشست و به قیافه های وحشت  
 زده و دستپاچه ی آن ها نگاه کرد: چگونه؟  
 مهر داد آب دهانش را قورت داد و دستش را روی شکم  
 دلارام گذاشت: نیفته! فواد با خنده گفت: داداش با تف که نچسبیده!  
 حرکتش آرام  
 بود نترس!  
 به طرفش برگشتم. همانطور که چشم غره میرفتم، ابروی  
 بالا انداختم: بسوزه پدرت تجربه!  
 میمک صورتش جدی شد: با اجازه تون رشته ام تجربی بوده.  
 دکترای داروسازی دارما.  
 سری تکان دادم و با خیالی آسوده لب زدم: منطقی بود.

پاشا، گیتار به دست و با گام‌هایی بلند به طرفمان آمد.

نگران نگاهمان کرد: چی شده؟ صدای جیغ او مد.

فواد با آرامش نگاهش کرد: هیچی برادر من. بیا به دهن

بخون دلمون و اشه!

پاشا همان‌طور که مینشست گفت: کاش یه صدلی بود.

اینجوری بهتر میتونستم گیتار رو دست بگیرم.

نیم خیز شدم و پرسیدم: برم بیارم؟ با محبت نگاهم کرد: نه قشنگم. م

یتونم همینجوری هم!

پاشا\_ خب آماده؟

همه سر تکان دادیم و پاشا شمرد: یک، دو... سه!

و بعد صدای گرمش بود و هم خوانی ما و لبخندی حقیقی،

که چند دقیقه‌ای روی لب‌هایمان نشست:

«ما از این شهر غریبه‌بی تفاوت کوچ کردیم از رفیقا



زخم خوردیم تایه روزی برنگردیم  
 خونه مون رود و شمونه مایه آه دوره گردیم ما واقعا با هم  
 چه کردیم  
 ما غنیمت‌های بی رویای این جنگای سردیم زند گیمون کو  
 بین ما کشته‌های بی نبردیم  
 بی خبر از حاله هم آواره‌ی دنیای دردیم ما واقعا با هم چه  
 کردیم

اما با هم نبودیم ما آدمای شهر حسودیم

□

تلخ

خسته از کابوس رفتن دور از اون روزایه روشن بی تفاوت

زیر این سقف کبودیم

اما با هم نبودیم ما آدمای شهر حسودیم

□

تلخ

خسته از کابوس رفتن دور از اون روزایه روشن بی تفاوت  
 زیر این سقف کبودیم»

\*\*

#پارت ۲۵۲ ♥

#نبض\_جان

#جمعه\_۲۴\_بهمن\_۹۹

\*\*

نفسی گرفت و به آخرین آکوردی که با دست چپ گرفت  
 نگاه کردم و بعد زمزمه کردم: «ما واقعا با هم چه

کردیم؟»

میانمان... احساسات

□

ما با هم چه کرده بودیم؟ با اعتمادهای

□ جاری بینمان... عشق‌های پنهانمان! ما با هم چه کردیم؟

.....

.....

همانطور که شال قرمز رنگش را تا میزد سرش را به

طرفم برگرداند و پرسید: دیگه چیزی نمونده که؟ شارژر؟

برس؟ هندزفری؟

همانطور که با زیپ چمدان سفید رنگم درگیر بودم نگاهم

را در اتاق چرخ دادم: نه چیزی جانداشتم. برو ببین پسرا

و سایلشون رو برداشتن؟ خصوصاً پاشا و دارا رو چک کن.

واای این چرا بسته نمیشه؟ آخ دستم. خسته از جدال دستانم بازی

پ کیف، روی زمین نشستم و به

دلارایی نگاه کردم که بانیش باز به صفحه‌ی گوشی زل  
 زده بود و هر از گاهی تند تند چیزی تایپ میکرد.  
 «نگاش کن تو رو خدا. کاش این مهر داد زود تر تو رو بگیره  
 یه لشکر از شرت خلاص میشن. اصلا توجه هم نمیکنه به  
 من! عه عه عه! دختره‌ی بی چشم و رو»  
 چپ‌چپ نگاهش کردم: اصلا شنیدی چی میگم دوست  
 عزیز؟ پشت! دلی... دل‌ار!

□

تنها واکنشش به حرف‌هایم سر تکان دادن بود. کوسن مبل  
 قهوه‌ای گوشه‌ی اتاق را به طرفش پرت کردم. صاف به  
 گوشی اش خورد.

عصبی سرش را بالا آورد و معترض نگاهم کرد. چشم  
 درشت کردم و گفتم: ها؟ من رو اینجوری نگاه نکن!

موقعی که مارو مدبوذیم آقامهر دادهنوز تو شکم مامانش  
بود. دارم باهات صحبت میکنم بهم توجه کن!  
خم شد و گوشی اش را از روی زمین برداشت. نگاهی به  
صفحه اش انداخت. از سالم بودنش که مطمئن شد نفسی کشید و باخ  
نده نگاهم کرد: خدارو شکر سالمه! و گرنه تا  
قرون آخرش رو از حلقومت می کشیدم بیرون. آخه تو چرا  
انقد حسودی؟ دختره ی زشت!  
با اخمی تصنعی نگاهش کردم: زشت بچته. پاشو برو بین  
دارن چیکار میکنن اونا.  
صاف نشست و تیز نگاهم کرد: خیلی «اونا»، «اونا»  
میکنی؛ خبریه؟  
لبخندی زدم: آره عزیزم خبر مرگمه! میری یا برم؟

\*\*

[?]

#پارت ۲۵۳

#نبض\_جان

#جمعه\_۲۴\_بهمن\_۹۹

\*\*

همانطور که گوشی اش را بر می داشت ایستاد و شانهِ بالا  
 انداخت: باشه حالا هی فرار کن بالا خره که میگی. خودت  
 طاقت نمیاری برام تعریف می کنی. به هر حال فواد می خواست د  
 ستت رو بوس کنه کم چیزی نیست که. یکم  
 بهتون فضا می دادن بیشتر پیش می رفتین!

نیم خیز شدم و تهدید وار گفتم: میری یا بگم بیان ببرنت؟  
 دو دستش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و جدی گفت: باشه  
 میرم. ولی این زندگی نیست که برای خودت ساختی!

نفسی کشیدم و چیزی نگفتم. دو تقه به در خورد و پشت  
 بندش صدای جدی میعاد به گوشم رسید: خانما؟ اجازه  
 هست؟

صدایم را صاف کردم و موهایم را پشت گوشم زدم: بفرما.  
 در را باز کرد و بادیدن دلار ابر محبت گفت: چطوری  
 مامان خانم؟

دلار اخن دید و چشمکی زد: عالی! آقای پدر کجاست؟ میعاد همان  
 طور که دست راستش را در جیب گذاشته بود، با  
 دست چپش به بیرون اتاق اشاره کرد: طبق معمول با پاشا  
 □ کل انداختن!

دلار ابا خنده به طرف در رفت و همانطور که خارج  
 می شد گفت: ای بابا. اینام شوهر من رو غریب گیر  
 آوردن!

ابروبالا انداختم و با خنده گفتم: او و او تو هم که غریب

نواز!

صدای بلندش از فاصله‌ی دور به گوش رسید: شمارو هم

می بینیم.

صدایم را بالا بردم که به گوشش برسد: من هیچ وقت مثل

تو چندش نمی شم!

میعاد با خنده نگاهم کرد: چندش؟

دستانم را بالا بردم، صدایم را نازک کردم و ادای دلارارا

در آوردم: شوهرم رو غریب گیر آوردن! مهر داد...

عشقم؟ همی‌نا چند شه دیگه نیست؟ ابرویی بالا انداخت: نمی دونم

والا. وسایلت رو جمع

کردی؟



سری تکان دادم و دوباره مشغول تکان دادنِ زیپ چمدان

شدم: آره بابا... فقط... این لعنتی گیر کرده!

همانطور که به طرفم می آمد گفت: زیپ چمدونت؟

\*\*

?



#پارت ۲۵۴

#نبض\_جان

#شنبه

\*\*

بیشتر تکانش دادم: وای آره! اه... تکون نمیخوره لامصب.

روی دوپا، کنارم نشست و دستم را ملایم کنار زد: با  
 خشونت که همیشه عزیز من. نهایتش اینه که صابون  
 میزنیم بهش. سری تکان دادم: بچه ها و سایلاشون جمعه؟  
 همانطور که چهره درهم کشیده بود با آن زیپ لعنتی  
 درگیر بود گفت: آره! بیا... درست شد.

نفسی کشیدم و با پیروزی نگاهی به زیپ چمدان کردم:  
 بالاخره شد.

دسته‌ی چمدان را در دست گرفت و چمدان دلار را راهم بلند  
 کرد و همانطور که به طرف در میرفت گفت: عزیزم کیفیت  
 رو بردار بریم.

کیفم را برداشتم و با گام‌هایی که سعی در بلند برداشتنشان  
 داشتم پشت سرش راه افتادم: عه! خودم می‌آوردم.

لبخندی زد: سنگین نیست. بامامیای؟

لحنش، سوالی نبود. درخواست داده بود و من هم باخنده  
قبول کردم.

من، دلار او آرام بامهر داد و میعاد رفتیم و آهو، آرتین و  
دارا با پاشا و فواد. تال‌حظه‌ی آخر

نگاه معترض و شاکی فواد پشتم بود و بعد هم با اخم‌هایی درهم سوار  
ماشین شد و

در را کوبید.

«بیچاره شدی جان... حالا اگر میتونی اخم‌های آقا رو باز  
کن»

□ کنار میعاد روی صندلی عقب ماشین نشسته بودم و آرام با

قیافه‌ای درهم مشغولِ کندن پوست پر تقال بود. نفس عمیقی

کشیدم: به! چه بوی خوبی!

آرامِ ظرف میوه را جلویمان گرفت و مهربان گفت:  
بفرمایید.

میعاد لپش را کشید: دست شما درد نکنه.

\*\*



#پارت ۲۵۵

#نبض\_جان

#شنبه

\*\*

تکه پر تقالی برداشتم لبخندی زدم: ممنون عزیزم. آرام لبخندی زد.

لبخندی که خیلی مصنوعی بود. خیلی

حسرت داشت و من قلباً برای عذابی که می کشید ناراحت

بودم. میعاد مهربان بود، دوست داشتنی بود، قابل اعتماد و

باشعور بود. همیشه سعی می کرد به همراهش احترام  
بگذارد و برایش ارزش قائل شود.

شاید من هم اگر قلبم را به فواد نباخته بودم، به او علاقه مند  
می شدم. به بحث ها و کشمکش های گذشته مان که فکر  
می کردم میدیدم من هم بی تقصیر نبودم. رابطه ای که بدون  
علاقه و از روی لج و لجبازی شروع شود، بهتر از این هم  
پیش نمی رود. شاید علت پنجاه درصد بحث هایمان هم، فواد  
بود و حساسیت میعاد به او... که خب حق هم داشت!

من و فواد قربانی زیاد داشت... قلب هایمان،

□

میان

□

عشق

افکارمان، خاطر اتمان و... میعاد!

اون آگاهانه نفر سوم رابطه‌ای شده بود که شروع نشده  
 بود... رابطه‌ای که قلب‌هایمان کارگردانش بودند و میعاد  
 صحنه‌اش!

□

بازیگر

.....

..... بعد چند ساعت خواب طولانی، آن‌هم از

ساعت پنج بعد از

گوجه، بالای

□

ظهر، سر حال سر حال بودم. موهایم را شکل  
 سرم‌بستم و بافت کرم‌رنگم را روی لباس نازکم پوشیدم.  
 هواسرد بود اما من نمی‌توانستم بالباس‌های ضخیم بخوابم  
 و همین باعث می‌شد که زود به زود سرم‌بخورم.

آبی به صورتم زدم و با برداشتنِ ماگ چایی و کیک  
 □ شکلاتی مورد علاقه ام از آشپزخانه، به طرف اتاق رفتم.  
 نگاهی به عمه انداختم که روی کاناپه دراز کشیده بود و با  
 اخم مشغول بررسی تلفن همراهش بود. ایستادم و صدایش  
 زدم. بی حواس و بدون اینکه سرش را بالا بیاورد گفت:  
 ها؟

با خنده نگاهش کردم: چای براتون بیارم؟

دستی در هوا تکان داد: نه قربونت برم. الان دیر وقت چای  
 بخورم خوابم نمی بره. دستت درد نکنه خودتم زیاد نخور  
 آهن خونت از بین می ره!

\*\*

♥ □ □ #پارت ۲۵۶

#نبض جان

#شنبه

\*\*

چشمی گفتم و او از بالای عینکش نگاهم کرد و پرسید: قند  
عسلم کو؟

با چشمانی گرد خندیدم: قند عسل؟  
اخم کرد: حسودی نکن! پسر م کجاست؟

سری به تاسف تکان دادم و همانطور که با خنده به طرف  
پله‌ها رفتم گفتم: اگر پاشارومی گین که آموزشگاه هست.  
نگاهی به ساعت انداختم. هشت شب بود. صدایم را بلند  
کردم: اگر نره خونیه فواد، یک ساعت، یک ساعت ونیم  
دیگه میاد.

او هم صدایش را بالا برد: بیخود! کجابه؟ زنگ می زنم  
جفتشون بیان اینجا خودم شام درست می کنم. مامانت رفته



خرید چیزی خواستی بهش زنگ بزن. باشه ای گفتم و در اتاق راب  
ستم.

□ ظرف یکم رارویِ عسلی کنار تختم گذاشتم و پنجره را  
باز کردم و سوز سردی که وارد شد، وسط گرمای اتاق  
دلچسب بود. نفس عمیقی کشیدم و دست چپم را بیرون  
بردم. باران، نم نم می بارید و سرمای هوا، پوست دستم را  
قرمز کرده بود و می سوزاند. ماگ را در دست راستم  
تکانی دادم و به آپارتمان های اطراف، نگاه کردم. هر کدام  
از این خانه ها پر بودند از دغدغه های زندگی! خانه های ما هم  
دغدغه داشت، زیاد و شاید پراز درد! نبود پدر بزرگ ترین  
دغدغه ای بود که هر کدام به نحوی سعی داشتیم با آن دست  
و پنجه نرم کنیم.

موبایلم را از روی میز تحریر برداشتم و بارفتن در صفحه  
 □ چت رضا، نگاهم را روی شماره‌ای که فرستاده بود، سر  
 دادم: «نیما صفوی»

لبم را جویدم و متفکر به بیرون خیره شدم: «زننگ بزنی  
 چی بگی؟ بگی من بایه نفر که هیچ رابطه‌ی عاشقانه‌ای  
 بینمون نیست از سر لج و لجبازی با کسی که دوستش  
 داشتم، وارد رابطه شدم. خب اول از همه می‌گه خودت بیا  
 درمان شو! یانه مستقیم برم سراصل مطلب؟ ها؟ مثلا  
 بهش بگم یکی از دوستانم تو بیچگی...! آفرین خودشه! اینجوری ب  
 هتره. اصلا اسمش رو هم نگم ها؟  
 نه خب خجالت نداره که. نه آخه شاید میعاد خوشش نیاد!  
 وای اگر نشه چی؟ زننگ بزنی دیگه حالا می‌تردید کن کند  
 بزنی به همه چیز!»

\*\*

..

#پارت ۲۵۷

#نبض جان

#دوشنبه

\*\*

بی تردید دستم شماره رالمس کرد و تلفن را کنار گوشم

گذاشتم. زنگ اول، نرسیده به دومی صدای مردانه و

پر جذبه‌ای در گوشم پیچید: بفرماید؟

صدایم را صاف کردم: سلام شبتون بخیر.

با آرامش گفت: ممنونم شب شما هم بخیر. در خدمتم.

باشک گفتم: امم... د کتر صفوی؟ نفسی کشید: خودم هستم.

\_من جانا حکمتم. آقای محجوب شمارو به من معرفی

کردن. تایم دارین باها تون صحبت کنم؟

با صدایی که از جدیتش کم شده بود گفت: بـله. بـله. در  
جریان هستم. آره تایم دارم. بفرمایید.

بامکت، لبم را تر کردم: من یه دوستی دارم که یه سری  
رفتارای عجیب داره... ای بابا... به نظر م صادقانه پیام جلو  
ببهر باشه، نه؟

جمله اش، رگه هایی از خنده داشت: معلومه که

□

لحن

صادقانه باید بیاين جلو!

خب من وارد یه رابطه ای شدم که هیچ علاقه ای به طرفم

ندارم. یعنی نه من ایشون رو دوست دارم. نه اون من رو!

حقیقتاً علت شروع رابطه امون هم این بود که این آقا او مد

به من ابراز علاقه که همیشه اسمش رو گذاشت اما گفت من

ازت خوشم میاد و بیا با هم یه ارتباطی داشته باشیم برای  
شناخت بیشتر و اگر به هم علاقه مند شدیم رابطه رو جدی کنیم. خب.  
.. راستش الان تقریباً یه ماه شده که با همین اما  
خب علاقه ای به وجود نیومده!

از طرف من که اینجور یه و فکر می کنم از طرف میعاد هم  
همینطور باشه چون اگر بهم علاقه داشت من حسش  
می کردم یا حداقل خودش بهم می گفت!  
نفسی کشید و با صدایی بم پرسید: میعاد؟  
دستم رامشت کردم، باز کردم و زمزمه کردم: بله.  
اسمش میعاده!

چند ثانیه سکوت برقرار شد و من پرسیدم: می خواهی این بعدا  
تماس بگیرم؟

جدی گفت: گوشم باشماست. چرا به خودتون فرصت نمی‌دین؟ شاید به هم علاقه مند شدین به هر حال یک ماه زمان کمی هست برای اون علاقه‌ای که شما مدنظر تونه!

\_من مطمئنم اون علاقه اتفاق نمی‌افته. حداقل از سمت من!

تک سرفه‌ای کرد: میتونم باهاتون راحت صحبت کنم؟

همانطور که پنجره‌رامی بستم گفتم: بله حتما. \*\*

..

#پارت ۲۵۸

#نبض\_جان

#سه‌شنبه\_\_۲۷\_بهمن

\*

خوبه‌ای زمزمه کرد و ادامه داد: جانا خانم احياناً علت این

اطمینانتون برای علاقه مند نشدن به... به میعاد نمیتونه  
 حضوریه مرددیگه تو زندگی، یا افکار تون باشه؟  
 یکه خورده و با خجالت لب گزیدم و به روبه روبه و نگاه  
 کردم: «چرا این و رضا اینجوری هستن؟ وای مغز آدم رو  
 میخونه!»

با خنده ای آغشته به خجالت گفتم: بله.

\_ و این علاقه بعد از حضور میعاد به وجود او مد؟

تند تند و به عادت دستم را در هوا تکان دادم: نه نه! اصلا

قضیه مربوط به قبل از میعاد! عشق دو طرفه ای که... که من از دو طرف

فه بودنش آگاهی نداشتم و حتی اسم حس خودم

رو هم می داشتم به حس معمولی یا زود گذر!

\_ فکر می کردی وارد رابطه با میعاد بشی میتونی عشقت

رو فراموش کنی؟ یا از سر لج و لجبازی بوده؟

نه لجبازی نبود. یعنی قصدم این نبود، اما همین شد. فواد  
اون موقع برام عشق نبود. یعنی بود اما من نمی دونستم.  
نیما\_ و وقتی این رو فهمیدی که با میعاد و ارد در رابطه  
شدی؟

خودم را روی تخت انداختم و زمزمه کردم: دقیقا اما مشکل  
این نیست!

از حالت دراز کش خارج شدم و گوشه‌ی پیشانی ام را  
خاراندم: نه اینکه نباشه‌ها. اینم یه طرف هست اما  
موضوع رفتارهای میعاده. میعاده پسر نسبتاً درون‌نگر است  
که به لحاظ جایگاه اجتماعی یه آدم موفق به نظر می‌رسه!  
اما وقتی یه مدت باهاش در ارتباط باشی، متوجه می‌شی که  
نمی‌تونه به اطرافیان‌ش اعتماد کنه! یه خشم درونی داره  
نسبت به بعضی‌ها و سعی می‌کنه تا جای ممکن ارتباطاتش



رو محدود کنه! خیلی تمایل نداره باهام درد و دل کنه! وقتی  
 هم با حرف هاش مخالفت می کنم، انگار بهش بر می خوره. برداش  
 ت ها و تفاسیرش از واقعیت هایه جوری هست!  
 نمی دونم واقعا چه جوری براتون توضیح بدم.

نفسی کشید و گفت: متوجه می شم چی میگی دیه سری  
 حدس هایی هم دارم راجع بهش! دیگه چیزی نیست؟

\*\*



#پارت ۲۵۹

#نبض\_جان

#چهارشنبه

\*\*

دستم را پشت پلک هایم کشیدم: راستش، میعاد تو بچگی

مورد تعرض قراره گرفته! تعرضی که خب... کامل هم نبوده و برادرش تقریبا تو نسته نجاتش بده اما، همون لمس ها و اجبار، برایش شده کابوس، یعنی حس می کنم یکی از دلایل بی اعتمادیش همین بوده چون فرد متجاوز، یکی از نزدیک ترین و معتمدترین آدم های زندگیش بوده البته الان مرده! بهش حق می دم نسبت بهم بی اعتماد باشه و حتی وقتی من این مسئله رو فهمیدم، سعی در انکارش داشت اما بعدش برام... برام تو ضیح داد چی بوده و چی شده! خدا می دونه چی به من گذشت. منی که فقط یک ماهه تو زندگیش هستم ساعت ها اشک ریختم. شما فکر کن خود شچقدر اذیت شده! چقدر ترسیده از گفتن حقیقت و خشم و دردش رو تو خودش ریخته! خیلی زود تر از این ها باید برای درمانش اقدام می شده اما خب میعاد و برادرش دو تا بچه بودن که نا آگاهی شون باعث سهل انگاری شده! میعاد

باید این خشم و اضطرابی که داره رو از بین

ببره... می تونین کمکمون کنین؟

سکوت که کرد باشک گوشی راز گوشم فاصله دادم:

دکتر، پشت خط هستین؟

نفسش را محکم بیرون فرستاد: بله هستم. خب ایشون تمایلی

دارن برای شرکت در جلسات مشاوره یانه؟ یعنی خودشون

در جریانن؟

موهایم را پشت گوشم فرستادم: نه نه نمیدونه! بدونه هم

نمیاد ولی هیچ ایده ای ندارم برای راضی کردنش

نفس عمیقی کشید: باشه شما اول یه جلسه خودتون بیاید

همراه برادرشون اونجا بیشتر برام بگید چی شده و ایشالا

حلش میکنیم. من بامنشیم هماهنگ می کنم روزش رو

بهتون اطلاع میدم.

سری تکان دادم: حتما ممنونم. منتظر می مونم خدا نگهدار.  
 محترمانه گفتم: خدا نگهدار تون با حسرت نگاهی به  
 چای یخ زده ام کردم. دیگر قابل  
 خوردن نبود. گوشی ام را به بلندگوی کنار لپ تاپم وصل

□لی شده از یاد

□پ

کردم و همانطور که صدای آهنگ  
 می کردم، سراغ قفسه‌ی کتاب‌هایم رفتم. دستم را به سمت  
 قفسه‌ی کتاب بردم و همزمان زیر لب با آهنگ زمزمه  
 کردم:

Mybabylove

«عزیزم دوست دارم

Mybabyloveyourvoice

عزیزم صدات رو دوست دارم

Ohmybabylove

اوه عزیزم من دوستت دارم

Ohmyle-e-e-lady

اوه خانمم

\*\*



#پارت ۲۶۰

#نبض\_جان

#چهارشنبه

\*\*همان لحظه نفس های گرمی بافاصله به گردنم خوردو

صدای مردانه و جذابش درست کنار گوشم، زمزمه شدو

قلبم را تکان داد:

Безтебямнехолодно

من بی تو سر دمه

Идуктебе

ت

میامِ پیش

Безповода

بدون هیچ دلیلی

К о с н и с ь м е н я

منولمس کن

Н е ч а я н н о

یهویی

Расскажим нечто

بهم بگو

О т л и ч а е т н а с

چی مارو متفاوت میکنه

Всёвоогне

همه چی در تب و تابه

Т в о и г л а з а

چشمات

Целый мир

یه جهان و حشین

К а к Н а р н и я

Пр о п а д у в н и х д о т مثل نارنیا

е м н а

تو تاریکی او نارو ول کن (از دستشون بده)

Т ы п о с м о т р и н а м е н я м е д л е н н о

ولی بادقت به من نگا کن

Б у р я , б у р я з а о к н о м

بیرون طوفانه

Н е в о й д ё т в н а ш д о м

ولی توی خونمون نمیاد

)Невойдётвнашдом(

نمیاد خونه‌ی ما (طوفان)

Буря, буря за окном

بیرون طوفانه

Н о я с л ы ш у т в о й г о л о с

ولی فقط میتونم صداتو بشنوم

Твой самый нежный голос меня спасёт

صدای مهربونت منو نجات میده!»

متعجب و شوکه، با قلبی که دیوانه وار تند می‌کوبید، به



طرفش بر گشتم. با چهره‌ای جدی و چشمانی که سیاهی‌ش  
 از همیشه بیشتر به چشم می‌آمد، با آهنگ زمزمه می‌کرد.  
 همانطور که دست به جیب روبه‌رویم ایستاده بود، قدم به  
 قدم عقب رفت و به دیوار تکیه داد. سرم را پایین انداختم و من هم زم  
 زمه کردم:

Mybabylllove

عزیزم دوستت دارم

Mybabyllloveyourvoice

عزیزم صدات رو دوست دارم

Ohmybabylllove

اوه عزیزم من دوستت دارم

سکوت کردم و خیره‌اش شدم. با جدیت به چشمانم نگاه

چشمانش



می کرد. خیرگی

حتی یک لحظه از چشمانم جدا نمی شد. محکم تر به چشمانم

نگاه کرد و با مالکیت زمزمه کرد:

Ohmyle-e-e-lady

اوه خانمم

\*\*



#پارت ۲۶۱

#نبض\_جان

#چهارشنبه\_\_۲۹\_بهمن\_\_\*\*۹۹\_نفسی گرفتم و با صورتی ملتهب،

به طرف پنجره رفتم و

آن را کامل باز کردم. از بالای شانه ام نگاهش کردم.

مغرور و دست به جیب خیره‌ام بود. نگاهش هنوز صورتم  
را لمس می‌کرد.

دستم را پشت گردنم کشیدم و زمزمه کردم: کی او مدی؟  
زیر نگاه خیره‌اش نه معذب بودم نه عصبی. نگاهش بدن بود  
اما شور و محبتی پنهان، داشت!

قدمی به سمت قفسه‌ی کتاب‌هایم که دقیقاً روبه‌روی پنجره  
بود برداشت. هر دو پشت به هم ایستاده بودیم. او به  
کتاب‌ها خیره بود و من با سری کج شده به او!

زمزمه کرد: خیلی وقت نیست رسیدیم. پاشا خواست صدات  
بزنه، گفتم بره لباسش رو عوض کنه خودم صدات می‌زنم.  
در زدم نشیدی. ناچار در رو باز کردم!

شاکی به طرفش برگشتم: خب شاید داشتم لباس عوض  
می‌کردم.

به طرفم برگشت و با شیطنت نگاهم کرد. لب گزید و بادو

□

قدم بلند، جلویم ایستاد: اشکالی داشت؟ شاکی تر نگاهش کردم: ن

ه عزیزم چه اشکالی؟ بفرماید

داخل دم در بده!

چشمانش گرد کرد و دستش را به پهلویم نزدیک کرد و

گفت: کنایه می زنی جو جه؟

شانه بالا انداختم و همانطور که پهلویم را کج می کردم تا

دستش بهم نخورد گفتم: نه بابا کنایه ی چی؟ محرمی تو!

دستش جلو تر آمد و متفکر نگاهم کرد: بچه بودی قلقلکی

بودی. هستی هنوز؟

تهدید و ار نگاهش کردم و با قدمی که به عقب برداشتم،

خودم را به چهار چوب پنجره نزدیک تر کردم: به خدا

نزدیکم بشی عقب میرم، پرت می شم پایین ها! قلقلک نه!  
خواهش می کنم.

\*\*



#پارت ۲۶۲

#نبض\_جان

#چهارشنبه ۲۹ بهمن ۹۹

\*\*دستانش را بالا برد و نگران به فاصله ی کم من و پنجره ی

بازنگاه کرد: خيله خب! فقط داشتم شوخی می کردم. بیا

جلو!

دستم را به ی پنجره گذاشتم و با شیطنتی پنهانی گفتم: چه

تضمینیه پیام قلقلکم ندی؟

پلک‌هایش را به هم فشرده و نفسی کشید. چشم‌باز کرد و  
شمرده‌شمره گفت: جانا... بیا کاریت ندارم. اصلا از اتاق  
میرم بیرون. میفتی دیوانه!

«نیچ» سی گفتم و بیخیال نگاهش کردم: برو عقب.

تیزنگاهم کرد. چشمانش را دوباره به پنجره دوخت و با  
دیدن فاصله‌ی کم من با پنجره و کم‌رخم شده‌ام به عقب،  
کلافه و نگران، گامی کوتاه به عقب برداشت.  
\_ خوبه. حالایه قدم دیگه!

هشدار می‌زد و من ابرو بالا انداختم: خودت شروع  
کردی!

مضطرب نگاهم کرد و با اخم تندی گفت: بچه نشوپرت  
می‌شی پایین بدبختمون می‌کنی! بیار فتم. همزمان با جمله‌ی آخر  
ش به طرف در رفت. دستش که

روی دستگیره‌ی درنشست، من هم از پنجره فاصله گرفتم.  
 و با پیروزی از پشت سر نگاهش کردم که بایک حرکت  
 تند و سریع به طرفم آمد و با گرفتن دو طرف پهلویم به  
 □ دیوار کنار پنجره چسباندم. چشمانم گرد شد و نفسم حبس!  
 یکه خورده نگاهش کردم. یک دستش را از روی پهلویم  
 برداشت و کنار سرم روی دیوار گذاشت و وزنش را روی  
 همان دست، انداخت. دست دیگرش نرم مچ دستم را  
 گرفت.

تا آمدم اعتراض کنم، آرام غرید: می کشی من رویه روز!

\*\*



#پارت ۲۶۳

#نبض\_جان

#چهارشنبه ۲۹ بهمن ۹۹

\*\*

تیمان باهم فاصله داشت و فقط سرش به طرفم متمایل بود.  
از اینکه خودش را به بدنم نچسباند خوشم آمد. چقدر مطابق شعور  
فتار می کرد. روبه رویم ایستاده بود،

□ نزدیک نزدیک اما تنش را به بدنم نچسبانده بود. نجابت و  
مراعات کردنش را دوست داشتم این که سعی میکرد جوری  
رفتار کند که معذب نباشم برایم خوشایند بود.

لبم را گاز گرفتم و نگاهم را به قفسه‌ی سینه‌اش که بالا و  
پایین می شد و کمی اول پیراهنش دو ختم.  
چانه‌ام را بالا گرفت و بانگرانی که پشت خشم‌اند کش  
پنهان شده بود تشر زد: دوست داری حرصم بدی؟



باخنده نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

فشار آرامی به چانه ام وارد کرد و باشیفتگی حرص زد: با  
جون من بازی نکن!

از مفهوم جمله و نفس های گرمی که روی صورتم پخش  
می شد، طوری قلبم ریخت که ناخود آگاه نگاهم را به زمین  
دو ختم.

پس از چند ثانیه سر بالا گرفتم و نگاهش کردم. چشمانش،  
پراز برق بود و چین های کنار پلک هایش هویدا.

لب گزیدم و جمله ی دو پهلویش را به روی خودم نیاوردم.  
تخس در چشمانش خیره شدم و بانازی که نمی دانم از کجا  
آمده بود، غر زدم: با جون خودم بازی کردم.

فکش را از ناز صدایم منقبض کرد. نفسی گرفت و باخنده  
و حرص انگشت اشاره اش را آرام به شقیقه ام زد: وقتی

می فهمی چی میگم، ازم حرف نکش دم بریده!

\_ حرف بکشم چی می شه؟

به سقف نگاه کرد و با خنده گفت: لعنت بر شیطان...

دوباره نگاه مشکمی و زیادی بر اقاش راه چشمانم سوق داد:

به حرف نیست آخه. می ترسم کار به عمل بکشه!

چشم گرد کردم با خجالت اندکی اخم کردم: بی تربیت!

\*\*



#پارت ۲۶۴

#نبض\_جان

#شنبه\_۲ اسفند\*\*

دستش را از کنار سرم برداشت و به صورتش کشید: ای

بابا. جان من یه خوی پررو و شیطان دارم. که جدید اوقتی

تور و میبینم، خیلی فعال میشه! من سعی دارم کنترلش کنم.  
 تو هم شیطنت هات رو تا اطلاع ثانوی مهار کن که کار به  
 □ جاهای باریک نکشه. بعداً نو کر تم هستیم!

فواد، اغلب جدی رفتار می کرد. تمام شیطنت هایش وقتی  
 بود که با پاشا و دوستانشان بودند. گاهی هم سر به سر من  
 می گذاشت اما این روی بی پروایش، برایم تازگی داشت.  
 عضلات صورت تم را منقبض کردم تا خنده ام را کنترل کنم.  
 تک سرفه ای کردم و بحث را تغییر دادم: به روسی مسلط  
 بودی!

کمی عقب رفت و سری تکان داد: روسی، فرانسه،  
 انگلیسی!

ابروهایم بالا پریدند و باشوق نگاهش کردم: دمت گرم.  
 روسی و فرانسه رونمی دونستم! بی پاسخ، نگاهش را از چشمانم رو

ی موهایمُ سردادوبا

اخم نرمی لب زد: موها ت مو خوره شدن!

مات نگاهش کردم. به سختی، چشمانم را از صورتش

گرفتم و به پایین موهایم نگاه کردم. بادیدن ساقه‌ی موهایم

که کمی دو شاخه شده بودند، گر گرفته لب گزیدم.

او... حواسش به من بود! حتی بیشتر از خودم! دلم برایش

ضعف رفت. حس می‌کردم... حس می‌کردم می‌خواهم محکم

در آغوشم بگیرمش! آنقدر محکم که صدای قلب‌هایمان باهم

همخوانی کنند!

شو که و با صدایی ضعیف لب زد: فواد؟

با جدیت و ظرافت دسته‌ای از موهایم را بالا آورد و گفت:

جان فواد؟ ناراحت شدی؟ آخه مو خوره شده میره تا بالا

خراب میشن. حیف نیست؟ بعد باید بری کلی دار و بزنی،

قرص بخوری تا شاید درست شه. کوتاه نمی کنیا! یکی از  
دوستام متخصص پوست و مو هست. ازش می پرسم باید  
چیکار کنی بهت می گم.



#پارت ۲۶۵

#نبض\_جان

#یکشنبه\_\_۳سفند



همانطور شو که نگاهش می کردم و او متوجه نبود با همین  
جملات به ظاهر ساده اش چه غوغایی درونم به پا کرده.  
فواد\_جانا... می شنوی چی می گم؟ می گم کوتاه نکنیا.  
سرم را بالا آوردم و خیره خیره نگاهش کردم. به سختی  
سری تکان دادم و او بالبخند پرسید: شعر دوست داری؟

پرسشی نگاهش کردم واو، بانگشت شست به پشت سرش  
 که قفسه‌ی کتاب‌هایم بود اشاره کرد: آخه حافظ، مولانا،  
 سهراب و فروغ اونجا بد جور به آدم چشمک می‌زنن!  
 می‌خونی یا همینجوری گذاشتی؟  
 لبخند کمرنگی زدم: بعضی وقت‌ها می‌خونم! فواد\_خوبه. یه شعر  
 می‌خونم برات، ببین شنیدیش یا نه!  
 دست به سینه تماشايش کردم: بخون!  
 به هم خیره شدیم واو جلو آمد و زمزمه کرد:  
 «چون زلف تو ام جانادر عین پریشانی  
 چون باد سحر گاهم در بی سرو سامانی  
 من خاکم و من گردم من اشکم و من دردم  
 تو مهری و تو نوری تو عشقی و تو جانی

خواهم که ترا در بر نشانم و بنشینم  
تا آتش جانم را بنشینی و بنشانی  
ای شاهد افلاکی در مستی و در پاکی  
من چشم ترا مانم تو اشک مرا مانی»  
اوز مزه می کرد و من... دل می دادم به دلش. هیچانا تم به  
غلیان افتاده بود و جایی حوالی قلب و شاهرگ گردنم،  
حسی و صف ناپذیری در جریان بود!  
نم چشمانم را به بند کشیدم و اما در سینه ام طوفانی بود،  
دیدنی! ما عاشق بودیم.



#پارت ۲۶۶

#نبض\_جان

#یکشنبه ۱۳ اسفند

\*\*

این را وقتی فهمیدم که پاشا با تشر در راباز کرده بود با  
 اخم های درهم و طلبکاری به فواد گفته بود: «چهل و پنج  
 دقیقه اس رفتی تو اتاق که جانار و بیاری. اگر امین  
 نمی گفت فواد کجا مونده من اصلا متوجه نمی شدم که فوادی  
 هم بوده!»

فواد هم بیخیال نگاهش کرده بود در آرامش گفته بود:  
 حرف می زدیم!

و پاشا با چشمانی ریز شده من و فواد را از نظر گذرانده  
 بود و روی من بیشتر مکث کرده بود. بعد هم با جدیت گفته  
 بود: بیان بیرون زشته امین تنهاست»

ورفته بود! من خوب متوجه شده بودم که کنار فواد گذر  
 زمان را حس نمی کنم و همه چیز طور دیگری لذت بخش



می شود. اما جمله ای که در جوابم گفته بود بد جور به دلم نشست  
بود.

وقتی که پاشا اتاق را ترک کرد، با شوری و صف ناپذیر  
نگاهش کرده بودم و پرسیده بودم: شاعر شدی دکتر؟  
و او لبخند زده بود و نرم زمزمه کرده بود: عاشق شدم  
جانا!

.....

.....

با صدای عمه چشم از پسرها گرفتم و نگاهش کردم.  
عمه \_ عمه جون دلارا خانم او مده!  
ایستادم و متعجب ابروی بالانداختم: عه! نگفته بود که!

عمه شانه‌ای بالا انداخت: نمی‌دونم والا. برو دم در  
استقبالش.

به طرف در قدم برداشتم که امین باخنده گفت: بودی حالا. به طرف  
ش برگشتم و پشت چشمی نازک کردم: اگر اجازه  
بفرمایید دارم میرم دم در استقبال دوستم.

ابرو بالا انداخت و دو دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد:  
اوه چشم. شمشیر رو از رو بستیا!

پاشا غرزد: حواست رو میدی به بازی یانه؟

فواد نیشخندی زد: پاشو پاشو دسته رو بده من که شاهکار  
کردی با این بازی.

پاشا بادی در غبغب انداخت و گفت: رقیبش ق‌دره!

\*\*



#پارت ۲۶۷

#نبض\_جان

#

\*\*

امین سببی از جامیوه‌ای برداشت و به طرف پاشا پرت  
 کرد: زخمی‌مون نکنی ابر قدرت! پاشا سبب رادر هوا گرفت: بکش  
 کنار زخمی‌نشی  
 عمویی!

چشمانم رادر حدقه چرخاندم و به طرف در رفتم. پاشا از  
 لحظه‌ای که من و فواد رادراتاق دیده بود، یک ریزاز  
 همه چیز ایرادمی گرفت و سر همه یمان، بدون استثناء غر  
 می زد. در ورودی خانه را باز کردم. دلار ابا بلخند  
 سنگ فرش هارا طی می کرد و به طرفم می آمد. با هم دست  
 دادیم و رو بوسی کردیم.

همانطور که کفشش را از پادرمی آورد گفت: ببخشید  
مزا حم شد ما.

\_ نه بابا چه مزا حم..

تا خم شد که کفشش را بردارد، هول شده و با عجله گفتم: ا.  
ا. خم نشو میفته. چیز میشه فشار میاد به بچه!

متعجب کمر صاف کرد و با خنده نگاهم کرد: آی خدا  
شفات بده. خانم دکتر! با صدایی آرام و خفه ادامه داد: بذار اصل  
ابینیم این بچه

واقعاً هست یا نه. بایه بیبی چک که همه چیز معلوم  
نمیشه.

دستی در هوا تکان دادم و همانطور که در را کامل باز  
می کردم گفتم: به من چه؟ شور زدن های مهر داد رو منم  
تاثیر گذاشته. هول شدم.

داخل خانه را عمیق نفس کشید و

□

با خنده داخل آمد. هوای

گفت: چه گرمایی هست. بیرون سوز می یادیخ زدم.

با دست گردنم را از زیر شال ماساژ دادم و پرسیدم: با

ماشین او مدی؟

سری تکان داد و همانطور که پالتویش را در می آورد گفت:

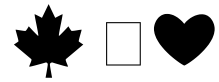
آره دارا رسوندم و رفت.

پالتویش را از دستش گرفتم.

□ آویزان جالباسی کنار در کردم و گفتم: وا. خب میومد

داخل از کی تا حالا غریبه شدیم؟

شانه بالا انداخت و نیم‌نگاهی به کفش‌های دم‌در انداخت: با  
رفیقاش رفت بیرون گفت شب میام دنبالت. مهمون دارین؟\*\*



#پارت ۲۶۸

#نبض\_جان

#

\*\*

اشاره‌ای به خودم کردم: آره دیگه. حجاب رونمی بینی؟

متعجب چشم گرد کرد و با خنده گفت: جلو فواد حجاب

گرفتی؟ اون محرمه بابا!

از جمله‌ی آخرش خنده‌ام گرفت. همین جمله امشب چه

بساطی که برپانکرده بود!

سر بالا انداختم: نه بابا. امین هم اینجاست.

دلارا\_ اواقعا؟ همون گیتاریسته؟

سری به تایید تکان دادم: آره همون. چرا هو اسر دمونده  
هنوز؟ چند روز دیگه بهاره ها! شکوفه هم ندیدیم امسال.  
خندید و همانطور که به طرف نشیمن می رفتیم گفت:  
فصل ها هم بازی شون گرفته. سلام. هر سه از جا بلند شدند.  
پاشا بالبخند گفت: به! جمع مون جمع بود، ننه مون کم بود  
که او مد.

لبم را گاز گرفتم و فواد با خنده گفت: خوش او مدی مامان  
خانم.

امین متعجب نگاهی به شکم تخت دلار انداخت و بعد  
نگاهش را به دست چپش کشاند و با دیدن حلقه ای که من هم  
تازه متوجه اش شده بودم گفت: عه! سلام خوبین؟ خانواده  
خوبین؟ کی ازدواج کردین که کار به بیچه رسید؟

پاشا با خنده تک سرفه ای کرد و دلار ابا ابا خم کمرنگی پاسخ  
 احوال پرسی هایشان را داد و با گفتن: «میرم لباس هام رو  
 بذارم تو اتاقت.» روبه من، جمع را ترک کرد.

نگاهم را میان شان چرخاندم و لبخند کمرنگی زدم: بشینید،  
 میرم چایی بیارم.

به طرف آشپزخانه رفتم و با دیدن چهره ی غمگین و غرق  
 فکر مامان پری، لبخند پر غصه ای رو لب هایم نشست. از  
 پشت در آغوشش کشیدم که تکان سختی خورد و با  
 ماسک لبخندی که سعی داشت، روی صورتش بیوشاند تا غمش،  
 ناراحتی نکند، نگاهم کرد: جانم مامان؟

گونه اش را بوسیدم: کجا سیر می کنی پری خانم؟  
 همانطور که گوشت چرخ کرده را با پیازها تفت می داد  
 گفت: همینجام عزیزم.



\*\*



#پارت ۲۶۹

#نبض جان

#\*\*

موشکافانه نگاهش کردم و بوسه‌ی محکم تری روی گونه‌اش  
 کاشتم: ماما انقد فکر می‌کنی که چی بشه؟! باغصه  
 خوردن اگر چیزی حل میشه بگو بشینیم دور هم غصه  
 بخوریم.

نم‌زیر چشمانش را پاک کرد. بادست به کابینت کنار  
 آشپزخانه اشاره کرد و گفت: برو از کابینت چهارتابسته  
 پودر ژله دربیار. تو فریزر هم بستنی وانیلی داریم. درست  
 کن برای دسر. دستانم را از دورش باز کردم و همانطور که به طرف  
 کابینت می‌رفتم گفتم: فهمیدم پیچوندی‌ها!

مامان \_ بدو بچه. یه چای هم بذار بر اشون.

عمه و دلار او ارد آشپز خانه شدند. دلار ابا ماما رو بوسی

کرد و به طرف من آمد: چیکار کنم؟

لبخندی به رویش پاشیدم: هیچی بشین شما.

دلار اصندلی را از پشت میز عقب کشید و همزمان که

می نشست پرسید: ژله بستنی؟

سری تکان دادم و او با چشمانی براق گفت: وای. یهودلم

خواست.

\_ یکی دو ساعت طول می کشه تا بنده!

عمه همانطور که تند تند خیار پوست کنده را رانده می کرد

گفت: ژله بستنی بعد ماست خیار هم کنارش؟

وارفته نگاهش کردم: مامان گفت. سری تکان داد: خيله خب چه زو  
 دو اميره. فقط ميگم تر کيب  
 جالبی نیست.

در حینی که ژله را در آب جوش حل می کردم گفتم: هر کی  
 خواست ماست و خیار می خوره هر کی خواست ژله  
 بستنی!

پاشا وارد آشپز خانه شد و نگاهی به ما انداخت و همانطور  
 بالای سینک، لیوانی بر می داشت گفت: حالا

□

که از جا ظرفی

اگر یکی از هر دو تاش خواست چی؟

دلار اسرش را بر گرداند و نگاهش کرد: هیچی دیگه سکنی  
 می گزینه تو دستشویی!

\*\*

# □ ♥

پارت ۲۷۰

#نبض جان

\*\*ی که کنار سینی بود

□

بلند زیر خنده زدم و عمه پوست خیار

را با حرص به طرفمان پرت کرد و گفت: چقد شما

چندشین.

پاشانگاهی به کرد: یکی قرار بود چای بیاره برامون.

اشاره‌ای به ژله‌ای که کم داشت حل می شد زدم و گفتم:

نمی بینی گیرم؟ دم کن دیگه. بلدی؟

پاشاکتری برقی را پراز آب کرد و سری تکان داد: خدا  
گیر و گرفتاریت رو حل کنه. بله بلدم.

با حرص گفتم: وای پاشا اون رو همین الان گذاشته بودم  
جوش بیاد. داغ بود.

همزمان که گونه‌ی مامان رامی بوسیدشانه بالا انداخت و  
جوابم را داد: نمی‌دونستم خب!

مامان هم متقابلاً شانهاش را بوسید: قربونت برم من!

پاشا خمی کرد و همانطور که کابینت‌ها را برای پیدا

کردن قوری می‌گشت گفت: عه. خدا نکنه! این قوری

کجاست؟ دلار از روی صندلی پاشد و با آرنج پاشا را به کناری هل

داد و در حالی که قوری را به دستش می‌داد گفت: چشم‌ها

را بایده‌ست!

عمه \_ این بچه از صبح سر کار بوده گیج میزنه الان!

پاشانگام کرد: الان حمایت کرد یا تخریب؟

خشک در قوری می ریخت گفت:

دلار اچینی که چای

پارادو کس عجیبی بود! برو بیرون زشته مهمونت رو تنها

گذاشتی.

عمه سری تکان داد: فواد رو دیگه مهمان حساب نمی کنن!

مامان با محبت گفت: عزیز دلمه! جاش رو سر مه. خونه ی

خودشه!

پاشا تشر زد: خوبه خوبه! نره غول!

مامان متعجب نگاه می به ما انداخت و لب گزید: وا!!\*\*

# □ ♥

پارت ۲۷۱

#نبض\_جان

#چهارشنبه

\*\*

عمه دستش را زیر آب گرفت و گفت: حسادت! امان از

حسادت!

پاشا مدافع گرانه گفت: به چیش باید حسودی کنم؟

فواد از همان سالن داد زد: بگو به چیش نباید حسودی

نکنم!

پاشا پوز خندی زد: چاییدی!

عمه بی تربیت!

با خنده گفتم: چه گوشاش هم تیزه!

نگاهی به ژله بستنی که بنفش شده بود انداختم و متعجب

پرسیدم: این چرا بنفش شده؟ عمه‌نگاهی به قوطی‌های ژله انداخت

بعد سرش را با

حرص بالا آورد: بلوبری و آلبالو رو قاطی می‌کنن؟

مامان متعجب از گاز فاصله گرفت. نگاهی به ظرف جلویم

انداخت و سری به تاسف تکان داد: جات رو سرمه‌ها! ولی

یکمم خانه داری یادگیری بد نیست.

پاشاسینی چای را با خود برد و گفت: این همه نبوغ و

استعداد چطور در تو جا شده؟

بدون اینکه پاسخی به خوشمزگی‌هایش بدهم، وارفته و

ناراحت گفتم: بد مزه میشه؟ این همه هم زدم!

دلار اظرف را از دستم گرفت: بگو این همه ژله و بستنی

هدر دادم. دعا کن خوب بشه!

نگاهی به مامان انداختم: اصلا حواسم نبود.



کمی زرد چوبه و ادویه به غذا اضافه کرد و خندید: عیبی  
نداره بادلار ابرید تو سالن من و عمه ات هستیم.

مقاومت کردم: نه خب بگید چیکار دارید. نگاهی اجمالی به اطرا  
ف انداخت: هیچی تقریباً همه ی  
کارها تمومه برید چای بخورید.

\*\*

# □ ♥

پارت ۲۷۲

#نبض\_جان

\*\*

عمه تیز نگاهم کرد: نخوری ها! عصر هم یه چیز دیگه  
 خوردی قهوه بود، چای بود، نمی دونم. دیگه این رو هم  
 بخوری یا جغد می شی نمی خوابی یا هی میری دستشویی  
 درمی کوبی هزار بار از خواب می پرونیمون!  
 باخنده سری به تاسف تکان دادم: عمه من بدونم شما به کی  
 رفتی خیلی خوب می شه!

دسته‌ی ما کارانی را از وسط نصف کرد و چپ چپ نگاهم  
 کرد: به بابات! لبخند غمگینی زدم. دلار از ایر لب زمزمه کرد: چه غو  
 لی

بوده بابات و مانمی دونستیم.

لب‌هایم را به هم فشردم تا صدای خنده‌ام بالانرود: هیس!  
 می شنوه. بی ادب!

بی خیال شانه بالا انداخت. باهم به سالن رفتیم و روی  
 مبل های راحتی بالای سر پسر هانشستیم.  
 نگاهم را بیشان چرخاندم و گفتم: بیاید بالا بشینید خوب.  
 امین همانطور که بادقت به صفحه ی تلویزیون خیره بود  
 گفت: همه ی مزش به اینه که متکار و بداری زیر آرنجت و  
 بازی کنی!

نگاهی به حالت نشستنش انداختم: خوب همینه که همش  
 می بازی!

سرش را چرخاند و لب باز کرد تا اعتراض کند اما فواد  
 گردنش را گرفت و به طرف تلویزیون چرخاند: بازی تو  
 بکن! بعد هم به طرفم برگشت و شاکی نگاهم کرد. در جایم جا به  
 جاشدم و اخم کردم.

دلارادر گوشم پیچ زد: چه اخمی کرد. چیزی نگفت بیچاره  
 که! اصلانداشت دهن باز کنه!

به طرفش متمایل شدم و من هم با صدای آرامی پیچ زدم:  
 فواد، امین رومی شناسه! اندازه‌ی پاشانه، اما به اندازه‌ی  
 خودش می‌شناستش. پسر خوبیه‌ها اما یکم چاک‌دهنش<sup>۱</sup> شله!  
 نمی‌خواست دهن به دهن بشیم. پاشاهم چند بار بهم گفته  
 اون بلبل زبونی‌هایی که برای من و فواد می‌کنی برای این  
 پسره نکن. برمی‌گرده می‌نشونت سر جات و امیری! بعدم  
 چیزی نگفت که فقط یکم شاکی نگاهم کرد تا منظورش رو  
 بفهمم!

\*\*

# □ ♥

پارت ۲۷۳

#نبض جان

#شنبه

\*\*دلار ای که خورده نگاهی به فواد انداخت. کف دو دستش را  
 رو به هوا گرفت و چهره‌ی متعجبش را به من دوخت: حس  
 می‌کنم فواد جادو و جملت کرده. آخه تو اینجوری نبودی!  
 بی حوصله نگاهش کردم. لب باز کردم تا چیزی بگویم اما  
 با دیدن حلقه‌اش، جمله در دهانم خفه شد و باشور گفتم:  
 جان جان! حلقه چی میگه آخه؟ حلقه چی میگه؟ مبارک  
 باشه! فقط بکن تو اون یکی دست مامان و عمه نینن!  
 با خنده نگاهم می‌کرد اما با شنیدن جمله‌ی آخرم، هول زده  
 نگاهی به آشپزخانه انداخت و رنگش پرید. با عجله حلقه را  
 در دست راستش کرد و مضطرب پرسید: فهمیدن؟

سر بالا انداختم: نه اگر فهمیده بودن یه چیزی می گفتن.  
 همینجوری می خواستی بری خونه؟ لابد جلوی داراهم  
 دست کردی!

بامظلومیت نگاهش را از روی حلقه به چشمانم کشاند:  
 وقتی دیدش اخم کرد اما چیزی نگفت.

نیشگونی از بازویش گرفتم: خب مرض داری حرص میدی  
 این پسر رو؟ حالارو داده شما پررو نشید. بعد با هیجانی که سعی می  
 کردم برتن صدایم تاثیر گذار  
 نباشد پرسیدم: جریانش چیه؟ کی وقت کرد حلقه بخره؟ ما  
 امروز رسیدیم که!

باشوق به طرفم چرخید. دستش را جلوی دهانش گرفت و  
 با چشمانی گرد شده از خوشحالی گفت: امروز به محض  
 اینکه مسیر مون از شما جدا شد، سریع آهو و آرام رو

رسوند. دیدی که کبکش هم خروس می خورد. اون وسط  
 دارا و میعاد رو هم مثل بی شعور اپیاده کرد گفت چمدونتون  
 رو میارم. میعاد که قبول نکرد چمدونش رو با خودش برد.  
 البته نیش میعادم باز بود تهشم یه چشمک به مهر دادزد،  
 اسنپ گرفت رفت.

ولی دارا چمدون که برداشت هیچ، کلی هم غرزد که ما  
 دو ماد خسیس نمی خوایم... مگه چقدر راهه؟ من خسته ام!  
 یکم جنتلمن باش. اگر من برم دلارارو هم با خودم می برم  
 و از این حرف ها! مهر دادهم هیچی نمی گفت فقط می خندید.  
 البته همش تهدیدهایی پوچ و تو خالی بود. خودش عین  
 بچه ی آدم رفت ولی گفت زود بیاید خونه.

با خنده سری تکان دادم: من نمی دونم چرا دارا هر کاری  
 میکنه، هر حرفی می زنه من ناخود آگاه ازش برداشت طنز  
 دارم. \*\*

# □ ♥

پارت ۲۷۴

#نبض جان

#

\*\*

شخصیت

□

شانه بالا انداخت و او هم متقابلاً خندید: به خاطر  
 فانی که داره هست. و گرنه با بقیه اینجوری نیست. اون  
 روزناشناس بهش زنگ زده بود. انقدر جدی گفت: «الو؟!»  
 که چشمم گرد شد. تازه صداش هم بم تر میشه!  
 تاییدش کردم: آره دیدم. همچین صداش رو عوض می کنه  
 آدم می مونه! دیدی اون روز چه جدی شده بود؟



کف دو دستش را محکم به هم کوبید: وای آره. اصلا خودم  
ریختم، برگام موند! حالا دارار و ول کن بدار ادامه اش رو  
بگم. فکر کردی من چرا پاشدم او مدم اینجا؟ برای اینکه  
عین بچه‌ی آآ آدم، همه چیز رو با جزئیات بگم. نه مثل  
شماهی فردا، پس فردا کنم تهش هم پیچونم. بعد هم چشم غره‌ای ر  
فت. چپ‌چپ نگاهش کردم: واقعا  
نیازی نیست با انقدر غلظت و کشش روی کلمات تاکید  
کنی. منم کلی حرف دارم که باید برات بگم. اما الان نوبت  
توا!

چشمکی هم ضمیمه‌ی حرفم کردم.

وارفته نگاهم کرد: حیف که امشب حالم خوبه! ولی تعریف  
هام طولانیه! از یه طرف هم دیدی که، وقتی هیجان زده  
میشم دیگه تن صدام به بلند گو می‌گه تو برو من جات هستم!

جلوی این سه تاهیجان زده میشم بعد تا یه مدت دستم  
می ندازن!

ابروی بالاندا ختم: حالامطمئنی من دستت نمی دازم؟  
سری به تاسف تکان داد: سلطان من تاتور و دارم دشمن  
می خوام چیکار؟ هی مسخره کن، مسخره کن تا خدا  
بزنت! آه من دامت رومی گیره.

دستم را به نشانه ی تسلیم بالا بردم و خندیدم: باشه آقاما  
تسلیم. ولی تولوس بودی دیگه، قبول کن! از وقتی  
حامله ام شدی یه گندب تری شدی نسبت به دیروز خودت! لبخند  
ش را قورت داد و با خم مصنوعی گفت: حالا تورا  
من روطی نکن. یه گندب تری باش نسبت به دیروز  
خودت!

ادامه‌ی حرفام رو بعدا می‌گم بهت. اینجانمی تو نم با آب و

تاب تعریف کنم!

\*\*



#پارت ۲۷۵

#نبض جان

#دوشنبه

\*\*

سری تکان دادم و بانگاهی به ساعت گفتم: به نظر م شب  
 بمون پیشم. جدی می‌گم آ! چون اینجوری که بوش میاد تا  
 ساعت دو و سه نصف شب گرفتاریم. زنگ بزن خاله بگو  
 شب می مونی.

دلار امر ددنگاهم کرد: آخه مهر داد خیلی حساس شده! از  
 وقتی بیبی چک مثبت شده بیست و چهار ساعت داره چکم  
 می کنه! می ترسم غریزانه. شانه بالا انداختم: حق داره. یکم سر به هوا  
 یی. منم می ترسم

اما وقتی اینجای باشی می دونه من حواسم بهت هست، هر  
 وقت چیزی خواستی صدام می زنی.

متعجب خندید: چه عجیب یه بار هم از مهر داد دفاع  
 کردی!

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم: خب وقتی راست میگه، بگم  
 دروغ میگه؟ کی قراره آزمایش بدی؟

شانه بالا انداخت. سیب ترشی از جامیوه‌ای برداشت و  
 همانطور که نمک می زد گفت: نمیدونم من که! مهر داد گفت

تو این هفته یه روز میریم. گفته اگر حامله هم نبودی، زود

میام خواستگاری نمیخوام دست دست کنم دیگه!

با محبت و شور نگاهش کردم: عزیزم. دوستت داره ها!

می بینی چقدر تغییر کرده؟

خندید و با عشق گفت: منم خیلی دوستش دارم!

نگاهش کردم. دلار ا خیلی برایم عزیز بود! خوشحال بودم

از دیدن خوشحالی اش! پاشا صدایم زد. صاف نشستم و به طرفش بر

گشتم: جان؟

با چشم و ابرو به موبایلم که روی دسته ی مبل بود اشاره

کرد: زنگ خورد سایلنت بود نشنیدی تا او مدم صدات کنم

قطع شد.

نگاهم را بین پاشا و گوشی گرداندم و با مظلومیت گفتم:

کنار دسته همیشه چک کنی بینی کی بود؟

تنش را به طرف مبل کش داد. دستش را دراز کرد و  
گوشی را برداشت. چشم ریز کرد، ابرو بالا داد و کشیده  
گفت: نیما صفوی!

\*\*



#پارت ۲۷۶

#نبض جان

#کپی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی داد

#دوشنبه

\*\*

آهانی گفتم و ادامه داد: خب چی گفته؟  
نگاهی به صفحه‌ی گوشی کرد: امم گفته که سلام شب  
بخیر. برای پس فردا اگروقت.. ادامه‌ی حرفش را خورد و با چشمانی

گرد شده به من نگاه

کرد. سری به معنی «چیه» تکان دادم. چشمانش راتا

امین بالا کشید. هر دو به

□

قیافه‌ی اخموی فواد و کنجکاو

صفحه‌ی تلویزیون خیره بودند و ظاهر آحواسشان آنجا بود

امادر اصل همه‌ی توجه‌شان رابه مکالمه‌ی ماداده

بودند.

شانه‌بالا انداخت و همانطور که دست دراز می کرد تا

گوشی رابه طرفم بگیرد گفت: من که نمی تونم بشینم

پیام‌های تورو چک کنم. خودت بین چی گفته!

گوشی را از دستش گرفتم و بادیدن محتویات پیام خنده‌ام

گرفت. احتمالاً چشمان گردپاشابه خاطر جمله‌ی آخر پیام

بود: «برای فردا بعد از ظهر من تایمم خالیه. می بینمتون»

«باشه ساعتش رو هماهنگ

□

لبخندی زدم و با فرستادن

می‌کنم باها تون» صفحه‌ی گوشی را خاموش کردم و به رو

به رو خیره شدم. به نظر حضور مهر داد لازم بود تا

□ اطلاعات دقیق‌تری راجع به میعاد و رفتارهایش به او بدهد

اما برای اولین جلسه خودم به تنهایی میرفتم.

\*\*\*\*\* شام

را خورده بودیم. همه در سالن نشسته بودند و من در

آشپزخانه، ژله بستنی‌ها را در کاسه می‌ریختم.

زیر لب غر زدم: تو رو خدا خوب شده باشی‌ها! آبروم

نره!



با صدای تک سرفه‌ای سرم را به عقب چرخاندم. فواد بود.  
 بیخیال مشغول ادامه‌ی کارم شدم که صدایم زد: می‌گم جانا  
 منتظر نگاهش کردم.

به سینک تکیه داد و گفت: یه لیوان آب بهم میدی؟  
 یکه خورده نگاهش کردم: خوبی شما؟ خب لیوان بغل  
 دسته. آب هم که تو یخچاله.

تنهانگامم کرد. جدی، خیره و بانفوذ! قاشق را در ظرف  
 رها کردم و من هم به طرفش برگشتم. دست به سینه زدم و  
 خیره نگاهش کردم. چشمانش، لحظه‌ای از مردمک‌هایم  
 جدانمی شدند، با عطش و ولع، خیرگی نگاهم را پاسخ  
 می داد و همین خیرگی کوتاه چقدر لذت بخش بود.  
 پس از چند دقیقه که به سکوت گذشت، ابرو بالا انداختم و  
 پرسیدم: چی می‌خوای بگی؟

لبش را تر کرد و چند بار سرش را تکان داد.\*\*



#پارت ۲۷۷

#نبض\_جان

#سه شنبه

\*\*

نفسی گرفت و جدی گفت: من منتظرم شما صحبت کنی!

چقدر این «شما» خطاب کردن هایش زیبا بود.

متعجب خندیدم و به خودم اشاره کردم: من؟ من چه

صحبتی دارم الان؟

شانه بالا انداخت و گفت: یکم فکر کن یادت میاد!

نفسی گرفتم. منظورش رامی فهمیدم. می خواست راجع به

مقدمه و دست

□

نیمابداند. اما دلم می خواست بپرسد. بدون  
دست کردن!

\_ فکر کردم اما یادم نیومد!

قدمی به جلو برداشتم: می خواهی کمک کنم یادت بیاد؟ طلبکارا  
نه نگاهش کردم: آخه چرا انقدر مغروری؟ چرا  
چیزی که توی دلت هست رونمی پرسی؟

بی توجه به حرف ها و لحن طلبکارم گفتم: یادته هفده  
سالگیت رو؟ یه پسر بودا... گیر داده بود که باهات رفیق  
شه، یادته؟

کلافه پلک بستم. یادم بود. برادر دوستم بود و هر بار به  
طریقی سر راهم سبزمی شد و برایم مزاحمت ایجاد  
می کرد. آرام لب زدم: یادمه!

ابروی راستش را بالا انداخت: خوبه! یادته چی بهت  
می گفتم؟ همیشه بهت می گفتم اگر مشکلی داشتی، اگر کسی  
برات مزاحمت ایجاد کرد بهم بگو درسته؟ گفتم هر وقت  
تر سیدی، بیا پیشم! هر وقت ناراحتی بهم بگو! گفتم همیشه  
برات وقت دارم. نگفتم؟  
گفته بود... گفته بود: «من همیشه برات وقت دارم! حرفات  
رو بهم بگو!»

چشمانم را تا مشکی هایش بالا کشیدم و تند تند گفتم: درسته!  
الان با این حرفامی خوای به چی بررسی؟ هدفت چی.. میان حرفم آم  
دو با آرامش گفتم: هدفی ندارم. فقط سعی  
دارم بایه سوال جواب ساده یادت بیارم قبلارو! لازم  
نیست به هم بریزی...! مزاحمت شد و توبه من نگفتی  
یادته؟

\*\*

..

#پارت ۲۷۸

#نبض\_جان

#سه شنبه

\*\*

سرم را بالا و پایین کردم و او ادامه داد: یه روز که او آمده  
بودم مدرسه دنبالت، پسره رو دیدم. او مدم جلو بعدش  
چیکار کردم؟

لبخندی که می آمد روی لب هایم را خوردم و بالحن  
بامزه ای گفتم: زدیش!

بشکنی زدو تاییدم کرد: آها! آفرین به همین می خواستم  
برسم. به اینکه تهش خوب نشد. بعدش بهت چی گفتم جانا

خانم؟ تشر زدم و گفتم دیگه هیچ وقت همچین چیزایی رو  
از من یا پاشا قایم نکن! اخم کردم و حق به جانب گفتم: داری تهدید  
می کنی؟

دست هایش را از هم باز کرد و گفت: نه! این کجاش شبیه  
تهدیده؟ فقط دارم میگم با پنهنون کاری هات همیشه خراب  
کردی، ته همش بد بوده. دقیقاً مثل شروع رابطه ت با  
میعاد!

پوز خند زدم: باید چی می گفتم بهت؟ باید می گفتم دکتر فواد  
پارسا، رفیقِ فاب داداشم؟ من دارم بایه آدمی که بهم  
پیشنهاد آشنایی داده و اردر رابطه میشم؟ بعد تو نمی گفتی خب  
به من چه؟

یکه خورده نگاهم کرد و بعد خندید. ناباور و بهت زده!  
\_ تو این مدت از من چی ساختی تو ذهنت؟ یه بیشعور؟ من

آدمی ام که تو، مشکلت رو، خواسته ات رو بهم بگی و  
 من بگم به من چه؟ آفرین بابا! چه خوب من و شناختی! من  
 کی بهت بی توجه بودم که همچین فکر مسخره ای کردی؟ تو  
 سرت چی می گذره؟ من برای تو فقط رفیق برادرتم یعنی یه  
 چیزی مثل امین آره؟

شاکی نگاهش کردم و گفتم: مگه من برای تو خواهر رفیقت  
 نبودم؟ خودت بهم گفتی! کلافه دستش را پشت گردنش کشید. و  
 بعد آن یکی دستش

را در جیبش گذاشت؛ با تأسف نگاهم کرد و گفت: تو جانا  
 کو چولوی منی!

آن لحظه، با همین جمله اش طوری قلبم ریخت و مات شدم  
 که خودش هم متوجه شد. با همین یک جمله ای که در اوج  
 جدیت و وسط بحث گفته بود من را البریز از حس کرد!  
 حسی شبیه بویِ پرتقال تازه وسط نسیمی خنک!

\*\*

..

#پارت ۲۷۹

#نبض\_جان

#چهارشنبه

\*\*

آب دهانم را قورت دادم و با گله گفتم: بهم گفتی جانا

کو چو لویی! من... من فکر کردم... فواد، بد گفتی!

حرفم را تأیید کرد و گفت: قبول دارم بد گفتم. اما من هنوز

با خودم درگیر بودم! چند سال بود که سرا حساسم به تو،

با خودم درگیر بودم. یه سری رفتارایی داشتم که بعد اوقتی بهش فک

رمی کردم عقم بهم نهیب می زد می گفت: «به تو

چه؟ سرت تو کار خودت باشه!» ولی از اون طرف دلم

می گفت: «درست میری! بین همه ی نداشتن ها و کمبودات،



جانا جز داشتنی هات حساب میشه! جز و بودنی ها! «من تو

جدال بین عقل و قلبم گیر کرده بودم!

دل گیر نگاهش کردم: عقلت من رو رد می کرد؟

با محبت نگاهم کرد و دل جویانه گفت: من همه چیزم تو رو

قبول دارن! مغزم، منطقم، قلبم، دلم... زندگیم! عقلم

تناقض رفتارای خودم رو رد می کرد!

شانه بالامی اندازم و چشم می دزدم: من... خب من که

نمی دونستم. و گرنه بهت می گفتم و... شاید اصلا همه چیزیه

جو ردیگه بود!

تا کیدوار گفت: پس قبول کردی! قبول کردی که سریه بچه

□ بازی الکی، وارد رابطه با میعاد شدی! سر لج و لجبازی

با من یا... نمی دونم!

پوز خند زدم: استدلال نچین برای خودت. اینجوری نبوده.  
اما رابطه من بامیعاد... انگار خلی هم برات مهمه نبوده؛  
چون واکنش خاصی نداشتی!  
«چی میگی؟ چی داری بهش میگی؟ گندزدی الان که!»  
سرم را بالا آوردم. باشیظنت نگاهم می کرد. نگاهم را که  
دید چشمانش را درشت کرد و گفت: پس واکنش من برات  
مهم بوده! هوم؟  
با کلافگی غر زدم: اذیتم نکن فواد!  
چند ثانیه نگاهم کرد و بعد قدمی به جلو گذاشت. حالا خیلی  
به هم نزدیک بودیم. خیلی! سر کج کرد، جدی و بالحنی  
نرم گفت: بیا الان راجع به احساسات تو حرف نزنیم.

نمی خوام بذارم تلای منگنه! اما راجع به واکنش من...!  
 باید چیکار می کردم؟ با قلدری می او مدم جلو می گفتم: «تو  
 غلط می کنی با کسی جز من باشی؟» یا می گفتم: «حق  
 نداری واسه آینده ت رو کسی حساب کنی چون مال منی؟»

\*\*

..

#پارت ۲۸۰

#نبض\_جان

#پنجشنبه

\*\*خب آره! اگر خشم و احساساتم رو کنترل نمی کردم، دقیقا  
 می او مدم جلو و بهت می گفتم: «حق نداری بامیعاد  
 باشی!» بدون هیچ دلیل و منطقی! می خواستم همین کار  
 رو بکنم اما وقتی از طرف توبه قضیه نگاه می کردم یه به  
 تو ربطی نداره جوابم بود!

چون من هر چقدر هم بهت نزدیک باشم اما هیچ تعهدی  
نسبت به هم نداریم! ولی می دونی چیکار کردم؟ اون «غلط  
می کنی» روبه خودم گفتم! گفتم غلط میکنی بذاری دلش  
مال یکی دیگه شه! دیر کردی امانا امید نشو! گفتم جانا  
حقته! تو حق منی جانا امانه بازور و اجبار! من دوست  
دارم پس بهت احترام میدارم. به خواسته هات، علایقت،  
احساسات!

نفسی گرفت و ادامه داد: میخوام پای دوست داشتن و میل  
خودت هم وسط باشه! بازور هیچی حل نشده! من با عشق  
حقم روبه دست میارم نه بازور! من حالم باهات خوبه  
می خوام حالت باهام خوب باشه! این میشه عشق! بقیه ش  
کشکه! ادعاست! مردی عمل کن! عاشق کن! زندگی بساز!  
حال طرف رو خوب کن! و گرنه دو تا «تو مالی منی» و  
داد و فریاد رو همه بلدن! من صبر می کنم تا باهم،

بسازیم. تنها برم جلومی بازم! برگ برندمم اینه که مطمئنم هنوز  
 احساساتت بند کسی نیست! قرار هم نیست بند کسی شه الا  
 من! این که حسم رو بروز نمیدم برای اون حرفیه که زدم.  
 میعاد از زندگیت بره، بیست و چهار ساعت تو گوشت  
 نوحه‌ی عشق می خونم!

از چه می گفت؟ کدام جبر؟ من که دلم را مدت‌ها بود باخته  
 بودم... به همین مردانگی‌هایش! حال من با او خوب بود و  
 حال او با من! عشق همین بود دیگر؟  
 همین که من در کمال نامردی انتظار می کشیدم که او در  
 گوشم نوحه‌ی عشق بخواند!

لب باز کردم تا حرفی بزنم اما کف دستش را مقابلم گرفت  
 و گفت: صبر کن! نمی‌خواه چیزی بگی. اینارو هم گفتم که

بدونی منم بلام حرف بز نم! حالایه سوال ازت می پرسم،  
راست و حسینی جوابم و بده!

حالت دارش

□

موهای

□

منتظر نگاهش کردم. دستانش رامیان  
کشید و بادم عمیقی از هوا گفت: من چی ام تو زند گیت؟

از سوالش، شو که نشدم! شاید وقتش بود که کمی  
می دانست... شاید باید کمی از خودم و احساساتم، برایش  
می گفتم! او... چه بود در زند گی ام؟ جوابم واضح بود؛ او در زند گ  
ی ام

مقدار زیادی عشق بود، آمیخته به آرامش و لبخند!

\*\*

..

#پارت ۲۸۱

#نبض\_جان

#کپی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد

#پنجشنبه

\*\*

نفس عمیقی کشیدم و لحن لرزانم را را پشتِ تحکم واژه‌های  
 قلبم پنهان کردم.

در چشمانش خیره شدم و لب زدم: تو... همونی هستی که  
 وقتی باهات چت میکنم لبخند می زنی! همونی که همه‌ی  
 خونوادم قبولش دارن و من بیشتر! همونی که... من رو

بیشتر از خودم بلده! اونی که نظرش برام مهمه و به

مردونگیش قسم می خورم! همون!

نمیدانستم این بغض لعنتی از کجا میان چشمانم خانه کرده

بود؟ سبک گلویش بالا و پایین شد و جلو آمد. دستش را روی گونه

ام کشید و بالبخندی شو که گفت: چقد

خوشگل حرف می زنی شما!

با بغض نگاهش کردم. بغضم از خوشی بود. حس می کردم

هر لحظه ممکن است بمیرم... از خوشی!

سر کج کرد و گفت: میشه باز م بگی؟



میان اشک، خندیدم. انگار ماهر دو برای هم، کم گذاشته  
بودیم!

لب گزیدم و بی توجه به خواسته اش، گفتم: نیماصفوی  
روانشناسه... اینم جواب سوالت!

ناامید سری تکان داد و عقب کشید... اما برق چشمانش  
انکار نشدنی بود.

قبل از اینکه از چهار چوب در خارج شود گفتم: فواد!

به طرفم برگشت و میخ مشکی هایش را در چشمانم کوبید:  
جان؟

و من با تمام احساسات متناقضی که گریبان گیرم شده بود  
 لب زدم: تو... اونی هستی که وقتی حرف می زنی، خون با سرعتور  
 غبت بیشتری تور گام جریان پیدامی کنه... خیلی  
 بیشتر!

مات لب هایم شد! شاید باور نمی کرد! مثل اولین باری که او  
 چیزی شبیه همین حرف ها را به من گفته بود! همان  
 زمزمه هایی که می گفت از مستی نبوده!  
 همان عشق هایی که میان خشم و غیرت و درد زمزمه  
 می کرد! و حال من، چیزی میان ناباوری و لذت بود!  
 میان چشمان او،

□

بغض میان چشمان من و آرامش طوفانی

شاهکاری را ساخته بود که فقط خودمان میتوانستیم لمسش

کنیم... فقط خودمان!

آن شب من... چیزی فراتر از امید را در چشمانش

می دیدم!

\*\*



#پارت ۲۸۲

#نبض\_جان

#کی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد

#جمعه

\*\*از وقتی که پایه سالن گذاشته بودم، لبخند از لب هایم جدا

نشده بود. لبخندی که با گذشت زمان، عذاب وجدان

اعصاب خرد کنی را به همراه داشت.

وقتی به میعاد فکر می کردم همزمان چند حس ناراحتی،  
 دلسوزی و عذاب وجدان گریبان گیرم می شد. اما دوباره با  
 فکر کردن به فواد و لحظات شیرین و کوتاهی که دقایقی  
 قبل در کنارش داشتم، لذت عجیبی در وجودم می پیچید!  
 خاطره انگیز و وسوسه کننده، مانند بوی خاک باران  
 خورده!

مکالمه ای که داشتیم نه تنهامن، بلکه فواد را هم تحت  
 تاثیر قرار داده بود و به طرز عجیبی لبخند گوشه ی لبش،  
 پاک نمی شد. هر از گاهی، نیم نگاهی هم خرم می کرد!  
 نگاهش مثل همیشه نبود.

این بار علاوه بر عشق و مهربانی، یک هیجان واضطراب  
 خاصی در چشمانش پرسه می زد که برایم دوست داشتنی  
 بود.

پاشا کف دو دستش را دوبار محکم به هم کوبید و باتک سرفه‌ای، توجه مان را به خودش جلب کرد. نگاه همه را که متوجه خود دید، آرنج‌هایش را روی زانوانش گذاشت؛ دستانش را در هم گره زد و گفت:

می‌خواستم به چیزی رو بهتون بگم. طبق معمول به زودی کنسرت‌های نوروز شروع میشه، منم باید حضور داشته باشم. حالا، یکم نسبت به قبل متفاوت تره و همین من و نگران می‌کنه! دلم نمی‌ذاره تک و تنها ولتون کنم برم. اگر هم این کار رو کنم، همش نگران‌تونم. نمی‌تونم پشت سر خودم بکشونم‌تون این شهر و اون شهر.

خستگی داره، کلافگی داره منم همش سر تمرینم فقط خودتون اذیت می‌شید. از یه طرف هم نگران حال بابا هستم. می‌ترسم تو نبودم... تو نبودم کم و زیاد بشه. دست تنها ید شما!

عمه، اخمی کرد و با تشر گفت: عینکت و بز ن مار و هم

بین پسر! مترسک سر جالیز که نیستیم!

پاشا با محبت گفت: ممنونم عمه جون. لطف شما همیشه

اثبات شده به ما. اما دور از تعارفات معمول، شما که

نمی تونین بیست و چهار ساعت کنار شون باشید.

\*\*

□❤ #پارت ۲۸۳

#نبض\_جان

#کپی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد

\*\*

عمه بالحنی حق به جانب گفت: اولاً که تعارف نیست.

برای زن داداشم و برادرزادم می خوام انجام بدم. بعدم فکر

کردی من بدم میا داینجا باشم؟ بر گردم خونم تک و تنها که

چی بشه؟ داری بیرونم می کنی؟

پاشا، یکه خورده و با چشمانی وق زده به عمه نگاه کرد.

\_ این چه حرفیه؟! شما تاج سرمایی!

عمه تابى به گردنش داد و پشت چشمی نازک کرد: پس

صحبت نکن!

از ادا و اطوارهایش خنده ام گرفت. دست گذاشته بود روی

نقطه ضعف پاشا تا او را راهی کند.

پاشا با تردید نگاهش را بین همه ی مان چرخاند و بانفس

عمیقی ادامه داد. \_ گفتم که، می خواستم کنسلش کنم اما تقریبان

شدنیه! این

مدت هم، منظورم قبل سفره... فشرده سر تمرین بودیم.

اولین کنسرتمون هفت فروردین، سالن وزارت کشوره! کم  
 کمش یک ماه طول می کشه. میشه تانیمه های اردیبهشت.  
 شهرهای مختلفی اجرا داریم. کیش، بوشهر، مشهد،  
 شیراز، اصفهان، رشت و...! این وسط، اگر تایم خالی  
 آوردم و دیدم زمان کافی هست که پیام بهتون سر بزنم،  
 حتماً این کاررومی کنم. اما بعید میدونم. گفتم که یه  
 مقداری امسال با سالهای قبل فرق داره. فشرده تره!  
 نگرانیم از بابت تنهائیتونه! کلافه شدم بس که فکر کردم و  
 راه حل منطقی به ذهنم نرسید!

بامهر و خوشحالی نگاهش کردم و گفتم: عزیزم! اصلاً  
 نگران نباش ماسه تا خانم بالغیم از پس خودمون بر میایم.  
 تنها هم نیستیم عمه خانم پیشمونه دیگه! با خیال راحت برو  
 مواظب خودت هم باش. واسه هفت فروردینم یه بلیط وی  
 آی پی برای من رزرو کن!



دلار اباشور و شوق در جایش جابه جاشد و گفت: آخ  
 جون! پاشامن عکس و امضاء و همه چیز می خوام. دو تاوی آی پی ه  
 م برای من و مهر دادنگه دار. میعادهم هست  
 دیگنه؟

و بانیم نگاهمی به من منتظر پاسخش شد.  
 شان به بالا انداختم و گفتم: نمی دونم. اگر خواست بیاد اطلاع  
 می دیم یکی بیشتر زرو کنه!

\*\*



رمان دوم من یعنی دژم و توی این چنل شروع کنید تا  
 پارت های بعدی

[https://t.me/joinchat/R8zW-hLvzQjD7\\_PL](https://t.me/joinchat/R8zW-hLvzQjD7_PL)

#پارت ۲۸۴

#نبض\_جان

#کپی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد

\*\*

پاشادستش را پشت گردنش کشید و خندید: کل وی آی پی

رو گرفتید که شما. فواد و مامان هم هستن!

عمه خانم شاکی نگاهش کرد. پاشا با عجله گفت: وعمه! در ادامه ی

حرفش لبخندی زد و بانگاهی روبه مامان

پرسید: پری خانم راضی هستی برم؟

چشمان مامان نگرانی و تردید داشت اما الحش محکم و

مطمئن بود. خوب میدانست برای نرفتن پاشا تنها کمی

تردید او کافیت.

پلک زد و گفت: آره عزیزم. موفقیت تو برای هممون

ارزشمنده. بدون نگرانی برو. مثل پار ساله؟

پاشامستاصل نگاهش را میانمان چرخاند. این پسر از همان  
بچگی هم زیاد مهربان بود. مهربان و تخس!

دستش را گوشه‌ی لبش کشید و گفت: خب... خب معلوم  
نیست که چقدر طول بکشد. وضعیت بابا فعلا (stable)  
هست. نمی‌دونم چیکار کنم.

بابا صحبت کردم گفت بود و نبودت زیاد

□

با پزشک معالج

فرقی نمی‌کنه! مگر برای خانوادت. شما بگین، نمیرم من!

اخمی ناخواسته، روی پیشانی ام نشست. یعنی چه که

نمی‌خواست برود؟ فواد دوستانه، ضربه‌ای به کمر پاشا کوبید و با

تحکم

□ همیشه‌گی صدایش گفت: من هستم که! با خیال راحت برو.  
نگران نباش

تخس و بی خیالش تفاوت زیادی

□

□ نگاهِ قدر دان پاشا بالحن

داشت: وظیفه‌ خب!

عمه با انگشت اشاره عینکش را روی بینی اش جابه‌ جا کرد

و همانطور که پاهایش را روی مبل جمع می‌ کرد از پاشا

پرسید: گیتار میزنی؟

از طرز نشستنش خنده‌ ام گرفت. لعنتی در اوج جدیت بود

اما همه چیزش خنده‌ دار و بامزه بودند!

\*\*

□ ❤️

□ پارت ۴۴۷ آپ شد □

توی VIP داستان یه هیجان و شوکی روداره از سر

می گذرونه عجیب! 😊

□ پایان خوش □ و اواخر داستان هست و ممکنه بعد از اتمام هزینه‌ی

عضویت بیشتر بشه

□ حدود ۲۰۰ پارت جلو تره

□ لطفاً اگر عضویت می‌خواید حتماً ۱۱۰ پارت اول رو

خونده باشید

□ برای عضویت به [itshelia@](mailto:itshelia@) پیام بدید هزینه‌ی

عضویت بیست هزار تومان

# پارت ۲۸۵

# نبض\_جان

\*\*

پاشابه تایید، سرش را تکان ریزی داد: بله  
 عمه از بالا عینکش، نگاهی به امین انداخت و گفت: شمام  
 گیتار می زنی؟

امین معذب نگاهش را میان پاشا و عمه چرخاند و در  
 نهایت با توقف چشمانش روی عمه، سر تکان داد.

عمه با صورتی پراز سوال پاشا و امین را نگاه کرد و  
 گفت: خب دو نفر به چه کارشون میاد؟ پول اضاف دارن؟

پاشا با خنده ای فرو خورده نگاهش کرد. برای اینکه عمه، طرح لبخ  
 ندراروی لب هایش نبیند سرش  
 را به زیر انداخت و همانطور که با انگشتانش موهایش را  
 مرتب می کرد گفت: امین گیتار الکتریک می زنه!  
 عمه بالحنی کشار گفت: آهان همونا که یه وری  
 می ندازن؟

امین بلند زیر خنده زد و من، همانطور که سعی می کردم  
 خنده ام را کنترل کنم با چشم و ابرو به امین اشاره زدم تا  
 خودش را کنترل کند.

عمه چپ چپ نگاهش کرد: الان خنده برای چی بود؟ مگه  
 من موسیقی خوندم که الان سوتی دادم می خندی؟ راست  
 میگی یه قرمه سبزی... نه قرمه سبزی هم نه؛ یه برنج پیز  
 شفته نشه!

قبل از اینکه او دهان باز کند پاشا بحث را جمع کرد: عمه  
 ربطی به یه وری انداختنش نداره! منظورم اینه که هر  
 گیتاری رو که کج انداختن برقی نیست؛ اما آره بهش گیتار  
 برقی هم میگن!

عمه سری به نشانه‌ی تفهیم تکان داد و سکوت کرد. امین نگاهی ب  
 ه ساعتش انداخت؛ ضربه‌ای به شانه‌ی پاشا

زدو همانطور که می ایستاد گفت: پاشو داداش!  
 به پیروی از امین، ماهم ایستادیم.  
 متعجب نگاهشان کردم و قدمی به جلو گذاشتم: کجا این  
 موقع شب؟ ساعت رو نگاه کردین؟  
 پاشانیم نگاهی روانه ام کرد: تمرین!  
 «ای بابا» یی گفتم و منتظر ایستادم تا خدا حافظی کنیم.  
 امین با تشکر از مامان و عمه خانم،  
 سمت من آمد و بالبخند دستش را به طرفم گرفت: زحمت  
 دادیم!

\*\*


 پارت ۴۵۴ آپ شد



❓ او آخر داستان هست و ممکنه بعد از اتمام هزینه‌ی

عضویت بیشتر بشه

❓ حدود ۲۰۰ پارت جلوتره

❓ لطفاً اگر عضویت می‌خواید حتماً ۱۱۰ پارت اول رو

خونده باشید ❓ برای عضویت به [@itshelia](mailto:itshelia) پیام بدید هزینه‌ی

عضویت بیست هزار تومان ❓

#پارت ۲۸۶

#نبض\_جان

#چهارشنبه

\*\*

آرام دستم را میان دستانش گذاشتم و متعجب از رفتن پاشاو

فواد ز مزمه کردم: رحمتید.

سری تکان داد: اختیار داری.

و عقب ایستاد تا خدا حافظی فواد و پاشا تمام شود.

پاشا بعد از بوسیدن مامان و عمه جلو آمد و لپم را کشید:

کو گرم!

معرض نگاهش کردم: کجا داری میری؟

همانطور که فرق و سطم را صاف می کرد گفت: بریم سر

تمرین!

سرم را عقب کشیدم تا نگاهم کند: ساعت ۱۱ شب تمرین

چی میگه؟ پیشانی ام را بوسید: میگه تلاش تلاش تلاش؛ جبرانی چند

روزی که نبودمه!

کلافه بازدمم را بیرون فرستادم.

\_ حالا خوشی مون رو از دماغت می کشن بیرون! هر چند...

خوشی نبود!

اخم کمرنگی کرد:؟! خوشی نبود؟ اون خروار لباس برای  
یه ماه حداقل باید شارژت می کرد.

آهسته به سینه اش کوبیدم: بحث و عوض نکن؛ خب

اینجوری خوابت به هم می ریزه مریض میشی!

محکم بغلم کرد و بامهر موهایم را بوسید: حواسم هس

عشق داداش. حواسم به خودم هست به تو و همه چیتم

هست. لطفا تا وقتی بر می گردم فکر نکن کاری هم انجام

نده!

خنده ام را کنترل کردم.

\_\_مرض

خنده اش آرام محو شد و سری تکان داد: می دونی که حواسم

به حال و احوالته؟ می دونی وقتی یه چیزی رو به روت

نمیارم دلیل بر نفهمیدنم نیست؟ کلافه دستی به چشمانم کشیدم: می

دوستی همیشه بدم

می او مده که در لفافه شخصیتم زیر سوال بره؟

پر نفوذ نگاهم کرد: می دوستی دوست ندارم احمق فرض

بشم؟

پوست لبم را کندم. خدا خدایم کردم چیزی نفهمیده باشد.

خجالت بود یا معذب بودن...؟! خودم هم نمی دانستم؛ اما

زمانش نبود!

\_رک حرفت رو بگو!

\*\*



#پارت ۲۸۷

#نبض\_جان

\*\*

رک حرفت رو بگو!

دستش را روی شانۀ ام گذاشت و به همانجا خیره شد. \_ من رُک نم  
 ی گم اما تو هم انکار نکن! رُک نمی گم اما پیشم  
 خجالت نکش از خوب و بدت! سعی کن منطق و احساسات  
 باهم توی مسیر حرکت کنن که نبازی! چون تو مغزتو،  
 احساسات حرف اول رومی زنه!

لب باز کردم اما دستش را جلویم گرفت: بذار بگم... دیگه  
 جلو من که رویی! تو بغل من بزرگ شدی خودت و از من  
 قایم نکن. تکلیفت و با خودت مشخص کن که داغون نشی!  
 سعی کن مطلقاً تسلیم قلبت نباشی؛ برای توی احساساتی  
 سخته اما بعدش راحت؛ چون آدمای عاشق همینن! اصلاً  
 خاصیت عشقه! کور میکنه! بزرگ ترین جنایت هادر  
 حقشون میشه اما کافیه همون جانی، یه بار اسمش و صدا

کنه...همین! تموم میشن همه‌ی دلخوری‌ها و گله‌ها و شکایتایی  
که داشتی ازش!

همه‌اگر بدونن آخرش خوبه پات میمونن! باید قلبت و خرج  
یکی کنی که ندونه تهش چی میشه و باز بمونه!  
ولی ازیه طرفم این و داشته باش درسته که ریسکه... پنجاه

□

پنجاه همه چیز، اما دنیا پر از حماقت‌های نابه که حتی بعد از یه پایان  
تلخ، کلی خاطره‌ی شیرین میذاره برات! میگم  
شیرین چون تو، اون لحظه روزندگی کردی جانا و ازش  
لذت بردی!

پس در نظر بگیر همه چیز رو و ریسک کن!

بلا تکلیف و یه سره کن!

□ تکلیف چشمای

یه جوری برو که منطقت پیش دلت شرمنده نشه و دلت پیش  
خودت... گنده گنده حرف نمی زنی واقعیته محضه فکر کن  
روشون!

چشمانم می سوزد. بزرگ شده... پلک هایم را برهم  
می فشارم و بالبخند نگاهش می کنم: چی میگی تو جوجه؟  
تو هم زدی! حرفات قشنگ بودن اما الان به کارم نمیان!  
میخندد و گونه ام را می بوسد: پس نگهشون دار برای روزی  
که به کارت بیان!

و جوری عقب کشید که انگار نه انگار دست دلم را خوانده  
بود و من انکار کرده بودم... و او اصرار نکرده بود برای  
بیشتر دانستن و وای... می دانست!؟



#پارت ۲۸۸

#نبض\_جان

\*\*

تادم در بدرقه یشان کردم هنوز با فواد خدا حافظی نکرده  
 بودم. پاشا و امین در ماشین نشسته بودند و من، منتظر  
 بودم تا کفش هایش را بپوشد.

همانطور که روی دوزانو نشسته بودم و مشغول بستن بند  
 کفشش بودم، ملایم گفت: برو داخل از زیر در باد سرد میاد  
 باید درز گیری کنیم؛ هرچی شوفر کار می‌کنه همش میره  
 هوا.

بی مقدمه و بی هواسوالم را پرسیدم: فواد!؟

سرش را بالا گرفت و بانگاهی که سلول به سلول تنم را  
 نوازش می کرد گفت: جان فواد؟



جان گفتنش... زیبا بود. پاشا راست می گفت او حتی اسم  
خودش را هم زیبا تلفظ می کرد آن قدری که می توانستم تا صبح به  
مکت کوتاهش روی حروف فکر کنم و تلاش کنم  
که بگویم و بعد هم... باشکست مواجه شوم!

خب "او"، "من" نبود؛ لعنتی!

چقدر وقت بود خیره اش بودم؟

نگاهم را به پاپوش هایم دوختم و با خم کمرنگی زمزمه  
کردم: پاشامی دونه؟

ایستاد و به طرفم آمد. شنل دورم را صاف کرد و پرسید:  
چیو؟

ابرو بالا انداختم: همین قضا یارو

چشمانش عمیق میخکوب چشمانم بود و من، چین های  
گوشه ی چشمانش را به وضوح می دیدم: کدوم قضا یا؟

کلافه پلک بستم و نفس کشیدم. عطرش... «لعنتی لعنتی!  
 خودت رو جمع کن تا بیشتر از این خراب نکردی!»  
 جلوی شنلم را به هم نزدیک کردم: همین اتفاقی که بینمون  
 پیش او مد با جدیت پرسید: اتفاقی بینمون پیش او مد؟  
 عاجزانه پا بر زمین کوبیدم: خسته فواد اذیتم نکن!  
 چشمانش رنگ مهربانی گرفت: من چیزی نگفتم.  
 مسئله‌ی مهمی هم نیست اگر بفهمه!  
 چشمانم گشاد شد و قدمی به عقب برداشتم و با طلبکاری  
 بر اندازش کردم: مسئله‌ی مهمی نیست؟

\*\*



#پارت ۲۸۹

#نبض\_جان

\*\*

چشمانم گشاد شد و قدمی به عقب برداشتم و با طلبکاری  
بر اندازش کردم: مسئله‌ی مهمی نیست؟

با خنده قدم عقب رفته‌ی من را جبران کرد و جلو آمد: چرا  
عزیزم مسئله‌ی من و شما خیلی مهمه اما پاشا بالاخره  
می‌فهمه خودت رو درگیرش نکن! پسر زرنگیه خواسته حرف بک  
شه.

شانه بالا انداختم و سردرگم زمزمه کردم: مطمئن حرف  
می‌زد!

همانطور که پالتویش رامی پوشید گفت: پاشاست دیگه!  
بیدار نمونی تا دیروقت جاننا! پشت پنجره‌ی اتاقت فعلا پتو

بذار باد سرد نیاد داخل سرم با بخوری. تا هوا که بهتر شد

دو جداره بزنیم!

بالذت نگاهش کردم. ابراز علاقه هایش هم طور دیگری

بود.

به طرف در رفت و قبل از خروج و بستن در صدایم کرد.

سرم را بالا گرفتم و او... به سبک نظامی ها، دو انگشت

اشاره و وسطش را تا کنار سرش بالا آورد و تکانی داد:

خیلی مخلص!

دستم را به دستگیره در بند کردم. نمی دانستم شاید با این کار

می خواستم نبیند که چطور با حرف هایش ویرانم می کند.

آرام در چشمانش خیره شدم و لب زدم: مابیشتر! مواظب

خودت باش! در را به طرف خودش کشید: شما بیشتر؛ برو داخل سر

ده!

\*\*\*\*\*

با عذاب وجدانی که گریبان گیرم شده بود پایین تخت دراز  
کشیدم. از گفتن حسم پشیمان نبودم اما آن لحظه، زمان و  
مکان مناسبی هم برای ابراز احساسات نبود. باذهنی  
درگیر، پلک‌هایم را برهم فشردم.

تصویرِ چشمانِ مشک‌ی و براقش که پشت پلک‌هایم می‌آمد،  
قلبم بلند و بانام می‌خندید! بالاخره کار خودش را انجام  
داده بود و رسوایم کرده بود.

\*\*



#پارت ۲۹۰

#نبض\_جان

\*\*

حتی تصور این که آن حرف‌ها را آن قدر تاثیر گذار به او  
گفته بود برایم عجیب بود؛ منِ آدم شعر و هنر نبودم! نهایت  
علاقه‌ام به هنر، در موسیقی و اشعار خلاصه می شد! آن همه عشق میان  
واژه‌ها... از جانا بعید بود؛ البته، نه  
جانای این روزها.

دلار اسرش را بلند کرد و از روی تخت نگاهم کرد.  
از تناقض متنفر بودم. من عادت داشتم همه چیز روال و  
درست باشد اما از وقتی پدر رفته بود، از وقتی تصمیماتم  
اشتباه پشت اشتباه شده بودند، بی نظمی میان زندگی ام یا  
قدرت می تازاند!

کلافه نفسم را بیرون فرستادم. دلار اخیر به من، چند باری  
 پلک زد و در نهایت بی طاقت پرسید: چی شده؟  
 در جایم تکانی خوردم و روی دست راستم خوابیدم.  
 \_چی، چی شد؟

دستش را تکیه گاه سرش کرد. چشم ریز کرد و بالحنی  
 موشکافانه گفت: به هم ریخته‌ای!

انکار نکردم. نفسی گرفتم و پلک بستم: به هم ریخته‌ام. یه  
 روز خوبم یه روز بد! یه ساعت او کی ام یه ساعت بعدش  
 نیستم. دارم خل میشم دلی!

اخم کرد و بیشتر به طرفم مایل شد. \_چی شده مگه؟

بالشت رازیر سرم جابه کا کردم.

\_بذار از قضیه ی کیش شروع کنم برات. اولین صبحی که اونجا بودیم رو یادته؟ من دیر تر از همه پاشدم.

باشیظنت نگاهم کردو گفت: اون روزی که فواد بهم گفت نذار بیدارش کنن؟ آره!

ازلحن منظور دارش خنده ام گرفت. گونه ام را از داخل به دندان کشیدم و ماهیچه های صورتم را منقبض کردم که نخندم.

همینطوری هم به اندازه ی کافی سوژه برای دست انداختن داشت. کم مانده بود بود بداند از حرکت فواد خوشم آمده؛ و او یلامی کرد!

سعی کردم نسبت به شیظنت چشمانش بی تفاوت باشم؛ سخت بود اما شدنی!



\*\*



#پارت ۲۹۱

#نبض جان #کپی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دا

\*\*

دلار از آن دسته آدم‌هایی بود که خنده‌هایش، ناخود آگاه  
لبخند به لب‌هایت می‌آورد.

— همون روز! خوابم نمی‌برد پاشدم رفتم کنار دریا؛ فوادم  
بودش. بهش گفتم خوابت نبرده چرا؟ گفت مگه تو خوابت  
برده؟

دلار ادلسوزانه نگاهم کرد: عزیزم

لبم را به دندان کشیدم و پس از چند ثانیه رها کردم.  
 \_ بهم گفت سختمه وقتی می بینم میعاد دستت و می گیره،  
 گفت... اذیت می شم وقتی بر اش می خندی!

خاطره انگیز و

□

□ درد خفته میان چشمانش، مانند موسیقی

پرتکراری در مغزم ا کوشد و من، صورتم را ناخود آگاه  
 گرفته کردم.

\_ بهش گفتم سر نوشت بوده... گفتم شاید خدا خواسته.

می دونی بهم چی گفت؟ دلار دستش را دراز کرد و آباژور کنار تخ

ت را روشن

کرد. چشمانم از نوری که بهشان تابید، جمع شد.

آرام غر زدم: چی کار میکنی؟

همانطور که موبایلش را به برق می زد، بیخیال گفت:  
 ادامش و بگو. بدم میاد وقتی یکی حرف می زنه نینمش!  
 لای پلک چپم را باز می کنم و کنایه می زنم: اونیه هم که  
 روزی چهار ساعت با مهر داد پشت تلفن، بدون تصور  
 حرف می زنه منم!

اخم کمرنگی کرد: غرنزننا! یکم نوره دیگه؛ بگذره چشمت  
 عادت میکنی. بقیش و بگو. چی گفت؟  
 دستم را روی پیشانی ام گذاشتم.  
 \_ کجا بودیم اصلا؟

سرش را تکانی داد: همون جا... خدا و سرنوشت و این  
 حرفا!

(رمان در vip تمام شد)

به تایید سری تکان دادم. \_ آره. بعد بهم گفت من به سرنوشت اعتقاد

ندارم؛ بعضی

از آدماسم خریت و اشتباهای خودشون رو میدارن  
موفقیته. خداهم... گفت خدا واسه بندهش بدنمی خواد. نمیاد  
در دبهشون بده که! گفت تصور من از خدام باخیلیا فرق  
داره؛ خدای من مشتیته هوام و داره.

● رمان توی vip تموم شد ●

هزینه‌ی عضویت ۲۰ هزار تومان برای خوندن رمان @

itshelia پیام بدید.

توجه کنید که حتما باید ۱۲۰ پارت ابتدایی رو خونده باشید.

\*\*



#پارت ۲۹۲

#نبض جان

#شنبه

\*\*

دلارامتعجب سر جایش نشست.

\_این پسر خیلی مرده‌ها؛ بیشتر از سنش می‌فهمه! عاقله!

حس می‌کنم داری راجع به یکی غیر از فواد حرف

می‌زنی. این بعد از فواد روندیده بودم. به سقف خیره شدم: فوادهم

یشه‌یه چیزی برای سورپرایز

کردن من داره. نمی‌تونم پیش‌بینیش کنم. اما عاقل بودنش

تو شرایط زندگی بی‌تاثیر نیست؛ یاد گرفته مستقل باشه،

به خودش تکیه کنه همه‌ی اینا شخصیتش رو دوست داشتنی

می‌کنن!

دلارا بالشت صورتی رنگ راروی پاهایش گذاشت و آن

راتکیه گاه دستانش کرد.

متفکر گفت: اما جانا، فواد بی راه هم نمی گه! دیدی وقتی  
 واسه یه کاری تلاش می کنی، موفق که می شی می گیم خب  
 تلاش کردم اما وقتی شکست می خوری می گیم خدا خواست.  
 کم پیش میاد بگیم تلاشم کم بود یا فلان جاروا اشتباه رفتم.  
 قبول داری؟

لب هایم را کش دادم: او هووم. خودمم بهش فکر کردم.  
 □ موهای جلوی صورتش را پشت گوشش فرستاد و گفت:  
 بقیش رو بگو دیگه؛ چرا قسطی حرف می زنی؟ انگشت اشاره ام رام  
 حکم روی پلک هایم کشیدم و ادامه  
 دادم: بهش می گم پشیمونی؟ می گه نه! خدا یادلم می خواست  
 بگیرم اون وسط انقد ببوسمش تا خفه شم.  
 دلار ابا صدایی حیرت زده گفت: هین! این چی بود دیگه؟  
 بچه مثبتمون از این حرفام بلد بوده؟

دستم رازیر گونه ام گذاشتم و با صدایی پر مهر گفتم: آخه  
 نمی دونی چی می گفتم که به می گفتم من ابایی ندارم همه  
 بد و نزن جو نمی! بخوام همش و بگم به بقیه حرفامون  
 نمی رسیم.

اما خلاصه اش این بود که می گفتم من پشیمون نیستم و  
 غرورم نشکسته!

● رمان توی vip تموم شد ●

هزینه ی عضویت ۲۰ هزار تومان برای خواندن رمان @  
 itshelia پیام بدید.

توجه کنید که حتما باید ۱۲۰ پارت ابتدایی رو خوانده باشید.

\*\*



#پارت ۲۹۳#نبض\_جان

#شنبه

\*

خلاصه‌اش این بود که می‌گفت من پشیمون نیستم و غرورم  
 نشکسته! می‌دونی فواد خیلی از تعریف‌هایی که من تو ذهنم  
 از واژه‌ها داشتم رو تغییر داده! مثلاً یکیش “غروه”! فواد  
 آدم مغروریه، اما بی‌شعور نیست غرورش اینجوریه که  
 برای خودش و شخصیتش ارزش قائل میشه سعی می‌کنه  
 خوب باشه. تا جای ممکن با همه دهن به دهن نمیشه. واسه  
 کاراش به کسی جواب پس نمیده!

در صورتی که آدمای مغرور برای ما آدمایی تعریف شدن  
 که واسه همه پشت چشم نازک می‌کنن، خودشون و می‌بینن  
 و به بقیه بی‌اهمیتن! پوز خند می‌زنن و دید بالابه پایین  
 دارن اما اگر واقعی بخوای بهش فکر کنی می‌فهمی او‌نا  
 مغرور نیستن یا بی‌شعورن یا بی‌جنبه!



حالا... بی خیال! خلاصه که فواد پشیمون نبود و این، خیلی خوشحالم کرد.

دلارا چشمکی زد: پس دل دادین، قلوه گرفتین! می خندم و سکوت می کنم! چه دل و قلوه ای؟ حس واژه هایمان پراز درد و حسرت بود. البته منکر لذت و شیرینی اش هم نمی شوم اما همه چیز می توانست بهتر باشد. خیلی بهتر!

(رمان دروی ای پی تمام شد)

\_ داشتم بارضا صحبت می کردم. آخر حرفم بهش گفتم خیلی خوبه که هستی و می تونم حرفم رو بهت بزنم. به خدا بی منظور گفتم! رضاهم بدبرداشت نکرد خب و اقعیت رو هم گفتم. حرف هاش آدم رو آروم می کنه! اصلا لحن صداش از صد تا جمله ی انگیزشی، امیدوار کننده تره!

□

دلار ابا چشمانی گرد نگاهم کرد. طبق معمول با هیجان  
همیشگی صدایش گفت: فواد شنیدنه؟

سری تکان دادم و دلار ابی آن که اجازه بدهد ادامه ی حرفم  
را بزنم گفت: خب پس چرا دستت و ماچ می کرد؟ قاعدتاً باید  
توپ و تشرمی زد. با پا، ضربه ای به پایین تخت کوبیدم و عاجز و ع

صبی

گفتم: قفلی زدی! میذاری حرفم و بزنم؟ فردا باید پاشم برم

سرکار!

بادش خوابید و با صورتی آویزان نگاهم کرد.

\_ خب می خواستی بری سر کار چرا من و نگه داشتی؟

چشمانم را در حدقه چرخاندم: دیگه نگهت نمی دارم. دهنتم

ببندبذار حرفم و بزنم. اون شب فواد پشت سرم بود.

یکم حرف زدیم بعد گفت که من واست کم گذاشتم. واسه  
رفاقتمون کم گذاشتم.

#مهم# توجه

به خاطر اینکه خیلی هاتون برای عضویت مشکل داشتید.

من برای ده نفر اولی که برای عضویت VIP اقدام میکنند،

#تخفیف میدارم و شما با مبلغ ۱۵ هزار تومان میتونید

عضویت بگیرید.

\*\*



#پارت ۲۹۴#نبض\_جان

\*\*

دلارا همانطور که بانگشت اشاره روی بالشت، خطوط و  
شکل های فرضی می کشید با دقت به حرف هایم گوش  
می داد.

بهبش گفتم، نداشتی! واقعا کم نداشته دلارا. تو رفاقت کم  
نداشته اما تو عشق تا دلت بخواد کم گذاشته. من دلایلم رو  
قبول ندارم برای مخفی کردن عشقش! به خودش هم گفتم.  
گفتم خیلی کم گذاشتی تو عشق!

دلاراشو که سرش را بالا آورد و بی حرف نگاهم کرد.  
سرتکان دادم: به خدا گفتم.

چند ثانیه بی پلک زدن خیره ام شد و بعد بایک حرکت  
ناگهانی بالشت روی پایش را با حرص به طرف شکمم  
پرت کرد

یکه خورده نگاهی به بالشت و بعد دلار انداختم.  
 \_ چته و حشی؟ دست راستش را بالا آورد و نوک انگشتانش را به هم  
 چسباند. چند بار دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما  
 نتوانست.

انگشتانش را از هم باز کرد و همانطور که خم می شد تا  
 بالشت را بردار با حرص گفت: تویه خری! واقعا خری!  
 تو عشق کم گذاشته؟ روچه حسابی باید حسش و بهت  
 می گفت؟

آرنجم را تکیه گاه بدنم کردم و نیم خیز شدم: چرا جانب  
 داری الکی می کنی؟ نمی تونیست یه کلام بهم بگه دوستم  
 داره؟

با حرص شانه بالا انداخت: نخیر! تو خودت اون موقع از  
حست مطمئن نبودى اون بدبخت چطور باید مطمئن مى شد  
که حست عشقه یا وابستگی یا چى؟

پتورا کنار زدم و چهارزانو نشستم: اا! خوب باید  
مى گفت من ارزش ریسک کردن نداشتم؟ کلافه پلک بست و دس  
تش را جلویم گرفت: بسه. ديگه داری

چرت و پرت مى گى دعوا مون ميشه. ادامهش و بگو!  
اخمى کردم و دوباره دراز کشیدم: اصلاً قیافش مات شد؛  
توقع نداشتم این و بگم. يه جورايى گفتم برام مهم بوده که  
حست رو بهم بگى ديگه. شو که شد. بعد بهم گفت نه تو  
رفاقت هم کم گذاشتم که اگر کم نداشته بودم حرفات و  
دردات رو به من مى گفتى؛ با من آروم مى شدى!

\*\*



#پارت ۲۹۵

#نبض\_جان

\*\*

منم عصبی شدم گفتم چی رو بهت بگم؟ بگم که دردت  
بیشتر شه؟ نابودت کنم؟

بهم گفت... بایاد آن شب خنده‌ای پراز حس خوب روی لب‌هایم ن  
شست.

\_بهم گفت "باهم تحمل می‌کنیم!"

"دردت و باهام شریک شو!" دلارا این رو که شنیدم دلم  
ریخت. آخه چقدر می‌تونه خوب باشه؟ بهش می‌گم نمی‌خوام  
اذیت کنم دردت و زیاد کنم می‌گه باهم تحمل می‌کنیم خب  
من چی می‌خوام جز این از طرفم؟ توقع دارین عاشقش نشم؟  
دلارا با قاطیت سر تکان داد: حق می‌دم بهت!

\_دلارا از این جای مکالممون به بعد، همه چیزایی که گفتم،  
حرف های دلم بود. من بهش به اندازه ی کافی آسیب زدم  
نمیخوام غم و غصه ی مشکلات من رو هم داشته باشه. با  
ناراحتی بهش گفتم بگم که درد بشم رو در دات؟!  
گفت... گفت...

دلارا از روی تخت پایین آمد و مقابلم نشست. دست دراز  
کرد و مچم را محکم فشرد. بغضی که میان گلویم نشسته  
بود از حرف های آن شب او نشات می گرفت؛ از پاکی  
احساساتش! دلارا نفسی گرفت و گفت: بقیش و شنیدم. نمی خواد  
بگی!

گفت بگو که مرحم بشم روز خمات یه همچین چیزی!  
میان بغض خندیدم و ضربه ی آرامی به دستش زدم: لعنت  
بهت دختر!



سر کج کرد و خندید: دستت رو چرا بوسید؟

موهایم را از میان کش آزاد کردم.

\_ تو که همه چیز رو شنیدی؛ دیگه چیومی خوای بدونی

دهن من و سرویس کردی؟

□ ژست بامزه‌ای گرفت: نه خب؛ من از اون بوسی که رو

دست زدنتونستم به خودم غلبه کنم پنجره رو باز کردم

و گر نه قبلش گوش نمی دادم پنجره بسته بود. اون قضیه

بوس هم مربوط به همون قبلشه که پنجره بسته بود نفهمیدم

چرا ماچ کردی هو!

لب‌هایم را به طرف پایین برگرداندم و کلافه گفتم: بابا بوس

نکرد من سردم شد «ها»- کرد! گیج نگاهم کرد. تنش را کمی عقب

کشید و ابرو بالا

انداخت: چی کار کرد؟

سری به تاسف تکان دادم و باخنده گفتم: «ها» کرد! بازدم  
 نفسش رو روی دستم داد که گرم شه!

\*\*

..

#پارت ۲۹۶

#نبض\_جان

\*\*

هاج و واج نگاهم می کرد. پس از چند دقیقه خودش را جمع  
 و جور کرد و بابتی تعارف گفت: رُک می گم بهت! باید  
 احمق باشی که بذاری فواد برای کس دیگه ای بشه؛ فواد  
 بهت وفاداره! هممون می دونیم رابطه ت با میعاد عمری  
 نداره. خواهشاً بعد میعاد حماقت نکن. به حرف های منم  
 گوش نده! سری تکان دادم و او با شیطنت ادامه داد: راستی... جمله

ی

آخر تم خیلی پسندیدم؛ البته یه پنج دقیقه مشغول آنالیزش  
بودم تا بفهممش! موندم چجوری یهو این و گفتی!  
بعد تن صدایش را تغییر داد و ادایم را در آورد: من درد  
کسی نمیشم که در داس درد امه! حقیقتاً بر گام ریخت خودم  
موندم!

محکم به بازویش کوبیدم: جدی گفتم!  
ابرویش را خاراند: می دونم عزیزم. بگیر بخواب من  
اتفاقایی که برام افتاد رو برات وویس میدم فردا گوش بده!  
اینجوری وسط حرفم نمی پری عصبی نمیشم!  
چپ چپ نگاهش کردم: آره مشخصه کی می پره وسط  
حرف کی!

روی تخت دراز کشید و آباژور را خاموش کرد: حرف  
نباشه. شب بخیر! من هم دراز کشیدم و پتورا روی تنم کشیدم: شب

بخیر اما

همش و نگفتم!

بالحنی خسته گفت: وویس! وویس بده! من مردم از

خستگی بای.

\*\*

..

#پارت ۲۹۷

#نبض\_جان

#پنجشنبه

\*\*

چشمانم را از سوزش زیاد بستم. کم خوابی دیشب امروز

کار دستم داده بود و از صبح کسل بودم.

خود کاری که میان کلاسور آبی رنگ روی میز بود را در دست گرفتم و شروع به بررسی پرونده مقابلم کردم. هنوز پنج دقیقه هم نگذشته بود که در باز شد و قامت فواد میان در نمایان شد. سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. موهایش به طرز جذابی آشفته بودند و برخلاف همیشه باشلوار جین و بافت مشکی رنگی در شرکت حضور پیدا کرده بود.

با خستگی لبخندی زد و بایک قدم بلند، کامل، وارد اتاق شد و در را بست.

به احترامش ایستادم و سلام کردم.

روی مبل اسپرت مشکی رنگ نزدیک به میز، نشست و جواب سلامم را داد.

سرش را روی پشته مبل گذاشت و دستانش را از دو  
طرف باز کرد و به مبل تکیه داد.

همانطور که نظاره گر حالاتش بودم تلفن را برداشتم و از  
منشی درخواست دو قهوه کردم.

با خستگی پلک بست و غرزد: آخرش از خستگی میمیرم.

نفسم میان سینه ام حبس شد. این پسر مرض داشت. چشمانم را بر هم  
فشردم تا سرش دادنزنم. تا دادنزنم و

نگویم که حتی فکر کردن به این مسئله هم تمام تنم را

می لرزاند!

تلفن سرگردان میان دستانم را سر جایش گذاشتم.

چرا به خودت خستگی می دی؟

آرنجش را روی پیشانی گذاشت و تکانی خورد. با همان

چشمان بسته گفت: دیگه آخرشه. چند روز دیگه تعطیلیم.

بعدم خستگی کجا بود؟ تازه از سفر او مدیم.  
از پشت میز بلند شدم و روی مبل سه نفره‌ای که اولم داده  
بود، نشستم.

اخمی کردم: دیشب ساعت چند خوابیدی؟  
لای پلک چپش را باز کرد و با مظلومیت نگاهم کرد.  
خنده‌ام گرفت اما جدی‌تم را حفظ کردم؛ با درشت کردن  
چشمانم مصمم بودنم را نشان دادم و دوباره سوالم را تکرار  
کردم: چند؟

□ ♥ \*\*

#پارت ۲۹۸

#نبض جان

#کی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد

#جمعه ۲۹ اسفند ۱۳۹۹

\*\*

بدنش را به طرفم مایل کرد. کمی تنش را پایین کشید و  
گونه اش را به پشتی مبل چسباند.

منتظر خیره اش شدم. طره ای از موهای جلوی سرش روی  
پیشانی اش افتاده بود و به طرز وسوسه کننده ای دلم لمسشان  
رامی خواست.

دستم را میان دوزانویم گذاشتم و حبس کردم تا بدقلقی  
نکند.

دستی به صورتش کشید و در همان حالت که لم داده بود  
گفت: غرنزنی سرم!

سربالا انداختم و چشم از موهای بازی گوشش گرفتم. با اطمینان  
گفتم: غرنمیزنم بگو!

با خستگی نگاهم کرد و خندید: پنج صبح



اول چشمانم گرد شد و بعد، با حرص شانه بالا انداختم و  
 خطاب به خودم طوری که او بشنود گفتم: چیزی نگو! غر  
 نزن! به تو چه اصلا مگه بچه است؟

با چشمانی گشاد شده نگاهم کرد و بعد، آرام خندید: آخی  
 خود در گیری داری؟

با اخم مستی به بازویش کوبیدم و گفتم: نه ولی تو مشکل  
 مغزی داری؛ تا پنج صبح چیکار می کردی؟

بازویش را گرفت و همانطور که بالبخند مالشش می داد، با  
 شیطنت گفت: کارای خوب خوب!

بانگاهی جدی فکم را منقبض کردم. نفسی گرفتم و دست روی زان  
 نویم گذاشتم تا بایستم. نیم خیز

شده بودم اما مچم را محکم گرفت و او هم نیم خیز شد: عه  
 کجا؟!!

سرم را بر گرداندم و خیره خیره نگاهش کردم. جدی و  
دلخور. اصلا هم برایم مهم نبود که تعجب کند.  
باید می فهمید که من سرا و باهیچکس شوخی ندارم؛ حتی  
خودش.

\*\*



#پارت ۲۹۹

#نبض\_جان

#شنبه\_افروردین

\*\*

مچم را محکم کشید. در فاصله‌ی چند سانتی متری اش روی  
مبل، پرت شدم. آمدم فاصله بگیرم اما بوسه‌ای سطحی  
روی مقنعه‌ام کاشت و بالحنی که رنگ و بوی لذت و

تعجب داشت، گفت: عزیزم، من منظورم اون چیزی که تو  
فکر می کنی نبود! در سکوت به رو به رو خیره شدم. با پایین مقنعه ام  
شغول

بازی شد. چند دقیقه که به سکوت گذشت آهسته لب باز  
کرد: نگام کن!

اخم کردم و مصمم تر به رو به رو خیره شدم.

با صدایی آرام و جدی گفت: بوست کنم؟

نفس میان سینه ام حبس شد و مات به دیوار رو به رویم

خیره شدم. مرا ببوسد؟

نفسی گرفتم و لبم را گزیدم. حتی فکر کردن به بوسیدنش

هم، آدرنالین خونم را بالامی برد!

شانه ام را لمس کوتاهی کردم محکم گفت: برگرد نگام کن

بهونه دستم نده!

با خجالتی نامحسوس به طرفش برگشتم و شاکی گفتم: آدم  
 روپشیمون می کنی از حرف زدن فواد. این چه حرف  
 زشتی بود زدی؟ به اندازه‌ی کافی عذاب وجدان دارم. بابت  
 دیشب! صاف نشست و اخم کرد: عزیزم من اصلا منظورم اون  
 چیزی که تو فکر می کنی نبود. در ضمن، عذاب وجدان  
 چرا؟

پریشان و کلافه صورتت را جمع کردم.  
 \_ اصلانمی دونم؛ یعنی حس می کنم به...  
 حرفم را خوردم و معذب نگاهش کردم.

با اطمینان سر تکان داد؛ یک بار پلک بست و گفت: جان؟  
 راحت باش پیشم.

“جان” که گفت، دلم ریخت. جانش را قشنگ می گفت؛  
 واقعی! حرف «آ» رامی کشید و «جیم» و «نون» را

عادی تلفظ می کرد اما قاطعانه می گویم که «جان» گفتن با  
این لحن راهیچ گاه از هیچ کس نشنیده بودم. حتی خودش!  
انگار... عاشقانه های دیشب، مرزهایمان را کم تر کرده بود!  
خیره و با محبت نگاهش کردم. اصلا فراموش کردم که چه  
می گفتم. حرف های پاشا در سرم مرور شد: «آدمای عاشق همین!  
اصلا خاصیت عشقه! کور می کنه! بزرگ ترین جنایت هادر  
حقشون میشه اما کافیه همون جانی یه بار اسمش رو صدا  
کنه... همین! تموم میشن همه ی دلخوریها و گله و شکایتایی  
که داشتی ازش!»

\*\*

..

#پارت ۳۰۰

#نبض\_جان

#شنبه \_ ۱ فروردین

\*\*

متوجه سردرگمی ام شد اما به رویم نیاورد  
 از همان کج خنده‌های معروف و سالی یکبارش را بر لب  
 نشانده و حرفم را تکرار کرد تا رشته‌ی کلام را دستم بدهد:  
 عذاب وجدان داری. اصلاً نمیدونی دلیلش رو یعنی حس  
 می‌کنی...

پرسشی نگاهم کرد و من نفس کشیدم برای آرام‌تر کردن  
 قلبم! لعنتی بازیگوش!

چشم‌دزدیدم و به دستانم خیره شدم \_ حس می‌کنم دارم به میعادخ  
 یانت می‌کنم.

سکوت کردم و منتظر شدم که بلند زیر خنده بزند. سکوت  
را که نشکست، سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم.  
چشمانش دوباره عجیب شده بود.

شب بودند؛ سیاه و یک

□

مشکی‌هایش همانند ماه در تاریکی  
پارچه اما براق.

جلو آمد. آن قدر جلو که زانوی راستش، بازانوی چپم  
مماس شود و من، گریبگیرم.

دستم را میان دستانش گرفت و با محبت نگاهم کرد.  
\_ می‌دونی چقدر به این حس‌های عجیب غبطه می‌خورم؟ به  
اینکه می‌بینم هنوزم مثل بچگیت حسات ساده‌است! هنوزم  
جانا کو چولوم موندی!

خیره به دست چپم، پشتش رانوازش کرد.  
 آشفته نگاهش کردم؛ هیچ گاه از لمس دستانش تنم منقبض  
 نشده بود اما حالا... از شرم و خجالت یا عشق و شور یا هر  
 چه که بود تمام اجزای بدنم مقبض شده بودند! \_ اما من اون فوادی  
 که حرفاش قاطع بود نیستم؛ حداقل تو  
 این لحظه نیستم! من الان منطقم یاری نمی کنه باهام. بخوام  
 دهن وا کنم میگم "مگه به کسی تعهد داری؟! یه تعهد  
 مسخره و یه قرار کوچیک که نه دلی بوده نه مصلحتی! یه  
 تصمیم غیر معقول!"

\*\*

..

#پارت ۳۰۱

#نبض\_جان

#یکشنبه\_\_۲ فروردین



\*\*

بذار وقتی که منطقم برگشت به حالت سابق، باهات حرف  
 میزنم برای آروم کردنت تلاش می کنم. الان نخواه چون در  
 حال حاضر منم حسی مشابه تو رو دارم اما می خوام  
 سر کوبش کنم!

داریم یه جاهایی رو خطا میریم اما کنار اون خوره ای که به  
 جونم افتاده؛ حسی که دیشب گرفتم ازت شیرینه واسم و  
 حاضرم این حس خفه کننده ای که الان دارم دو برابر شه اما  
 دیشب دوباره تکرار شه! من عشق رو با منطق می خواستم اما انقدران  
 تظار دو طرفه

شدن این دوست داشتن و توی دلم کشیدم که قلبم کور شده،  
 کر شده و نهیب هایی که منطق و مغزم میزنه بهش رو  
 نمیفهمه!

بذار تو مستی حرفات بمونم تو نهیب نزن! بذا از طعم

حرفات به دهنم بیشتر مزه کنه!

نفسی کشیدم. بوی عطرش مشامم را پر کرد. ادا کلن نزده بود

اما عطر تنش نوید آشنایی می داد! نوید عشق!

شستش، مسیر نیم دایره ای انگشت خالی از حلقه ام را طی

می کرد.

آنقدر این کار را کرد که کم کم بدنم از حالت انقباض خارج

شد و روی لب های او طرح لبخندی نشست. چه خوب بود

که می خندید. کج خنده هایش سالی یک بار بود اما لبخندش را

زیاد می دیدم.

آن قدر خیره نگاهش کردم که لبخندش رفته رفته کمرنگ

شد. او هم برگشت و خیره نگاهم کرد هر دو به پشتی مبلتکیه دادیم و

بانگاهمان که هر لحظه عمیق ترمی شد باهم،  
حرف می زدیم.

ما خوب بودیم اما درد داشتیم.

دردمان... دل تنگی بود!

دل تنگی برای آغوشی که هر گزبه آن کشیده نشده بودیم!

.....

.....

جلوی مطب ماشین را پارک کردم. تر مزدستی را کشیدم و  
به صندلی ماشین تکیه دادم.

عینک آفتابی را روی موهایم گذاشتم و با چشمانی ریزه  
چندین تابلوی سفید رنگی که کنار هم نصب شده بودند نگاه  
کردم. نگاهم را میانشان عبور دادم و رسیدم به تابلوی

مورد نظر!

«نیماصفوی»

\*\*

#پارت ۳۰۲

#نبض\_جان#چهارشنبه\_۲۶\_آذر\_۱۳۹۹

\*\*

چند بار اسمش را زیر لب زمزمه کردم. گفته بودم این بار  
 راتنهامی آیم و او گفته بود بیا! اما تمام تنم را استرس پر  
 کرده بود. حس می کردم حرف زدن با او باید سخت باشد.  
 چند بار حرف هایی که می خواستم بگویم را در سرم مرور  
 کردم و در نهایت بانفسی عمیقِ کمر بند ماشین را باز کردم  
 و بابر داشتن کیف و سویچ، از ماشین پیاده شدن.

پله‌های ورودی ساختمان را بالا رفتم. سوار آسانسور شدم  
و کنار مردی کت پوش ایستادم. صفحه‌ی پیام‌های خصوصی  
رضاراباز کردم و تایپ کردم: «او مدمِ مطب د کتر  
صفوی؛ چی بگم؟»

از آسانسور پیاده شدم. همان لحظه پیام او هم رسید: «هر  
چی که می‌خوای بگو جانا. بی‌تردید حرف بزنی از خودت،  
فواد، می‌عاد؛ میدونم برای مشکل می‌عاد رفتی اما تا خودت  
خوب نشی نمی‌تونم خیلی به اون کمک کنی!  
آدم باید حرف بزنی! این قورت دادن حرفامون بالاخره یه  
روز خفمون میکنه...!»

پیامش را یک بار دیگر خواندم و طبق عادت سری تکان  
دادم؛ من نباید خفه می‌شدم!  
نوبتم که شد، وارد اتاقش شدم.

□ تم کلی اتاقش روشن بود و چشم گیرترین ویژگی اتاقش،  
پنجره‌ی بزرگ روبه روی در بود.

به احترامم ایستاد و با سلام و احوال پرسشی معمولی به  
نشستن دعوت‌م کرد و خودش هم، روبه رویم نشست. ظرف  
شکلات را به طرفم هل داد: بفرماید. الان می‌گم چای  
بیارن!

آهسته تشکری کردم و با کنار گذاشتن کیفم، دست‌انم را در  
هم‌قلاب کردم و به او خیره شدم: واقعیت امر، من او مدم  
تا مشکل می‌عادرو حل کنم اما حس می‌کنم اول خودم باید  
حرف بزنم.

\*\*

..

#vip

#پارت ۳۰۳#نبض\_جان

#پنجشنبه\_\_۲۷آذر\_۱۳۹۹

\*\*

سری تکان داد: البته؛ در خدمتم

پوست لبم را کندم و دستی در هوا تکان دادم.

\_ببینید من اصلانمی دونم چه اتفاقی داره می افته یعنی دارم

بایه جور بلا تکلیفی دست و پنجه نرم میکنم. از یه طرف

دیشب احساساتم رو با فواد... منظورم همون پسریه که

دوستش دارم، در میون گذاشتم از طرفی هم حس ناراحتی

و عذاب وجدانی که برای میعاد دارم ولم نمیکنه. منظورم

از عذاب وجدان اینه که خب... حس میکنم کارم زیاد جالب

نبود وقتی که وسط رابطه با میعاد هستم پیام احساساتم رو

برای فواد باز کنم متوجه این؟ من نمی تو نم بین این دو نفر  
یکی روانتخاب کنم!

سری تکان داد و به جلو مایل شد: اگر ناچار به انتخاب  
باشید کی روانتخاب میکنید؟ دستم را به پیشانی ام بند کردم و آرام  
الشش دادم. اگر

ناچار بودم، فواد را انتخاب می کردم. پس از چند دقیقه  
مکت سرم را بالا گرفتم.

\_خب... شاید نباید بگم اما فواد روانتخاب می کنم؛  
بر خلاف دفعه ی قبل این بار انتخابم فواده چون میدونم اگر  
بامیعاد ادامه بدم به هر سه نفر مون آسیب میزنم. اما من  
میخوام اول از همه میعاد در مان بشه بعد ازش جدا بشم.  
البته این رو هم بگم تو این مدت باید از فواد دور باشم چون  
میعاد به شدت روش حساسه.



خود کاری که میان دستش بود در آروی میز گذاشت و پرسید:  
مگه آگاه از هستون؟

به پشتی مبل تکیه دادم: نه واقعیتش؛ اما مهر داد می‌گه همه  
چیز خیلی مشخص و عیان بوده و خوب... طبعاً یک سری  
چیزایی حس کرده! در ضمن یک بارم قبلاً باهم دعواشون  
شده!

؟...

□

ابروی راستش را بالا انداخت: سرنگاهم را به چشمانش دو ختم: ف  
وادمخالف رابطه‌ی من با  
می‌عاد بود او مددم‌دانشگاه که صحبت کنیم باهم.

\*\*

..

#vip

#پارت ۳۰۴

#نبض\_جان

#پنجشنبه\_۲۷\_آذر\_۱۳۹۹

\*\*

همون روز میعاد هم او مده بود دنبالم یعنی هیچ اطلاعی  
 نداشتم از هیچکدوم و نمیدونستم که قراره بیان. بینشون  
 بحث شد و تا حدودی زد و خورد داشتن.

سری تکان داد و پرسید: میعاد زد یا خورد؟

با خنده گفتم: واقعیتش میعاد بیشتر لفظش و میومد. یعنی

حرف می زد اما جلو نمیرفت برعکس فواد، یه دوسه تا

تهدید کرد یهو با سر کوبید تو دماغش. البته منم از میعاد

حمایت کردم حسابی هم فواد رو شستم گذاشتم کنار چون

ازش عصبانی بودم. به هر حال مشکل من الان اون بلا تکلیفی که دچا

رشم

هست! به نظرتون چیکار کنم؟

انگشت حلقه اش

□

دستانش را که درهم گره زد، برق انگشتر

به چشمم خورد، لبخند بزرگی روی لب هایم نشست. یعنی

می شد روزی همچین حلقه ای در انگشت فوادم بنشیند؟

حلقه ای که متعلق به من باشد.

لب که باز کرد، حواسم را پرت حرف هایش کردم.

میخوام به عنوان یه دوست این رو بهتون بگم شما

اینجوری در نظر بگیرین که میعاد همه چیز رومی دونه و.

فکر میکنه شما داری بهش ترحم میکنی.

من نمیگم ترکش کن اما میعاد شرایط به شدت حساسی

داره!

سری تکان دادم و گفتم: خب پس بیاین همه ی احتمالات رو

در نظر بگیریم. ممکنه میعاد همه چیز رو بدونه و به

رومون نیاره و این، یعنی خود خوری. میعاد باید تا جای

ممکن از اضطراب دور بمونه و این قضیه رو نند در مان رو

به تعویق می ندازه درسته؟ \*\*

..

#vip

#پارت ۳۰۵

#نبض\_جان

#شنبه\_۲۹\_آذر\_۱۳۹۹

\*\*

حرفم را تایید کرد و من مطمئن تر ادامه دادم: و اینجای دیگر  
مشکل فقط روح آسیب دیده‌ی میعاد نیست. مشکل رابطه‌ی  
اشتباه و پر مشکلمون هم هست.  
یه امکان دیگر هم هست اینکه میعاد فقط یه حدس‌هایی زده  
باشه.

نفسی کشید و گفت: یه پیرانتز باز کنم، اگر وسط درمانش  
متوجه بشه حدسش درست بوده قطعاً حالش خیلی خراب  
میشه چون اون زمان، شما تابه جایی از درمان رو باهاش  
پیش رفتید و بهتون وابستگی هم پیدا کرده و این یعنی  
فاجعه. حالت سومی هم وجود داره که میعاد اصلاً ندونه و اصلاً  
هم نفهمه تا بعد از درمانش!

کلافه دودستم را روی صورت تم کشیدم: ولی من فکر میکنم  
 یه بوهای بی برده باشه پس حالت سوم کلا حذفه. باید با  
 مهر داد برادرش هم مشورت کنم.  
 خود کارش را مجدد میان انگشتانش گرفت: حتما این کار  
 رو بکنید. بریم ادامه؟  
 سری تکان دادم: بریم

.....

صدای موزیک را زیاد کردم و همانطور که دستم را میان  
 موهایم می کشیدم، کمی از روغن مخصوص موهایم را کف  
 دستم ریختم و آرام به ساقه‌ی موهایم زدم.

باریتم آهنگ خودم را تکان میدادم که حس کردم صدایی شنیدم.

موزیک را کم کردم و برای آن که صدایم بهشان برسد داد زدم: بله؟

مامان بلند گفت: یه دقیقه اونو کم کن.

لبم را بر گرداندم و به بلند گوی نقره‌ای رنگ خیره شدم و بلند گفتم: کمه که! کارم داشتی؟

چند ثانیه صدایی نیامد و بعد گفت: یه زنگ بزن داداشت بین کجاموندن!

موبایلم را برداشتم و گفتم: باشه

صدایش کلافه به گوشم رسید: چی میگی؟ اون درو باز کن

صدات بیاد

\*\*

..

#vip

#پارت ۳۰۶

#نبض\_جان

#شنبه\_۲۹\_آذر\_۱۳۹۹

\*\*باغر غر در راباز کردم و گفتم: واقعا اگر بتونم کشف کنم

چرا من صدای شمار و از آشپز خونه میشنوم اما شما

صدای من رو نمیشنوین خیلی خوب میشه! مسافت که یکیه!

عمه عطسه‌ی بلند کرد و گفت: فعلا یه زنگ بزنی به داداشت

بعدا کتشافات رو انجام بده.



باخنده روی تخت نشستم و به پاشازنگ زدم. همانطور  
 که گوشی را با شانه و گوشم نگه داشته بودم، خم شدم و  
 □ صندل رو فرش ام را پوشیدم.

صدای گرم و خسته اش را شنیدم: جونم؟ سلام  
 شاکی نگاهی به ساعت کردم و همانطور که از روی تخت  
 بلند می شدم گفتم: علیک سلام. کجا موندین؟ الان سال  
 تحویله!

تک سرفه ای زد: میایم.

منتظر صبر کردم تا ادامه بدهد و او، نفس خسته ای کشید و  
 با صدایی بی نهایت خسته، زمزمه وار گفت: رفتیم یه سر  
 به بابا زدیم.

گوشی را با دست های یخ کرده ام گرفتم.

محکم پلک زدم و چشمان مهربانش پشت پلک هایم نقش  
بست. جانم بود! جانم کجا بود؟

□ صدای آرام موزیک، غم را بیشتر می کرد.  
«رفیقم چی بگم؟ بارونه حالم!

من روشونه ی تو!»

□

اشکای

□

مثل

به طرز عجیبی سعی در وانمود کردن داشتم. سعی در  
امیدواری داشتم. نفس لرزانی کشیدم و باباز کردن

پلک‌هایم، غمگین به عکس دو نفره یمان کنار آینه خیره شدم.

آرام زمزمه کردم: کی میرسید؟

«می ترسم سربدارم روی دستات

یهو سقفش بریزه خونه‌ی تو»

بادلتنگی زمزمه کرد: جانا...

صدایش لرزان بود. عید بود و پدر نبود. چشمان پر آبم را

به سقف دو ختم و با بغض زمزمه کردم: امسال عیدی

نداریم؟

«یه وقتایی چقدر کم میشه مرهمون وقتا که درد دل زیاده

یه وقتایی میخوای دیوونه باشی

میبینی توی شهر عاقل زیاده»

\*\*

..

#پارت ۳۰۷

#نبض\_جان

#یکشنبه\_\_۳۰\_آذر\_۱۳۹۹

\*\*

بی نفس و خفه نجوا کرد: نداریم!

و بعد... صدای بوق‌های ممتد در گوشم پیچید. قطع کرده بود.

با کنترل مخصوص، صدای موزیک را بیشتر کردم.

دستانم را دو طرف میز آرایشم گذاشتم و سرم را پایین

انداختم. پدر، رفیق بود. تکیه گاه بود!

سیاهی که در اطرافم میدیدم، انکار نشدنی بود. مثل یک  
 توهم، مثل یک خواب بی معنی، مثل قدم زدن در جنگل بی  
 هیچ ستاره و خورشیدی؛ بی هیچ نوری.  
 اشکم روی گونه ام چکید و زمزمه کردم:  
 «جدایی با جدایی فرق داره  
 یکی با عشق او مد خسته تن رفت  
 یکی اونه که من از دست دادم  
 گمون کردم خودش از دست من رفت»  
 بغضم با صدا ترکید و روی زمین نشستم.  
 عید بود و پدر نبود، عیدی هایش نبود بوسه هایش نبود! دلم  
 تنگ بود و هر چه بیشتر به او فکر می کردم بیشتر قلبم  
 می سوخت.

اولین بار، پرواز را با او حس کرده بودم. چهار سالگی  
 آویزان دستش شده بودم و او با خنده مرا از روی جوی آب  
 رد کرده بود. من اولین بار آنجا واقعا فرشته شده بودم! بال  
 داشتم... بال پرواز! بال پروازم کجا بود؟

«شکستن باشکستن فرق داره

گاهی، بغضت شکسته، چکه میشی

گاهی؛ سنگی به شیشه ت میزنن که

باهر تکه هزاران تکه می شی»

پاهایم را در بغلم جمع کردم. یقه‌ی پلئورم را جلوی دهانم

کشیدم و هق زدم: بابا بیاینکه پاشا خودش را باخته بود، بدتر از همه

چیز بود. من

می ترسیدم همیشه‌ی خدا از نداشتنشان می ترسیدم. حالا آن

شانه‌ی های محکم، آن قلب مهربان... خدا... ممکن بود؟

«چقد خالی شده آغوشم از عشق

مثل کوهی که از یک دشت میره

زیبای تو بیشه

□

همین آهوی

زمستونم اگه برگشت، میره»

در اتاقم باز شد و من با چشمانی پر آب و تار به قامت عمه

زل زدم.

عیدی یه

بی اینکه به من نگاه کند، در اتاق رابست: دم

آهنگ شادبذار.

باغم و سوز گفتم: عمه!

\*\*



#vip

#پارت ۳۰۸

#نبض\_جان

#یکشنبه\_\_۳۰\_آذر\_۱۳۹۹

\*\* صدای پر بغضم را که شنید، فوراً به طرفم برگشت و با

چشمانی نگران به طرفم آمد.

چشمانم می سوخت پلک زدم و برای آن که صدای گریه ام را

نشوند. جلوی پلیور را در دهانم فرو کردم و شانه هایم

لرزید.



رو به رویم نشست و پلیورم را از جلوی دهانم پایین کشید.  
چند ثانیه به هم خیره شدیم خودم را در آغوشش انداختم و  
بغضم با صداشکست!  
دوباره و دوباره!

بانگرانی یا خدایی گفت و من را از تنش جدا کرد: الان  
سکته میکنم جانا. چی شده؟  
سری تکان دادم و بانفس هایی منقطع گفتم: بابام خوب  
نیست!

روی زمین ول شد و شانهایم را تکان داد: چی شده؟

با صدایی که به زور در آمده بود گفتم: چیز جدیدی نشده من

دلم تنگه! عمه بابای من مگه چند سالشه که بمیره؟ پاشا  
 رفته بود پیش بابام. صداش بغض داشت هر لحظه ممکن بود بزنه زی  
 ر گریه! پاشا همش امید میداد به ما اما خودشو  
 باخته. من چیکار کنم؟ هیچکدومتون امیدندارید یعنی؟

عمه بانفس عمیقی گونه ام را بوسید و با چشمانی پر آب  
 دستم را گرفت: من دارم پاشو. مرد گنده لوس شده.  
 گوشش و میپچونم که دیگه نگرانت نکنه. بابات خوب  
 میشه برمی گرده خونه. چشمت سرخ شدن جانا مامانت  
 حالش خوب نیست میدونی که؟ غم دوری بابات کم سخت  
 نیست!

صدای او هم محکم نبود. یکی نبود که محض رضای خدا

مرامیدوار کند؟ یکی که حرف‌ها و چشمانش باهم نوید  
روزهای خوب را بدهد!

دستم را گرفت و بلندم کرد.

پاشو خوشگلم. اذیت نکن خودت رو روزای قشنگ میان.

پاشو صورتت رو آب بزن یکم کرم پودر بزن به صورتت.

چرا اینجوری هستی؟ یکم که گریه میکنی لب و لوجه و

دماغ و دهنهت قرمز میشه درستشون کن مامانت نفهمه!

یکم سرخاب سفیداب بزن به صورتت بلکه خدا بزن پس

کله‌ی این پسره بیاد بگیرت!

متعجب دستش را گرفتم و ایستادم. بینی ام را بالا کشیدم و

پرسیدم: کی؟

صورتش را جمع کرد و یک برگ دستمال کاغذی، باغیظ  
 از جعبه کندو به دستم داد: دماغت و بادستمال پاک کن اه!  
 امید آدم و نا امید می کنی جانا

با خنده‌ی کمرنگی نگاهش کردم و او همانطور که به طرف  
 در می رفت غرزد: این خنده‌های ملیحت روی من جواب  
 نمیده؛ فکر هم نکن کار زشتی که کردی رویادم میره‌ای  
 چندش! این لبخندارو واسه یکی بزن که خوشش بیاد. الان  
 با این دماغ قرمز بیشتر شبیه دل‌قک شدی تایه دختر دلبر!  
 پاشو تا پیشمونش نکردی این بچه‌رو!

متعجب و با خنده نگاهش کردم. بینی ام را بادستمال تمیز  
 کردم. یعنی انقدر ضایع بودیم که او هم فهمیده بود؟

\*\*



#vip

#پارت ۳۰۹

#نبض\_جان

#دوشنبه \_\_دی\_\_ ۱۳۹۹

\*\* صدایِ شلیکِ توپ تحویل سال که آمد، اشک من هم

ریخت. همه مان دلگیر بودیم لبخندهایمان جان نداشت. پدر

قلب خانه بود، قوت دل‌هایمان و بزرگ‌ترین حامیمان! اعمو

داریوش ایستاد، به طرفم آمد و پدرانه و محکم به آغوش

کشید مرا؛ طولانی و پر محبت. بغضم میان آغوشش

شکست.

موهایم رانوازش کرد و رویش را بوسید: بذار از روی  
اون تخت لعنتی بلند شه باهم تلافی این اشکامون و سرش  
در میاریم باشه؟

بابغض خندیدم و سر تکان دادم.

پاشاهم محکم به آغوشم کشید و چند اسکانسِ پول نویی که  
میان قرآن بود را بیرون کشید و به عادت پدر دوبار  
پیشانی ام را بوسید و لب زد: امسال رو جای باباهم بهت  
عیدی میدم سال دیگه دو برابر ازش بگیر!

خندیدم و من هم دوبار پیشانی اش را بوسیدم. مثل پدر و  
او... اشکش چکید و هیچ تلاشی برای پنهان کردنش نکرد. گونه  
ش را بوسیدم و عیدی اش را به دستش دادم. باخنده  
ابرو بالاداد: راضی نبودیم!

بالبخند عقب رفتم: بازش کن بین دوستش داری؟ من برم  
بامامان رو بوسی کنم.

به طرف مامان رفتم و به صورتش بوسه زدم. او هم با  
□ دادن چند اسکناس پول نو لبخند نه چندان شادی زد و گفت:  
شرمنده مامان جان دل و دماغ خرید نداشتم.

بامهر نگاهش کردم و برای اینکه لبخند گوشه‌ی لبش پر  
رنگ تر شود، اسکناس های میان دستم را بالا گرفتم و بلند  
گفتم: اقا سالی که نکوست از عیدی هاش پیدا است! کی گفته  
باید کادو بدین؟ من با پول نقد بیشتر حال میکنم!

فواد هم جعبه‌ای با اندازه‌ی متوسط و پاکت صورتی رنگ  
به دستم داد و بالبخند گفت: عیدت مبارک جانا!

چشمانم برق شوق گرفت و بالحنی پر ذوق گفتم:!! کادو  
 خریدی؟ تایی ابرویش را بالا انداخت و با خنده و شوخی گفت: نگو  
 که تو نخریدی!! اگر نخریدی کادوم و پس بده!  
 و با حالتی طلبکار دستش را جلویم گرفت.

□ پاکت مقوایی را پشت سرم گرفتم و همانطور که جعبه‌ی

قرمز رنگ را به دستش

مشکی رنگ مزین به پایون

میدادم گفتم: کادوی داده شده رو پس نمیدیم آقای محترم!

عیدتون مبارک!

\*\*

..

#vip



#پارت ۳۱۰

#نبض\_جان

#دوشنبه\_\_دی\_۱۳۹۹

\*\*

بامهر نگاهم کرد، جعبه را از دستم گرفت و زمزمه کرد:  
 خودت کادویی شما! راضی نبودیم به زحمت! در جواب  
 لحن نفس گیرش، به لبخندی اکتفا کردم. پاشا  
 معترض صدایم کرد و نگاهم را که معطوف خودش دید،  
 هودی سفید رنگی که برایش خریده بودم را بالا گرفت:  
 هودی اخه؟ بهار شده!

خندیدم و شانه بالا انداختم: راضی باش دیگه!

سفید فواد

□

سری تکان داد و بانیش باز گفت: چون از هودی

خوشگل تره، راضی ام!

چشمانم را لوچ کردم: بچه پررو! هنوز ادامه داره کادوهات

جعبه رو نگاه کن...

بادقت جعبه را نگاه کرد و بابر داشتن جعبه‌ی کوچیکتر آن

را بالا گرفت و با حالتی کنجکاو همانطور که مشغول باز

کردنش بود گفت: جعبه تو جعبه کردی، هودی هم

استتارش کرده بودند دیدم!

عمه دمپایی هایش را پوشید و همانطور که به طرف

آشپزخانه میرفت گفت: میخواد کور بودنش رو توجیه کنه!

و گر نه واضح بود! پاشاهم چنان مشغول باز کردن جعبه بود و بالحنی

شاکی

غرز د: عمه اگر جنگی چیزی شده عنوان عامل نفوذی

برو تو جبهه‌ی دشمن! واقعاً قدرتی که تو تخریب... وای  
جانا\* کالیمبا گرفتی؟

جمله‌ی آخرش را با شوق گفت و با پاتند کردن به طرفم و  
بوسه‌های محکم و ممتدش به گونه‌هایم اجازه‌ی صحبت را  
از من گرفت.

\_ آخ قربونت برم! مرسی خیلی خوشحال شدم! از کجا  
خریدیش؟

فواد را در

□

شانه بالا انداختم و همانطور که محتویات کادوی  
می‌آوردم گفتم: سپردم به امین... آی خدا فواد!  
با حیرت صدایش زدم و او بالبخند نگاهم کرد.

باشوقی کود کانه دفترچه ها و خود کارهای رنگی رنگی را

□

از جعبه بیرون کشیدم و گفتم: وای این هموناست. عینهمون دفترچه

هه است که چند سال پیش برام خریدی. از کجا

پیداشون کردی؟

\*\*

..

#vip

#پارت ۳۱۱

#نبض\_جان

#سه شنبه \_\_ ۲دی

\*\*

جلو آمدوبا در آوردن جعبه ی کارتونی از پاکت، باخنده

گفت: تازه خود کاراشم عطریه!

کنترل کردن عواطفم آن لحظه کار سختی بود. مطمئن بودم  
 اگر تنها بودیم محکم گونه اش را می بوسیدم.  
 ۴ سال پیش هم برایم بی مناسبت از همین دفترچه های  
 رنگارنگ خریده بود و من، همینقدر به وجد آمده بودم. از  
 آن دسته آدم هایی بودم که معنویات هر هدیه برایم مهم ترین  
 بخش آن بود و این کادوها، برایم خیلی ارزشمند بود. تمام صفحه ه  
 ای آن دفترچه ها پر شده بود و این که می توانستم  
 دوباره همان طرح ها را داشته باشم، برایم خوشایند بود.  
 کف دو دستم را محکم به هم کوبیدم و با هیجان گفتم:  
 مرسی مرسی و ای عین هموناست.  
 خندید و با اشاره به جعبه ی کارتونی گفت: بازش کن!  
 بالبخند مشغول باز کردنش شدم و به تشکرهای مامان از  
 فواد و عموداریوش توجهی نشان ندادم. ماگ سرامیکی

سفید و صورتی را از جعبه بیرون کشیدم، آن را بالا  
گرفتم و گفتم: خداوند گارا! چه خوشگله مامان! مرسی عمو  
خیلی دوستش دارم.

خندید و سرش را خم کرد: قابل نداره

مامان به طرف آشپزخانه رفت و بالبخند کمرنگی گفت:  
سبزی پلو داریم با ماهی! بیا این سفره رو بچینیم.

ایستادم و بابغل زدن کادوهایم دوباره از همه تشکر کردم  
و گفتم: میرم اینارو بذارم تو اتاقم بعدش میام. در اتاق را باز کردم و با  
لبخندی جمع نشدنی، همه‌ی

کادوهایم را روی میز آرایشم ریختم. جلوی آینه ایستادم و با  
برداشتن عطر آن را چند بار پشت گوش و روی مچ دستم  
زدم.

\_\_جانا!

هول شده به طرف دربر گشتم کمرم به ضرب به دستگیره  
 کشو خورد. از درد چشم بستم. حس کردم نفسم رفت.  
 بازاری گفتم: آخ فواد خدا لعنت نکنه. کمرم خرد شد؛  
 خب یه ا همی او هومی چیزی بگو. شاید من دارم یه کاری  
 میکنم تو اتاق! وای سوراخ شد کمرم!

\*\*

#vip

..

#پارت ۳۱۲#نبض\_جان

#سه شنبه \_\_ ۲دی

\*\*

در رابست و بانگرانی به طرفم آمد. کمرم را نگاه کرد:  
 خورد به دستگیره؟

دستم را رو جای ضربه گذاشتم.

\_ آره. وای درد میکنه فواد! چجوری اون لشکر رو

می پیچونی میای تو اتاق من؟ مگه روحی؟ در بزن

لامصب.

با خمی نرم گفت: کسی رو نیچی ندم. داریوش داره

می پیچونتشون. بینم کمرت و!

چشمانم گشاد شد: یعنی چی داریوش داره می پیچونه؟

در چشمانم خیره شد و محکم گفت: بهش همه چیز رو گفتم! دل م

یخو است محکم بر فرق سرش بکوبم. یعنی چه که همه

چیز را گفته بود؟

با درد و عصبانیت نالیدم: برای چی گفتی؟ حس من وهم

گفتی؟

باشیطنت نگاهم کرد: حس داری مگه؟



بادست به شانہ اش کو بیدم و غرزدم: برو گمشو کمرم

شکست. چی گفتی بهش؟

اخم نرمی کرد و دستش به طرف کمرم رفت.

-چیز بدی نگفتم نگران نباش. بر گرد به طرف آینه بینم

چی شد.

پررو! چپ چپ نگاهش کردم و دست به سینه گفتم: تورو

خدا؟ هم بر گردم، هم تو بینی چی شده؟ دسر و شامم

میخواهی لابد! سری تکان داد و کلافه به کمرم نگاه کرد: بر گرد خب

کار

دارم.

چشم گشاد کردم: چیکار؟

سری به تاسف تکان داد: خیلی مغزت خرابه. یه دقیقه

بر گرد.

\*\*

#vip

..

#پارت ۳۱۳

#نبض\_جان

#چهارشنبه\_\_۳دی

\*\*

کلافه به طرف آینه برگشتم و بانفس عمیقی به چشمانش  
 خیره شدم. پشت سرم ایستاده بود و سر من با جایی نزدیک  
 به چانه اش مماس بود. قلبم تند می زد و نفس، میان سینه ام حبس شده

بود. دندان

سنگین

□

-

هایم راروی لب زیرینم فشردم و برای اینکه جو  
 میانمان را تغییر بدهم گفتم: نرنی بالالباسمویه وقت!  
 به چهره اش خیره شدم. میمیک صورتش هیچ تغییری نکرد  
 و تنها به چشمانم خیره شده بود.  
 «انگار چشم فقط تو رو میدیدن!»

اگر قدم کوتاهی به عقب برمیداشتم، سرم به سینه‌ی ستبرش  
 میخورد و آنگاه همه چیز ممکن بود! آنگاه که دستانش  
 پیچک واردورتنم می‌پیچید و شاید با بوسه‌ای مراد یوانه‌تر  
 می‌کرد.

«نفسات تنفس و بریدن!»

\_چشمات رو ببند خانم دکتر!

□

□ لحن گیر او نرم صدایش پلک‌هایم را ناخود آگاه بست. داغی

زیر پوستم را حس می کردم و برایم مهم نبود که او هم آن  
 را حس می کند یا نه. فقط می خواستم آن لحظه تمام نشود. میخواس  
 تم تا ابد تصویر دو تاییمان در آینه، پشت پلک هایم  
 جان داشته باشد.

می خواستم این نسیمی که در دلم طوفان کرده بود ادامه دار  
 باشد، می خواستم بوی عطر ملایمش مداوم، زیر بینی ام  
 باشد و من، هی چشمانش را تصور کنم و هی دورشان  
 بگردم!

دلم میخواست تا ابد با همین فاصله ی کم از آغوشش،  
 بایستم!

آرزوهایم دوام نداشتند!

نه تا وقتی که سرمای زنجیر گردن بند را در گردنم حس  
کردم. نه تا وقتی که با همان پلک‌های بسته، اشک جوشید  
و نه تا وقتی که میان بغض گلویم خندیدم و صدایش زدم.

\_ فواد!

صدایم از شوق و بغض لرزید و قلبم از جمله اش!

\_ عمر فواد؟ چشمت و باز کن! اشکم از میان پلکم چکید. باور این ه

اسخت بود. سخت بود

روایت جان گرفته باشد و چشمانت بسته باشد. سخت بود

این ناباوری!

□

باور

\*\*

..

#vip

#پارت ۳۱۴

#نبض\_جان

#چهارشنبه\_\_۳دی

\*\*

\_ نمی تو نم. می ترسم تموم شه!

صدایش از جایی نزدیک تر، به گوشم رسید و نفس هایش

صورتم را گرم کردند.

\_ همیشه قول میدم. باز کن!

□

پلک های خیسم را آرام باز کردم و چشمانم مات سیاهی

چشمانش شد. «چشم می بینی من دریای سیاه»

دل‌م ریخت و نگاهم با تعلق تا گردنِ بندنقره‌ای رنگ دور  
 گردنم کشیده شد. بادستی لرزان پلاک‌المس کردم و  
 سرم را به آینه نزدیک کردم.

این هلال، با خطی

□

قطر

□

پلاکِ شبیه هلال ماه بود و میان

زیبانو شته بود «هو خواه تو ام جانا و می دانم که میدانی!»

گردنم را عقب کشیدم و بالبخندی که روی لب‌هایم جان

گرفت، اشکم هم چکید!

«اشک می بینی من بارونی زیبا»

آرام لب زدم: چیکار کردی؟

لبم رامحکم گزیدم تا بغضم نتر کد. توقعش رانداشتم! زیبا

ترا زهر زیبایی بود برایم!

به طرفش برگشتم و با تکان دادن سرم دوباره سوالم را

پرسیدم: چیکار کردی؟ دستم را آرام از دور گردن بندنم باز کردی

آن را بالا

گرفت:

\_ چه دعایی کردی لحظه‌ی تحویل سال؟

\_ تو بگو!

نگاهش را از گردن بند به چشمانم داد و سر کج کرد:

اینکه، سال دیگه جای مبل روبه روت، کنارت بشینم!

عمیق نفس کشیدم و بیچاره‌وار اسمش را زیر لب خواندم.

آرزوهایمان تقریباً مشترک بود.



بد بود. بد بود این همه اعتیاد به این پسر. بد بود روز به  
روز عاشق تر شدن! روز به روز وابسته و دل بسته تر شدن!  
احساساتی!

□

به ظاهر قوی

□

بد بود برای من

\_ آرزو کردم، روزی بیاد که هممون بی دغدغه و بالبخند  
کنار هم باشیم، آرزو کردم همیشه کنارم باشی، با قلب هایی  
که به هم نزدیک تر شدن!

\*\*

#vip

#پارت ۳۱۵

#نبض\_جان

## # چهارشنبه \_\_ ۳دی

\*\*

\_ عزیز دلم! مطمئن باش میاد. دوستش داری؟

اشاره اش به زنجیر بود و من به این فکر می کردم که عزیز

فواد بودن، دوست داشتنی

□

دلش بودن چقدر زیباست. عزیز

بود!

پلک بستم و بی هیچ تاملی، لبم را به گونه اش چسباندم.

مات شد و صورتش ناخود آگاه کمی عقب رفت من اما،

مصرتر لبم را به ته ریش چند روز هاش چسباندم و عمیق

نفس کشیدم! می ترسیدم از نبودنش! می ترسیدم از کوتاه بودن این

اولین‌ها!

میترسیدم از حس نکردن عطرش در هوای نفس‌هایم!  
لبم را که از صورتش جدا کردم و بی آنکه به چشمانش نگاه  
کنم لب‌زدم: خیلی دوستش دارم! هم زنجیرش رو هم اونی  
که برام اینو خریده.

مبهوت اسمم راز مزمه کرد. گفته بودم، بالاخره!  
بی آنکه نگاهش کنم گفتم: این کارمم، کلمه پیدا نکردم برای  
گفتن حسم برای همون... بوسیدمت! شاید بگی گناهه اما...  
من نمیدونم فواد فقط این روزام غم زیاد از قلبم دستور  
می‌گیره.

نگاه سرد در گرم، مهربان و پر محبتش را با تمام وجود حس  
می‌کردم.

لب‌زد: جون من!

جانش بودم و جان میدادم برایش. چطور ممکن بود؟ سرم بالارفت  
 و سراو آرام جلو آمد و لب‌هایش جایی میان  
 گونه و شقیقه ام را بوسید. یک بار، دو بار و سه بار!  
 نفسم، لرزان از سینه ام بیرون آمد و نفس او محکم به  
 ریه‌هایش کشیده شد.

آرام زمزمه کرد: هیس آروم... منم تو گناهت شریک!  
 خندیدم. پیشانی ام را، نرم به چانه‌اش چسباندم و او نجوا  
 کرد:

□ \_ عید امسال کنار ت، خیلی مبارک شد خانم د کتر.

«انگار چشم فقط تو رو میدیدن

نفسات تنفس و بریدن

میدونم تهش به تو میرسم

اگه زندم به همین امیدم»

\*\*

#vip

..

پارت هدیه) = #پارت ۳۱۶

#نبض\_جان

#جمعه\_۵دی\_۱۳۹۹

\*\*

در ماشین راباز کردم و بالبخند سوار شدم: سلام بدو گاز

بده دیر شد.

بانیم نگاهی به تیپ و قیافه ام لبخندی زد و سری تکان داد:

علیک سلام جانا خانم.

شما که برای آماده شدن انقدر دنگ و فنگ داری باید سریع  
 تر اقدام کنی که من بیچاره نیم ساعت تو ماشین نشینم.  
 به دلار پیام زدم «کجایی» و جواب فواد را با تخیسی  
 دادم:

خودت نیومدی بالا.

شاکی سری تکان داد: خیلی منطقی هستی.

حق به جانب نگاهش کردم: هستم.

نیم نگاهی به صورتم انداخت: مشخصه \_ معلومه که مشخصه

پایش را روی پدال گاز فشر دوپوز خندی از خنده زد:

همیشه عاشق دخترای منطقی بودم.

با حرص نگاهش کردم و بادهان کجی گفتم: منم همیشه

عاشق پسرای رمانتیک بودم!

— نیستم؟

به در تکیه دادم: هستی؟

انگشتانش روی فرمان ضرب گرفت:

— من تو احساساتم غلونمی کنم. الان تازه دو مادام. تازه

رسیدم بهت

نگاهی به چهره ام انداخت و با خنده ادامه داد:

— آتیشم تنده. و گر نه بعداً از این خبر نیست.

خندیدم: غلط کردی طلاق میدم. با کنترل خنده اش گفت گفت:

حق طلاق با مرده!

شانه بالا انداختم و صاف نشستم: واقعاً؟ مهریه ام حق زنه!

بیخیال گفت: کی داده کی گرفته؟

انگشت اشاره ام را به طرفش گرفتم: تو میدی...

و باشصت به خودم اشاره کردم: من می گیرم.  
و گر نه میگم داداشم تا میخوری بزنت.

\_الان واقعا نمیتونی من و باپاشا تهدید کنی! بهش که زنگ  
زدم گفت کلی آب قند خوردم. با آب قند سرپام.  
بادلسوزی گفتم: ای وای مضطربه. چرا زیاد خورده؟  
دستشوییش میگیره وسط اجرا اون مثانه رو چجوری  
می خواد تخلیه کنه؟

بلند خندید: خدا یا واسه

ادرار پاشاهم نگرانه! با صورتی جمع شده نگاهش کردم و او باخنده  
ی بلندتری

ادامه داد: می خوامی برایش \*یورین بگ بپریم وسط اجرا  
راحت باشه؟



با انزجار خندیدم و مشتکم را آرام به آرنجش کوبیدم: خیلی  
چندشی.

\*\*

\* یورین بگ: کیسه‌ی ادرار

\*\*

#vip

..

#پارت ۳۱۷

#نبض\_جان

#جمعه\_۵دی\_۱۳۹۹

\*\*

□

،

پیام دلارار اباز کردم: «کجا یید شما؟ ما رسیدیم.» در جواب، چیزی

نگفتم و به سوال فواد راجع به نیامدن

مامان این گونه پاسخ دادم: سرش خیلی درد میکرد و انجام

صدای موزیک زیاده اذیت میشه.

اخم کمرنگی روی پیشانی اش نشست: سردردش خیلی زیاد

شدن.

آهی کشیدم: فشار عصبیه!

.....

.....

دست دلارار را گرفتم و با هیجان به پرده نمایش بزرگی که

شماره معکوس حضور خواننده را روی استیج نمایش

می داد زدم. صدای دست و سوت طرفداران طوری

□ روی آدرنالینمان تاثیر گذاشته بود که بی توجه به هر آنچه

که بود جیغ می زدیم و بلند بلند اسم خواننده را فریاد

می کشیدیم.

او. مهر داد از

□

دلارا سمت راستم نشسته بود و دارا کنار

بغل دارا تنش را کش داد و تشر زد: بشین دلارا حواست

هست حامله ای؟ دارا کلافه گفت: وای وای من قراره پاره بشم تا آخر

ر

کنسرت.

ایستاد و روبه دلارا گفت: پاشو جات رو با من عوض کن

این ابو قراضه قرار نیست من تا وان غلطای

□

بشین کنار

زیادی تو رو بدم که!

مهر داد خندید. دلارا جایش را با او عوض کرد و گفت:  
ادبیات خیلی بده دارا!

\_قرار نیست تو بیسندی مهم اونایی ان که خودم می دونم!  
خندیدم و گفتم: اونان؟ چند نفرن مگه؟

قری به گردنش داد و بار ایتم خواند: نمیخوام ریابشه. بگو  
بیان ونپرس ملیکا و طنازم کیان اصلا مهدی و عباسم  
بیان!

فواد از کنار دستم با خنده گفت: از کی تا حالا با مهدی و  
عباس او کی شدی؟ دارا با غیظ نگاهش کرد.  
\_از وقتی دافای دورمون رو شما بردی!

و با چشم و ابرو به من اشاره کرد.  
چشم گشاد کردم: من دافم؟

چشم ریز کرد و بانگ‌های به سر تا پایم گفت: نمیدونم.

تاریکه نمیبینم. بعداً تحلیلش میکنیم.

فواد هشدار می‌دهد صدایش زد: میتونی عمت و تحلیل کنی دیگه

هم چرت و پرت نگو!

دارابی آن‌که نگاهمان کند تو گلو خندید: عمه ندارم

متاسفانه!

\*\*

..

#vip

#پارت ۳۱۸

#نبض\_جان #یکشنبه\_۷دی\_۱۳۹۹

\*\*

فواد زیر لب فحشی نثارش کرد و پرسید: خواننده، چرا  
نمیاد؟ شمارش معکوسم که تموم شد!

دار اسوت بلندی زد و پشت بندش گفت: خواننده چی میگه؟  
مهم پاشاست که رواستیجه!  
\_ ما که نمی بینیمش.

\_ بذار خواننده بیاد، نور میندازن. فعلامی خوان تو کف  
باشیم.

پیش از تمام شدن جمله اش، خواننده میکرو فون به دست

رنگی و دود سفیدِ جذابیت

□

وارد استیج شد و همزمان نور

استیج را بیشتر کرد.

چشم چرخاندم و با دیدن پاشای گیتار به دست، درست  
 جلوی استیج جیغ بلندی زدم: پاشا  
 داراشو که به طرفم برگشت: وای درد! انگار تا حالارو  
 استیج ندید تشدلار انیشخندی زد: بار اول تقریباً نزدیک بود غش  
 کنه!

\_ هیس... الان می خونه!

به پشتی صندلی تکیه دادم و بالذت به تصویرم مقابلم خیره  
 شدم.

□ دیدن پاشاروی استیج هر بار مرا به وجود می آورد و این  
 مسئله، غیر قابل انکار بود.

بی حواس نگاهم را میان اعضای بندروی استیج چرخاندم  
 و پرت شدم در اتفاقات این چندروز.

این روزهایمان طور دیگری می گذشت. یک هفته ای بود که از جلسه ای که با دکتر صفوی داشتم سپری می شد من اما، هنوز نا آرام و نگران بودم؛ برای مردی که دردهایش فراتر از حد تصور بود و اخیراً عجیب مهربان شده بود و همین مسئله همه چیز را سخت ترمی کرد.

همه می خواستند از او محافظت کنند و من هم همین قصد را داشتم اما نمی دانستم مطمئن ترین راه کدام است. سفر چند روزه ای کاری اش به دبی، باعث شده بود با فکری باز تر برای تصمیم گیری اقدام کنم.

\*\*

..

#vip

#پارت ۳۱۹

#نبض\_جان



#یکشنبه \_\_ ۷دی \_\_ ۱۳۹۹

\*\*

مهر دادود کتر صفوی باهم صحبت کرده بودند و مهر داد  
از من خواسته بود هر چه سریع تر تکلیف همه چیز را  
مشخص کنم.

در اوج سردرگمی بودم. می خواستم کنارش باشم اما  
می ترسیدم. همه مان از به هم خوردن روند در مان او  
میترسیدیم.

روند در مانی که شروع نشده، چالش های زیادی برایمان  
ایجاد کرده بود. نگاهم را  
متمرکز استیج کردم و همراه با خواننده زمزمه  
کردم:

«باز خوندم واسه تو

همونجوری هنوز

موندم واسه تو»

فواد، دستم را گرفت و خیره به آن، با همان چین های

دوست داشتنی کنار چشمانش زمزمه کرد:

«میمیرم بگی

به من احساس تو

میمیرم

میمیرم

میمیرم»

صورتم

□

صورتش، چشمانش را میخ

□

خیره بودم به نیم رخ  
کردو با جمعیت همراه شدیم:

«حواسم نیست

شدی همه کس من

حواسم نیست

تویی دلواپس من

حواسم نیست» سر کج کردم، خندیدم و بلندتر ادامه دادم:

«حواسم نیست

شدی همه کس من

حواسم نیست

تویی دلواپس من

حواسم نیست»

با صورتی جدی اشاره زد که سرم را جلو ببرم و وقتی

نزدیک شدم کنار گوشم نجوا کرد:

قشنگ میخندی! او نقدی که آدم ۱۰ ثانیه خیرهت بشه، یه

عمر پابندت میشه!

عقب کشید و من مات ماندم. مات جمله‌ای که عمیق بود و

□ احساسات پشت هر حرفش، کلی حرف داشت... درست به

اندازه‌ی دوست داشتنی‌مان.

\*\*

#vip

..

#پارت ۳۲۰

#نبض\_جان

#کی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد #یکشنبه

\_\_\_دی\_۱۳۹۹

\*\*

بوسه ای روی گونه اش کاشتم: عالی بود. فوق العاده خسته

نباشی

دارا پوز خندی از خنده زد: آره و اقا جاناهمیش خیره به تو

و حرکاتت بود. همچین محوت شده بود که زمین و زمان

رو فراموش کرده بود.

کلافه شالم را مرتب کردم و فواد بالبخندی مصنوعی دست

دور شانهاش انداخت و سر تکان داد: عالی داداش عالی.

دمت گرم

صورت و شانهای دارا جمع شده بود و این نشان دهنده ی

زیاد دست فواد بود.

□

فشار

بالبخندی کنترل شده پرسیدم: اجرای بعدی سانس ۹ هست؟

سری تکان داد و همانطور که چشمانش را مالش میداد

گفت: آره. مرسی که او مدین. من برم یه استراحت کوتاه

کنم آمادشم برای اجرای بعدی. دسته گل هایی که برایش خریده

بودیم رابه دستش دادیم و

او، با تشکر و خدا حافظی مختصری از زمان جدا شد.

هنوز چند قدم بیشتر از زمان دور نشده بود که دارا فواد را

پس زد و دستش را روی شانهاش گذاشت و فشرده: چته

وحشی؟

فواد با پیروزی سری تکان داد: داشتی دهن لقی می کرد  
 خواستم حواست و جمع کارت کنم.  
 صورتش را جمع کرد: خودم حواسم بود چجوری بگم.  
 چشم گرد کردم: چه نیازی بود به گفتن آدم فروش؟  
 شانه بالا انداخت: تو فکر کن ارضای کرم درون!  
 دلار الب تر کرد و آرام گفت: من و مهر داد داریم میریم  
 خرید. دارا بیا سر راه برسو نمت. کجا قراره بری؟  
 دارا قدمی به عقب برداشت: نه مسیر مون به هم نمیخوره. نیم نگاهی  
 به فواد کرد و خندید: دارم میرم پیش ملیکا و  
 طناز.

\*\*

..

#vip

#پارت ۳۲۱

#نبض\_جان

#یکشنبه\_۷دی\_۱۳۹۹

\*\*

دلارا کلافه نگاهش کرد: چقدر بی تربیتی تو!

نگاهش را تا چشمان من بالا کشید: تا دیروز می‌گفت من

مرد تنهای روزگار هستم، الان می‌خواه بره سراغ دختر

مردم!

نگاه دارارنگ شیطنت گرفت: نه آخه می‌دونی من منظورم

از روزگار و قتایی هست که روزه! متاسفانه شب‌های کم

تنهایی اذیت می‌کنه... تک خنده‌ای زد و ادامه داد: برای همین بایدی

کی پیشم باشه



و گرنه کسی نمیتونه منکر این بشه که منِ مرد تنهای  
روزگارم!

دلاراسگر مه درهم کشید و گفت: لابد اونی هم که از  
ت میاره، دختره!

□

تنهایی در

□ قدم دیگری به عقب برداشت: نه با جنس ظریف بیشتر راه  
میام و گرنه برام فرقی نداره!

بی صفت کثیف گمشو!

خندید و دستش را به نشانه‌ی خدا حافظی تکان داد: شوخی  
میکنم داریم میریم گیم کلاب شام منتظرم باشید میام خونه!

مهر داد خیره به مسیر رفتنش نفسی گرفت: پس مهدی و  
عباس کنسلن!

دلارا چشم غره رفت و غرزد: انقدر به شوخی هاش بها  
 ندین. مهر دادشانه بالا انداخت: درسته بی تربیته ولی بچه ی  
 با حالیه، زنش پیر نمیشه کنارش.

بریم بندری کثیف بخوریم؟

مخاطبم فواد بود و او، با خنده سری به تایید حرفم تکان  
 داد.

\*\*

..

#vip

#پارت ۳۲۲

#نبض\_جان

#دوشنبه\_\_۸دی

\*\*

سِس گوشه‌ی لبش را پاک کرد و همانطور که قلبی از  
 نوشابه‌ی مشکی رنگش می نوشید گفت: خب بگو ببینم به  
 چی فکر می کردی که اونجوری درگیر شده بودی؟ نگاهم را میان  
 مردم چرخاندم و به نحوه‌ی نشستمان نگاه  
 کردم. من چهارزانو روی نیمکت نشسته بودم و او به  
 خاطر قد بلندش یک پایش را زیر تنش تا کرده بود و  
 نشسته بود.

با خنده به وضعیتمان نگاه کردم.

توقع داشتم وقتی گفتم بندری کثیف نه و نوبیاری!  
 کج خندی زد: دلم تنگ شده بود ولی شما هم نییچون. به  
 چی فکر میکردی؟

کاغذ ساندویچ را دورش پیچیدم و با باز کردن درنو شابه

بی تعارف گفتم: میعاد

جمع شدن صورتش چیزی نبود که از نگاهم پنهان بماند.

□ ته ساندویچش را در کاغذ پیچید و روی سینی رها کرد.

ابرویی بالا انداخت: به چیش؟ زبانه را روی ردیف

دندان‌های بالایی ام کشیدم: به

درمانش، به خودش به اتفاقی که برایش افتاده و تهش به

□ تصمیم من که میتونه زندگیش رو تحت الشعاع قرار بده.

پایش را از زیر تنش بیرون کشید و میان پیشانی اش گره

کوری نشست:

واضح صحبت کن مگه هر کی از هر کی خوشش بیاد و

نتونه باهاش ادامه بده بدبخت میشه؟

تم رابه طرفش کش دادم و شانہ هایم راجمع کردم: هر  
 کسی نه! میعاد رو باهر کسی مقایسه نکن؛ شرایط اون  
 خیلی خاص تر از این حرفاست. نمیگم بدبخت میشه اما  
 میعاد خیلی آسیب پذیره.

کلافه دستی به صورتش کشید.

\_بالاخره که چی؟ اینجوری بدتره. تو رو قسم به مقدسات با

تصمیم گیریات به زندگی هممون گذرن.

صاف نشستم و با تکیه به پشتی نیمکت عاجزانه لب زدم:

تو رو قرآن تو یکی بفهم چی میگم.

\*\*

🌱❤️#vip

#پارت ۳۲۳

#نبض\_جان

#دوشنبه \_\_ ۸دی

\*\*

صدایش تغییر نکرد اما الحشش هر لحظه کلافه تر میشد:

□□تن

بگو تا بفهمم داری مبهم حرف میزنی مشکل چیه این وسط؟

نفسی گرفتم و خیره به چشمانش لب زدم: تو!

چند ثانیه خیره ام شد و بعد بانا باوری خندید: من؟ من؟

چی کار کردم؟

کج نشستم و نوک پنجه ضربه ای به بازویش زدم: داری

شوخی می کنی؟ میدونی اگر از احساسات من و تو بو

بیره چجوری داغون میشه؟

ابرو بالا انداخت: پس مشکل من نیستم، احساسات من نه! کف دستم را

پشت پلکم کشیدم: داغون میشه، وسط

در مانش بفهمه داغون میشه اون وقت تا آخر عمر هم سگ  
 دو بز نیم یه چیزی وسط زند گیمون خالیه!  
 لحن صدایش کلافه شده بود. صورتش هم درهم بود: پاشو  
 راه بریم صحبت می کنیم.

ایستادم و کنارش شروع به قدم زدن کردم.  
 \_ جای چی میخواد خالی باشه وسط زند گیمون؟ چیکار  
 کردیم مگه؟ یه تصمیم اشتباه بود. عجولانه تصمیم گرفتن  
 تو و دیر جنیدن من گند زده همه چیز!  
 خودم رابه آغوش کشیدم.

\_ سر دته؟

سر بالا انداختم: نه.

\_ یه لحظه صبر کن!

ایستادم و به طرفش برگشتم. فندک مشکی رنگش را از جیب در آورد. تنش را جلو کشید و به جیبش اشاره زد: سیگار رو در میاری؟ سری تکان دادم و دستم را در جیب کت اسپرتش کردم. پاکت را به طرفش گرفتم که ابروی بالانداخت: خودت یکی بهم بده.

پلکم کمی لرزید، لبم را تر کردم و با برداشتن نخ سیگاری از پاکت آن را به طرفش گرفتم.

سرش را جلو آورد و سیگار را میان دو لبش گرفت و با فندک آن را روشن کرد.

پوک نسبتاً عمیقی زد. خیره شدم به ژستش هنگام سیگار کشیدن؛ پوک اولش را عمیق می زد و بعدی ها را معمولی.

\*\*



#vip



#پارت ۳۲۴

#نبض\_جان

#سه شنبه \_\_دی ۹\_ ۱۳۹۹

\*\*

دو در ابا آرامش و در جهت مخالف من از میان لب هایش  
بیرون فرستاد. دست راستش را با فاصله از کمرم قرار داد و دوباره راه  
رفتیم.

آهسته جوابِ حرف قبلی اش را دادم:  
\_ برای همین می‌گم. می‌عاد این وسط هیچ کاره است فقط...  
فقط یه بازیچه است و وسط بیشعوری ما

\_ خیلی داری شلوغش میکنی عزیز من. کی قراره بفهمه؟  
مگه ترست از این نیست که تو روند در مانش اختلال ایجاد

شه؟ خب بذار قبل شروع در مانش بهش بگیم. دکترش چی گفت؟

سردرگم لب زدم: خدا که نیست قطعی حرف بزنه. همه چی بستگی به میعاد و واکنشش داره. دکتر صفوی هیچ شناختی روی میعاد نداره گفت باید چند تا تست از گرفته بشه اما میعاد راضی به درمان نمیشه.

\_هیچ راهی برای راضی کردنش نیست؟ به کفش هایمان نگاه کرد م. هر دو موقع قدم برداشتن کمی پاهایمان را کج می گذاشتیم.

\_چرا هست. فعلا خودمون رو دریاب فواد.

دستش را در جیب گذاشت: باید بهش بگیم

قاطعانه حرفش را رد کردم: به هیچ وجه! من روم نمیشه.

تا کیدی سر تکان داد: میگیم جانا. من میگم!

هشدار می‌دهم صدایش زدم و گفتم: نمیگی فواد!

تُن صدایش اندکی بالا رفت: خیلی خودخواهی اگر به خاطر

خجالت نگی، چون اگر وسط درمانش متوجه بشه خیلی

بدتره! اگر قبل از درمان بفهمه نهایتاً کمی کارش به تعویق

می‌افته اما اگر وسط درمان متوجه بشه، به هم میریزه دارو

منفی

□

درمانی تاثیرات خودش رو داره. اضطراب و هیجان

اون موقع برایش سمه اینارو هر عقل سلیمی میدونه. چرا

میخواهی کاری کنی که فکر کنه بازیش دادی؟ درسکوت به حرف

هایش گوش دادم. بخشی از

صحبت‌هایش را قبول داشتم.

\*\*

#vip



#پارت ۳۲۵

#نبض\_جان

#سه شنبه \_\_دی ۹\_\_ ۱۳۹۹

\*\*

بازنگ خوردن تلفن همراهم و نمایان شدن نام میعاد،  
 ببخشیدی گفتم وزیر نگاه خیره و ذره بینی او، از آنجا که  
 ایستاده بودیم کمی فاصله گرفتم.

□ نفس عمیقی کشیدم تا اضطراب، صدایم رانلر زاند:  
 میعاد؟

صدایش را با مکت شنیدم.

\_ سلام جانا خوبی؟ نگاهم را میان دار و درخت ها چرخش دادم و ب

اقلبی پر

آشوب و نا آرام خدا را صدا زدم.

\_ خوبم

صدایم بیشتر شبیه ناله بود.

و صدای او، نگران شد: جانا؟ مریض شدی؟ چرا صدات

اینجوریه؟

تک سرفه ای زدم و بالحنی که سعی می کردم عاری از

هر گونه حسی باشد گفتم: امروز کنسرت پاشا بود جیغ جیغ

زیاد کردم به خاطر همونه. چه خبر کی میای؟

\_ من هم سلامتی. بیرونی؟ صدای ماشین میاد.

به فواد نگاه کردم و بایبچارگی سر تکان دادم.

کلافه پلک بستم. بالحنی نرم گفتم: آره عزیزم دارم شام  
میخورم برم خونه. آهانی گفت و بلافاصله پرسید: تنها؟ تنها نه  
نه

دیر وقته.

نه... تنها نیستم.

چند ثانیه سکوت کرد و بالحنی مشکوک پرسید: باکی  
هستی؟

خدایا! خدا یا چه باید بگویم جز دروغ؟

پوست لبم را جویدم: بادلارا.

به طرف فواد بر گشتم و با اشاره‌ی دست و لب فهماندمش  
که به دلارا زنگ بزند.

قدمی به جلو برداشت و لب زد: همه چی سر جاشه؟

مضطرب شانه بالا انداختم.

خیره به حرکات نسبتاً سریع فواد، از میعاد پرسیدم: آب و

هوای اونجا چگونه؟\*\*



#vip

#پارت ۳۲۶

#نبض\_جان

#چهارشنبه\_۱۰\_ادی

\*\*

بی توجه به سوال پرسید: دلار ایشته الان؟

از شدت اضطراب بردست هایم عرق سردنشسته بود.

عصبی پایم رابه زمین کوبیدم اما لحنم همچنان آرام بود:

آره، بود در واقع. رفته شام رو حساب کنه. نگفتی هوا

چگونه؟ کی میای؟

بالحنی که معلوم بود از تغییر بحث راضی نیست، گفت:  
 آخر این هفته. هوا هم خوبه. فقط رطوبتش یکم اذیتم  
 می کنه!

باخنده‌ای بی جان گفتم: خوش به حالت جام خالی! پرنرژی گفت:  
 یه بار باهم میریم.

لغت به من! باهم؟

محکم لبم را گزیدم. آنقدری که شوری خون رانو ک زبانم  
 حس کردم: ایشالا. زود بیا...

کلافه گفت: خودمم خسته شدم. کارم که تموم شه اولین بلیط  
 رومیگیرم میام. تو چیکار می کنی؟

لحن عادی اش ضربان قلبم را آرام تر کرد. به فوادی که تلفن  
 به دست به من خیره بود اشاره زدم که همه چیز آرام است.  
 حالت تهوع داشتم.



آب دهانم را قورت دادم: هیچی از پس فردا که باید برم  
شرکت. بعدشم که دانشگاه.

حواسش تقریباً پرت شده بود: دانشگاه که تاسیزده تقو  
لقه! جلوی شالم را باز کردم و دستی به گردن عرق کرده ام  
کشیدم. خدا میدانست چقدر آرزومی کردم تا هر چه  
سریع تر مکالمه تمام شود:

\_ امیدوارم. میعاد جان من برم ببینم دلار اچی میگه.

□ شک، دوباره به جانش افتاده بود وقتی که گفت:

\_ گوشی رو بده احوال پرسی کنم باهاش.

تیغهی بینی ام تیر کشید. خدا یا مرا ببخش هیچ راه دیگری  
نیست. با کلافگی و نگرانی گفتم: میعاد جان... دلار احوال  
سر گیجه داره زیاد خوب نیست حالش برم بهش برسم  
باهات تماس می گیرم.

بانگرانی فراوان گفت: مهر داد کجاست؟

الان زنگش میزنم مرتیکه الاغ زن باردار رو این موقع

شب ول کرده به امون خدا.

\*\*



#vip

#پارت ۳۲۷#نبض\_جان

#چهارشنبه ۱۰ادی

\*\*

خدایا مرگ برسان! فواد در فاصله ی نزدیکی از من ایستاده

بود. کی آمده بود که نفهمیدم؟

باهول گفتم: نزنیا... نگران میشه چیزی نیست تماس

میگیرم باهات فعلاً

و برای جلو گیری از هر حرفی تماس راقطع کردم.

بابغض گفت دست خیسم رابه مانتویم کشیدم: چیکار کنم با

روح داغونت پسر؟

خدالعنت کند باعث وبانی اش را خدالعنتش کند.

فوادنگران بازوانم را در دست گرفت و به طرف نیمکتی

که بامافاصله ی نه چندان زیادی داشت، هدایت کرد.

\_ بشین. آب بگیرم؟

دستش را چنگ زدم و بابغض گفتم: فقط دروغ گفتم... از

خودم بدم میاد و وقتی به میعاد دروغ میگویم. غمگین نگاهم کرد: پاشو

بریم تو ماشین.

تنش رابه طرفم مایل کرد و دهانه ی

□ بطری آب را جلوی دهانم گرفت: یه قلوپ بخور.

بی حس بطری آب را از دستش گرفتم. فشارم افتاده بود و

تمام تنم یخ زده بود. بادیستی لرزان چند جرئه از آب

نوشیدم و

همانطور که قورتش میدادم بطری را به فواد پس دادم.

شکلاتی برایم باز کرد و به دستم داد: بخور فشارت

تنظیم شه. بخاری بزنی؟ لرز کردی!

غمگین نگاهش کردم: بهش... بهش گفتم جامو خالی کن بهم

میگه...

اشکم چکید و دستم را پشت دهانم گذاشتم: میگه ایشالا باهم

میریم یه بار. من چی بگم بهش؟ چی بگم خدا لعنتم کنه. عصبی پل

ک بست و من آرام گردن دردناکم را ماساژ دادم.

\_ خدالعنتم کنه. احمق! احمق! بچه بازی در آوردم. بچه‌ی  
شیش ساله هم برای خواسته‌هاش لج نمیکنه که من کردم.

\*\*

#vip



#پارت ۳۲۸

#نبض\_جان

#پنجشنبه\_۱۱دی\_۱۳۹۹

\*\*

صدایش ناراحت و پریشان به گوشم رسید:

\_ لعنت نکن! لعنت نکن متنفرم از اینکه خوب نیستی و

هیچ کاری ازم برنمیاد. می‌خوام بغلت کنم آروم شی. دست

و پام بسته‌اس می‌خوام آروم شیم می‌ترسیم بیشتر غرق شیم.

زهر خندی زدم: دیگه بیشتر؟ من

□

ضربه‌ی نسبتاً آرامی به فرمان کوید: نکن نکن کنترل

روبا خودت نسنج!!

موبایلش زنگ خورد و او ریجکت کرد.

برگی دستمال کاغذی برداشتم و بینی ام را تمیز کردم.

موبایلش دوباره زنگ خورد.

□ صدای زنگ تماس گوشم را آزار می داد برای همین با

صدایی گرفته و چشمانی بسته لب زدم:

\_\_ سایلنتش کن لطفا. جلوی دار و خونه هم و ایسایه مسکن

بگیرم.

ماشین را راه انداخت:

مسکن نمیخواه استراحت کن اعصابت آروم شه. الکی  
خودت رو نبند به قرص و دارو.

حوصله بحث کردن نداشتم پس بی هیچ حرفی سعی کردم  
ذهنم را آزاد کنم و پس از چند دقیقه، خواب مرا با خودش  
برد.....

.....

به نیم رخش نگاه کردم. به صورتش تیغ شده اش و به  
□ قوس کم بینی اش. بعد از چند روز، بالاخره از دبی  
برگشته بود.

در حالی که من سردرگم تر از روزهای اخیرم بود و آمدنش  
چیزی جز بدتر کردن حالم را در پی نداشتم. دیدنش،

غصه‌هایم را بیشتر می‌کرد و تصمیم‌گیری را برایم سخت

تر!

با فواد جز صحبتی کوتاه از روزمرگی‌هایمان، صحبت

نگران و آشفته‌ی

دیگری نکرده بودیم. هر بار که چشمان

آن شبش را به یاد می‌آوردم، به هم می‌ریختم.

می‌خواست و ادا می‌کرد تا همه چیز را تمام کنم اما نمی‌شد...

نه حالا که می‌عاد بالبخندی دوست داشتنی تراز همیشه

کنارم نشسته بود و از سفرش می‌گفت.

\*\*

❤️😊 #vip

#پارت ۳۲۹

#نبض\_جان



#پنجشنبه\_\_۱۱دی\_\_۱۳۹۹

\*\*

□

باناخن اشاره روی ناخن شصتم کشیدم و مشغول کردن  
لاک کناره های ناخنم شدم.

\_مضطربی!

جمله ی خبری و نسبتاً محکمش، و ادارم کرد که نگاهش  
کنم؛ توجه ام را که تماماً جلب خودش دید، ادامه داد:

\_یه چیزیت شده. حالت بدتر از همیشه!

پوز خندی از خنده زدم. او هم فهمیده بود که مدت ها است  
حالم خوب نیست. فهمیده بود که می گفت "بدتر از همیشه ام"

دست از سر ناخنم برداشتم و سعی کردم اوضاع را عادی  
جلوه بدهم:

\_ خوبم! بی تعلل پاسخ داد:

\_ داری لاک ناخنت رو میکنی، کنار ناخن ریشه ریشه

شده این یعنی مضطربی!

کلافه از پیش نرفتن اوضاع باب میلم گفتم:

\_ اتاق باز جوییه؟!

خیره به ثانیه شمار چراغ راهنمایی توقف کرد و گفت:

\_ فقط میخوام مطمئن بشم که حالت خوبه!

کمی تنم رابه طرفش متمایل کردم. موشکافانه نگاهم

میکرد. نگاهش رادوست نداشتم حس می کردم میتواند تمام

افکارم را از سرم بیرون بکشد.

\_ حالم خوبه واقعا!

خندید و چیزی نگفت. ثانیه شمار عدد صفر را که نشان

داد ماشین رابه حرکت در آورد و گفت:

\_اون شب دلار اچش بود؟ شانه بالا انداختم و سر آستینم را پایین ک

شیدم: چیزی نبود

یکم تهوع داشت که اونم طبیعیه.

لبش را با حالتی عصبی و به هم ریخته تر کرد و پرسید:

\_فواد هم بود درسته؟

انگشتانم را میان موهای جلویی ام چنگ کردم:

\_می‌عادمی بینی حالم خوب نیست، اونوقت بیست سوالی راه

انداختی؟

\*\*

#vip



#پارت ۳۳۰

#نبض\_جان

\*\*

در سکوت به رو به رو خیره بود. باتن صدایی که کمی  
بالاتر رفته بود گفتم:

\_ نبود. دلیلی نداره باشه. انقدر شکاک نباش! دستانش را دور فرمان

سفت کرد و گفت: شکاک نیستم این

به هم ریختن و ترست حالم و بد میکنه! من قبلش با مهر داد  
صحبت کرده بودم گفت خودش و دلارا تنها هستن. حرفی  
از تو نزد!

□ وای آرامی زمزمه کردم اما او نشنید. رنگ پریده ام را  
حس می کردم دستانم یخ زده بود و تنها کاری که ازم بر  
می آمد سکوت بود و سکوت!

لغت نامه‌ی مغزم را به دنبال واژه برای انکار توجه، شخم  
می زدم.

درجه‌ی بخاری را بیشتر کرد و ادامه داد: اما بعدش که به دلار از نگ زدم و حالت رو پرسیدم گفت پیشش هستی. لازم نیست انقدر از من بترسی. نمیدونم چیکار کردم اما متنفرم از ترسی که نسبت بهم داری!

نفس آسوده‌ای کشیدم. معلوم بود دلار ابه خوبی با چند جمله سروته‌اش را هم آورده! پوزخندی زد و گفت:

\_\_یه سری اتفاقا هیچ وقت طبق خواسته‌ی ما پیش نمیرن!  
مثلاً رابطه‌ی من با تو، تقریباً هیچ چیزش شبیه اون نیست  
که تو ذهن من بود، هیچ وقت هم نشد!

تیغه‌ی بینی‌ام تیر کشید. آرام پلک زدم و پرسیدم:  
\_\_چی تو ذهنت بود؟

دستی پشت گردنش کشید و گفت:

یه رابطه‌ی دو نفره که توش باهم حالمون خوب باشه!

بانارا حتی لب زدم: خوب نیست حالت؟

باحسی بدن گاهم کردو گفت:

\_من خوبم، اما تو خوب نیستی. نمیدونم چیکار کنم!

باخستگی سرم را به پشتی ماشین تکیه دادم و لب زدم:

\_منم. منم نمیدونم! بیاراجع بهش حرف نزنیم؛ یه چیزی

میشه دیگه نفسی گرفت و پس از سکوت کوتاهی گفت:

\_همون کافه رستوران قبلی؟

\*\*

#vip

✘ کپی ممنوع دوست عزیز! پارت هارو فوروارد

نکنید ✘

#پارت ۳۳۱

#نبض\_جان

\*\*

نگاهی به اطراف انداختم:

\_نه نزدیک همون جاست. مگه با مهر داد صحبت نکردی؟

لبش را جوید: ذهنم در گیره!

بی آن که نگاهش کنم پرسیدم: در گیر چی؟ فکش را منقبض کرد

و خیره به مسیر گفت: دیروزیه آقای

تماس گرفت گفت...

منتظر نگاهش کردم. ادامه نداد و من گفتم: خب؟

ضربه‌ی آرامی به فرمان زد: هیچی. بیچم راست؟

خیره به نیم رخش منتظر ماندم. نگفت!

نفسی گرفتم و همانطور که نگاهم را به بیرون می دوختم

لب زدم: بیچ.

.....

.....

خیره به مسیری که دلار او میعاد پیش گرفته بودند گفت:

دکتر صفوی داره تلاشش رو میکنه میعاد رو بکشونه به

جلسات مشاوره. امروز بهش زنگ زده!

پس آن مردی که میعاد راجع به او صحبت می کرد، دکتر

صفوی بود! متعجب سر بر گرداندم و نگاهش کردم: چرا به من ننگ

فتید؟

با جدیت نگاهم کرد: قرار نیست شما این وسط باشی!

کلافه نگاهش کردم: دارید چیکار میکنید؟

لبش را جوید و دستی در هوا تکان داد: قراره به بهونه ی

من بکشتونش به جلسات! گفته برادر تون مضطربه و

نگرانه و او مده پیش من که کمکش کنم شما هم باید کنارش



باشی. دلیل این استرسه رو هم ترس از تشکیل خانواده  
گذاشته!

ناراحت نگاهش کردم. پوز خندی زد و ادامه داد: می‌عادم  
حق داده‌دیگه، تو اون شرایط گندی که ما بزرگ شدیم باید  
هم از تشکیل خونواده بترسیم!

آهسته سری تکان دادم. پاهایم را جمع تر کردم و خیره به محیط سفر  
ه خانه پرسیدم:

خب چی شد؟

نفسی کشید و به طرفم خم شد: تو باید بگی؛ بگو چی شد

جانا... قراره چیکار کنی؟ من سرزندگی برادرم قمار

نمیکنم!

\*\*

#vip

✘ کپی ممنوع دوست عزیز! پارت هارو فورواد

✘ نکنید

#پارت ۳۳۲

#نبض\_جان

\*\*

مانند خودش به طرفش خم شدم: من با کسی شرط بندی

نکردم!

لحنش کمی تند شد و خوب، حق دارد. و آینده و

□

زندگی

□

\_ شرط بندی کردی. با آقای دکتر تون سر

برادر من شرط بندی کردید.

□

روان

دلگیر نگاهش کردم و بعد، عقب کشیدم. من سراوقمار

ارزشمند

کرده بودم؟ او ارزشمند بود؛ آدم سر چیزهای

زندگی اش که قمار نمی کند.

بانفسی گرفته از هوای سنگین اطرافم گفتم: میعاد

ارزشمنده برام. انقدر من و تو دید خودم خراب نکن! کم از

خودم بدم نیومده این روزا!

من تنهامقصر نبودم. این را باید می فهمیدند. عاقل اندر سفیه

نگاهم کرد.

می خواست حالت رو خوب کنه؛ نمیدونست حس است انقدر

قویه! چجوری اون مدت خفه کردی قلبت رو؟ چجوری  
تحمل کردی و نگفتی بهش؟

در سکوت نگاهش می کنم و لب می زنم: منم نمی دونستم  
حسم انقدر قویه! مگه می دونستم؟

نمی دانستم! قرار نبود انقدر ریشه کند... قرار نبود زندگی  
چند نفر را تحت الشعاع قرار دهد... قرار نبود این تعلق،  
آنقدر زیاد شود که نتوانم جلویش را بگیرم!

قرار نبود من "آدم بدهی" داستان شوم!

.....

.....

بالبخند نگاهش کردم. لبخندم بغض دارد اما خوشحال بودم!  
زیبا تر از همیشه اش به نظر می رسید، با آن لباس گلبهی و

□

□ لبخند عمیق و از ته دلش، زیبا تر از همیشه بود. کنار  
مهربانش، زیبا تر از همیشه بود!

□

اوی

نمی خواستم از نگاه کردن بهشان دست بردارم چون این  
عشق و حس خوب را برای روزهای سخت و بد آینده ام  
لازم داشتم. نمی خواستم نگاه عاشقانه‌ی مهر داد به او را از  
دست بدهم، نمی خواستم قشنگ ترین شب دلا را ایم را از  
دست بدهم باید هر لحظه اش را ثبت می کردم.  
زیبا بود؛ شبی که بعد از کلی وقت مال هم شده بودند! \*\*

#vip

X کپی ممنوع X

#پارت ۳۳۳

## #نبض\_جان

\*\*

شب‌ی که بعد از یک ماه دوندگی برای جفت و جور کردن همه چیز، با عقد موقت، دوباره مال هم شده بودند.

همه صیغه‌ی محرمیت میانشان خوانده شده

□

این بار، جلوی

بود، بی ترس از حاج بابا و هر چه که بود! با تمام حماقت‌ها و اشتباه‌هایی که کرده بودند اما کنار هم بودند.

نگاهم به مردمسن اخمویی که روی صندلی نشسته بود خیره ماند. اخم‌هایش درهم بود چون راضی به وصلتشان نبود اما مهر داد کسی نبود که جلوی او کوتاه بیاید آن هم

سرهمچین مسئله‌ی مهمی. اما

خانم کنار دستش خوشحال بود. چشمانش برق می زد،

ترس داشت... اما خوشحال بود.

میعاد هم بی توجه به آنها، بالبخندی غلیظ کنار مهر داد و

دلار امشغول صحبت بود.

□ صدای پاشا کنار گوشم از جا پراندم:

به چی خیره شدی اینجوری؟

کمی کنار تر نشستم تا جابرای او هم باشد. نفسی گرفتم:

خوشم نمیاد ازش!

مخاطب جمله ام پدر مهر داد بود و پاشا هم منظورم را از

رد نگاهم فهمید.

\_منم. خیلی خشکه!

به طرفش برگشتم: کاری به خشک بودنش هم نداشته باشیم

ازش بدم میاد. باعث وبانی همه ی بدبختی های این دو تا

پسر همین مرده! با جدیت سری تکان داد و لب زد: چه سریع همه چ

یز پیش

رفت.

لبخندی زد م: آره فکرش رو هم نمی کردم حاج بابابه این

سر عراضی بشه.

شانه ای بالا انداخت: همچین سریع هم نبوده، مهر داد قبلاً

باهاش صحبت کرده بوده.

\*\*

#vip



کپی ممنوع

کپی نکنید

✘ پارت هارو فوروارد نکنید ✘



#پارت ۳۳۴

#نبض\_جان

#دوشنبه\_\_۱۵دی\_۱۳۹۹

\*\*متعجب نگاهش کردم: واقعا؟

تایید کرد و گفت: آره. گویا اول تماس می گیره باهاش و بعد  
می ره مغازه حاجی، بعدش حاجی تحقیق می کنه و مهر داد  
میاد خواستگاری.

\_چه دقیق مطلعی!

خندید و گفت: خودش برام تعریف کرد. می گفت دهنش  
سرویس شده تا باباش و راضی کرده.

ابروی بالامی اندازم: یعنی از باباش خواهش کرده؟

به مهر دادنگاهی انداخت و گفت: می دونی که، ازهر کی

خواهش کنه از پدرش خواهش نمیکنه اما خب به قول

خودش برای باباش آبروش، از همه چیز مهم تره. اینکه تو  
 محلشون سینه سپر کنه بگه پسر م فلان کاره هست و سرو  
 سامون گرفته بقیه هم به به و چه چه کنن راضیش میکنه.  
 مهر داد بهش گفته بود اجازه ندی تنهایی میرم خواستگاری.  
 ماما نشم برای اولین بار پشتش دراومده! نگاهم رامیان همه چرخ داد  
 م و در نهایت روی میعاد  
 متوقف کردم: میعاد به پدرش فقط یه سلام کرد و تمام. از  
 اول مجلس سمت هیچ کدوم نرفته!  
 چشمانش غمگین شد و پرسید: چیکار کردن؟  
 نفس عمیقی کشیدم: این مدت که درگیر این قضایا بودن اما  
 گویا دو جلسه باد کتر صفوی رفته اونم به بهونه ی گوشه  
 □ گیری مهر داد. میدونی که جونشون به هم وصله! کم کم  
 درست میشه. باید جوری پیش برن که نفهمه!

خندید و گفت: ولی فن د کتره رو دوست داشتم! چرا عموی

دلار انمیره مایکم برقصیم؟ ساعت ۱۰ شد!

خندیدم و مشتی به بازویش کوبیدم: شما خاله‌ی مهر دادرو

ندیدی نه؟ بذارشام بخورن بعد. کم رقصیدی؟

آرام غرزد: خاله‌ی مهر داد بنده‌ی خدابی آزاره. آرام و

آهوام که از خودن! بعدشم من کجار قصیدم؟ تامیو مدیم یکم کمر

و بچرخونیم چشممون به اخمای حاجی می افتاد کرک

و پرمون می ریخت!

بلندتر خندیدم: بذار بزرگ ترها برن، بعد میریم بزن و

برقص!

\*\*

#vip

..

#پارت ۳۳۵

#نبض\_جان

#دوشنبه\_\_۱۵دی\_۱۳۹۹

\*\*

\_قول دادیا، نرنی زیرش! وقتی رفتن یه دور باهم  
برقصیم. اینا برای نامزدی اینجوری جشن گرفتن عقد رو  
میخوان چیکار کنن؟

خیاری پوست کندم و به دستش دادم: دلارامی گفت نامزدی  
رو گرفتن که اگر عقد دیر شد تو جیهی برای  
نخود خاله داشته باشن. بعدم گفت عقد و عروسی رو تو یه شب  
می گیرن دیگه اونجام عروسیشونه هر جور دلشون میخواد  
میگیرن لازم نیست چشم غره های حاج بابا رو تحمل کنن!

بعدم حاج بابا بادل دلار اراه او مده همیشه فقط حساسه! به  
 قول دلار الان که شوهر کردم می‌گه همه چیز باشو هرت!  
 پاشا متأسف سری تکان داد: کاش می شد یه سری از افکار  
 رو تغییر داد. دوره‌ی تیر کمون شاهه مگه؟

نفسی میان جمله اش گرفت و ادامه داد: \_ولی یه چیزی رو  
 من به دلار اهرم گفتم. دلی خیلی حماقت کرد. واقعا اشتباه  
 بود کارش! دیگه دوره ز مونه اش عوض شده به قول خاله  
 پری قبلاً پسر همسایه یه نگاه به دختر همسایه می کرده  
 برای اینکه اون نگاه به گردنش نباشه می گرفتش!  
 چشمانم رالوچ کردم: ماما من منظورش اینه که مثلاً اگر  
 کسی روبه خودشون وابسته می کردن یا چهار تانامه‌ی  
 عاشقونه رد و بدل می کردن پای طرف می موندن! منظورش  
 اینه که قدیما وفادار تر بودن. بایه نگاه نمیشه که! الکیه

مگه؟ بینی ام را کشید: نه بابا خانم دکتر؟ مرسی که روشنمون کردی!

متاسف ادامه داد:

الان سر طرف هزار تا بلا میارن ولش می کنن! یعنی ته عوضی بودنه که یه نفر و به خودت وابسته و علاقه مند کنی بعد ولش کنی! اما دلار او اقا خیریت کرد و مهر داد استثناء بود من تو این دوره ندیدم کسی همچین کاری کنه گردن بگیره! قانونشه کنار طرف بمونن امانی مونن! تاییدش کردم: آره و اقا. اما به نظر من وقتشه بعضی از دختر اهم چشماشون رو باز کنن و انقدر ساده لو حانه همه چیز رویه فیلم عاشقونه با پایان رمانتیک در نظر نگیرن!

انگشت شصت و اشاره اش را بالا گرفت: صد در صد  
 موافقم! پاشو بریم برقصیم؛ رفتنشون! خدارو شکر که برای  
 دلارا خوب تموم شد.

\*\*

#vip

#پارت ۳۳۶

#نبض\_جان

#سه شنبه \_\_ ۱۶ دی \_\_ ۱۳۹۹

\*\*

محکم به آغوش کشیدمش. لبخند زدم، با بغض و گونه اش  
 را بوسیدم. با چشمان اشکی اش نگاهم کرد و خندید: اشک  
 و بغض هارو بنذاریم برای شب عروسی هنوز کامل ازت  
 جدانشدم.

چشمانم را در حدقه جر خاندم و با ضربه‌ای به شانه‌اش  
گفتم: اشک و بغض کجا بود بابا؟ در واقع چیزی این وسط  
تغییر نکرده فقط بدبختی مهر داد رسمی و شرعی تایید  
شده.

طلبکارانه نگاهم کرد: نه بابا؟ آدم فروش نامرد  
مهر داد خندید و دلار را در بر گرفت.

سرش را بوسید و با چشمکی رو به من گفت: من این  
□ بدبختی شرعی و قانونی رو هستم زیاد! نگاهم را  
میان جمع کوچکمان چرخاندم. همه رفته بودند و  
حاضرین تنها همان‌هایی بودند که با هم به سفر رفته  
بودیم.



دارا دستی به لبه‌ی کتش کشید و با جدیت به مهر داد نگاه کرد. مهر دادِ جواب نگاهش را با لبخند داد و او بانفس عمیق و لحن کشیده‌ای گفت: خب...

مهر داد سری تکان داد و کشیده تر پاسخش را داد: بله!  
دارا برویی بالا انداخت و با حفظِ جدیت میمیک صورتش گفت: که اینطور!

مهر داد هم جدی سر خم کرد: دقیقاً همینطور!  
دارا با نگاهی به اطراف، سرش را تا نزدیکی گوش مهر داد برد و طوری که همه‌ی ما خصوصاً دلار ایشنود گفت: ببین داداش، بذاریه چیزی رو برادرانه، دوستانه و قاطعانه بهت بگم؛ اگر پیشمون شدی الان دیر نیست، اما ممکنه چند روز دیگه خیلی دیر باشه میفهمی چی میگم؟ منه! درس

ته

□

هنوز وقت داری برای برگشت! دلار اخواهر  
 که یه کم اخلاقش لوس و بده، بیست و چهار ساعت هم باید

صدهست

□

قربونش بری، آشپزی و خونه داریش هم منفی  
 اما بالاخره خواهر مننه! هیچ چیزی این واقعیت رو عوض  
 نمیکنه که برام عزیزه!

پاشا برویی بالا انداخت: بازم خدارو شکر برات عزیزه...

و گرنه هیچی دیگه!


دلار چشم گشاد کرد: ایشالا گیر کنه تو گلوت اون غذاهایی

که ریختم تو حلقه!

دار ابا خنده جلورفت و به آغوش کشیدش و گفت: دفع شده  
دیگه عشق دارا، همش تو سنگ توالته!  
با انزجار صورتی جمع کردم: مرتیکه ی چندش! اونی ام  
که تو میگی چاه توالته نه سنگش!

\*\*

#vip

#پارت ۳۳۷ 

#نبض\_جان

#سه شنبه \_\_ ۱۶ دی \_\_ ۱۳۹۹

\*\*

قدمی به سمت مهر داد بر داشتیم و بالبخند نگاهش کردم. او  
هم متقابلاً بالبخند زد و من گفتم: اول از همه که خیلی  
مبار کتون باشه.

لبخندش عمیق تر شد و من ادامه دادم: بعدم اینکه خیلی  
 هو اش رو داشته باش. قبل از هر چیز باهاش رفیق باش،  
 پیشش باش نذار تو انتخابش شک کنه! الان دیگه فقط  
 خودتون نیستید در جریانی که؟ دلم نمیخواد هیچکدومتون  
 رو ناراحت ببینم. دلار ابرام عزیزه پس عزیزش هم برام  
 ارزشمند و عزیزه! لطفا مراقب خودت، دلار او دلمه‌ی من  
 باش!

با محبت نگاهم کرد: ممنونم. چشم هستم. سر تکان دادم و قصد  
 قب گرد کردم، اما صدا ایم زد.  
 سوالی نگاهش کردم و او رو به دلار گفت: الان میام  
 عزیزم.

و با اشاره‌ای به من و گرفتن تایید دلار را، از آن‌ها فاصله  
 گرفتیم. حالت صورتش جدی بود اما من، میدانستم چه  
 میخواد بگوید.

کتش را عقب فرستاد و حینی که دست به جیب میشد،

پرسید: دلار اچقدر برات مهمه؟

در چشمانش خیره شدم و قاطعانه لب زدم: خیلی!

سری تکان داد و زمزمه کرد: خوبه!

بلندتر ادامه داد: میدونی که هر چقدر دلار برای تو مهم و

عزیزه میعاد هم برای من مهمه و اصلاً دلم نمیخواد آسیب

ببینه، حالش بد شه یا هر چیز دیگه‌ای؟ کلافه پلک بستم. حالم به هم م

یخورد از این بحث تکراری.

پلک باز کردم و به روبرو خیره شدم. به میعاد و فوادی

که به دور از هر تشنجی و با جدیت در جمع و کنار هم

ایستاده بودند و هر دو، لبخند بر لب داشتند؛ به میعاد می‌گفتند که

من و برادرش می‌رفت و بر میگشت،

□

گاهی چشمانش پی

به جمعی که در آن لحظه، همه قلباً شاد بودند!

به طرفش برگشتم و بالحنی که تلخ شده بود گفتم: همیشه

امشب رو به من و خودت و بقیه زهر نکنی؟

حرص زده نگاهم کرد، خسته و کلافه به نظر می رسید.

البته اگر برق شادی میان چشمانش رافا کتور می گرفتیم!

با همان لحنش که آمیخته به حرص بود گفت: بسه جانا!

بسه! من دارم میگم، پاشا بهت گفته، دلارا گفته حتی فواد

هم بهت گفته اما تو داری خرابش میکنی! جانا تو مهمی

برام؛ این رو کسی نمیتونه انکار کنه اما بر دارم خیلی مهم

تره! بی تعارف بهت میگم که عزیزی اما بر ادرم خیلی

عزیز تره! خودت بهش بگو و این گندی که هممون زدیم رو

جمع کن!

#vip\*\*



#پارت ۳۳۸

#نبض\_جان

#چهارشنبه\_۱۷\_دی\_۱۳۹۹

\*\*

نمیفهمید... اونمی فهمید هیچکس نمیفهمید من د چار چه

سردر گمی شده بودم. گفت همه چیز به میعاد یعنی دور

شدن از او، یعنی غمگین کردنش، خرد کردنش! من

میخواستم این کلافگی را تمام کنم اما میترسیدم برایش!

میترسیدم فکر کند به خاطر گذشته اش، این هارا گفتم.  
 میترسیدم که بیشتر به او آسیب بزنم!  
 باغم نگاهش کردم: آسیب میبینه!  
 چنگی میان موهایش زدم و نیم چرخ می به دور خودش زد:  
 نه بیشتر از وقتی که خودش بفهمه! خدا لعنتم کنه...  
 نمیدونستم. نمیدونستم دلت گیره و گره غلط می کردم! جانا...  
 بس کن! بس کن که گند زدی! دلخور نگاهش کردم و او برای به دست آوردن آرامش از  
 دست رفته اش پلک بست.  
 پریشان، پلک های بسته اش را باز کرد و به من چشم  
 دوخت و با جدیت هر چه تمام تر زمزمه کرد: اگر نگی،  
 همه چیز رو خودم بهش می گم جانا... او نجوری هم می گم که  
 میدونم پس بهتره دست بجنبونی!



با کلافگی و قلبی که درد گرفته بود گفتم: اما در مانش ...

اون نباش ... فقط

□

تُن صدایش کمی بالارفت: نگران

تمومش کن! این اشتباه رو تموم کن!

ملتمس در چشمانش خیره شدم: قول دادم کنارشم. بهش

گفتم مثل رفیقش، ولش نمیکنم! من قول دادم!

با انگشت شست و اشاره پلک هایش را مالش داد: اولش

ازت بدمیاد، حالش بد میشه، حتی ممکنه بیماریش عود

کنه اما کم کم خوب میشه! خواهش میکنم ازت! بی رحم! نمیفهم

یدمرا! آب دهانم را به سختی قورت دادم و

عقب نشینی کردم: یک هفته بهم فرصت بده.

لبش را در دهان کشید و در سکوت خیره‌ام شد. تا خواستم  
دهان باز کنم و برای قانع کردنش، حرفی بزنم گفت: فقط  
یک هفته!

ناچار سر تکان دادم و باد لخوری عقب رفتم اما صدایم زد  
گفت: مطمئن باش حال خودت هم خوب میشه.

اون!

□

و با مکتبی ادامه داد: با اونی که می‌خواهی... کنار  
مطمئنم! ازم ناراحت نباش. من به همه چیز فکر کردم و  
تورو هم در نظر گرفتم. می‌خوام کمتر آسیب بینیم.  
سری تکان دادم و آرام آرام دور شدم. انگار من باید "آدم  
بدهی" داستان می‌شدم. انگار یک تصمیم اشتباه، خیلی

خرابی به بار آورده بود و من، باید درست می‌کردم. به

خاطر می‌عاد، فواد و شاید، به خاطر خودم!

#vip\*\*



#پارت ۳۳۹

#نبض\_جان

#چهارشنبه\_۱۷\_دی\_۱۳۹۹

\*\*

دار اباخستگی گوشه‌ی مبل را رها کرد؛ خودش را روی

آن پرت کرد و غرزد: آی خد العنتون کنه. خب به من

چه؟ من نمی‌کنم آقا جان... نمی‌کنم! مگه من قراره اینجا

زندگی کنم؟

دلار ابا عصبانیت پارچه‌ی میان دستش را در صورت دارا  
پرت کرد: مگه تشک جامپینگه اینجوری ول می‌کنی  
خودت و روش؟ فنرش در میره!

دارا شاکی پارچه را از صورتش جدا کرد و گفت:

□ \_ د آخه لعنت خدا مگه تو هیتلری؟ بد بخت هیتلر! تو  
درا کولایی زن! از من خجالت نمی‌کشی از این جماعت  
گشنه خجالت بکش! و بادست به من، پاشا، می‌عاد و فواد اشاره کرد.  
فورا گفتم: من گشنه‌م نیست.

دارا چپ‌چپ نگاهم کرد: ساکت شو بابا.

وروبه دلار ادامه داد: خبر مرگم الان برم تو خیابون کم  
کم ۷-۸ تا ماده پلنگ ایرانی می‌تونم شکار کنم؛ او مدم  
□ فانتزیای صورتی خانم رو اجرا کنم!

پاشاهمانطور که سببی گازمی زد روی دسته‌ی مبل نشست  
 لافی تو!

□

و گفت: خدای

دارا قیافه‌اش رامچاله کرد: بیشین بینیم!

بادست من و فواد را نشان داد: نگاه کن؛ من هیچی!

دکترای حاذق مملکت... بعد با چشم و ابرو به میعاد و پاشا اشاره کرد

: مهندس رشید

جامعه و خدای گیتار ایران رو آورده خونه‌اش که چی؟ که

همیشه از نوجو و نونی فانتزیش این بوده که خونس و با

دوستاش بچینه!

سری به تاسف تکان داد: تف به شانست دارا!

مهر داد بلند خندید: ولی راست میگه خدایی. من شرمنده‌ی  
همتونم!

دلار دست به کمر نگاهمان کرد: خسته شدین؟ خب شما

دوستامین من اگر خونم و باشما نچینم با کی بچینم؟

دارا ایستاد و همانطور که به طرف آشپزخانه می‌رفت

گفت: حداقل مهر دادیه خواهرم نداره که... آخ!

دلارانگران پرسید: چی شد؟

آخ و اوخ کنان داد زد: نفرین کردی؟ انگشت کوچیکه‌ی پام

خورد به میز! \*\*

#vip



#پارت ۲۴۰

#نبض\_جان

#پنجشنبه \_ ۱۸ دی \_ ۱۳۹۹

\*\*

دردش،

□

میعاد چهره اش را جمع کرد و من از تصور

صورت تم را چین انداختم: وای! وای خیلی بده!

دلارا خندید و گفت: خوبت شد. ننه من غریبم بازی هم در

نیار، تیر که نخوردی! لیمو تو کشوی یخچاله در بیاریه

آب بزن پیام یه شربت آب لیمو درست کنم.

دارا کلافه داد زد: من مصدومم فرمانده! دلارابی توجه به او چشم در

خانه چرخاند و نالید: چرا

درست نمیشه؟

نگاهم رابه سالنِ متوسط خانه‌اش که مبل‌هایی نظم و سطش  
جای گرفت بود دو ختم.

\_\_ پرده‌ها رو وصل کنی، مبل‌ها، اتاق خوابتون... اووو  
می‌دونی چقدر طول میکشه؟ کاریه هفته‌اس حداقل!  
پاشانگاهی به بافت تنم انداخت و پرسید: گرم نیست تو؟  
یقه‌ی بافت را از تنم جدا کردم وورها کردم.  
\_\_ خیلی!

شانه‌ای بالا انداخت: والامان دیدیم کسی تو بهار، بافت  
پوشه!

دستم را پشت گردنم کشیدم و با خستگی بدنم را کش دادم:  
من پوشیدم، الانم به غلط کردن افتادم ایده‌ای داری؟ می‌عاده  
طرف پنجره رفت و سرش را بیرون گرفت: من با



یه تیشرت، دارم آتیش می گیرم تو چجوری داری تحمل  
می کنی؟

مهر داد یقه اش را گرفت و عقب کشید: بیا تو سرد و گرم  
میشه سرمامی خوری.

دلار انگاهی به من انداخت: منم نگات می کنم گرمی گیرم  
پاشویکی از لباسای من رواز تو چمدون بپوش. تو اتاق  
اولیه.

ایستادم و آستین بافتم را پایین تر کشیدم: حالا همشون  
یادشون اومده من بافت پوشیدم.

با صدای شکستن چیزی که از آشپزخانه آمده همه مان به جز  
میعاد، پاتند کردیم به همان جا.

میعاد بلند گفت: به نظر من تو کاری نکنی سنگین تری دارا! و همزمان  
صدای دارا هم بلند شد: خدا یا بسه دیگه به  
جون خودم کار من نبود دلار!

\*\*

#vip



#پارت ۲۴۱

#نبض\_جان

#پنجشنبه\_۱۸\_دی\_۱۳۹۹

\*\*

دلارا با حرص و جیغ گفت: نمی خواد کاری بکنی تو... بیا  
بیرون بیا بیرون.

دارا خیره

□

کمی دور تر از آشپزخانه ایستادم و به دسته گل  
شدم. خنده ام گرفت.

قیافه‌ی دلارا قطعاً دیدنی بود. پاشاهم با خنده به طرف  
سالن رفت و حینی که از جلویم رد میشد دستش را زیر  
گلویش کشید و گفت:

Theend! \_ به ادا و اطوار و صدایش که از عمد کلفت شده بود

خندیدم.

قدمی به جلو برداشتم تا به کمک دلارا بروم اما فواد آستینم  
را گرفت و مانع شد: نرو دمپایی پات نیست، شیشه خرده  
میره تو پات.

نگاهی به سالن انداختم. دیدی به اینجانداشتند اما احتیاط  
 شرط عقل بود. آرام آستینم را از میان پنجه هایش بیرون  
 کشیدم و بانگاهی به جوراب طوسی رنگم گفتم: جوراب  
 پامه، شیشه هام اون طرفه!

سربالا انداخت و با پوشیدن دمپایی های چرمی به طرف  
 آشپزخانه رفت: نمی خواد من میرم هر چند سه نفرن به  
 کمک من نیازی نیست. تو برو لباست و عوض کن!  
 مرد دسر تکان دادم و خیره به او و خطاب به دلار ا گفتم:  
 دلی من میرم لباسم و عوض کنم!

.....

..... قبل از خروجم از اتاق، او زودتر آمد. بانگاهی خیره و  
 عجیب در را بست و جلو آمد. آستین شومیز دلار را پایین

تر کشیدم و میان مشتم گرفتم. گیج و منگ به حس و حال  
عجیب چشمانش نگاه کردم!

نفس عمیقی کشید و لب زد: چه خوشگل شدی!

معذب نفسم را بیرون دادم و نگاهم را در اتاق به گردش  
در آوردم.

لبخند کمرنگی زد و بی آن که در چشمانش نگاه کنم لب  
زد: ممنون... بریم بیرون؟

قاطعانه جلو تر آمد و سر کج کرد: نه!

\*\*

#vip

۲۴۲ #پارت  ❤️

#نبض\_جان

#شنبه \_\_ ۲۰ دی \_\_ ۱۳۹۹

\*\*

شو که نگاهش کردم. به قد بلند و موهای قهوه‌ای تیره‌اش  
نگاه کردم و بعد به شانه‌های پهن و دست‌هایی که در جیب  
بودند.

سری تکان دادم و قدم کوچکی به عقب برداشتم: چرا؟  
قدم کوچکم را با قدمی بزرگ جبران کرد و حالا فاصله مان  
فقط دو نفس بود!

حالا چشمانش با تردید خاصی میان چشم‌ها و لب‌هایم در  
گردش بود.

\_ کارت دارم.

نگاه لرزانم رابه د کمه‌ی پیراهنش دو ختم و لبم را در دهان  
کشیدم. با خنده سرش را جلو آورد و قبل از هر چیزی زمزمه  
کرد:

-مجبور نیستی! اگر بخوای...

نفس‌های گرمش روی صورت‌م پخش می‌شد و من معذب‌سر  
بالا گرفتم و لب‌زدم:

-نامحرمی!

سر تکان داد و کمی عقب رفت:

-مهمه برات؟

محکم در چشمانش خیره شدم و لب‌زدم:

-من شاید خیلی چیزارو رعایت نکنم، اما یه سری

چهارچوب دارم که نمی‌خوام کسی ازش گذر کنه!

ابرویی بالا انداخت:

—

تا کی؟ شاید بهتر بود می پرسید با کی؟ و خوب جوابم... نفسی کشید

م

و قبل از اینکه بتوانم پاسخش را بدهم صدای نوتیفیکیشن

گوشی ام حواس هر دو یمان را معطوف به خودش کرد.

میعاد نگاهی به صفحه‌ی روشنش انداخت:

— برش دارم؟

بله‌ی آرامی گفتم اما کاش نگفته بودم! فقط می خواستم از آن

لحظه فرار کنم.

نگاهم را به میعاد دوختم. میعاد‌ی که صورتش پراز بهت

و خشم بود و رگ‌پیشانی اش ورم کرده بود.



دلم ریخت و اخمی گنگ چهره ام را پوشاند:

-چی شده؟

بامکت و به سختی نگاهش را از صفحه‌ی گوشی کند و به

چشمانم داد.

نگاهش... وای از نگاه سرخ و پر خشمش!

\*\*

☐❤️#vip

#پارت ۲۴۳

#نبض\_جان

#شنبه\_۲۰\_دی\_۱۳۹۹

\*\*

فکش را منقبض کرد و بادندان‌هایی کلید شده بر هم پرسید:

چی میگه؟

□

نفس در سینه‌ام حبس شد. ترس از اینکه صاحب آن پیام،  
فواد باشد در جانم رخنه کرد.

با صدایی که لرزشش عیان بود پرسیدم:  
- کیه؟

پوزخندی زد و نفس عمیقی کشید انگار آرام بود اما چشمان  
آتشین و دستان مشت شده‌اش را چه می‌کردم؟

- دلار! نفس حبس شده‌ام را نامحسوس بیرون فرستادم:  
- چی می‌گه مگه؟

با صدایی خفه و عصبانی چشمانش را به صفحه‌ی گوشی  
دوخت و متن را خواند و من... مردم!

- می‌عاد داره می‌اد باهات صحبت کنه. بهش بگو... هممون  
رو خلاص کن! حقش نیست این همه عذاب. حق تو و فواد

هم نیست. اگر بدونی چجوری چشماش دو دو میزنه روت!  
 چجوری سعی داره خودش و کنترل کنه که الان تو بایه  
 مرد دیگه تو اتاقی. سخته جانا، وقتی حسی نداری بهش.  
 صدایش لرزید و صورتش از خشم سرخ شد و ادامه داد:  
 اینکه بهش

□

-وقتی حسی بهت نداره، اینکه صرفاً به خاطر  
 گفتمی بهت فرصت می دم باهاش بمونی داری جنایت می کنی  
 در حق خودت، در حق میعاد و فواد!  
 فواد میگه بهش بگو! داره خفه میشه اینجا... بس کنین! بگو  
 دورت بگردم!

نفسم رفت و او گوشی راروی میزرها کرد. منتظر بودم  
 داد بزندان اما او خیلی آرام و شوکه عقب رفت: چیوبگی؟ دستان سرد

م عرق کرده بود و درست مثل آدم‌های مال  
باخته نگاهش می کردم.

عصبی پلک بست و تن صدایش کمی بالا رفت: اینجوری  
نگام نکن حرف بزن! فواد چی میگه این وسط؟  
اشک میان چشمانم جوشید اما نگاهش داشتم. الان زمانش  
نبود. لب‌های خشک شده ام را از هم فاصله دادم:

-می گم برات!

\*\*

#vip



#پارت ۳۴۴

#نبض\_جان

#یکشنبه\_۲۱\_دی\_۱۳۹۹

\*\*

آرامشش عجیب بود. واقعیت انکار می کرد یا چه؟ قدم دیگری عق  
برفت و شانه بالا انداخت:

- بگوا اتفاقاً منم منتظرم بشنوم!

دستان خیسم را به لبه‌ی شو میزبند کردم و بانگاهی که پر  
از غم و شرمندگی بود لب زدم: من ...

منتظر نگاهم کرد و من با ترس از حال او ادامه دادم:  
- من و فواد ...

تکه تکه حرف زدم، همان آرامشش را هم از بین برد.

عصبی فریاد کشید:

- تو و فواد چی؟

صدایش نالان شد:

- چه غلطی کردی؟

قبل از اینکه من چیزی بگویم، در باشتاب باز شد نگاه من

□

هم به آن جادو خسته شد. به مردی که به خاطر او و عشقم داشتم پشت

پامی زدم به همه چیز اما انگار درست ترین

تصمیم همین بود.

با اخم هایی در هم به میعاد نگاه کرد و جدی، محکم و

قاطع لب زد:

-من بهت می گم.

نگران نگاهشان کردم و او خیلی محکم قاطع گفت: من و

جاناهم و دوست داریم!

گفت و من پلک بستم.

گفت و نگاهش شرمنده شد.

لب‌های میعادِ مثل ماهی از آب بیرون افتاده از هم باز شد  
امانتوانست چیزی بگوید.

صدای داد میعاد بقیه راهم بالا کشاند؛ همه غیر از پاشا.  
غیر از اوایی که آن لحظه بیشتر از همیشه به حضورش  
نیاز داشتم.\*\*

#vip

#پارت ۲۴۵

#نبض\_جان

#یکشنبه\_۲۱\_دی\_۱۳۹۹

\*\*

نگاهم را به نگاه دردمندش دوختم و فرور یختن مردی را  
دیدم که قرار بود کنارش باشم.

بابغض جلورفتم و با صدایی که انگار از ته چاه به گوش  
می رسید لب زددم: تو ضیح می دم بهت.  
سرش به طرفم برگشت. چهره‌ی ناباورش را که دیدم پر  
درد چشم بستم. شاید قبلاً حس کرده بود اما این قاطعیت از  
فواد، این حس پس زده شدن، عذابش می داد.  
دستانم را به طرفش گرفتم:

—  
به خدا تو ضیح میدم. با صدایی خش گرفته نالید: تو قول دادی جانا!  
اشکم چکید اما الان وقت نبود. برای گریه کردن وقت  
داشتم اما برای تو ضیح دادن نه!  
کلمات را سریع پشت هم ردیف کردم:  
—مانمی دونستیم یعنی من نمی دونستم دوستش دارم.



□ چشمان سرخش را به نگاهم دوخت:

فواد او مدی با من؟

□

- از لج

پر بهت سرم را به طرفین تکان دادم:

- به جون پاشانه! به جون خودم نه من اون موقع از حسم

مطمئن نبودم.

سری تکان داد. رفتارهایش در عین آرامش پراز خشم

بودند.

-

کی مطمئن شدی اون وقت؟ با بغض و پشیمانی صورتتم را پوشاندم

ولب زدم:

- وقتی پیش تو، به فواد فکر کردم!

قدمی عقب رفت و سر کج کرد:

-می دونستی کنار یکی بودن و به یکی دیگه فکر کردن

خیانته؟

جمله اش نابودم کرد من خیانت کرده بودم؟

چشمان ملتمس و خیسم را به فواد دو ختم. نگاهم را خواند و

جلو آمد.

قبل از هر حرفی از جانب او، میعاد فریاد زد: نگاش نکن!

\*\*

#vip



#پارت\_۲۴۶

#نبض\_جان #دوشنبه\_۲۲\_دی\_۱۳۹۹

\*\*

□ نگاه لرزانم رابه میعاددو ختم و او بالحنی که تمام جانم را  
سوزاند لب زد:

- شایدم از وقتی که فهمیدی چه اتفاقی برام افتاده، آره؟

قلبم سوخت. سوختنش همراه با چشمانم بود.

اشکم چکید و با بغض به طرفش رفتم:

- حق نداری این وبگی حق نداری. من صدبار گفتم و بازم

می گم تو هیچ وقت به خاطر اون اتفاق باز خواست نمیشی!

چشمان درد آلودش رابه نگاهم دوخت: اما ترک، چرا!

با حرص و اشک گفتم: نه نه! به خدا به خاطر اون نیست

لعنتی چند ماهه با همیم شد؟ نشد. تو خود تم من و دوست

نداری! حرفم را انکار نکرد اما با خشم عقب کشید و فریاد زد: نشد

چون نخواستی!

من هم تن صدایم را بالا بردم. حس می کردم اگر چیزی  
نگویم فکر کند دلم برایش سوخته و نمی خواستم حس ترحم  
رابه وجودش القا کنم.

-من نخواستم؟ من لعنتی تو جهنم دست و پامی زدم برای  
سرپا شدن این رابطه تلاش کردم. داشتم می مردم که بتونم  
بهت حس پیدا کنم ولی نشد!

سر تکان داد و عربده زد: نشد چون یکی دیگه تو قلبت بود  
، تو فکرت بود!

صدایش آرام تر شد:

-من ازت ترحم نخواستم، بهم می گفتی کات می کردیم.  
خراب کردی جانابدم خراب کردی!

پریشان نگاهش کردم: من فقط ترسیدم! موهایش را چنگ زد و ف  
ریاد کشید: از چی از کی؟ از من؟

من ترس دارم؟ چی کارت می کردم؟ تهش دو تا داد بود.  
بهم می گفتی همون اول میگفتی.

جیغ کشیدم: نمیدونستم. ببخشید... نمیدونستم!  
دستش رامحکم به پیشانی کوید: وقتی فهمیدی می گفتی  
چجوری باور کنم که به خاطر فهمیدن اون اتفاق نبوده؟

\*\*

#vip

..

#پارت ۲۴۷

#نبض\_جان

#دوشنبه\_\_۲۲دی\_۱۳۹۹

\*\*

چشمانش رامیان همه مان چرخاند. نگاه دارا پر بهت تراز  
 همه مان بود. با درد و صدایی گرفته فریاد زد: من تو اون اتفاق لعنتی  
 هیچ تقصیری نداشتم بفهمید. چیکار کردم مگه؟ بس کنین  
 خسته ام از نگاه های پر تر حمتون.

اصلاً گیریم که به خاطر اون اتفاق نبوده، چرا نیومدی  
 بگی ما الان یک ماهه از اون سفر لعنتی برگشتیم.  
 می گفتی... می گفتی گیرشی تموم می کردیم.  
 پلک بستم و لب زدم:

- من جا خالی نکردم. حاضرم ادامه بدیم.

فدا کار! این لطف و محبت

□

پوز خند پر تمسخری زد: لعنتی

رو چجوری جبران کنم هان؟ مگه من دارم التماس می کنم

میگم بمون؟ مگه اصلاً رابطه ی ماشیه بقیه بود؟ اصلاً

چند بار به هم گفتیم عزیزم؟ دو سه بار مصلحتی! با این  
 ترستون فقط من و شعورم روزی سوال بردین. فکر  
 می کنی نمی فهمیدم حس چشما تون و وقتی به هم نگاه  
 می کردید؟

فواد با صدایی گرفته لب باز کرد:

- پس چرا چیزی نگفتی؟ پریشان یقه ی لباسش را باز کرد:  
 - چون رفتار اتون ضد و نقیض بود فاز تون معلوم نبودیه  
 روزا خم می کردین به هم یه روز چشم تون دنبال هم بود.  
 من از کجا باید مطمئن می شدم؟

ولی معلوم بود... جاناتو آدم موندن نبودی! انگشت اتهامها  
 همیشه سمت من بود در صورتی که از همه گناهکار تر  
 خودتی! خود خائنت!

ناباور نگاهش کردم. فواد عصبی پلک بست:

- بفهم چی از دهنتم در میاد.

خنده‌ای عصبی کرد:

- آخی آقای عاشق پیشه‌ی فداکار، آقای درست کار. انقدر

موس موس کردی دنبالش اینجوری شد. و گرنه همه چیز

داشت خوب پیش می‌رفت. فواد کلافه و خشمگین نگاهش را گ

رفت: من تا جایی که

تونستم ازش دور شدم. توی سفر...

فریاد کشید. طوری که حس کردم گلویش زخم شد:

- پس همه چی اون سفر لعنتیه... برید گم شید. برید گم شید

و خجالت بکشید از اینکه اسم آدم روید ک می کشید. همتون

پرید از ادعا!

- بی خطا بودی تو هم!



آرام اسم فواد را از مزمه کردم تابس کند.

\*\*

#vip

..

#پارت ۲۴۸

#نبض\_جان

#سه شنبه \_\_ ۲۲ دی \_ ۱۳۹۹

\*\* میعاد یقه اش را چسبید و به دیوار کوبیدش. بلند صد اش

زدم و او بی توجه به من گفت: من نقشم چیه این وسط؟

فواد هم داد زد: نمی تونستم به خاطریه قول و قرار

بچه گونه از حسی که ۵-۴ سال تو سینم می جوشید بگذرم.

نمی تونستم صبر کنم.

نابا ورنگاهش کردم و دستم را جلوی دهانم گرفتم. به خدا

دیوانه شده بود. او همیشه عکسش را می گفت؛ می گفت

صبر می کنیم تا آرام آرام همه چیز جلو برود و بعد تصمیم  
می گیریم. می گفت نمی خواهد کاری کند که من و احساساتم  
کج برویم!

میعاد مشت محکمی در صورتش کوید:

-عوضی تویی نه منی که بی خبر او مدم جلو! همه ی حرفای  
اون روزت همش خودتی؛ کثافتای لجن!

صورت فواد از درد جمع شد اما صامت نگاهش کرد و من  
با بغض اسم میعاد را صدا زدم. حرف "دال" نامش را تلفظ نکرده بود  
م که به طرفم برگشت

و داد زد: خفه شو... ولی این ویادت باشه... سر تا پات ادعا

خائنی!

□

بود. توفقی قطیه آدم عوضی

جیغ کشیدم: چراهی این و میگی؟ من هیچ کاری نکردم فقط

دنبال فرصت بودم بهت بگم

عصبی دادزد: برید بیرون... معلوم نیست تا کجاها پیش

رفتید!

-هیچ جابه خدا. هیچ جامی عا دما صحبت کردیم راجع به

احساسمون... گوش کن به من!

در چشمانم خیره شد و نالید: تو هم تا فهمیدی ولم کردی.

تویی که ادعات می شد، پس از بقیه چه توقعی می ره؟

دلم می خواست بمیرم برای مظلومیتش و خب... کاری از

دستم بر نمی آمد. نفسی گرفت و دادزد: برو بیرون جانا. برو بیرون تا

یه

بلایی سرت نیاوردم.

\*\*

#vip

..

#پارت ۲۴۹

#نبض\_جان

#سه شنبه \_\_ ۲۲ دی \_\_ ۱۳۹۹

\*\*

باشک روبه رویش ایستادم و او بادل شکستگی نگاه

گرفت:

-معذرت می خوام.

دیدم که دستانش مشت شد و پلک بست. دیدم و عبور کردم

چون شکسته بود!

چینی که ترک بردارد هر چقدر چسبش بزنی باز هم بد

ریخت است، اندک اعتماد او هم به من همینطور شده بود. باهق هق

مانتو و شالم را بر داشتم و از خانه بیرون زدم.  
 دلار او فواد صدایم زدند من اما، بی توجه به آن ها و با  
 □ سنگینیِ بار حرف‌هایی که به دوش می کشیدم مانتویم راتن  
 زدم و از گوشه خارج شدم.

□ صدای قدم‌هایی پشت سرم می آمد و من حتی سرم را بر  
 نگرداندم.

گفته بود خائن، گفته بود به خاطر آن اتفاق رهاش کرده‌ام.  
 من چطور باید به او حرف‌هایم را می فهماندم؟

فهمیده بود، به بدترین شکل ممکن و من لال شده بودم.

نتوانسته بودم درست برایش همه چیز را بگویم. فکر  
 می کرد تمام مدت را با فواد در ارتباط بودم. نمی دانست،  
 نمی دانست که تا جای ممکن دوری می کردیم.

دستم از عقب کشیده شد و من محکم به آغوشش پرت شدم.  
 هق زدم: من عوضی نیستم. روی سرم را بوسید و با سینه‌ای که به شد  
 ت بالا و پایین

می شد لب زد: نیستی دختر کم!

با بغض لب زد: بهش خیانت نکردم.

دستانش دورم محکم حلقه شد:

-می دونم عزیز دلم.

لحن پر محبتش اشکم را روان کرد. وسط خیابان به آغوش

کشیده بود مرا، بی توجه به اطراف انگار حالا با خیالی

آسوده تر می توانست به آغوش بکشد!

سرم را معذب از سینه‌اش جدا کردم و بانگاهی اشک آلود

به گونه‌اش اشاره کردم:

-دردداری؟

□ لبخند کمرنگی زد:

-نه عزیزم!

#vip\*\*

..

#پارت ۳۵۰

#نبض\_جان

#چهارشنبه\_۲۴\_دی\_۱۳۹۹

\*\*

بینی ام را بالا کشیدم و ناراحت پرسیدم: اون حرف ها چی

بود فواد؟ یعنی چی نمی تونستم صبر کنم؟

لبخند غمگینی به رویم پاشید:

-باید تحریکش می کردم که خشمش خالی شه هر چند کامل

نشد. اینجوری گفتم چون حس کردم سعی داره خودش رو

کنترل کنه البته موفق هم نبود اما دلم می خواست خشمش  
رواز من خالی کنه که بعد اذیت نشه.

بابغض سر تکان دادم: فکر می کنه بهش خیانت کردم. بامحبت نگ  
اهم کرد: دلار او مهر داد بر اش توضیح میدن،

دکتر صفوی هم کنار شه. فعلاً زمانش نیست خشمش که

آروم شد باهاش صحبت می کنیم و از اش معذرت می خوایم.

پشیمان نگاهش کردم: نمی خواستم اینجوری شه!

دستم را گرفت و به طرف کوچه کشاند: می دونم خوشگله.

بیاسوار ماشین شو بریم.

در ماشین را باز کردم و پرسیدم:

- پاشا کجاست؟

شانه بالا انداخت:

- امین بهش زنگ زد در رفت چیزی از اش بگیره.



نفس راحتی کشیدم:

-بہتر کہ نبود.

ماشین را از پارک خارج کرد:- چرا؟

سرم را بہ شیشہ تکیہ دادم:

-اون وقت ہمہ چیز رومی فہمید.

نفسش را با کمی حرص بیرون فرستاد:

-بالاخرہ کہ چی؟ باید بہش بگیم. تردید من رو کہ دیدی،

عاقبت خوبی نداشت. درس بگیریم ازش!

کلافہ نگاہش کردم:

-الان راجع بہ این موضوع حرف نزنیم خب؟

از ماشین بغلی سبقت گرفت و نگاه کوتاہی بہ چشمانم

انداخت:

-چشمات قرمز شدن بخواب برسیم بیدارت می کنم.

\*\*

#vip

..

#پارت ۳۵۱

#نبض\_جان\_#چهارشنبه\_\_۲۴دی\_۱۳۹۹

\*\*

پلک‌هایم را کوتاه روی هم گذاشتم: خوابم نمیاد.

لبش را در دهان کشید و رنگ گردنش نبض گرفت:

- اگر نمی‌دونستم فکر می‌کردم میعاد بهت علاقه مند شده،

اما دردش غرورش و خب حق داره.

به تاییدش سرم را بالا و پایین کردم:

- آره. چون بعد از اون اتفاق فهمید فکر می‌کنه به اون

خاطر بحث علاقه مون رو وسط کشیدیم. تازه تو نسته بود

یکم بهم اعتماد کنه!

نفسش را بیرون فرستاد:

-دیر فهمید چون تو خودت هم قبلش یه دل نبودی، انکار می کردی حسست و! جوری که منم متوجه نشده بودم.

موزیک را پخش کرد و قبل از بالا بردن ولوم زمزمه کرد:

حالا که مطمئن شدیم از هم، دیگه این کار رو نکن قبل از هر چیزی

که به من ربط داره باهام صحبت کن. ازم فرار

نکن خدا از بون رو آفریده تا باهاش حرف بزیم.

سرتکان دادم و با چانه ای که می لرزید گفتم: باشه

خواننده زمزمه کرد: بغض

□

-

صدای

□

-

کوتاه نگاهم کردو میان  
 نکن دورت بگردم، درست میشه!  
 مات نگاهش کردم.  
 دورم بگرده؟  
 نمی خواستم... فقط می خواستم باشد و بر ایم بماند  
 نمی خواستم دورم بگرده!  
 «بینمون اون که باید بره؛ منم!  
 متاسفم که فکر کردی با تو دشمنم  
 تو از قصدیه کاری کردی که من بشکنم  
 منم بهتره که این حرفارو کش ندم  
 منم بهتره که این حرفارو کش ندم»  
 «بازنده‌ی این رابطه کیه؟»

تو که داری میری ها چته چیه؟

اون کیه که می مونه بایه زخم عمیق؟؟\*\*

#vip

..

#پارت ۳۵۲

#نبض\_جان

#پنجشنبه\_۲۵\_دی\_۱۳۹۹

\*\*

تقه ای به در زدم و باشنیدن بفرمایدش وارد اتاق شدم.

□ لبخند کمرنگی زدم:

- با اجازه

ابرویی بالا انداخت و بالبخند به احترامم ایستاد:

- عزیزم. خوش اومدی!

□ پرونده‌ی مربوط به قرارداد اخیر را روی میزش گذاشتم:

-مرسی!

همانطور که به طرف مبیل‌های اسپرت می‌رفتم گفتم:-

کلاس اولم رو رفتم بعدی رو او مدم اینجا چون کار

فرانسه؟

□

داشتیم. راستی چه خبر از شرکت داروسازی

□ نفس عمیقی کشید:

-آره متوجه شدم. کدوم کلاست؟ باهات کار می‌کنم. فرانسه

هم... قرارداد رو هر جور ببندیم به نفع ماست!

-راضی میشن؟

ابرویی بالا انداخت:

-جلسه می‌ذاریم باهاشون صحبت می‌کنیم.

به جلو خم شدم:

- پاشیم بریم فرانسه؟ برای چیزی که معلوم نیست؟

میزراتکیه گاه دستانش کرد:

- پنجاه درصد هم احتمال بده قرار داد بشه می دونی چه

سودی داره؟

متفکر نگاهم رابه زمین دو ختم.

پسر جابری چقد زود عقب کشید؛ طبیعی نیست. یه جا

زهرش و می ریزه!

پوز خندی زد:

- کم به جیب زده آخه، کم گند زده طلبکارم هست.

با پای راستم روی زمین ضرب گرفتم:

- نگرانم.

باسرانگشتانش چند بار روی میزد:

- کاری نمی تونه بکنه چون نفوذی نداره تو شرکت. کار مندا

رو گذاشتم زیر ذره بین پس به لحاظ کاری نمی تونه

ضربه ای بهمون بزنه! انقدرم کله خرنیست که بیاد از

□ جوانب دیگه ای وارد بشه. خودت و درگیرش نکن.

صدای قدم هایش آمد و بعد خودش رو به رویم نشست:

-چه خبر؟ خوبی؟

دوست داشتنی اش لب

□

سربالا آوردم و خیره به مشکی های

زدم: خوبم.\*\*

#vip

..



#پارت ۳۵۳

#نبض\_جان

#پنجشنبه\_۲۵دی\_۱۳۹۹

\*\*

دستی به موهای پس سرش کشید:

-از میعاد خبر داری؟

مقنعه ام را به عادت دور گردنم انداختم:

-مستقیماً نه اما دلارامی گفت یکم به هم ریخته است. میگه

درون گراتر شده. د کتر صفوی گفته طبیعیه اما من نگرانشم.

اخمی چهره اش را پوشاند:

-منم. کاش می تونستیم یه کاری کنیم براش.

دستم را روی صورت تم کشیدم:

-

فوادانگاریه نفرپاش و گذاشته رو گلوم داره فشارمیده. لبش را درد  
هان کشید:

- بد کردیم نمی تو نیم منکر این بشیم. دلم نمی خواست  
اینجوری بشه و قلباً نگرانم.

لبخند محوی زد م:

- چرا تو اینجوری هستی؟

□ اخم کمرنگی کرد:

- چجوری ام؟

دستی در هواتکان دادم:

- الان باید بهت برمی خورد می گفتمی بسه دیگه انقدر در  
مورد رابطه ی قبلیت با من حرف نزن یا می گفتمی چرا باید  
نگرانش باشی به تو چه اصلاً؟! او نوقت تو میگی خودمم  
نگرانم!

□ احم روی پیشانی اش عمیق تر شد. لنگه ابرویش را بالاداد  
و به جلو خم شد:-

از این جور آدمها خوشت میاد؟ افراطی و بی منطق؟ الان  
منظورت این بود کن من سیب زمینی بی رگم؟ یا مثلاً شعور  
این روندارم که کی چه واکنشی بدم؟

یکه خورده از این جبهه گیری ناگهانی اش دستم را به  
طرفش گرفتم و سریع گفتم:

-نه به جون خودم. منظورم این بود که تو با ذهنیتی که من  
دارم فرق داری یعنی منطقی تری. به خدا منظورم اون  
نبود.

خیره به چشمانم لبش به لبخند باز شد:

□

-دیدی چه وحشتناکه؟ من منظورت رو فهمیدم اما اون لحن  
تند من، دقیقاً همون چیزی بود که تو داشتی ازش می گفتی!

\*\*

#vip

..

#پارت ۳۵۴

#نبض\_جان

#شنبه\_\_۲۷دی\_۱۳۹۹

\*\*در سکوت نگاهش کردم و باد رک حرفش، طلب کار

گفتم:

-رودست زدی؟

لبخندش کش آمد و سر بالا و پایین کرد:

-او هوم!

و قبل از اینکه من چیزی بگویم با آرامش لب زد:

-قانون جنگل که نیست طرفت هرچی گفت بزنی تیکه

پاره‌اش کنی. آدمیم دیگه. بعدش هم میعادش را یطش خاصه  
 ممکنه اگریه آدم معمولی بود و تو بلانسبت باهاش  
 رابطه‌ی عاشقانه داشتی بهت تذکر می دادم اونم نه اونجوری  
 و با اون لحنی که تو گفتی! اما رابطه‌ی تو و میعاد واقعاً  
 عاشقانه نبود. شاید یکی \_ دو هفته‌ی اول خیلی نگران و به  
 هم ریخته بودم اما پاشا گفت رابطه‌تون عمیق نیست و بیشتر  
 مثل یه رفاقت معمولیه!

جداون اوایل با در نظر گرفتن منطقم هم قابلیت این رو  
 داشتم که باز دعوا درست کنم اما پاشایه چیزایی گفت که  
 آرام شدم.

ابروی بالاندا ختم وانگشت شستم رابالا گرفتم:-  
 به خدا که الله اکبر! بذار این ژن منطقت رو تزریق کنیم  
 به بقیه!

خندید و با اعتماد به نفس به شوخی گفت:

- یعنی از فواد چند تا باشه؟ اینجوری انگار دخترای مردم  
هم من و دارنا. به هر حال ممکنه بقیه ی ژن هامم منتقل بشه!

نمی تونی پزم ویدی!

خندیدم و کش دار گفتم:

- چه غلط!

متقابلاً بخندی زد. از جایش بلند شد و این بار کنارم جا  
گرفت:

- می دونی چی رو دوست دارم؟

باشیپنت خندیدم:

- من و؟

ابتدا متعجب نگاهم کرد و بعد بلند خندید. گونه ام را کشید: -

دیگه از کوگرداری تبدیل میشی به یه گربه ی ملوس! بله

شمارو که دوست دارم اما در رابطه با خودمون این که  
حرف میزنیم رو خیلی دوست دارم. این حرف زدن ها  
باعث میشه خیلی جاها کم نیاریم و در کمون از هم بره  
بالا.

تاییدش کردم:

-منم خیلی دوستش دارم.

این بار او باشی طنت پرسید:

-کی و؟ فوادو؟

\*\*

#vip



#پارت ۳۵۵

#نبض\_جان

#شنبه \_\_ ۲۷ دی \_\_ ۱۳۹۹

\*\*

ضربه‌ای به بازویش کوبیدم:-

بچه پررور و نگاه! تا حرفم و برنگردونی بهم آروم

نمیگیری نه؟

نیچ غلیظی گفت و پشت بندش بی آن که مکشی کند گفت:

-بیازالان رسماً واردیه رابطه‌ی جدی بشیم.

لب گزیدم تا خنده‌ام را مهار کنم. قلبم، بی‌امان می‌کوبید اما

قاطع بودنش را در نحوه‌ی درخواستش دوست داشتم.

منتظر نگاهم کرد و من با مکشی پرسیدم:

-چجوری میشه؟

نفس عمیقی کشید و دستش را پشت سرم گذاشت و خیره به

چشمانم گفت:



- مثلاً یادمی گیریم کنار هم باشیم، از هم فرار نکنیم، بیشتر  
 همدیگر و دوست داشته باشیم. سعی کنیم هم و درک کنیم.  
 به سمت راست مایل شدم و گونه ام را روی به پشتی مبل  
 چسباندم و خیره به نگاهش گفتم:

- اینجوری نبوده تا حالا؟ سربالا پایین کرد و بانوازش کردن موهایم  
 گفت:

- هنوز مونده. مثلاً ممکنه من یه سری حساسیت‌هایی داشته  
 باشم همینطور تو! بعضی وقتا هم یکمون عصبی و  
 خسته اس اون یکی آرومش می کنه.

نفس حبس شده ام را آرام بیرون فرستادم:

- اگر جفتمون ناراحت بودیم چی کار می کنیم؟

سکوت کرد؛ چشمانش صورت‌م‌رانوازش می کردند. طوری  
 خیره‌ام بود که دلم می خواست خودم را در آینه ببینم.  
 طوری باشعف و دقت نگاه می کرد کن انگار چیزی  
 ناشناخته و دوست داشتنی را کشف کرده باشد.  
 منتظر نگاهش کردم و او جواب نگاه منتظرم را به بهترین  
 ممکن داد.

□

نحو سرم که روی سینه‌اش نشست و کوبش بی امان قلبش را  
 شنیدم چشمانم بسته شد و او زمزمه کرد: اینکار رو  
 می کنیم. موافقی؟

\*\*

#vip

□ ♥

#پارت ۳۵۶

#نبض\_جان

#یکشنبه\_۲۸\_دی\_۱۳۹۹

\*\*

پیراهنش را میان دستم مچاله کردم و با کمی خجالت گفتم:  
- هستم.

مکشی کردم و ادامه دادم:

- چه جای رمانتیکی رو انتخاب کردی برای درخواست.

خندید و روی سرم را بوسید:

- عزیزم پیشنهاد از دواج که نبود، مطمئن هم بودی که این

رو بهت می گم. گفتنش لازم بود برای اینکه جدی تر به

همه چیز نگاه کنیم؛ اما برای اینکه تو دلت نمونه مثل اینا بیکه تازه ب

اهم آشنا شدن میریم کافه خیلی جدی دو تا قهوه

سفارش میدیم. بعد تو میرسی خوب در خدمتم و من  
می گم: «من از تون خوشم اومده همیشه دوست دخترم شی؟»  
می خندم و او با جدیت ادامه می دهد:

بعد تو در حالی داری از خوشحالی بال در میاری که تو  
ذهنت اسم بچه هامونم انتخاب کردی می گی: «اجازه بدید  
راجع بهش فکر کنم این تصمیمی نیست که بشه یهویی بهش  
جواب داد»

لبخند عمیق شد:

-خدایی اسم بچه رو خوب اومدی!

متعجب نگاهم کرد:

-انتخاب کردی یعنی؟ بابای بچه هم شلغم؟

خنده ام را خوردم و با جدیت گفتم:

-با این کار ایادم نمیره که بهم وسط دفتر کارت پیشنهاد

دادی! اوهم باجدیت موهایم را پشت گوشم زد:

–عصر کافه می بینمت خانم دکتر!

متعجب نگاهش کردم و او با چشمکی ایستاد و به سمت

میزش حرکت کرد. جدی که نمی گفت؟

\*\*

#vip



#پارت ۳۵۷

#نبض\_جان

#یکشنبه\_۲۸\_دی\_۱۳۹۹

\*\*

نفس عمیقی کشیدم و متعجب از ماشین پیاده شدم. در کمال

ناباوری، روبه روی کافه ایستاده بودم و می خواستم با

اوی دوست داشتنی ام قرار بگذارم!

دیوانگی که

لبخند لحظه‌ای از لبم جدانمی شد. گویا پای

می رسید، او به خوبی همه چیز را بلد بود! دو ساعت پیش در

حالی که هنوز قلبم از شعف آغوش

صبحش محکم می زد پیام داد و گفت ساعت شیش منتظر م

است و پیش بندش آدرس این کافه را داده بود و من، با

تعجبی فراوان زنگ زده و پرسیده بودم که واقعا جدی

می گوید و او با جدیتی هر چه تمام گفته بود که سوال

نپرسم چون دلیلش را بعدا به من می گوید و بهتر است کم

کم حاضر شوم چون قرار مان کاملا واقعی است و او

من باشد و من به آن

□

قروفر

□

نمی خواهد چند ساعت منتظر

“قروفری” که گفته بود کلی خندیده بودم.

حتی دنبال هم نیامده بود و نگذاشته بود دنبالش بروم؛ جدا جدا آمده بودیم و من، آن قدر جدی در نقش فرورفته بودم

که چندین و چند بار روبه آینه لباس عوض کرده بودم و

الان با اضطراب شیرینی روبه روی کافه ایستاده بودم.

در کافه را باز می کنم و بوی قهوه باعث می شود عمیق

نفس بکشم و لبخندم عمیق تر شود.

کافه تماماً چوبی بود. دیوارها و سقفش به طرز جذابی با

چوب طراحی شده بودند و تنها دیوار سمت راستم، کاملاً

□

مشکی بود و نقاشی های سفید با گچ که مشخص بود کار

مشتری هاست روی آن خودنمایی می کردند.

دیدمش! کنار همان دیوار نشسته و بالبخند محو و چشمان براقی  
خیره به من بود.

حالم برایم جدید بود. بوی قهوه‌ی پیچیده در فضا، چشمان  
براق او، اضطراب خوشایند خودم و قلبی مملو از شور و  
هیجان تمامم را به وجد آورده بود.

حالم، حالی شبیه گوش دادن به موزیک قدیمی و آشنا با  
یادآوری خاطرات زیبا بود.

□ قدم اول را برداشتم و او ایستاد. خیره به مشکی‌هایش جلو  
رفتم. یعنی باید تظاهر می‌کردم که بایک مرد جنتلمن  
جذاب قرار گذاشتم نه غول خوشتیپ خودم؟

\*\*

#vip





#پارت ۳۵۸

#نبض\_جان

#پارت روز سه شنبه\*\*

-سلام!

نفس عمیقی کشید و مردانه لبخند زد:

-سلام خوش او مدین!

سری تکان دادم و صندلی را عقب کشیدم و با خنده ای فرو

خورده گفتم:

-ببخشید اگر معطل شدین.

او هم نشست و سری تکان داد:

-مشکلی نیست!

خب اگر "غول خوشتیپ" خودم بود، می گفت بهتر است همیشه از دو ساعت قبل آماده شوم و او ی بدبخت را این گونه منتظر نگذارم اما خب... او تنها یک جنتمن خوشتیپ بود. نگاهم را به میز دو ختم و دستانم را در هم گره زدم. ح س

می کردم خنده اش گرفته اما خودش را کنترل می کرد.  
منوراروی میز به طرفم سرداد:

-چی میل دارین؟

نیم نگاهی به چشمانش انداختم و بی آنکه به منو دست بزنم گفتم:

-یه قهوه!

گارسون سفارش هایمان را داد و

□

سرتکان داد و با آمدن  
یک دستش را روی میز گذاشت.

برق ساعتش چشمانم را زد. با محبتی بی نهایت نگاهم را از  
ساعتش گرفتم به چشمانش دو ختم. همان بود که برایش به  
عنوان عیدی خریده بودم. چقدر به دستش می آمد!

—  
من در خدمتم. دستی دور لبش کشید. با این کار خنده اش را کنترل  
کرد و  
باتک سرفه ای گفت:

— عرض شود که من از شما خوشم او مده!  
لبخندی زدم و در سکوت به هم نگاه کردیم.

به جلو خم شدم و دستانم را روی میز قفل کردم. کمی سر  
را کج کردم و پرسیدم:

- از چی من؟ دوست دارم بدونم!

او هم به جلو خم شد و دستانش در هم قفل کرد و خیره به  
چشمانم گفت:

- از چشما تون، مهر بونیتون، لبخند تون و اخلاقتون! روی  
همه رفته خوشم میاد از تون.



جمله‌ی آخرش را به شوخی گفت و من هم خندیدم:

- ببخشین جسارتان همیشه مفرد صحبت کنیم و نقش بازی

نکنیم؟

\*\*

#vip

#پارت ۳۵۹  

#نبض\_جان

#پارت های سه شنبه

\*\*

خندید و ابرو بالا انداخت:

-میگن اولین ها همیشه تو ذهن آدم میمونن! اولین بغل،

اولین قرار... خواستم تو ذهنتون بمونه!

هنوز هم جمله هایش را جمع می بست.

بلند خندیدم:

-قول میدم بمونه میشه دیگه تموم کنیم؟

خندید و دستم را گرفت:

-باشه. قول بده تو ذهنت بمونه.

دستش را فشردم:

-باشه قول خندید و با محبتی فراوان به صورت من خیره شد:

-چه خوشگل شدی شما!

سر کج کردم:

-دیگه قرار اول بود گفتم یادت بمونه این قیافه و فردا پس

فردا پیر شدیم نگی جان ازشته!

اخم کمرنگی بر پیشانی اش نشست و دستم را نوازش کرد:

-پیر زن خوشگلی میشی.

ابرویی بالا انداختم:

-واقعا؟

آرام پلک زد و سر تکان داد. قهوه هایمان را که آوردند

دست هایمان را از هم جدا کردیم.

-اینجا خیلی خوشگله.

نگاهی به اطراف انداخت:

- آره خواستم... ادامه‌ی جمله‌اش را کامل کردم:

- میدونم... خواستی تو ذهنم بمونه!

لبخند محوی زد:

- فقط قهوه؟

جرعه‌ای از قهوه نوشیدم:

- واقعیتش اینه که نه. دیدم قرار اوله باید رسمی باشه قهوه

سفارش دادم.

دستی به گردنش کشید:

- منم؛ گشتم هست.

\*\*

#vip



#پارت ۳۶۰

#نبض\_جان

#چهارشنبه\*\*

نگاهی به ساعتش انداخت:

- کیک می خوری؟ دو تا کیک بگیرم بعدش میریم یکم  
می گردیم و شام می خوریم.

باشه ای گفتم و او دو کیک شکلاتی هم سفارش داد. حتی  
ذائقه ام را حفظ بود!

آهسته صدایش زدم:

- فواد.

نگاهم کرد و جدی پرسید:

- نفس فواد؟



لب به دندان گزیدم و با خم کمرنگی، شاکی گفتم:

-وای خب الان این و گفتمی من یادم رفت!

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد ناگهانی زیر خنده زد. من هم  
خندیدم و اقایک لحظه فراموش کردم که چه می خواهم  
بگویم.

گونه ام را کشید:

-خوشمزه! معترض نگاهش کردم:

-میداری بگم یا قراره کار به جاهای باریک برسه در

انظار عمومی؟

چشمانش گردتر از این نمی شدند.

-چشمم روشن... البته من مشکلی ندارم!

-جدی شو فواد؛ حرف دارم.

کمرش را صاف کرد:

- جدی ام بگو!

دستم را زیر چانه زدم:

- دوستم داری؟

ابروهایش بالا پریدند:

-

از اون سو ال بودا... معلومه! فنجان قهوه را کنار گذاشت و دستم را

یان دستانش

گرفت و خیره به چشمانم با قاطعانه ترین لحن ممکن گفت:

- من تو رو خیلی دوست دارم... خیلی بیشتر از اون چیزی

که فکرش رو بکنی؛ بیشتر از خودم و همه!

دوست داشتنت حرف چند ماه نیست حرف چهار ساله جانا!

تک تک سلول های بدنم دوست دارن مطمئن باش. حس

میکنم اگه تو نباشی واقعا هیچی تو دنیا نیست که بتونه

خوشحالم کنه. دلم می خواد صدات رو بشنوم یا پشت بند

اسم سمت بیاد!

دستش رانوازش کردم و حس کردم چیزی میان گلویم رشد

می کند. دوست داشتم آن لحظه را ثبت کنم برای همیشه ام!

لبخند بغض داری زدم:

-دوست دارم این لحظه رو ثبت کنم!

\*\*

#vip



#پارت ۳۶۱

#نبض\_جان #سه شنبه \_\_ ۲۹ دی \_ ۱۳۹۹

\*\*

منتظر نگاهم کرد و من ادامه دادم:

- برای روزایی که حال مون خوب نیست، دعا کردیم،  
 ناراحتیم یا وقتایی که حس می کنم خیلی تنهام! دلم می خواد  
 صدات رو ضبط کنم برای وقتایی که فکر می کنم دوستم  
 نداری!

لبخندی زد و حینی کن انگشت شستش مسیرِ رگ روی  
 دستم رارفت و برگشتی طی می کرد گفت:  
 - من همیشه دوست دارم!

نفسی کشیدم:

- قول همیشه رونده فواد؛ آدم از آینده خبر نداره. قول بده  
 اگریه روز دوستم نداشتی بهم بگی!

- تو تمام منی... من تو رو از خودم بیشتر دوست دارم.

شانه‌ای بالا انداختم:

—

خیلی از آدم‌ها خودشون رو دوست ندارن! سرش رابه دو طرف تکان داد:

— غیرممکنه کسی خودش رو دوست نداشته باشه... خیلی از اونایی که خودشون رو می‌کشن قبلش بارها گفتن ما از خودمون بدمون میاد برای همین دوست داریم نباشیم اما همین که خودکشی کردن هم نشون میده خودشون رو دوست داشتن می‌دونی چرا؟

اون فقط به خودشون حس بد القامی کردن با افکار منفی برای همین می‌خواستن بیشتر از این اذیت نشن و خب آدم دلش نمیخواد کسی رو که دوست داره اذیت کنه؛ در نتیجه خیلی هم خودشون رو دوست داشتن! آدم تو اولین قرارش حرفای ناراحت کننده می‌زنه؟

سرم رابه چپ و راست تکان دادم و خندیدم.

—حالا بذار من بگم!

مشتاقانه نگاهم کرد و من ادامه دادم:

—تویه غول مهر بون و خوشتیپی که خیلی منطقیه شبیه

باباهای خیلی مهر بونی! از اونایی که پشت دخترشون و

شیرینی

□

نمیدارن کسی چپ نگاهشون کنه. تو مثل یه عشق

فواد... مثل عشقی که به همه جانفوذ پیدا کرده و تو راهفراری ازش

نداری! یا مثلاً چشمات... خیلی دوستشون

دارم!

علاوه بر اینکه خیلی مشکیه، یه برقی تو چشمات هست

که وقتی می بینمشون می گم آخیش حالش خوبه! قول بده

وقتی پیشمی چشمات برق بزنه فواد. من تمام تلاشم رو

می کنم که حالت باهام خوب باشه، بتونم اون عشقی که  
دارم رو بهت بدم و فکر می کنم این قضیه تو یه رابطه ی  
عاشقونه سخت نباشه؛ فقط کافیه پیشم باشی!

\*\*

#vip



#پارت ۳۶۲

#نبض\_جان

#چهارشنبه\_\_۳۰دی\_۱۳۹۹

\*\*

چشمانش برق زدند و سر کج کرد:

-دورت بگردم من دختر کوچولوی من!

هیچ وقت... هیچ وقت این حرف ها رو به کسی غیر من

نگو! امیدوارم به کسی نگفته باشی جاننا... جدی و انحصار طلبانه گ

فت و من دلم ضعف رفت برایش.

-نگفتم!

کیک را آوردند و اتصال دست هایمان قطع شد اما نگاهمان

همچنان خیره به هم بود.

فواد آرام و طوری که بتوانم متوجه شوم لب زد:

-داروندار فواد!

دلم ریخت. چشمانش تمامم را نوازش می کرد و هر چه درد

بود می شست.

من هم مانند خودش لب زدم:

-دوستت دارم!

لبخندی زد و عمیق نفس کشید و باز مزمه ای که نشنیدمش

محکم نفسش را بیرون فرستاد. من اما، خدا را شکر کردم برای داش

تنش... برای لحظات



نابی که داشت ساخته می شد و عشقی که روز به روز  
عمیق تر می شد. شاید ز مزه ی او هم همین بود!

«اگه از دنیا، دلت گرفته غمت نباشه من هستم  
پیدا نکردی کسی رو که با تو هم صداشه من هستم  
اگه دیدی که زندگی با تو، راه نیومد من هستم  
واسه عشق من، کلی سال بعد دل تو لک زد من هستم  
من هستم... من هستم

رو عشق من حساب کن همیشه  
آدم از عشقش که خسته نمیشه  
تنها من رو تو ذهنت نگه دار  
تا تو بخوای من هستم»

\*\*

#vip

#پارت ۳۶۳

#نبض\_جان

#چهارشنبه\_۳۰دی\_۱۳۹۹

\*\*

یک ماه از روزی که رابطه ام را با فواد جدی کرده بودم می گذشت. یک ماهی که در کنار شیرینی لحظاتی که با او داشتم، تلخی بی اندازه ای قلبم را می گرفت از پدیری که هنوز روی تخت بیمارستان بود و مانگراش بودیم و میعادى که ندیده بودمش و دور ادور جویای حالش بودم. مهر داد را در حدیکی - دوبار دیده بودم اما بر خورد بدی نداشت و من ممنونش بودم چون به قدری راجع به میعاد حالم گرفته بود که اگر او هم اوقات تلخی می کرد حال قطعاً بدتر می شد.

دلارادر او اخر ماه سوم بارداری بود و حسابی با فرزندش مشغول؛ اما هنوز مراسم عقدشان برگزار نشده بود. قرار بود عقد ساده‌ای داشته باشند و دو نفره که چه عرض کنم سه نفره به مسافرت کوتاهی بروند.

در خانه‌ی مشترکش با مهر داد که کامل آماده شده بود و آخر هفته رسماً زندگی مشترکش را شروع می کردند نشسته بودیم.

دستش به طرف سیب‌ترش‌های روی میز رفت که ظرف را از جلوی من برداشتم و به طرف آشپزخانه رفتم.

معرض صدایم زد و گفت: -جانا بیارش خب!

ظرف را روی میزناهار خوری کوچک آشپزخانه شان گذاشتم و جدی گفتم:

-اگر خوب نباشه چی؟ ممنوعیت غذایی نداری؟

- آخر این هفته می رم چک آپ. فردای  
 آب تصفیه را در کتری برقی گذاشتم تا  
 جوش بیاید و از روی اُپن خم شدم و نگاهش کردم:  
 -چای خشک؟

کوسن را بغل کرد و با خم نگاهم کرد:  
 - کابینت کنار گاز.

سری تکان دادم و همانطور که در کابینت را باز می کردم  
 تا چای بردارم گفتم:

- اخم نکن. برات چایی درست می کنم با شیرینی بخور! -  
 ترشی دوست دارم!

همانطور که قوری را روی گاز می گذاشتم خندیدم و کش  
 دار گفتم:

-خب پس پسره!

وارفته گفت:

-وای من تاهمین دوروزپیش داشتم دارارو بزرگ

می کردم.

\*\*

#vip



#پارت ۳۶۴

#نبض\_جان

#پنجشنبه

\*\*

از آشپزخانه بیرون آمدم و روی مبل نشستم.

-چاییت کو؟

با انگشت شست به آشپزخانه اشاره زدم: -

داره دم میاد. دختر دوست داری یا پسر؟

شانه‌ای بالا انداخت و خندید:

- واقعا فرقی نداره سالم باشه هرچی می‌خواد باشه. اما دارا

واقعا نیروی مامانم رو گرفت موقع تربیتش... اگر پسر

باشه و به دارا بره هیچی دیگه باید بیفتم دنبالش فقط!

ابرویی بالا انداختم:

- دختر ابرخوان شیطنت کنن دست ده تا پسر و از پشت

می‌بندن.

سری تکان داد:

- آره اینم هست!

نفس عمیقی کشیدم و دسته‌ی کم حجمی از موهایم که از

کش رها شده بود در پشت گوشم دادم.

—چه خبر؟

چشمکی زد و سر تکان داد:

—

خبر اکه دست توئه! پیشانی ام را خار اندم و بی حوصله نگاهم را چرخاندم:

—من خبری ندارم تو بگو؛ میعاد خوبه؟

لبخند تلخی زد و نگاهم کرد. نگران نگاهش کردم و سر تکان دادم:

—چی؟

—یه مدت به بهونه‌ی مهر داد کشوندی میش سر جلسه‌های چند

تافرم پر کرد و.... یه تست کوچیک قاطی همین برگه‌ها

بود چون د کتر صفوی از رفتاراش به یه چیزایی شک کرده

بود اما بعد که چک کردن متوجه شدیم پارانوید داره.

چشم گرد کردم و خودم را به طرفش کشیدم:

-چی؟

\*\*

#vip



#پارت ۳۶۵#نبض\_جان

#پنجشنبه

\*\*

متأسف نگاهم کرد:

-پارانویید یا پارانویا، یعنی شک و بد گمانی نسبت به افراد.

افراد پارانوییدی بیشتر تصور تو طئه دارن. البته شدتش

فرق داره واقعاً! راحت ناراحت میشن، دیر اعتماد

می کنن، زود به خود دشون می گیرن یه سری مسائل رو...

دیدید که میعاد خیلی وقت ها خوب بود فقط بعضی وقت ها



بود که این شک و بدبینیش زیاد میشد مثل فردای اون شب  
 که خونه‌ی عموداریوش بودین و زنگ زد بهت اون  
 حرف‌ها رو گفت.

بانگرانی و اضطراب نفسی کشیدم:  
 - چرا آخه؟

دستش راروی صورتش کشید:

- عوامل ژنتیکی و محیطی میتونن مؤثر باشن. فکر می‌کنم  
 به خاطر همون اتفاقی که برایش افتاد سوءظن داره دیگه.  
 کلاً بیماری‌ای هم هست که توی مردها شایع تره! وارفته نگاهش کر  
 دم:

- ای وای... بمیرم برایش! خوب نمیشه؟

شانه بالا انداخت:

- بین قابل کنترل هست چون فکر می‌کنم می‌توانم پارانویدی

شدید نباشه. اصلاً خیلی از افراد پارانویدی هیچ وقت  
 نمیفهمن که پارانوید داشتن. چون ممکنه خیلی کم خودش  
 رونشون بده.

لبم را در دهان کشیدم و متفکر گفتم:  
 -میدونم اینارو. من الان فهمیدم چی ومی گی قبلاً هم راجع  
 بهش یه چیزایی شنیده بودم. مگه تو هم نداشت به همراهش؟  
 سر بالا انداخت:

-نه اون فرق داره.

دست یخ زده ام را به شلوار جینم کشیدم:  
 -خوب میشه؟ چجوری خوب میشه؟ دکتر صفوی  
 معالجه شه؟ نگاهش رایک دور در خانه چرخ داد:  
 -احتمالاً بارفتار درمانی و روان درمانی وفوت وفنی که

بلدن کنترلش می کنن تهش هم دارو درمانی می کنن لابد. نه  
دکترش د کتر صفوی نیست!

\*\*

#vip



#پارت ۲۶۶

#نبض\_جان

#شنبه

\*\*

تنم را کمی روی مبل جابه جا کردم:

۱... چرا؟

—دقیق نمی دونم اما معالجش رو تغییر داده. بایه خانم

دکتری که اکثر آروی کیس های پارانوییدی کار می کنه  
جلساتشون رومی گذرونن مهر دادم راضی بود.

- آرام کنار شه؟ پوز خندی از خنده زد:

- نه بابا... آرامم دستخوش تغییرات مسخر شه؛ فازش معلوم  
نیست.

دستی به موهایم کشیدم و کلافه نفسم را بیرون فرستادم:  
- خیلی ناراحت شدم.

- نه ناراحت نباش چون داره کنترل میشه... شاید اگر باتو  
آشنا شده بود هیچ وقت به فکر درمانش نمی افتادیم و  
متوجه این مسئله نمی شدیم.

- راجع به من چیزی نمی گه؟

سر بالا انداخت:

- هفته‌ی اول خیلی تو خودت بود ناراحت نه بیشتر عصبی بود اما الان بهتره ولی در کل راجع بهت حرف نمیزنه ولی متوجه شدم که تو بر خوردش باقیه خصوصاً من حساس تر شده! یه حکمتی داشته این قضیه واقعاً؛ حداقلش اینه که برای درمانش اقدام کردیم.

چه خبر از فواد؟ خوبین باهم؟ لبخند عمیقی می‌زنم:  
- او هوم خیلی! میگم برای عروسیتون من چیکار کنم؟ میعاد من و میبینه!

- یه فکری برات می‌کنیم. شب نمیمونی؟ فواد میاد دنبالت؟  
نگاهی به ساعت انداختم و خندیدم:

- تو خودت باید بری خونه مهمون دعوت می‌کنی؟ آره  
میریم بیرون باید یه سری خرید کنم.

بعد ابروی بالاندا ختم و سرم را در چرخاندم:

– نه که آخر هفته عروسی دعوت‌م... باید یه لباس خوب

پوشم!

\*\*

#vip



#پارت ۲۶۷

#نبض\_جان #شنبه

\*\*

بلند خندید و ضربه‌ای به ران پایم زد:

– همیشه منم پیام عروسی؟

چند بار پلک زدم و بامسخرگی گفتم:

– نه عزیزم به هر حال من که صاب مجلس (صاحب

مجلس) نیستم! خودشون اگر می خواستن دعوت  
می کردن...

ناگهان مکشی کردم و تند و فرز از جا پریدم و همانطور که  
به طرف آشپزخانه می رفتم گفتم:  
-وای چایی جوش او مد.

دلاراپوز خندی از خنده زد:

-فواد به چی تو دل خوش کرده من نمیدونم!

.....

.....

-زندگی خیلی کثیف تر از اونیه که من و تو فکرش و  
می کنیم؛ آدما هم کثیفن! نود در صد مون داریم تظاهر می کنیم هر  
کدوم یه جور! اون قدر وضع بدیه که اونیه که  
تظاهر نمی کنه باخته! چرا؟! چون بین نود تا گرگ ده تا بره

صد در صد در دیده می شن تو وسط همون گرگا! تو این دوره  
 زمونه باید گرگ باشی... نباشی هم حداقل نقابش و بزنی که  
 گرگ افکر کنی با اونایی نیان طرفت و بدرنت!

کفش هایم را در آوردم و پاهایم را در بدنم جمع کردم و با  
 نفس عمیقی گفتم:

- یعنی تا آخر عمر مون باید تظاهر کنیم؟

دستی به لب هایش کشید:

- این ونمیگم؛ می گم هر کدوم از مایه جا از زند گیمون

خودمون نبودیم قبول داری؟

غمگین لب زددم:

- من کنار میعاد خودم نبودم.

سکوت کرد و پس از چندی دست بردو آهنگ پخش شده

در فضای ماشین راقطع کرد.



-صداش کم بود که!-میدونم!

\*\*

#vip



#پارت ۳۶۸

#نبض\_جان

#یکشنبه

\*\*

چیزی نگفتم واو، در سکوت مشغول گوشی اش شد.

دستش که دوباره به سمت مانیتور ماشین رفت، سوالی

نگاهش کردم. چه می کرد؟

ناگهان، صدای بلندی از بلندگوی ماشین پخش شد نگاهم را

به مانیتور ماشین دوختم. فیلم گذاشته بود؟

سوالم را پرسیدم و او کوتاه گفت:

- آره. نمی خوای؟ لبم را بر گرداندم و نگاهش کردم:

- الان تئاتر بودیم که!

خندید:

- نه که خیلی هم خوشت او مد.

کفش هایم را از پا کندم. متعجب و با خنده نگاهم می کرد.

آرام غر زدم:

- والله اگر چیزی ازش فهمیده باشم. اینجوری هم نگام نکنا!

اگر قرار باشه فیلم بینم من باید راحت باشم؛ همین که با

مانتو نشستم تو ماشینت خدا رو شکر کن!

- می خوای بریم تو کوچه ای چیزی دیدنداشته باشه، راحت

باشی؟ هر چند همه ی شیشه ها دودیه اما کوچه بهتره!

میچ گیرانه نگاهش کردم: آآ! من کوچه و اینانمیا. اگر

رفیقش و

□

پاشابفهمه گوش تا گوشت رومی بره؛ آدم خواهر

می بره کوچه؟ باخنده نگاهم کرد:

- کجابرمت خواهر رفیقم؟

- هر جا غیر کوچه و جاهای مربوط بهش.

پاهایم راتکانی دادم:

- آخیش راحت شدم.

\*\*

#vip

□ ♥

#پارت ۳۶۹

#نبض\_جان

#یکشنبه

\*\*

ورجه وورجه کنان، چهارزانو نشستم و اونگاهی به

جورابم انداخت و خندید:

خرسی صورتی؛ گوش هم داره که! جبهه گیرانه نگاهش کردم. ح

رکاتم تماماً جنبه‌ی شوخی

داشت.

–هاچیه؟ می‌خوای برات جوراب شیشه‌ای بپوشم؟ بزرگ‌گونه

باشه؟ آره آقای دکتر؟

–نه قربونت برم من همه جوره قبولت دارم.

خندیدم و به طرفش مایل شدم. گونه‌ام را به پشتی صندلی‌ام

چسباندم:

-عاشق چشم شدی نه؟

منتظر بودم بخندد و بگوید قربان اعتماد به نفست بروم اما  
پر محبت نگاهم کرد و بی هیچ شوخی ای گفت:

-یکی از عواملشه!

کلافه نفسی گرفتم و کمرم را صاف کردم. روی دوزانو  
نشستم. فواد متعجب از این تغییر حالت یهو بی ام پرسید:

-چی کار می کنی؟

جوابش را ندادم. روی دوزانو ایستادم و سرم را کمی خم  
کردم که به سقف ماشین نخورد. متعجب تر از قبل نگاهم  
می کرد و من بی توجه تر از قبل کار خودم را می کردم.  
سرو تنه ام را به طرفش مایل کردم؛ دو طرف یقه اش را  
گرفتم و بالبخندژ کوندی گفتم:

-پار سا جان!

فامیلی اش را صد ا ز دم تا ببینم و ا کنشش چیست. نگاهی به  
وضعیت مان انداخت و کوتاه و متعجب خندید. به چشمانم  
خیره شد و گفت:

-جان پار سا؟

خنده ای که می رفت پهن تر شود را کنترل کردم.  
همانطور که حرف می زدم تهدید و ارسر تکان دادم و  
شمرده شمرده گفتم: -  
وقتی، دارم، باهات شوخی می کنم، یا حرف عادی  
می زنم... بگو خوب!

\*\*

#vip



#پارت ۳۷۰

#نبض\_جان

#دوشنبه

\*\*

بینی به بینی ام سایید و بالحنی بامزه گفت:

-خب؟

موهایم را پشت گوشم زدم و اطراف را نگاه کردم. خدا خدا

می کردم که کسی نبیند مان!

با همان لحن قبلی ادامه دادم:

-داشتم می گفتم. وقتی، دارم صحبت می کنم یا جدی حرف

میزنم یا کلاً عشقو لی صحبت نمی کنم... بگو خب؟ کلافه خندید و

گفت:

-خب؟

چشم درشت کردم و پیشانی ام را به پیشانی اش کوبیدم:

-حق نداری عشقولی صحبت کنی خب؟

بلند خندید و بانگاه خاصی گفت:

-چرا اون وقت؟

شمرده تر از قبل جوری که انگار داشتم چیزی را برای

بچه توضیح میدادم گفتم:

-چون عشقولی که میگی من اینجوری دلم هری میریزه

بعد وقتی میریزه، حواسم پرت تو و دلم می شه و یادم

می ره می خواستم چی نطق کنم!

کو تا هبینی ام را بوسید:

-

بذار کارم و بکنم! تنه ام را عقب کشیدم و خودم را پرت کردم و روی



صندلی

درست نشستم.

همانطور که شالم را درست می کردم چشم ریز کردم و

ابرو بالا انداختم:

- کارت چیه اونوقت؟

لبخند پهنی زد:

- مخ زنی!

لبخندم را قورت دادم و گفتم:

- آاگر پاشا بفهمه می خوامی خواهش و بزنی... هر چند

که زدی، تیکه پارت می کنه!

\*\*

#vip



#پارت ۳۷۱

#نبض\_جان

#دوشنبه\*\*

گونه ام را کشید:

- نمیکنه! فیلم ببینیم؟

پلکی به تأیید بستم:

- ببینیم! سانسور شده اس؟

با چشمانی پراز خنده نگاهم کرد:

- نه متأسفانه!

کف دستانم را به هم ساییدم:

- عیبی نداره خودم برات سانسورش می کنم.

فیلمم را پخش کرد و در سکوت به تماشا نشستیم. فؤاد بادلم

راه می آمد حالم کنارش خوش بود؛ تامی توانستم با او

شیطنت می کردم طوری که گاهی نگاهش نگران می شد اما  
پابه پایم می آمد و غرنمی زد.

هیچ وقت فکر نمی کردم تا این حد کنارش خوش باشم  
جوری که زمان به سرعت بگذرد و من، حسش نکنم!  
او اسط فیلم بود که آن را متوقف کردم و رو به فؤاد با  
جدیت گفتم:

-روت و کن اونور!

جا خورده نگاهم کرد و من مصرانه تر گفتم:

-زود زود!

-برای چی؟

صورتش را با فشار دست به طرف پنجره‌ی خودش هل

دادم و گفتم:

-از راه در می شی بدبختمون می کنی!

فیلم را از ادامه اش پخش کردم تا خودم ببینم.

خندید و سعی کرد سرش را بر گرداند:

- قول می دم از راه به درنشم. نکن دیگه ای بابا! خودت

داری نگاه می کنی بچه پررو برای من بده، برای تو

خوب؟ سر تکان دادم و با پررویی گفتم:

- تو پسری!

با دقت فیلم را نگاه می کردم که گفت:

- آ؟ یعنی دختر ا ماستن؟

- نه من اراده ام قویه!

بالجبازی گفت:

- من قوی ترم. یا هیچ کدو ممون نمی بینیم یا هر دو ممون

می بینیم!

\*\*

#vip



#پارت\_دو\_امشب

#پارت ۳۷۲

#نبض\_جان

#سه شنبه

\*\*متفکر نگاهم رابه چشمانش دو ختم. نفس پر حرصی کشیدم

و گفتم:

-تر جیح میدم خودمم نبینم تا تو این هارو ببینی!

سرش را خاراند و تک خنده ای زد:

-چه حسود!

فیلم را جلوزدم و گفتم:

-انتخاب خود ته! کلی هم هواخواه داره می تونی تعویض کنی!

ابروبالا انداخت:

-تعویض کنم چی میشه؟

شانه بالا انداختم:

-یکی دیگه می بره منو!

□ اخم کمرنگی کرد:

یکی دیگه غلط کرده باشما. فیلمت و بین! خندیدم و بوسه ای درهو

ابرایش فرستادم:

-باشه بابا چه خشن. شوخی کردم

گره ابروهایش از هم باز شد اما هم چنان نگاهش جدی بود.

-اخم کنی می رم خونه ی بابام آ!

چشم گشاد کرد:

-واویلا! هنوز زخم نشدی اینجوری می کنی؛ ازدواج کنیم

چی میشه!؟

...

□

،

-انتخاب

میان حرفم پرید:

-می دونم... انتخاب خودمه؛ تو فیلمت و بین حرص نخور

پوستت چروک میشه!

-گفتی پیربشم خوشگل میشم که! به همین زودی پاپس

کشیدی؟ چشم گرد کرد و جهت صورت تم را به طرف مانیتور کج

کرد و همانطور که گونه ام را می بوسید گفت:

من؛ فیلمت و بین!

□

- نه عزیز

\*\*

#vip

□❤

#پارت ۳۷۳

#نبض\_جان

#سه شنبه

\*\*

دیشب دلار او مهر داد عقد و عروسی خلاصه ای گرفته

بودند. تعداد مهمان ها کم بود و جو، صمیمی! دلار را

این طور خواسته بود و در عوض قول یک مسافرت حسابی



## میعاد

را از مهرداد گرفته بود. تا جای ممکن جلوی چشمان  
نمی رفتم. او هم تمایلی به دیدنم نشان نمیداد.

از اول عروسی از کنار پاشا جنب نخوردم حتی فواد هم

ازمان دوری می کرد و باد یگر دوستانمان مشغول بود تا

میعاد من و او را با هم نبیند. دلم می خواست بروم و برقصم

و شادی کنم اما روحیه ی میعاد مهم تر بود! تلفنم زنگ خورد و همان

لحظه، در به ضرب باز شد و

فواد با صورتی سرخ وارد اتاق شد. فوراً به سمتم آمد و با

نگاهی به گوشی پرسید:

- کیه؟

جا خورده نگاهش کردم.

- نمی دونم همچین درو باز کردی زهله ترک شدم بذار ببینم  
کیه...

محکم و بلند گفت:

- نه!

دستم را روی قلبم گذاشتم و با چشمانی گشاد شده گفتم:  
- واچته؟

نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداختم.

- پاشاست بذار جواب بدم. باهمان

صورت سرخ اخمی کرد و گوشی را از روی میز

قایید و تماس را قطع کرد.

اخم کردم و به طرفش رفتم.

- گو شیم رو بده شاید کارم داشته باشه این رفتار یعنی چی؟

دستش را عقب برد.

- کاری نداره الکی زنگ میزنه. بیا بریم کارت دارم.  
تلفن دوباره زنگ خورد و فواد عصبی نچی گفت. آن قدر  
کلافه و پریشان بود که حس می کردم ممکن است همان  
وسط زیر گریه بزند.

جلو رفتم و پلک هایم را برای تسلط بر خودم بستم.  
- گوشی رو بده به من عزیزم!

\*\*

#vip

□❤ #پارت ۳۷۴

#نبض\_جان

#پنجشنبه\_۹\_بهمن\_۱۳۹۹

\*\*

نگاهم کرد. چهره اش سرخ بود و قیافه اش نگران. گوشی  
همچنان زنگ می خورد. دستم را روی صورتش گذاشتم:  
-چی شده قربونت برم؟

آب دهانش را قورت داد و مردد نگاهم کرد من اما تعلل  
نکردم و بایک حرکت گوشی را از دستش قاپیدم و به آن  
طرف اتاق دویدم و همزمان تلفن را هم جواب دادم.

نالان

□

صدای دادِ بلند فواد که اسمم را صدای زد با صدای  
پاشا بلند شد و من قلبم ریخت.

پریشان پاشا را صدایش زدم. او هم فقط اسمم را صدا  
می زد. فواد به سمتم آمد تا گوشی را بگیرد اما نگذاشتم.

سرش جیغ زدم و گفتم: -بذار ببینم چشه!

دستانش دو طرف صورت‌م را به احاطه در آورد و با عجز و

نال گفت:

-دورت بگردم بذار من باهات صحبت کنم. زرمیزنه خب؟

قربونت برم به من نگاه کن!

با بغض به پاشا گفتم:

-پاشا جونم؟

صدایم را که شنید بلند زدی زیر گریه! یک آن بود. صداها

در گوشم عربده زدند و من گوش‌هایم را رها کردم. چشمان

فواد نگران بودند و دستانش حمایت‌گر. از پشت پرده‌ی

اشک می‌دیدمش! چشمانش اشکی بود؟ مردمن، گریه

می‌کرد؟ برای چه؟ او...

پاهایم سروبی جان شده بودند. تنها صدایی که در سرم  
 جان گرفته بود صدای پرعجز پاشا بود که نام پدر را  
 عربده زده بود. گوش هایم دردمی کرد. صدا کرکننده بود  
 تیک آف

□

مانند سوت ممتد، خوف ناک بود مانند صدای هواپیما وقتی میدانی  
 عزیزت روی یکی از صندلی های آن  
 نشسته!

صدا... صدا بعد از آن، فقط صدای پدر بود!  
 نوازش گرو حامی اش

□

□ صدای گرم و محکمش بود، دستان  
 و چشمان مطمئنش!

مات فواد و در تلاش برای هضم اتفاقات بودم. صدایم  
می زد اما نمی نشیدم. می دیدم که می گوید جانا اما جانا جانی  
نداشت دیگر! جانش رفته بود...

پناهش رفته بود! راست می گفت؟ نمی شد فواد یکی در  
گو شم بزند و بگوید شوخی بوده؟ یا از همان چالش های  
مزخرف همیشگی اشان؟ نمی شد اصلا خواب باشد؟

\*\*

#vip



#پارت ۳۷۵

#نبض\_جان

#پنجشنبه\_۹\_بهمن\_۱۳۹۹\*\*

آخر قرار بود پدر عید سال دیگر را کنارم باشد. عمو  
داریوش گفته بود بیدار که شد باهم انتقام این عذاب را

می گیریم! پاشا گفته بود عیدی ام را سال دیگه دوبل از پدر بگیرم.

فواد گفته بود صبر می کند... صبر می کند تا پدر خوب شود و بعد می آید خواستگاری! اصلاً خواستگاری که بدون پدر نمی شد، میشد؟ یا مثلاً سفره‌ی عقد باید اجازه ام را از چه کسی می گرفتیم؟ فقط مادر؟ پس او چی؟ دیگر عشق بابا نبودم؟ دیگر جانش نبودم؟ من هنوز فارغ التحصیلی ام را کنارش جشن نگرفته بودم، و چشمان پر غرورش رانده بودم!

من، من هنوز بچه بودم... شاید هم بچه نبودم ولی پدرم را می خواستم... زود نبود؟ چه زود نبود؟ چه می گفتم؟ پدر چه شده؟ شاید اصلاً به هوش آمده باشد ها؟

ممکن است آن عربده‌ی پر درد پاشا به خاطر خوشحالی



خیس فواد و شقیقه‌ی نبض گرفته‌اش همش  
باشد؟ یا

چشماناز هیجان حضور پدر باشد؟ ممکن است این بی‌حسی من  
ناشی از ناباوری از دیدن پدر باشد؟

مادر کجا بود؟ فشارش... حالش بدنشود! برای چه بد  
بشود؟ نفس بکش...

چشمانم سیاهی می‌رفت و فواد بغلم کرد و روی کاناپه  
گذاشت. نگران صدایم کرد.  
دستم را چندین و چند بار بوسید.

می‌دیدم با کسی تماس می‌گیرد، می‌شنیدم صدایش  
گرفته... عمو جان‌ش چه شده بود؟ سیب آدمش سنگین بالا  
و پایین میشد. یعنی بغض کرده بود؟

آمبولانس برای که می خواست؟ من؟ می شد بایک افت  
فشار ساده مرد؟ کاش می شد!

کف دستم را چندین و چند بار بوسید:

-جان؟ جانم زندگی؟ بمیرم من آخه... حرف بزن جانا  
حرف بزن قربونت برم. آخ خدا آخ! کمی مرگ نمی دهی؟ بدون  
پدر باید چه غلطی

می کردم؟ یعنی دیگر نمی دیدمش؟

وای وای پدر! وای که سوختم! نمی دانی سوختم... نمی دانی

من هم مردم قلبم مرد وقتی فهمیدم نیستی! قلبم مرد وقتی از

فواد بریده بریده پرسیدم و او با بغض سرش را روی سرم

گذاشت. مردم و سیاهی و... دیگر چیزی ندیدم!

\*\*

#vip



#پارت ۳۷۶

#نبض\_جان

#پنجشنبه\_۹\_بهمن\_۱۳۹۹

\*\*

نگاهم را در اطراف چرخاندم. لباس های یک دست سیاه،  
چشم های غمگین و بغض های خفته! اشک؟ بعید میدانستم  
جانی برای اشک ریختن مانده باشد. بیشتر بی حسی بود و خلا! شاید  
شو که بودم، شاید ناباوری  
زیاد، مجالی برای گریه و اشک نمی داد. نفس لرزانی  
کشیدم.

دلار ابا چشمانی نگران و اشک آلود، کنارم ایستاده بود.  
□ صدای زجه های مادر و عمه بیشتر عذابم می داد. هر چه  
بیشتر نگاه می کردم، درد بیشتر جان می گرفت.

پاشا اشک نمی ریخت! من هم می گفتم اشکی برای ریختن  
 نمانده اما وقتی تابوتش را روی دستان فواد و پاشا دیدم زیر  
 پایم خالی شد. دستان بی جان دلارادورم حلقه شد و  
 شانهایم بی صدالرزیدند. دیدم که سر پاشابه طرفم  
 برگشت و چشمان نگران فواد رویم مات شد اما پدر مهم تر  
 بود.

چه قدر آن لحظه از بوی حلوامتنفر بودم!  
 کاش دلارانو از شم نمی کرد... کاش پدر می آمد. کاش اشتباه  
 شده بود! مرده، زنده می شود؟ خدا یا کمی از آن  
 معجزه هایت می رسانی؟ چشم دوخته بودم به قبر خالی و جمعیت،  
 ر لحظه بیشتر

نزدیک می شد. هق هق هایم دل سنگ راهم آب می کرد!  
 پاشا و فواد جلوی تابوت ایستاده بودند پاشا، مرد دبو داما  
 قدم هایش را محکم برداشت. درون قبر که رفت دیدم که به

خودش لرزید. جان خواهر داشت آوار می شد! چه قدر  
سخت بود محکم ایستادن!

-بذار ببینمش!

□ صدای گرفته ام سرفواد را بالا آورد. غمگین نگاهم کرد و  
من چشم دزدیدم.

□ صورت پدر را که دیدم بلند و با گریه صدایش زدم. همه  
آمده بودند. خیلی هارانی شناختم اما فهمیدم که میعاد هم  
آمده. شانه هایشان می لرزید، مداح با سوز می خواند و من  
دیگر باورم شده بود. پاشا و فواد مردانه می گریستند و خاک می ری  
ختند. بمیرم

برای غمت جان خواهر! بمیرم برایت که می خواستی محکم  
باشی اما سخت بود!

عمو داریوش محکم به آغوشم کشید. گفته بودم زیادی شبیه پدرم است؟ پیراهنش را چنگ زدم و بلند بلند گریه کردم و نالیدم:

-بابایی... بابا پاشو! پاشو لطفا بابا! خداااا بابام...

آن قدر گریه کردم که جانی در تنم نمانده بود. چشمانم سیاهی می رفت و تنم را لرزشی بی امان گرفته بود! تنم رها شد و در آخر مطمئن شدم که دیگر کسی نیست که آن طور بگوید "جان پدر!"

\*\*

#vip



#پارت ۳۷۷

#نبض\_جان

#شنبه\*\*

روزها در پی هم می گذشتند. یک هفته از مرگ پدر گذشته بود. یک هفته ای که تمامش ماتم و عزابود. مادر فشارش عمه خشک نمی شد

بالا و پایین می رفت، اشک چشمان

کمر عموداریوش خم شده بود و من و فواد و پاشا باید همه چیز را جفت و جور می کردیم.

در این یک هفته آن قدر مهمان داشتیم که هیچ وقتی برای استراحت نبود. چند نفر را هم موقتاً برای کمک آورده بودیم اما تا خودمان نظارت نمی کردیم دلمان آرام نمی گرفت.

من و پاشا هنوز سرپاننده بودیم و تقریباً بار عمده ی مسئولیت ها روی شانه ی فواد بود. پاشا کارها را پیگیری می کرد، خریدها را انجام می داد اما فواد تمام تلاشش را

می کرد تا خودش کارها را انجام دهد و پاشا وقت برای  
استراحت داشته باشد.

صندلی میزناهار خوری را بیرون کشیدم و رویش نشستم.  
عمه آن قدر غرق خودش بود که متوجه حضورم نشد. نفس عمیقی  
کشیدم. حلوا درست می کرد. آرام و شاکی صدایش  
زدم:

— عمه!

شانه هایش بالا پرید و به طرفم برگشت. چشمانش سرخ شده  
بودند و از شدت گریه پف کرده بودند. چه قدر اعصابش  
ضعیف شده بود که بایک صدا زدن ساده این طور در  
جایش می پرید.

دستی به بینی ام کشیدم و گفتم:

— چه قدر اعصابت ضعیف شده عمه. من فقط صدات زدم!



غمگین نگاهم کرد و سری تکان داد.

- تو حال خودم بودم ترسیدم. جونم؟

دوباره پشتش را به من کرد و مشغول هم زدن حلوا شد.

معرض گفتم:

- عمه من خسته شدم از مهمون داری. چه خبره؟

لبش را گزید و چشم گشاد کرد.

خجالت بکش او را برای احترام به ما و پدرت میان.

\*\*

#vip



#پارت ۳۸۸

#نبض\_جان

#شنبه\_\_۲۷دی\_۱۳۹۹

\*\*

دستی به صورت تم کشیدم و خسته گفتم:

- عمه جون یه چند تا پیشون هستن کل این هفته رو اینجا

بودن. من سر جمع یک بار دیدمشون تو عمرم! فامیل

نزدیکم نیستن به خدا من خسته شدم. خیلی ممنونم از همه ی

اونایی که او مدن اما تسلیت و احترام یک ساعت، یک

روز، دوروز!

اینهفت صبح میان ده شب میرن! این ادای احترام نیست

دیگه! حالا اینا یه طرف، این که باید پیششون بشینی یه

طرف. من باید یه سر به شرکت بزنم. فواد هم خسته است

از صبح یه پاش شرکت یه پاش اینجا یه پاش بیرون برو

سوپر مارکت و دنبال سنگ قبر! پاشاهم همینطور باید

کمک دستشون باشم اونامهم ترن! زیر گاز را خاموش کرد و سری

به طرفین تکان داد:

-چی بگم والا؟ حقم داری! برو به کارات برس کسی چیزی  
نمی گه. امروز هفتمه دیگه مراسم رو بگیریم تمومه. پاشا  
کجاست؟

شالم را درست کردم.

-با فواد رفتن سالنی که زرو کردن حواسشون باشه همه

چی سر جاش باشه. منم الان می رم بعد میام دنبالشماو

مامان بقیه هم ماشین دارن. مراسم دقیقا تا ساعت چنده؟

-یک تا دو ناهاره بعدش تا چهار میریم تو سالن

سر تکان دادم و ایستادم اما قبل از خروجم از آشپزخانه،

فواد وارد شد.

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

-

افواد؟ فکر کردم رفتید سالن. خریدهارا روی میز گذاشت و با چشم  
انی خسته نگاهم  
کرد:

-سلام عزیزم. رفتم خرید کردم پاشا سالنه منم یکم  
استراحت می کنم میرم. سلام عمه خانم! میگم میشه شما  
زحمت خریدارو بکشید و بذارید شون تو یخچال؟ من با  
جانا کار دارم.

عمه با محبت نگاهش کرد:

-سلام به روی ماهت پسر م. خسته نباشی آره عزیزم برید.

\*\*

#vip



#پارت ۳۸۹

#نبض\_جان

#یکشنبه

\*\*

لبخند کمرنگی به عمه زدم.

- عمه میوه هارونمی خواد شما بشورید دستتون دردمی کنه

.بذارید خودم میام انجامش بدم.

-نگران نباش شما.

-عمه چایی هارو...

شاکی نگاهم کرد.

-برود یگه این پسر منتظر ته.

به طرف فواد رفتم و روبه عمه گفتم:

-باشه خودتون رو خسته نکنید

-خسته نیستم برو.

پله‌ها را با هم بالا رفتیم. نیم‌رخ خسته‌اش را نگاه کردم.

- عزیزم چقدر خسته‌ای.

□ لبخند محوی زد و نگاهم کرد.

- عیبی نداره. خوبی شما؟

سر کج کردم و با لبخند محوی گفتم:

- خوبم! در اقامت‌ها بازم با شما دیدار داشتم.

نفسی گرفتم:

- جان؟ کارم داشتی؟

چیزی نگفت دستم اما محکم کشیده شد و به آغوش امنش

پر تاب شدم. نفس عمیقی از عطرش کشیدم، فواد خود

آرامش بود.

دستانش محکم تر دورم حلقه شد و روی موهایم را بوسه

زد:

-آخ! خستگیم در رفت!

بوسه‌ی ریزی به سینه‌اش زدم. فشار دستانش را دوست  
داشتم. سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم.

-جان؟ قربون چشای پف کردت برم!

با بغض خندیدم و سرم را به سینه‌اش فشردم.

-نبودی نمی شد. مرسی که نمیداری سخت بگذره.

لب‌هایش را روی موهایم گذاشت.

-هیش تشکر نکن. می‌دونم چقدر داغونی راحت باش پیشم.

\*\*

#vip



#پارت ۳۹۰

#نبض\_جان

#یکشنبه

\*\*

چشمانم اشکی شد و او ملایم به طرف تخت هدایتیم کرد و  
 رویش نشست و من راهم کنارش نشاند. دستانش اما از  
 دورم جدا نشدند.

- بدون بابام سخته فواد. حس می کنم یه تیکه از قلبم و کندن،  
 حس می کنم امنیت خونمون کم شده. بچه که بودم یه بار گم شدم  
 تو یه بازار خیلی شلوغ، دست  
 مامانم و ول کرده بودم. چهار\_ پنج سالم بود، بازارم شلوغ  
 بودم اما هر چی چشم چشم می کردم پیداش نمی کردم. خیلی



تر سیده بودم که دیگه هیچ وقت نبینمش! حسم مثل همون  
لحظه هاس بادوز بالاتر! فواد من دیگه قرار نیست بابام و  
بینم؟

دستانش موهایم رانوازش کرد.

-می فهمم چی می گی عزیز دلم!

دستش رامیان دستانم گرفتم و همانطور که روی تخت  
چهارزانومی نشستم گفتم:

-خیلی ممنونتم که کنار پاشایی. پاشا و نقدری که باتو

صمیمیه با من نیست! مرسی که مواظبشی، مواظبمونی!

تک تک کارات برام ارزشمنده.

این که حواست به فشار مامانم هست، حواست به خستگی

من هست، حواست به کمر خم شده ی پشاهست. حواست

به عموداریوش هست. من اینارومی بینم و هر روز بیشتر از قبل عاشق

ت می شم. هر روز بیشتر از قبل بهت ایمان

میارم.

در چشمانم خیره شد و جدی گفت:

-من عمور و خیلی دوست داشتم. هر کاری می کنم به

خاطر خودمه، که دلم آروم بگیره! من این روزارو

گذروندم با این تفاوت که بچه بودم. می فهمم چی میگی

عشق من!

غمگین نگاهش کردم.

-بمیرم من... بمیرم برات چجوری تاب آوردی آخه؟

کو چولو بودی!

غمگین تر از خودم نگاهم کرد و زمزمه کرد:

-سخته!

آن قدر لحنش دل گیر بود که تاب نیاوردم و با چشمانی  
اشکی به طرفش رفتم. دو طرف صورتش را گرفتم و  
بینی اش را بوسیدم. \*\*

#vip



#پارت ۳۹۱

#نبض\_جان

#دوشنبه

\*\*

مصمم نگاهش کردم.

-ناراحت نباشی از ندگی من. تو هم کم بیاری من دیگه

می میرم خب؟ من میشم مادرت. میشم پدرت، میشم

خواهرت، برادرت، عشقت همه چی! خب؟ توقوی باش!

مشکیا ته خب؟

□

من چشمم به تو و برق

چشمانش برق زد و باد و دست گردنم را گرفت و آرام  
نوازش کرد.

- دور چشمت بگردم بین چی می گه آخه! من حواسم به  
همه چیز هست خب؟ تو بخند! بین چشماش و! می گذره من  
کنارتم باهم می گذرو نیش باشه؟ حواسمون به پاشاو  
مامانت هم هست. باخشونتی آمیخته به عشق چانه ام را بوسه زد.  
- آخه چی می گی لامصب دوست داشتنی؟ من دست و پام  
بسته است تو هی مانور می دی؟ همه کسم؟ مگه نیستی همه  
چیم ها؟ جون فواد!

نفس عمیقی از عطرش کشیدم.

- فواد؟

خیره به چشمانم گفت:

-زندگی؟

وای که دلم می ریخت وقتی این طور جوابم رامی داد.

شاکی نگاهش کردم.

-حرف گوش ندیا! هی بیابا وسط حرف من این حرفارو

بزن!

آرام خندید و گونه ام را بوسید.

-جان؟ نفس عمیقی کشیدم:

-هیچی یادم رفت! خیلی دوستت دارم.

کلافه نگاهم کرد. از این تغییر حالت یک دفعه ای اش خنده ام

گرفت.

\*\*

#vip



#پارت ۳۹۲

#نبض\_جان

#دوشنبه

\*\*

خیره به چشمانم با حرص و شیفتگی گفت:

—منم منم جانا... جانا تو من و به جنون می کشی! من وقتی با

تو ام کیلومترها از اون فواد منطقی دور می شم. انحصار گر

می شم. قبلاً هم دوست داشتم اما حس مالکیتم انقدر نبود.

الان روز به روز داره بیشتر میشه. دستم را میان موهایش فرو بردم و

تقابلاً کلافه نگاهش

کردم.

—به خدا منم همینجوری ام!

بوسه‌ای به مچ دستم زد.

- پس اگر به وقت یه چیزی گفتم یا ایراد گرفتم ناراحت نشو

خب؟ کنارت هرچی سعی می‌کنم با منطق رفتار کنم

همیشه! بعضی وقتا از دستم در میره!

خندیدم.

- پناه بر خدا چقدر تفاهم. فواد دیوونه نشیم شانس آوردیم.

سکوت کرد و من دستانش را از دورم باز کردم.

- بگیر بخواب یه یک ساعتی بعد بریم سالن.

خسته نگاهم کرد.

-

یک ساعت بیشتر نشه هاییدارم کن باشه؟ آرام هلش دادم تاروی تخ

ت دراز بکشد.

- باشه عزیزم.

پرده‌های اتاق را کشیدم تا نور داخل نیاید.

- چیزی خواستی صدام کن.

باشیظنت و خستگی گفت:

- ماچ!

خندیدم و در اتاق را باز کردم:

- آآ! فعلاً خواب!

در را بستم اما صدای معترض و خسته‌اش را شنیدم.

- دیر یازود حقم و ازت می‌گیرم نفس فواد!

نفسم را محکم بیرون فرستادم. چقدر خوب بود بودنش!

#vip\*\*



#پارت ۳۹۳

#نبض\_جان



#

\*\*

محترمانه و قدردان به آشنایان نگاه می کردم و از شان  
 تشکر می کردم. کنار در اصلی سالن ایستاده بودیم. کنار  
 پاشا، مامان پری، فواد، عموداریوش و عمه و تک تک  
 پاسخشان را می دادیم. خیلی ها را نمی شناختم اما باز هم  
 ممنونشان بودم. دلار الحظه ای نگاه نگرانش را از رویم  
 جدا نکرده بود.

مهر دادهم کنار مان بود. میعاد اما کاملاً جدی و رسمی،  
 حضور کوتاهی در مراسم ها داشت. از چند باری که  
 دیدمش دوبار همراه خانم زیبایی بود که فکر می کنم  
 روانشناسش بود. روابطشان بیشتر به دو دوست یا همکار  
 می خورد تا مراجع و روانشناس! دلم می خواست یک بار برای همی

شه بامیعاد صحبت کنم.

عین دو آدم بزرگ به دور از دعوا و جدل! طوری که  
بتوانم قانعش کنم و بعد با خیالی راحت و بدون عذاب  
و جدان کنار فواد باشم.

شانه به شانه‌ی مهر داد و خانم همراهش جلو آمد. پاشارا  
کو تاه در آغوش گرفت و گفت:

- تسلیت می‌گم داداش.

پاشا لبخند محوی زد و شانه‌اش را فشرده.

به من و فواد که رسید نگاه کوتاهی بهمان انداخت؛ نفس  
عمیقی کشید و بدون نگاهی به من، گفت:

- تسلیت می‌گم خدا صبر بده.

غمگین نگاهش کردم. فواد هم سری تکان داد و آهسته  
تشکر کرد. به طرف مامان پری و عموداریوش رفت و

من سرزیر گوش فواد بر دم وز مزمه کردم:

—

میخوام باهاش صحبت کنم. سرش به ضرب به طرفم برگشت و جد  
ی گفت:

—نه! الان زمانش نیست لطفا سر خود کاری نکن. الان اصلا  
زمان مناسبی نیست.

نفس عمیقی کشیدم.

—من نمیتونم اینجوری دارم اذیت میشم همش عذاب وجدان  
دارم. باید باهاش صحبت کنم آرام شم. اینجوری حتی  
نمیتونم وقتی کنار توام لذت ببرم از بودن.

\*\*

#vip



#پارت ۳۹۴

#نبض\_جان

#

\*\*

نگاهی به اطراف انداخت و مچ دستم را محکم گرفت و

گرید:

-جانا میتونی یک بار هم که شده حرف گوش بدی؟ انقدر با

غرور من بازی نکن! بعد ادوتایی عذر خواهی میکنیم الان

زمانش نیست جانا.... در چشمانش خیره شدم و او برای نشان دادن م

صمم بودنش

دستم را فشرده و لب زد: نکن!

مچم را از دستش بیرون کشیم و به میعاد خیره شدم. داشت

ازمان دور میشد.

- آقامیعاد!

فواد عصبی و خفه غرید:

- وای جانا... وای که هر چی باهات راه میام بدتر میکنی!

برو سمتش بین چیکار میکنم!

- ازدلت در میارم.

- منم پدرتور و در میارم که انقدر منو کوچیک میکنی بابچه

بازیات!

سر میعاد متعجب به طرفم برگشت. نگاهی به فواد انداخت و پوزخ

ندی که می آمد روی لب

هایش بنشیند را کنترل کرد.

قدمی به سمتش برداشتم و او هم جلو آمد. ابروی بال

انداخت و منتظر نگاهم کرد.

جدی نگاهش کردم.

- میتونم باهات صحبت کنم؟

میعاد سری تکان داد و باز نگاهی به فواد انداخت. به

طرف فواد برگشتم اما اون نگاهم نمی‌کرد. صدایش زدم و باز

به طرفم برگشت.

میعاد اشاره‌ای به دختر زد تا منتظر بماند و اون نگاهش را

میانمان چرخاند و لبخند آرامش بخشی زد.

گوشه‌ی سالن ایستادم و معذب به میعاد نگاه کردم.

- اممم... میخواستم عذر خواهی کنم ازت یعنی نمیخواستم

ناراحت کنم. اخمی کرد و صورتش را جمع کرد.

- از چی حرف میزنی؟

متعجب نگاهش کردم و او متاسف ادامه داد:

- چیزی که تموم شده، تموم شده! اینک پیش چشم شکستی

رو نمیتونم منکر بشم اما یاد بگیر به طرف مقابلت احترام  
 بذاری. بلایی که سر من آوردی رو سراون مردنیار. من  
 عاشقت نبودم و دوست نداشتم اما وقتی کشتون رو نسبت  
 به هم میدیدم خرد میشدم. باغیرتش بازی نکن. متنفرم از  
 اینکه این حرفارو بهت بزنم اما یاد بگیر برای طرف  
 مقابلت ارزش قائل باشی؛ تو این دنیا فقط تو آدم نیستی  
 خب؟ فقط تو نیستی که درد و مشکل داری. رابطه‌ای  
 درسته که بتونی به خاطر طرفت از یه سری چیزا بگذری.  
 حالاهم برو که به اندازه‌ی کافی خراب کردی.

\*\*

#vip



#پارت ۳۹۵

#نبض\_جان# چهارشنبه ۱۵ بهمن ۱۳۹۹

\*\*

مات نگاهش کردم و او با اشاره به دختر خوش پوش  
 همراهش او را به طرف خود کشاند. دختر ک کوتاه از من  
 خدا حافظی کرد و میعاد بدون نگاهی به سمت من به طرف  
 در خروجی رفت.

شو که همانجا ایستادم. نفسی کشیدم. وای وای! گاهی انگار  
 خون به مغزم نمیرسید! چه کار کردم؟

به طرف فواد چرخیدم اما او همچنان نگاهم نمی‌کرد و  
 مشغول صحبت با مهمانان بود. آهسته به طرفش رفتم و  
 صدایش زدم. خشک و جدی نگاهم کرد و من فاتحه ام را  
 خواندم.

— فواد جان صحبت کنیم؟



پوز خندی عصبی زد و نگاهم نکرد.  
دستم را به بازویش رساندم و او جدی گفت:

—  
دستتوبکش داداشت میبینه! جا خورده نگاهش کردم. این جدیت  
و خشکی راحتی  
موقعی که رابطه‌ام را میعاد شروع کرده بودم هم از او  
ندیده بودم.

— فواد حرف...

— حرف زدم شنیدی مگه؟

پشیمان و نادم لب زد م:

— معذرت میخوام. فواد نگام کن... حالم خوب نیست به هم

ریختم نمیدونم چمه!

تیزنگاهم کرد:

- فقط تو نیستی که به هم میریزی خب؟ منم حالم بد میشه

او کی؟ هی میگم صبر صبر صبر، منطق منطق منطق!

نمیداری عین آدم پیش بریم. الانم وسط مراسم پدرتیم منم

خوب نیستم. بعدا صحبت میکنیم. دستم را از دستش جدا کرد و به

طرف مامان و عمو

داریوش رفت و نگاه مات من رویش جاماند. قهر کرد؟

\*\*

#vip



#پارت ۳۹۶

#نبض\_جان

#چهارشنبه\_۱۵\_بهمن\_۱۳۹۹

\*\*

با حالی پریشان روی صندلی آشپزخانه نشستم. دقیقاً سه روز بود که فواد بامن سر سنگین بود سه روزی که خود جهنم بود. حواسش به خورد و خوراکم بود وقتی غذا نمیخوردم به زور به اتاقم می آمد و مجبورم میکرد غذا بخورم اما نه از قربان صدقه های همیشگی اش خبری بود و نه از نگاه های عاشقانه و بر اقص.

جدی نگاهم میکرد و جدی تر جواب می داد. دلخور بود و من حق میدادم. حواسش دورادور به حالم بود اما به قول معروف لوسم نمی کرد. دستم را میان موهایم چنگ کردم. امشب را آمده بود تا پیش

پاشا بگذرانند. برادرم این روزها به شدت در خودش بود و کمتر حرف می زد و من به شدت نگرانش بودم.

غیر از زمان خاک سپاری و روز فوت پدر دیگر گریه  
 نکرده بود و هر چه با او حرف می‌زدم و می‌گفتم غصه‌هایش  
 را در خودش دفن نکند، لبخندی می‌زد و می‌گفت حالش  
 خوب است اما نبود. این را از لبخند بی‌جان و تلخش  
 می‌فهمیدم.

ساعت دو ازده بود و همه خواب من اما هر چه می‌کردم  
 خوابم نمی‌برد. فکرم در گیر فواد بود طوری که به سرم زده  
 بود تا به اتاق پاشا بروم و خودم را در آغوش فواد مچاله  
 کنم و زار زار گریه کنم.

موبایل را برداشتم و برایش پیام فرستادم.

— «بیداری؟»

پیامم دو تیک خورده بود و فرستاده شده بود. منتظر به  
 صفحه‌ی گوشی خیره ماندم. زمان کش می‌آمد و من

عصبی تر میشدم. بعد از پنج دقیقه‌ای که انگار پنج ساعت گذشت،

صفحه‌ی

گوشی روشن شد. هیجان زده گوشی را برداشتم اما با دیدن

پیامش، بادم خالی شد.

— «آره!»

همین؟ یک آره‌ی خشک و خالی؟ خب این را که خودم هم

میدانستم. دلم میخواست بنویسم آره و زهر مار! این چه

طرز صحبت با من است اما کسی که این وسط دلخور بود

او بود و من باید کوتاه می آمدم.

اصلا توقع داشتم چه بگوید؟ مثلاً بگوید آره عشقم آن قدر به

توفک کرده‌ام که خواب از چشمانم ربوده شده؟

\*\*

#vip



#پارت ۳۹۷

#نبض\_جان

#پنجشنبه\_۱۶\_بهمن\_۹۹\*\*

کتری را به برق زدم تا چای دم کنم. خواب به شدت ازم فراری شده بود و منتظر پیام فواد بودم و فکر می‌کنم او هم این را فهمیده بود که دیر جواب میداد.

به کابینت تکیه دادم و به محض جوش آمدن آب، کتری را برداشتم تا آب جوش را در قوری بریزم اما همزمان نور موبایل هم به چشمم خورد و من از هیجان زیاد به طرفش خم شدم اما با حس سوزش دستم، جیغ آرامی کشیدم و کتری را فوراً همانجا گذاشتم.

از شدت سوزش و درد در چشمانم اشک جمع شده بود.  
دستم را زیر آب گرفتم و به طرف گوشی گردن کشیدم اما  
با دیدن پیامش عصبی شدم و اشکم چکید.  
- «خسته فردا صحبت میکنیم»

به درک! به درک! به درک! اصلا مگر مهم بود؟ ته تهش  
میگفت من بابچه جماعت نمیتوانم بسازم و رهایم میکرد؟  
مگر غیر از این بود؟

اشک هایم شدت گرفت و با بغض زمزمه کردم:-  
بهش نیازی نداری بهش نیازی نداری گریه نکن! خدایا  
چرا آشتی نمیکنه؟ دارم میمیرم خدا!

با بغض دستم را زیر آب سرد گرفتم و اشکم روی گونه  
هایم جاری شد. به خاطر شرایط بد، روحیه ام حساس شده

بود و این را خودم هم متوجه بودم و گر نه نه سوزش دستم  
عمیق بود و نه حرف فواد بد! بینی ام را بالا کشیدم و آب را  
سردتر کردم.

در افکارم غرق بودم که دستی روی شانه ام نشست و من به  
شدت جاخوردم و به طرفش برگشتم. با دیدنش، ابتدا نفس  
عمیقی کشیدم اما ناگهانی بغضم ترکید و او مات نگاهم  
کرد.

\*\*



#vip

#پارت ۳۹۸

#نبض\_جان



#پنجشنبه \_ ۱۶ بهمن \_ ۹۹

\*\*نگاهش نگران شد و دستانش نرم بازویم را گرفت.

-چی شده؟ چرا گریه میکنی؟

نفس بریده هقی زدم و دستم را از دستش بیرون کشیدم.

-سو ختم! همشم...ت...تقصیر تو!

متعجب و نگران دست خیسم را گرفت و نگاه کرد.

-باچی سوختی؟

نگاهی به کتری انداخت و با چشمانی گشاد شده پرسید:

-آب جوش؟

سری به تایید تکان دادم.

-بله! حواسم و پرت میکنی. یه بار گفتم ببخشید... غلط

کردم، معذرت میخوام، دیگه تکرار نمیشه!

دستم را گرفت و روی صندلی نشاند و من غرزدن و  
اشک ریختم را ادامه دادم. دلم پر بود او، آدم خوبی بود  
برای دل پر م. -

حالم بد بعد توبه جای اینکه کنارم باشی اذیتم میکنی. آب  
جوش ریخت رو دستم چون گفתי نمیای پایین. اصلا...  
اصلا مگه قرار نبود نیای؟ اینجا چیکار میکنی؟ تو که  
خستت بود.

مثل بچه‌ها بهانه گیر شده بودم.

- کجای دست سوخته؟

دستم را بالا گرفتم و فین فینی کردم.

- اینجا

جلوی پایم نشست. پماد سوختگی را با ملایمت و آرامش  
روی جای سوختگی زد و من اشکم را با دست راستم پاک  
کردم.

- میسوزه

- خوب میشه

-

نمیشه. اگر جاش موند چی؟ نگاهم کرد و حس کردم لبخند محوی  
روی لب هایش  
نشست.

- نیمونه پاشو برو بخواب.

با حرص نگاهش کردم چشمانم هنوز خیس بود.

- دستم سوخت فواد.

\*\*

#vip



#پارت ۳۹۹

#نبض\_جان

#شنبه\_\_۱۸\_بهمن\_۹۹

\*\*

دستی دورلبش کشید.

-بہش فکر نکن زود خوب میشه. پاشو... پاشو دختر خوب

فردا حرف میزنیم.

با بغض نگاهش کردم.

-

معذرت میخوام. سکوت کرد و من بامکشی ادامه دادم: فواد... دستم  
میسوزه.

بانگاهی خیره به چشمانم لبش را نرم روی جای سوختگی  
گذاشت. دلم ریخت و اشکم چکید.

-خوب شد؟

سر بالا انداختم و به نقطه‌ی دیگری از دستم اشاره کردم و  
بهانه گیر لب زدم:

-این... اینجا هم میسوزه.

خنده‌اش گرفته بود اما خودش را حفظ می‌کرد. آنجا راهم  
بوسید و منتظر نگاهم کرد.

دستم را روی قلبم گذاشتم و زمزمه کردم:

-این... اینم میسوزه. میسوزه از اینکه بابامو از دست دادم.

محبت تو رو از دست دادم. داداشم حالش بده ما مانم فشارش

نرمال نیست. عمم یه چشمش اشکه یه چشمش خون. ایستاد و دستم  
را گرفت تا بایستم.

-حالشون موقتیه خوب میشن. داغ عمو فراموش نمیشه اما

حال او نابهتر میشه. محبت من رو هم هیچ وقت از دست

نمیدی. برو بخواب من خیالم راحت شه.

دستش را گرفتم و مصرانه لب زدم:

-قهر نباش.

-نیستم؛ دلخورم! پاشو جانا خانم. نینم بیدار بمونیا.

خواست از آشپزخانه خارج شود اما حس کردم مردد

است.

-حالم بدده فواد

آن قدر این جمله را صادقانه و مظلومانه گفتم که دلم برای

خودم سوخت. به طرفم برگشت و من به طرفش رفتم و جلوییش ای

ستادم.

دستانم رابه طرف دستانش بردم و بدون اینکه نگاهش کنم،  
محکم و پرنیاز لب زددم: بغلم کن!

سکوتش که طولانی شد، سرم را بالا گرفتم و باد و گوی  
□ مشکی مات و پر محبت مواجه شدم.

گردنم را روی شانۀ ام خم کردم و با بغض و مظلومیت  
گفتم: حالم بدۀ! بغلم کن... لطفا!

\*\*

#vip



#پارت ۴۰۰

#نبض\_جان

#شنبه\_\_۱۸\_بهمن\_۹۹

\*\*

دستی در موهایش کشید و مهربان نگاهم کرد. بهش  
 بر خورده بود اما نگرانی خرجم می کرد. نباید برایش  
 می مردم؟ پشت دستم را نوازش و ار لمس کرد: می خواهی بگم پاشا  
 بیاد؟ حالت بده!

نفسم برید! اگر پس می زد، نگاه عاشقش چه می گفت؟  
 چانه ام لرزید: ازم بدت میاد دیگه؟ نه؟ خسته شدی بسکه  
 او مدی دنبالم و من فرار کردم آره؟ من مجبور بودم! به خدا  
 نمیخواستم دلت بشکند! خودمم از خودم بدم میاد. چرا انقدر  
 خوبی؟

جلورفتم و با چشمان اشکی پیراهنش را چنگ زدم. سرم را  
 بالا بردم و نگاهش کردم. نگاه لطیف و دوست داشتنی اش



بیشتر مجابم کرد برای مچاله شدن میان آغوشش او اما در  
آغوشم نگرفت.

با دستی که روی پیراهنش چنگ شده بود، فشاری به  
سینه‌اش وارد کردم و با حرص و بغض گفتم: چرا بغلم  
نمی‌کنی؟ من نمی‌خوام بغلت کنم تو بغلم کن! نگاهش گرم شد و د  
ستانش ساقه‌ی موهایم را به بازی

گرفت. اما باز سکوت کرد. چشمانم را در حدقه چرخاندم تا  
اشک‌هایم نچکد... بدتر شد که بهتر نشد!

قطره‌ی اول اشکم که چکید. دستش بالا آمد و آرام گونه‌ام  
را لمس کرد! مثل یک نسیم بهاری خنک میان صحرا!

دل‌ه‌ری ریخت و اوز مزه کرد: نینم چشمای خیستو!  
بغلت کنم؟

سرم را به سینه اش چسباندم و عمیق نفس کشیدم: بغلم کن!  
 او نقدی محکم که یادم بره چقد ازت جدا بودم! چقد اذیت  
 کردم! که یادم بره چقدر همینجوری واسم پر پر زدی و من  
 مجبور شدم چشما مو ببندم!

دستش پشت گردن و کمر نشست و پس از مکثی کوتاه مرا  
 محکم به تنش قفل کرد.

فشار بازوانش به دورم شیرین بودم و زمزمه ی  
 تاکید وارش، پرستیدنی! \_ بغلش کن! او نقدی محکم که یادش بره  
 چقد ازت جدا بوده!

چقدر اذیت کنه که یادش بره من همینجوری واسش پر پر  
 زدم و اون مجبور شد چشما شو ببنده!

\*\*



#vip

#پارت ۴۰۱

#نبض\_جان

#یکشنبه\_۱۹دی\_۱۳۹۹

\*\*

بغضم میان سینه اش شکست.

-بخشید...بخشید فواد همش اذیت می کنم. من معذرت

میخوام.

نفس عمیقی کشید.

-عیبی نداره!

باندامت زمزمه کردم: من

□

-غلط کردم خب؟ غلط کردم. خاک بر سرم عاشق چی

شدی؟ من همش دارم گندمی زنم.

بازویم را با خشونت فشر دودر گو شم خرید:  
 -حالا هی مزخرف بگو من و به جنون بکش! ساکت باش،  
 نمی خواد حرف بزنی! تو چند تا جملت همش فحش بود به  
 خودت. ساکت باش و گوش کن!

من صبوری می کنم. باهام راه بیا من بیشتر راه میام. پابه  
 پام شیطنت کن، بیشتر شیطنت می کنم. عاشقی کن صد  
 برابر عاشقی می کنم! اما جانام زها رو رد نکن! مواظب  
 خط قرمز ام باش! بچگی می کنی؟ باشه! اما به رابطمون  
 آسیب نزن. من سر رابطمون، سر خودت حتی با تو هم  
 شوخی ندارم. برای آخرین بار می گم. غیرت من و به بازی  
 نگیر من شلغم نیستم!

سینه اش را بوسیدم.

-باشه قهر نباش خب؟

دستانش محکم تر تنم را به خود فشرد.

- نیستم دختر کم نیستم. نفس راحتی کشیدم. این فواد خودم بود!

\*\*



#vip

#پارت ۴۰۲

#نبض\_جان

#یکشنبه\_۱۹\_دی\_۱۳۹۹

\*\*

- پوشیدی عزیزم؟

گوشی را با شانه و گوشه مہار کردم و همانطور که کفشم

رامی پوشیدم گفتم:

- آره عزیزم او مدم.

به طرف ماشین رفتم و کنارش نشستم. بوسه‌ای به گونه‌اش  
زدم و گفتم:

—

بدو الان پاشا سرو کله‌اش پیدامی شه. لبخندی زد و ماشین را روشن  
کرد.

— جواب این بوس خوشگلت که خیلی هم چسبیدرو کی بدم؟

شالم را در آینه درست کردم و بالبخند گفتم:

— برای اون وقت هست.

سری تکان داد و باشیظنت گفت:

— پس منتظر باش!

خندیدم و به بیرون خیره شدم. چهار ماهی از فوت پدر

می گذشت. در روزهای اخیر همه چیز بهتر شده بود. پاشا

روحیه اش را به دست آورده بود و همه مان به زندگی عادی باز گشته بودیم.

قرار بود با فواد به رستوران سنتی برویم و سر گفتن یا نگفتن رابطه مان به پاشا بحث کنیم. فواد معتقد بود حقیقت است که بدانند و پاشا آدم بسته ای نیست من اما خجالت می کشیدم. شاید اگر کسی غیر از فواد بود خیلی راحت و سریع خودم

همه چیز را به او می گفتم اما فواد در فیه او بود و عشقمان هم یک شبه به وجود نیامده بود بنابراین ترجیح می دادم نگفتن بود.

به رستوران که رسیدیم، از ماشین پیاده شدیم و دست در دست وارد شدیم. فضا سنتی بود و به جای میز و صندلی تخت های چوبی با پشتی های قدیمی گذاشته شده بود و همین

باعث شده بود یک فضای کاملاً متفاوت نسبت به بقیه‌ی  
رستوران‌ها ایجاد شود.

روی تخت نشستیم و بعد از سفارش غذا در سکوت به هم  
خیره شدیم. سکوت میانمان را او بانگ‌آه متفکرش و لحن  
مرددش شکست.

— می‌خواستیم به چیزی بگم حرف چند ماه پیشه؛ شاید گفتنش  
اون زمان جالب به نظر نمیومد.

کنجکاو و منتظر نگاهش کردم و او گفت:

—  
میدونی صیغه‌ی محرمیت چجوریه؟ ابروهایم بالا پریدند و جا خور  
ده نگاهش کردم. این چه  
سوال مزخرفی بود واقعاً!؟



\*\*



#vip

#پارت ۴۰۳

#نبض\_جان

#دوشنبه \_\_ ۲۰ بهمن

\*\*

□ نگاه جا خورده و گیجم را که دید گفت:

-خب گویا بدرسوندم. یه باره میرم سراصل مطلب!

صیغه‌ی محرمیت بدون اجازه‌ی پدر همیشه!

کمی فکر کردم تا حرف‌هایش را تجزیه و تحلیل کنم ک

دینگ، چیزی در سرم زنگ خورد. شوک زده نگاهش

کردم اما او نداشت چیزی بگویم و دستش را جلویم گرفت.-

خب قضاوت نکن! فقط خواستم بگم دلار ادر صورتی  
 میتونسته به محرم مهر داد بشه که پدرش اجازه بده...!  
 متأسف و کمی عصبی نگاهش کردم و او با آرامش ادامه  
 داد:

-جانا... به ما ربطی نداره. به روشون نیار من و پاشاهمون  
 وقت فهمیدیم برامون عجیب بود دشما نفهمیدید.

شالم را کمی آزادتر کردم و نفسی کشیدم. دلار ای احمق!

-آخه... چجوری؟ من شنیدم... نیچ میدونم یعنی اما فکر کردم  
 از دادگاه مجوز گرفتن صیغه خونندن!

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.

-الکيه مگه؟؟ این شامل اونایی هست اولاً به سن قانونی

رسیده باشن ثانیاً پدرشون اجازه ازدواج نده. پدر دلار

اصلاً خبر نداشت از رابطهش با مهر داد.

عصبی پوز خندی زدم:

- واقعا حمقه! ادامه داد:

- اونم در صورتی که داد گاه تحقیق کنه و یه سری مراحل

طی بشه بعد! هر چند دقیق نمی دونم اما بی درد سر نیست!

بازم ما مطمئن نیستیم ممکنه محرم بوده باشن. من فکر

کردم تو میدونی! آخه دلار همه چیز رو به تو میگه!

\*\*

#vip

..

#پارت ۴۰۴

#نبض\_جان

#دوشنبه \_\_ ۲۰ بهمن

\*\*

دستی به صورت تم کشیدم.

- نه نمیدونستم... الان بچه...!

فوراً دستش را جلویم گرفت و چشمانش را هشدار وار

درشت کرد:

- اصلاً دلم نمیخواد جمله تو ادامه بدی! اولاً ما مطمئن

نیستیم، دو ما به ما ربطی نداره، سوماً اگر هم این جور بیوده بچه نباید

تحت تاثیر اشتباه پدر و مادر قرار بگیره!

چهار ما من مطمئن نیستم و این یه حدسه! هیچ وقت هم

قرار نیست به روشن بیاریم!

از حالت چهار زانو خارج شدم و پاهایم را کج کنار هم

گذاشتم.

غمگین نگاهش کردم.

- چرا دلار هیچی رو بهم نمیگه؟

به طرفم آمد و دستش را دور شانه ام انداخت.  
 - شاید چون تو بیشتر از اینکه رفیق باشی سعی کردی  
 راهنماش باشی! خیلی به نفعشه اما بعضی وقتا آدم فقط  
 سنگ صبور می خواد.

نفس عمیقی کشیدم و سرم را به شانه اش تکیه دادم:  
 - ازش ناراحتم! روی شالم را بوسید:  
 - به روش نیار!

به چشم هایش خیره می شوم:  
 - آخه من دوست صمیمیشم چرا نباید بهم می گفت؟ دوست  
 دیگه ای داره که به اون بگه؟ آخه طاقت نمیآورد من  
 میدونم!

با خنده سرم را بوسید:  
 - دیوونه ی حسود!

خودم را بیشتر در آغوشش جای می دهم:

-سرده!

-زمستون نشده که اینجوری خودت و جمع کردی!

چشم غره‌ای رفتم:

-فکر کن می خوام بچپم تو بغلت! باخنده گونه ام را بوسید:

-دار و ندارم! تو فقط بچپ تو بغل من!

لبخندی زدم و او، اشاره‌ای به جیب کت اسپرتش زد.

-سیگار و درمیاری؟

حینی که به نگاهش خیره بودم دستم را در جیبش سردادم

و پاکت سیگار را بیرون کشیدم.

\*\*

#vip

..

#پارت ۴۰۵

#نبض\_جان

#سه شنبه\_\_ ۲۱ بهمن

\*\*

- پیربشی مریض میشی نفسات دو تادر میون میشنا! نکش  
 پسر خوب! سیگار ر امیان لب هایش گذاشتم و او با چشمکی روشن  
 ش

کرد. دو در ابر خلاف جهت من بیرون فرستاد و لب زد:

تو هستی دیگه... ما چم میکنی خوب میشم.

باشیظنت دستم را بند کتش کردم.

- ماچ دوست داری؟

صدایی جدی و عصبی از پشت سر گفت:

- دو تا ماچم به ما بده آقا فواد!

چشمان من گردوشو که و صورت پاشا، جدی شد. کمی  
تم را از خودش فاصله داد. جرئت اینکه به عقب برگردم  
رانداشتم. نفس عمیقی کشیدم و دستم را مشت کردم.

پاشا!!!

فواد دستم را فشر دوز مزمه کرد:

—

مشکلی پیش نمیاد! من اما خیلی هم مطمئن نبودم. پیش از آن که ف  
واد از تخت

پایین برود، پاشا دست روی شانهاش گذاشت و بانیشخندی  
گفت:

— نه داداش بشین؛ ببخشید مزاحم خلوتتون شدم آبجی خانم،  
ولی گشتمه شام سفارش دادی شما؟

گوشه‌ی تخت نشست و من با شرمندگی نگاهش کردم.  
چشمانش دلخور بود لبخندش امارنگ نباخته بود.



فواد نفسی کشید و تن به بازی اش داد:

- آره کباب سفارش دادیم بذار الان میگم برای شما بیارن.

پاشا فوراً مانع گرد و بانیش خندی گفت:

- نه نه! اصلاً شما بشین چفت جانان باشی سردش میشه!

فواد جدی نگاهش کرد و من اخم محوی روی پیشانی ام

نشست. فراموش کرده بودم که پاشا اگر بخواد برادری

نکند بدمی شود... خیلی بد! قفل لب هایم را باز کردم و صدایش زدم

.نگاهم کرد بایک

دنیا دلخوری.

حرف هایش تلخ بودند. همان جان داداشی که گفت، از

صد تا داد و فریاد برایم بد تر بود. میدانست طاقت تلخی

ندارم و تلخی میکرد!

\*\*

#vip



#پارت ۴۰۶

#نبض\_جان

#سه شنبه \_\_ ۲۱ بهمن

\*\*

گارسون را صدا کرد و برای خودش کباب سفارش داد. ما هم در سکوت منتظر تو بیخ شدن بودیم. فواد بانگاهش به آرامش دعوت می کرد من اما با این چیزها آرام نمی شدم. پاشا که از من دلخور می شد یعنی بد خراب کرده بودم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: - پاشا صحبت کنیم؟

سربالا آورد و بانگاهی جدی و بانفوذ گفت:

- خونه که رفتیم!

□ نگاه نگرانم را تا چشمان فواد بالا کشیدم و او پلک بست.  
همان لحظه صدای پاشا اتصال نگاهمان را قطع کرد.  
- من برادر تم قرار نیست کاری کنم که از ترس من به یه  
مرد دیگه پناه ببری! هر چقدر ازت عصبانی باشم از خودم  
نمیر و نموت! پس اون نگاه لرزونت رو بدزد از فواد چون نه  
اون ناجیه نه من دشمن!

□

صدایش حس های مختلفی را در بر گرفته بود و غالب ترین  
آنها، دلخوری بود. نفس عمیقی کشیدم و خودم را مشغول  
گوشی ام کردم تا چشمانم به چشمان برادر عصبانی ام نیفتد،  
تابیش از این دلخورش نکنم.

به دلار ایام دادم و گفتم که پاشا همه چیز را فهمیده و او  
گفته بود اول یا آخر همه چیز را می فهمید پس نگران

نباش، گفته بود پاشا آدم منطقی ای است و تعصب الکی  
 ندارد پس نباید بیخودی اعصاب خودم را خرد کنم.  
 شام را کنار کنایه ها و چپ چپ نگاه کردن های پاشا  
 خوردم.

فواد به عادت لقمه ی اول را برایم گرفته بود و دستم داده  
 بود. پاشاهم شاکی نگاهش کرده بود. نوشابه در لیوانم  
 ریخته بود و پاشا لا اله الا الله گفته بود، حواسش به غذا  
 خوردنم بود و پاشا معترض شده بود که چرا غذایش را  
 نمی خورد.

غذا خوردنمان که تمام شد پاشا و فواد در کمال آرامش  
 چای سفارش داده بودند و من خدا خدایم کردم تا سریع تر  
 چای را بخورند تا برویم خانه و من از این عذاب خلاص  
 شوم.

به طرف در خروجی و بعد پار کینگ رستوران رفتیم، قدم  
 اول رابی حواس به سمت ماشین فواد برداشتم که پاشا  
 صدایم زد. نفس عمیقی کشیدم و به طرفش برگشتم.  
 -ماشین آوردم سوار ماشین خودم شو!  
 فواد نیم نگاه‌هی به من انداخت و روبه پاشا گفت:  
 -بذار با من بیاد.

\*\*

#vip



#پارت ۴۰۷

#نبض\_جان

#چهارشنبه\_۲۲\_بهمن\_۹۹

\*\*

پاشا شمشیر را از رو بسته بود.

- برادر داره، شما اگر خیلی برات مهمه می تونی بیای

تکلیف رو مشخص کنی! اگر هم نه شب بخیر!

فواد با جدیت سر تکان داد:

-

صد در صد میام. پشت سر تو نم. منظور از جمله ی آخرش این بود که

حواسم است که دعوا

نکنید و بعد نگاهم کرد تا رضایت را از چشمانم بخواند.

سر تکان دادم و پلک بستم. آن لحظه دیگر ترسی نداشتم

فقط می خواستم هر چه سریع تر دلخوری ای که باعث و

بانی اش بودم را پاک کنم.

به طرف پاشا که می رفتم فواد زمزمه کرد:

- اگر می خوای من راضیش می کنم با من بیای!

سر بالاندا ختم:

— نه، نمی ترسم بریم!

نام مطمئن نگاهم کرد و من از کنارش عبور کردم و شانه به

شانه‌ی پاشا سوار ماشین شدیم.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

به خانه که رسیدیم پاشا مستقیم به سمت اتاقش رفت و من و

فواد بلا تکلیف وسط سالن ایستاده بودیم.

— بشین روی مبل نگران نباش ته تهش دو تا داد و بیداده

دیگه! من هستم! نفسی کشیدم و روی مبل نشستم. پلک‌هایم را مال

ش دادم و

گفتم:

-نگران نیستم. بیشتر خجالت میکشم چون پاشا فکر میکنه  
از اعتمادش سوء استفاده کردم.

ابروی بالانداخت و روی مبل روبه رویم نشست.

-فکر میکنم اونى که باید نگران این قضیه باشه، منم. به  
هر حال رفیق پاشاتم... شاید سخت بتونه هضمش کنه!

نفس عمیق دیگری کشیدم و پرسیدم:

-نگرانی یعنی؟

شانه‌ای بالانداخت و سری به دو طرف تکان داد:

-نه... میتونم بهش ثابت کنم که از سر عشق و علاقه او مدم

جلو. پاشامو میشناسه میدونه الکی واسه چیزی یا کسی

وقت نمیدارم و وقتی زمان میدارم یعنی اون چیز یا اون

فرد برام مهم و ارزشمنده؛ پس کارم خیلی سخت نیست.

\*\*





۴۰۸ vip##پارت

#نبض\_جان

#چهارشنبه\_\_۲۲\_بهمن\_۹۹

\*\*

جفت ابروهایم را بالا اندا هتم.

-خیلی هم مطمئن نباش پاشا آدم لجبازیه! هر چند منم

احتمال میدم سریع راه بیاد باهامون.

همان لحظه پاشا باتیشرت و شلوارک هم رنگی از پله ها

پایین آمد. بادیدن قد و بالایش دلم ضعف رفت.

با صورتی جدی روی مبل نشست. نمیدانم چرا خنده ام

گرفته بود!

نگاهش را از چهره‌ی جدی فواد تا صورت خندان من

کشاند و با دیدن قیافه‌ی خندانم، شاکی نگاهم کرد.

-مرض! به چی میخندی؟

بیشتر خنده‌ام گرفت و دستم را جلوی صورت‌م گرفتم:-

ببخشید... نمیدونم چرا خندم گرفته!

معرض و جدی اخمی کرد که به سختی خنده‌ام را جمع

کردم و او با آخرین نگاه تهدید آمیزش به من فهماند که

کاملاً جدی است.

منتظر نگاهمان کرد.

-من منتظرم حرفاتو نوبشنوم!

فواد هم مثل خودش جدی گفت:

-منتظری دقیقاً چیو بشنوی؟

میخ چشمانش را در مشکی های فواد کوبیدور ک، صریح  
و عصبی گفت:

-منتظرم که توضیح بدی خواهرم تو بغلت چیکار می کرد؟  
بیخ گوش من چیکار می کردید؟ چه مدت؟ چرا بهم نگفتید؟  
برای چی خواهر من؟

سرش را به طرفم برگرداند و با همان لحن گفت:-  
با تو هم هستم جانا. همیشه سعی کردم بهترین باشم برات.  
سعی کردم برادر نباشم رفیق باشم برات که وقتی دلت  
سرید بیای بهم بگی، وقتی ناراحتی بهم پناه بیاری بدونی  
پیشتم. چی باعث شد که مسئله به این مهمی ر وازم پنهون  
کنی؟ الان فکر کردی خیلی خوب شد که خودم فهمیدم؟  
شروع رابطه با میعاد هم همینجوری بود، بدون اینکه به  
من بگی! بهت نگفتم چهار چشمی مراقبتم؟ فکر کردی  
چیزی از چشمام دور میمونه؟

نفسی کشیدم و دستانم را در هم پیچ دادم. واقعیت این بود  
 که شرمنده شده بودم.  
 -خب... خب خواهرها خیلی وقتاروشون نمیشه خیلی چیزا  
 روبه برادرشون بگن.

\*\*

#vip



#پارت ۴۰۹

#نبض\_جان

#چهارشنبه ۲۲ بهمن ۹۹

\*\* خنده‌ای عصبی کرد. نگران نگاهش کردم و او کمی به  
 طرفم مایل شد و با تشدید و فکی منقبض گفت:

- S من؟ من مثل بقیه‌ی برادرها بودم؟ از خودم تعریف نمیکنم  
 اینا حرفای خودته! یادته میومدی خونه میگفتی وای فلانی

همش باداداشش دعوا میکنه، همش غرمیزنه که داداشش  
 رواعصابشه میگفتی خداروشکر تو اینجوری نیستی! فکر  
 میکنی من و تو کم پتانسیل دعوا کردن داشتیم خواهر من؟  
 کم اختلاف نظر بود؟ نه! اما اکثر مواقع من کوتاه میومدم.  
 چون کوچیک تر بودی، دختر بودی لوس من بودی! کوتاه  
 میومدم چون نمیخواستم اون حس ناراحتی ای که بقیه ممکنه  
 از برادرشون بگیرن رو تجربه کنی!

می خواستم وقتی تنها شدی، وقتی به کمک احتیاج داشتی  
 اولین اسمی که تو سرت بلد و پررنگ میشه اسم پاشا باشه!  
 چرا؟ چون ملت گرگ شدن. چون تو هنوز برای تجربه ی  
 خیلی از سختی هاسنت کمه، منم همینطور اما تو سالم  
 باشی من به درک خب؟ اول جانا، دوم جانا، سوم جانا! اگر  
 جانا خوب بود بعد پاشا!

بابغض نگاهش کردم و او انگشتش را تهدید و ار جلویم  
تکان داد:-

بغض نکن برای من، چشما تم مثل گربه ی شرک نکن که  
بد جووری ازت شاکی ام! اینکه بهم نگفتی یعنی یه عمر داشتم  
وقت تلف می کردم. یعنی اطمینان نداری، یعنی قبولم  
نداری!

متعجب بینی ام را بالا کشیدم.

-چرت و پرت چرا میگی؟ تو بهترین برادری هستی که من  
میتونستم داشته باشم. این جووری میگی ناراحت میشم.

-منم ناراحت شدم. ناراحت شدم وقتی دیدم اون قدری که باید  
نبودم که مشورت که هیچی؛ برام ارزش قائل بشی و بهم  
بگی پاشای بد بخت من بار فیقت وارد رابطه شدم!

فواد فوراً گفت:

—من گفتم نگه!

پیش از اینکه من چیزی بگویم، پاشا بر زخمی نگاهش کرد

و گفت:

—بچه گول میزنی؟ همین یکی از عوامل لوس شدن جانا تو

هستی. مردای اطرافش خیلی بهش بهادادن لوس شده. گند کاری

اشو ماستمالی کردیم و گرنه اینجوری نمیشد. جانا

رو خودم بزرگ کردم. زیر و بمشو حفظم همه چیزش رو

میدونم اون وقت میگی تو گفتی نگه؟ تو آدمی هستی که اگر

از یکی خوشت بیاد دیگه چیزی برات مهم نیست.

\*\*



#vip

#پارت ۴۱۰

#نبض\_جان

#پنجشنبه\_\_۲۳\_بهمن\_۹۹

\*\*

فواد نفس عمیقی کشید.

- این جور یام نیست. اگر چند سال صبر کردم فقط به خاطر

تو بوده پاشا.

پاشا عصبی ایستاد و به طرفش رفت.

- غلط کردی! مگه بی عرضه بودی؟ من هیو لائم؟ فکر

میکنی الان خیلی احترامم رونگه داشتی؟ این همه مدت

بهم نگفتی! میگویم اون بچه اس تو که دکترا این مملکتی، یه

لشکری تحت مدیریتت کار میکنن دیگه چرا نباید بهم بگی؟

بیخ گوش من نگاه عاشقانه به هم مینداختن فکر میکردین خیلی خ



فن و بیچه زرنگین و آره... به به پاشاهم که

نفهمیده؟!

فواد هم ایستاد و گفت:

- برادر من یه لحظه...

پاشا بر زخی نگاهش کرد.

- برادر بودن یعنی چی؟ خدا یا حس خواری و بدبختی دارم.

حس میکنم به پشمتون گرفتین منو. این همه سعی کنی

خوب باشی بر اشون تهش حتی قابلیت ندونن که بهت یه

هیچین مسئله ای روبگن.

من هم ایستادم و بانیم نگاهی به فواد گفتم:

- یعنی میدونستی؟

به طرفم برگشت و با تمسخر لب کج کرد.

- نه آخه خرم. همه فهمیده بودن اون وقت منی که از همه به

جفتون نزدیک تر بودم نمیفهمیدم؟ هر چند فهمیدم خیلی  
هم نزدیک نبودم!

-وای پاشا این چه حرفیه؟

نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام باشد.

-من بعداً با جفتون مفصل صحبت میکنم اما الان هدفتون  
چیه؟

فواد عمیق نگاهم کرد. بانگاهش ازم میخواست آرام باشم.  
من اما بیشتر استرس گرفتم چون میدانستم میخواد همه چیز  
رابگوید.

محکم و جدی به پاشانگاه کرد.

-چندین ساله... شاید چهار یا پنج! وقتی هنوز یه دانشجو

بودم، وقتی جاناروز به روز بزرگتر میشد و از من

دور تر و من اذیت میشدم فهمیدم دوستش دارم. وقتی

میفهمیدم یکی ازش خوشش او مده و اعصابم به هم میریخت  
 فهمیدم دوستش دارم. وقتی خاله به شوخی میگفت کم کم  
 وقت شوهر کردنته و من چند شب خواب به چشمم  
 نمیومدم از اینکه یه وقت نکنه خاله جدی گفته باشه فهمیدم  
 دوستش دارم. عصبانی هستی؟ حق داری! من بودم بدتر  
 میکردم. عاشق خواهرتم پاشا... خیلی وقته! بیابزن تو گوشم،  
 توییخم کن، عصبی شو داد و بیداد کن! بزن چشمامو  
 دربیار که چند ساله هر وقت باهمین چشم هانگاش کردم،  
 قربونش رفتم! نامردم اگر اعتراض کنم. اما دوستش دارم.  
 چند سال خفه خون گرفتم به خاطر غیرتت به خاطر اینکه  
 مطمئن شم، به خاطر اینکه شرمند نشم جلو تون... که نگن  
 این همه سال رفتی و او مدی و به دخترمون چشم داشتی.

\*\*



#vip

#پارت ۴۱۱

#نبض\_جان

#پنجشنبه\_\_۲۳\_بهمن\_۹۹

\*\*

خفه شدم، به خاطر غیرتت از غیرتم گذشتم... انقدر گذشتم  
 که دستی دستی دادمش به یکی دیگه! نمیگم غرور من خرفم  
 دلیل نبود بود اما خدا به سر شاهده که بیشترین دلیلم تو و  
 خانوادت بودین. که یه وقت فکر اشتباهی راجع بهم نکنید.  
 اما الان که فرصتش رو دارم...

نیم نگاهی به من بغض کرده انداخت و ادامه داد:-

الان که میدونم دلش باهامه، نمیدارم کسی مانع شه! وقتی

دلش بامنه آسمونم به زمین بیاد مال منه! منطقی فکر

کن... تو خودت یه جاگیری بفهم منو!

خلسه ای که داشتم با جمله ی آخر فواد از بین رفت.

- یعنی چی؟

پاشا متفکر روی مبل نشست و هیچ کدام جوابی ندادند.

شاکی صدایم بالارفت:

- میگم یعنی چی دلش یه جاگیره؟

پاشا با اخم و تشر به فواد نگاه کرد:

- خوب بلدی ذهنشوازموضوع اصلی منحرف کنی!

منتظر نگاهش کردم و فواد بالبخندی روبه پاشا گفت:

- بگم؟

پاشا بیچاره وار من را نگاه کرد و فواد گفت:

- پاشا از آهو خوشش میاد و باهم در ارتباطن... داره سعی

می کنه راضیش کنه ولی آهو... سر بالا انداخت و گفت:  
-نچ!

پاشافورامیان حرفش پرید:

-نه اینکه خوشش نیاد از م، نمیخواه رابطه رو جدی کنیم.  
میگه چون بچه داره...

شو که نگاهشان کردم و میان حرفش پرسیدم:

-آهو دختر خاله ی میعاد؟

با همان جا خوردگی پرسیدم:

-چند وقته؟

پاشالبی کج کرد و متفکر گفت:

-تقریباً از شب محرمیت مهر داد و دلی!

با حرص نگاهش کردم:

-

ای کثافت خوش خط و خال! چشم درشت کرد تا چیزی بگوید اما  
نگذاشتم. با حرص  
ایستادم:

-خوبه! پس بی حساب شدیم... حق نداری بهم پیری!  
پاشاهم ایستاد و دست به کمر و جدی گفت:

-باتوبی حساب شده باشم با آقای مجنون بی حساب نشدم! تا  
یه مدت هم دیگه رو نبینید تا ببینیم چی پیش میاد.

شو که نگاهش کردم و او با فشردن لب‌هایش به طرف اتاق  
رفت.

فواد با چشمانی گرد گفت:

-وایسایینم... اولاً که من سر کار میبینمش...

پاشا خبیثانه لبخند زد:

-نمیاد سر کار!

فواد با حرص چشم درشت کرد:

-خیلی... پاشا فوراً حرفش را قطع کرد و با اشاره به من،

با مسخره بازی لب گزید:

-خجالت بکش! نگی جلوش حرفای زشتا... یاد میگیره!

به طرف اتاق رفت و من پاروی زمین کوبیدم:

-خیلی مسخره‌ای!

بلند خندید و گفت:

-نچ! من فقط پاشام!

\*\*

#پارت ۴۱۲

#نبض جان

#دوشنبه \_\_ ۲۷ آبان \_\_ ۹۹



\*\*

همه چیز به طرز عجیب و غیر قابل باوری سریع پیش می‌رفت. پاشایی که ما حرف آن شبش را شوخی تلقی کرده بودیم او اما سه روز تمام نگذاشت با فواد در ارتباط باشیم. روز اول که بی‌تابی ام را دیده بود، به اتاقم آمده بود و با در آغوش گرفتنم، بالحنی کاملاً منطقی گفته بود هدفش از دوری‌ای که ایجاد کرده این بوده که خوب فکرهایم را بکنم چون فواد اگر قصدش جدی نبود روی من، روی خواهر رفیقش دست نمی‌گذاشت.

گفته بود زندگی شوخی بازی نیست، مسئولیت‌هایم چند برابر می‌شود؛ گفته بود باید برای پذیرش خیلی مسائل آماده باشم. زود قهر نکنم، دعوا نکنم و ناراحتی‌هایم را بگویم و حرف بزنم!

گفته بود برای فواد باید کوه باشم. پدر، مادر همسرو

رفیق! گفته بود فواد خوب است، دوست داشتنی است چیزی

را که دوست داشته باشد تا آخرش می ماند!

جدی پرسیده بود که مطمئنم که میتوانم همسر خوبی برای

فواد باشم؟ و من قند در دلم آب شده بود از همسر "او"

شدن! از اینکه به قول فواد اسممان پشت هم بیاید... که

بی ترس، در سختی ها بتوانم به آغوشش پناه ببرم و در

آشفته گی هایش کنارش باشم!

گفته بود با فواد هم صحبت کرده و خواسته همه ی جوانب

را فکر کند و بعدا اگر قصدش جدی است پاپیش بگذارد. من مخال

فت کرده بودم برای جدی شدن رابطه یمان چون

چند ماهی بیشتر از فوت پدر نمی گذشت اما پاشا گفته بود

هیچ کس مانع مانیت و او خودش با همه صحبت می کند

و قرار نیست همین فردا ازدواج کنم!

بعد از سه روز دیده بودمش و محکم و بی حرف هم رادر  
 آغوش گرفته بودیم و بعد انگار اکسیژن آمده بود... هوا  
 تمیز شده بود باز زندگی جریان گرفته بود.

پاشاهم در گیر و دار رابطه اش با آهوئی بود که پاشا را  
 دوست داشت اما چون قبلاً ازدواج کرده بود به پاشا گفته  
 بود: «تویه پسری و من یه زنی که قبلاً ازدواج کرده و  
 بچه داره از اون مرد نمیتونیم!»

پاشاهم عصبانی شده بود و با پریشان حالی سراغ من آمده  
 بود.

– دارم دیوونه میشم جانا! باهاش صحبت می کنی؟  
 چهارزانو روی تختم نشسته بودم و دستش را گرفتم. – حرفش چیه؟  
 آشفته سری تکان داد:

-مزخرف می‌گه! می‌گه من قبلاً ازدواج کردم. حق تو این نیست! اعصاب منو... کرده!

\*\*

#vip

..

#پارت ۴۱۳

#نبض جان

#دوشنبه \_\_ ۲۷ آبان \_ ۹۹

\*\*

لبم را از حرف زشتی که زد، گزیدم و گفتم:

-پیش اونم انقدر بد اخلاقی؟

با تخیسی نگاهم نکرد و غرزد:

-دل‌نمیاد!

خندیدم و گونه‌اش را بوسیدم و او سرش را عقب کشید.-  
خواهر من ماچ نکن! من جدی‌ام! می‌گه خونوادت مخالفت  
می‌کنن...

با مظلومیت در چشمانم خیره شد:

-تو مخالفی؟

با آرامش نگاهش کردم و پرسیدم:

چرا باید مخالف باشم؟

دستی در هوا تکان داد و همانطور که جلوی موهایش را

درست می‌کرد گفت:

-چمیدونم! چون قبلاً ازدواج کرده، آرتین رو داره... اینا

رو من نمی‌گماخود دیوونه‌اش می‌گه!

-هر کی ازدواج کرد شوهرش فوت کرد یا طلاق گرفت آدم

نیست؟

درجاتکانی خورد و گفت:

—

میگه تو پسری! با حرص چشم درشت کرد و بالحنی طنز آلود ادامه د

اد:

— از کجا میدونه؟ حالا درسته از دواج نکردم اما...

حرفش را قطع کرد و نگاهم کرد. لب‌هایم را روی هم

فشردم تا نخندم. می‌دانستم مزخرف می‌گوید.

پاشا شاید شیطنت زیاد داشت اما اهل روابط این چنینی با

دخترها نبود.

— ساکت شو حالا! من باهاش صحبت می‌کنم.

غمگین نگاهم کرد:

— تو آره... ماما پری چی؟ من انکار نمی‌کنم که دوست

داشتم زودتر باهاش آشنا میشدم اما واقعاً ناراضی نیستم

حتی اگر بدونم ازدواجی که داشته، روی آرامش و روان  
خودم و زندگیمون تأثیر میذاره مگه خلم؟ اما من به خودم  
مطمئنم. آهوزیادی گذش کرده!

دستش رافشردم:

-مامان پری خودش بامردی ازدواج کرده که همسرش  
فوت شده بوده و از اون یه بیچه داشته! پاشاشانه ای بالا انداخت:

-اولاً که باشوهر خواهرش ازدواج کرده بوده و من  
خواهرزادش میشدم. دو مآتو اینوبگی فکر کردی چی  
میگه؟ میگه اون مرد بودو آهوزن! عین همین جمله رو  
میگه من اصلاً نمیفهمم...

\*\*

..

#vip

#پارت ۴۱۴

#نبض جان

#دوشنبه \_\_ ۲۷ آبان \_\_ ۹۹

\*\*

میان حرفش پریدم:

-مامان با من تو برو سراغ آهو و پدرش! مطمئن باش  
 ماما نوراضی میکنم... آدم باید بره پی دلش. حالا دوروز  
 هم مخالفت کنه یکم غریزانه به سالهای بعدی که کنار  
 آهو می ارزه!

چشمانش برق زد و پرسید: -ناموساً؟

ضربه ای به زانویش زد:

-مرض! پاشو برو همه چی حله!



گونه ام را محکم و چند بار بوسید.

-عشق خود می!

از جا پرید و شلوار کش را درست کرد و همانطور که به

طرف در می رفت با تمسخر گفت:

-راستی امشب شاهزاده‌ی سوار بر اسب با عموش داره

میاد...!

مشتاقانه نگاهش کردم و او با چشمانی متأسف گفت:

-متأسفانه برای خواستگاری و فلان نیست... فقط خواستم

در جریان باشی پس نیفتی! مرتیکه دراز!

چشم گشاد کردم و بالشت را به طرفش پرت کردم که

جا خالی داد و من با حرص گفتم:

گمشو بیرون! کارت گیر مه پاشا! و او همانطور که بیرون میرفت بلند

گفت:

-خب خب کو گرو حشی! اصلاً جذاب دلر با خوبه؟  
بلند خندیدم و به در خیره شدم. او هم عاشق شده بود؟

\*\*

..

#vip

#پارت ۴۱۵

#نبض جان

#دوشنبه \_\_۲۷ آبان\_\_ ۹۹

\*\*

در آشپزخانه، مشغول تزئین کردن سالاد و مخلفات برای  
شام بودم که پاشا با سرو صدا وارد آشپزخانه شد و با

دیدنم، ابروهایش را بالا انداخت و داد زد:

- مامان پری، جاناشو هر میخواد!

مامان بلند خندید و نگاهم کرد. چشم گرد کردم و جا خورده

نگاهش ردم.

-

چرا چرت و پرت میگی؟ شانه بالا انداخت و کاهویی از ظرف بردا

شت. پشت دستش

زددم:

- ناخنک نزن!

- شوهر میخوای دیگه... و گرنه تورو چه به کار خونه؟

مامان عجیب و غریب نگاهم کرد و گفت:

- آره مامان؟ اتفاقا پسر زری جون ازت خوشش اومده بود.

وارفته نگاهش کردم و گفتم:

-این یه چرت و پرتی میگه شما چرا باور میکنی؟ هیچکس

با باننده این

□

هم نه، پسر زری خانم! بعدشم هنوز سال

حرف ها چیه؟

پاشاتکه خیار قاچ شده ای برداشت که شاکی نگاهش کردم

واو بیخیال گفت:

-الان تو بهونت باباست؟ حالا لازم نیست اول کاری بری

زنش شی، در حد خواستگاری و آشنایی... عاقل اندر سفیه نگاهش

کردم. طوری رفتار میکرد که

انگار نمیدانست اطرافش چه خبر است و حس من چیست!

با دیدن نگاهم لبخندش را کنترل کرد و همانطور که گوجه

ی حلقه شده را بر میداشت گفت:

-من مخالف پسر زری خانمم. بنده‌ی خدامظلوم و ساکته  
این وحشی خانوم دهنشو سرویس میکنه. باید یکی باشه  
که...

حرفش راقطع کردم و همانطور که میزدم زیر دستش که  
به سالادناخنک نزد گفتم:

-تو نمیخواه حرص پسر زری خانم رو بخوری. مامان  
نمیخواهی واسه پاشازن بگیری؟

پاشا چشم گشاد کرد و ابرو بالا انداخت تا ساکت شوم من  
اما خبیثانه ادامه دادم:

اتفاقاً همین زری خانم یه دخترم داره. دیدیش که؟ خوشگل،  
هنرمند، شخصیت مستقلی هم داره دیگه فامیل هم میشیم  
نه؟

پاشا چشم غره رفت و گفت: -من زن نمیخوام!

ابروبالا انداختم و خبیثانه گفتم:

-مطمئنی؟

\*\*



#vip

#پارت ۴۱۶

#نبض\_جان

#دوشنبه\_\_۲۷آبان\_۹۹

\*\*

قاطعانه سرتکان داد و من قیافه‌ای ناراحت به خودم گرفتم

و گفتم:

-خب اینجوری که خیلی بد شد!

مرددنگاهم کردو من باهمان لب و لوچه‌ی آویزان ادامه

دادم:

-یکی از دوستامونم هست خیلی دختر خوبیه. میگم خیلی

یعنی خیلیا! دختر خاله‌ی مهر داده! پاشا چشم گرد کرد و سرفه زد. ما

مان چند بار به کمرش

کوبید و لیوان آبی دستش داد.

مامان نگاهم کرد و پرسید:

-آرام؟ آرامش؟ یه همچین چیزی بودنه؟

سر بالا انداختم و گفتم:

-اونی که شما میگی آرامه من منظورم آهونه! مامان انقدر

مهربون و دوست داشتتیه! خیلی حال میکنم باهاش.

پاشا با چشمانی گرد اما منتظر نگاهم می‌کرد و من ادامه

دادم:

- اما پاشازن نمیخواد.

پاشادستی در هوا تکان داد و حینی که با چشمانش برایم  
خط و نشان میکشید غرید:

- من نگفتم زن نمیخوام گفتم دختر زری خانم...

مامان حرفش را قطع کرد و قاطعانه گفت: - نه گفتم زن نمیخوام.

پاشا در مانده نگاهم کرد و من ریز ریز خندیدم و به مامان  
نگاه کردم. ظهر بعد از رفتن پاشا از اتاق با مامان صحبت  
کرده بودم.

ابتدا مخالفت کرده بود اما بعد نرم تر شده بود و گفته بود  
که راجع به آهو تحقیق میکند و با خودش صحبت میکند تا  
بیند چه پیش می آید. حالا هم فهمیده بود که میخواهم پاشا  
را اذیت کنم و تن به بازی ام میداد.



پاشا تخس و جسور گفت:

- زن میخوام دختر زری خانم رو نمیخوام.

\*\*

#vip

#پارت ۴۱۷

#نبض\_جان

#دوشنبه\_\_۲۷ آبان\_۹۹

\*\* مامان لبخندش راقورت داد و گفت:

- کسی مد نظر ته؟

پاشا مرد ددبه من و مامان نگاه کرد و بالحن ملایمی گفت:

- آره ولی قول بده عصبانی نشی.

مامان چاقویی که در دستش داشت را در سینی رها کرد و  
به طرف پاشایی که حالا جدیت از سرور ویش میبارید  
برگشت.

- بگو ببینم کی هست.

نفسی کشید و بالحنی محکم اما تن صدایی آرام گفت:  
- آهو!

مکشی کرد و ادامه داد:

- بین مامان میدونم چی تو ذهنته. ولی آهو دختر خیلی  
خوبیه. وقتی میگم خوب یعنی واقعا خوب! با من کنار میاد.  
من آدم خیلی شر و شیطونی ام یکی رو میخوام که کنارش  
آرامش داشته باشم میدونی چی میگم؟ آهو خودش مخالفه به  
خاطر شما. مامان مگه آهو خواسته که همسر سابقش فوتبشه؟ میدو  
نی چقدر سنش کم بوده؟ آرتین هم خیلی بیچهی

شیرینیه مامان یکم باهاش در ارتباط باشی متوجه اش  
میشی.

مامان نفس عمیقی کشید و گفت:

-شمارش رو بده!

پاشایکه خورده نگاهش کرد.

-چیکار کنم؟

مامان جدی گفت:

-شمارش رو بده میخوام باهاش صحبت کنم. اگر مادرت

زنده بود نمیدونم میذاشت یانه. توی این سالها من سعی

کردم با توجه به اخلاقی که از خواهرم سراغ داشتم بزرگت

کنم. مامانت خیلی مهربون بود خیلی که میگم بی اغراق

میگم! اگر فکر میکنی واقعا دوستش داری، شمارش رو

بده به من باهاش صحبت کنم، ببینمش. اگر فکر میکنی

انقدر بزرگ شدی که بتونی واسه پسر یه مرد دیگه پدری  
 کنی و کم نداری و واسه زنی که قطعاً آسیب زیادی دیده و  
 سختی کشیده، همسرش رو یک بار از دست داده و الان  
 تکیه گاه میخواد، آدم مناسبی باشی، منم بر خلاف میل باطنیم، قبول م  
 یکنم. قبول میکنم که بعد انگی پری برام کم  
 گذاشت. پری نداشت برسم به اونی که میخوام. پری مادری  
 نکرد!

اما پاشا دارم تمام حجت میکنم نمیبخشمت اگر باهاش  
 ازدواج کردی و وسط دلخوریت گذشته اش رو کشیدی  
 وسط. من توی همچین زندگی ای بودم. صبر میخواد.  
 حرف مردم وسطه! خدا رو شکر شما نسلی هستید که تاثیر  
 حرف مردم رو تون کمه و این خودش خیلی خوبه! اما دارم  
 میگم، اگر گذشتش رو کشیدی وسط یا کاری کردی که به  
 خاطر ازدواج قبلیش خجالت بکشه یا هر چی هیچ وقت

نمیبخشمت. من شاید خالت باشم اما بیست و خورده‌ای سال  
بزرگت کردم. از این حجم اینجا استفاده میکنم. تو شیر مرد  
منی! میدونم چقدر خوبی اما زود جوش میاری... مواظب  
باش دلشونشکنی مامان!

بالبخند و بغضی که در گلویم بود نگاهشان کردم و پاشا  
محکم به طرف مامان رفت و دوبار پیشانی اش را بوسید و  
با صدایی گرفته گفت:

—خیلی خانومی به خدا. عاشقتم!

#پارت ۴۱۸#نبض\_جان

#چهارشنبه ۲۷ بهمن ۹۹

\*\*

نگاهم را با مکث از سینی چای گرفتم و دقیق به کابینت  
مورد علاقه ام نگاه کردم. کابینت شکلات‌ها! شکلات‌های

فندقی را در ظرف چینی ریختم و کنار سینی چای گذاشتم.  
نگاهم را مرد دبه ظرف نبات دو ختم و دستم را پس کشیدم.  
دیگر خیلی شلوغ می شد!

نسکافه را هم زدم و کنار استکان های چای گذاشتم.  
چند باری منصرف شده بودم از اینکه برای او جداگانه  
نسکافه درست کرده بودم اما خب چای دوست نداشت.  
نمی شد که چیزی نخورد!

سینی را بلند کردم و به طرف سالن رفتم. چای را جلوی  
همه گرفتم و رسیدم به پاشا و فواد. مشغول کل کل های  
همیشگی اشان بودند.

سینی را دور گرفتم و غر زدم:

نکنید میریزه! فواد نگاهی به من و بعد به سینی انداخت. نگاهش رو

ی

نسکافه کش آمد و گفت:

-من چای نمیخورم عزیزم!

پاشاشا کی نگاهش کرد و بالحن آرامی گفت:

-عزیزم و کوفت!

اشاره ای به نسکافه کردم و گفتم:

-نسکافه برای شماست.

نگاه پاشاشا کی تر شد. من خنده

ام را مهار کردم اما لبخندی روی لب های فواد نشست و

همانطور که ماگک حاوی نسکافه را بر میداشت، گفت:

-دستت درد نکنه عزیز دلم، پاشا بر دار دیگه کمرش درد

گرفت.

پاشا استکان چای را برداشت و گفت:

-باز خدارو شکر هنوز نه به باره نه به داره! فواد جدی نگاهش کرد:

-هم به بارش می کنیم هم به دارش می کنیم. صبر کن شما!

با خنده از شان دور شدم و روبه روی شان نشستم. عمو

داریوش صدا صاف کرد و بانگاهی به مامان گفت:

-با اجازه ی پری خانم من یه موضوعی رو باید مطرح

کنم!

فواد صاف و محکم نشست و پاشا جدی شد.

\*\*

..

#vip

#پارت ۴۱۹

#نبض\_جان



#چهارشنبه ۲۹ بهمن ۹۹

\*\*

کنجکاوانه نگاهشان کردم و عموداریوش گفت:

-جای فرخ خالیه بینمون، کاش بود و امشب رو میدید. اون

وقت همه چیز راحت تر بود. نگاهم کدر شد و او محکم ادامه داد:

-نیو مدم که این حرفا رو بزnm، بر خلاف همیشه برای

مهمونی و دیدار تازه کردم هم نیو مدیم. قصد مون چیز

دیگه ای هست!

مرد دبه فواد نگاه کردم و او جدی تر از هر زمانی نگاهش

ثابت شده بود.

عموداریوش دستی به ریش هایش کشید و گفت:

-گفتنیار و پشت تلفن گفتم براتون پری خانم، یه مدت فواد

رو آشفته دیدمش... اولش گفتم شاید مربوط به کار شه اما

نبود! چون اگر بود سر جمع دو هفته‌ای جمعش می‌کرد یا  
حداقل پاشایامن خبردار بودیم. دیدم نه چشماش پریشونه  
آشفته‌است، دیر می‌ادزود میره!

انقدر پرسیدم و پرسیدم که فهمیدم دلش گیر کرده وقتی  
ازش پرسیدم دختر کیه؟ حدس می‌زدم اما مطمئن نبودم ولی  
وقتی گفت جانا، فهمیدم که اشتباه نکردم. خلاصه‌ی کلام  
اینکه فواد من دلش گیر جانا خانو ممونه! مامان نفسی کشید و بانگاه  
ی به من و فواد گفت:

-بله منم یه چیزایی متوجه شده بودم منتظر بودم خودتون  
بگن که... نگفتن!

فواد لبخندش را کنترل کرد و من سرم را به زیر انداختم.

واجب بود گفتن این حرف‌ها؟

عمو داریوش ادامه داد:

-من تا حالا خواستگاری نرفتم! نه برای خودم نه برای فواد!

نمیدونم دقیقا چجوریه اما فواد میگفت جانا گفته که رابطه  
 رو رسمی نکنیم چون چند ماهی بیشتر از فوت فرخ  
 نگذشته اما من می گم تو کار خیر نباید تعلل کرد.  
 اخم کمرنگی به فواد کردم. چرا به من نگفته بود؟  
 با مکت اند کی گفت:

- میتونیم عقد و عروسی رو بندازیم بعد از سال فرخ! اما  
 رابطه اشون رو رسمی کنیم... چون اینجوری که فهمیدم  
 حسشون ریشه دار تر از این حرف هاست! - چشمانم گرد شد و سرم ر  
 ابالانیا و رددم. فواد لعنتی! همه  
 چیز را هم گفته بود.

\*\*

..

#vip

#پارت ۴۲۰

#نبض\_جان

#چهارشنبه\_۲۹\_بهمن\_۹۹

\*\*

عمو داریوش به من نگاه کرد و پرسید:

-نظرت چیه بابا جان؟

شو که سرم را بالا آوردم. نگاهم را میان همه چرخاندم و با

مکث روی فواد به عمو داریوش دادمش.

دلخور گفتم:

-والا به من چیزی نگفته بودن از قضایای امشب. نه فواد

نه مامان! عمو داریوش لبخندی زد:

-فواد و پاشا گفتن نگیم. حالا هم صحبتاتون رو بکنید اگر

قبولش نداری امشب رو میریم یه شب دیگه میایم؟

یک شب دیگر؟ ممکن بود زمان ببرد!

فوراً سربالا گرفتم و گفتم:

– نه!

پاشا چشم گرد کرد و من بالحنی مردد گفتم:

– منظورم اینه... اینه که آماد گیش رو داشتم به هر حال

حرفش بود اما خوب یهویی شد دیگه! منظورم اینه که لازم

نیست زحمت بکشید و یه شب دیگه هم بیاید.

عموداریوش لبخند زد و مامان سری تکان داد.

– برید تو اتاق حرفاتون رو بنید نتیجه رو بگید.

پاشا سری تکان داد و ایستاد. شلوار جینش را بالاتر کشید

و روبه من و فؤاد گفت:

—  
بریم. متعجب نگریستمش. عموداریوش با جدیت نگاهش کرد و  
گفت:

— تشریف داشتید حالا. شما کجا؟

مرد دنگاهمان کرد:

— برم باهاشون دیگه.

مامان خندید:

— عروسی یادوماد؟

پاشاشانه بالا انداخت:

— مگه نشنیدید میگن دو تا نامحرم تو اتاق باشن نفر سوم

شیطونه؟

مامان لبی تر کرد و گفت:

- یادم باشه جانارو شب خواستگاریت بفرستم تو اتاق. به

هر حال شیطونه دیگه!

پاشافورانشست و گفت:

-

نه؛ به من چه اصلا! من برای خودشون گفتم. با اشاره‌ی دست فوادای

ستادم و او، پشت سرم به طرف

اتاق آمد. لحظه‌ی آخر پاشابلند گفت:

- بهتون سرمیزنم عشقای قشنگم.

من از خجالت لب‌گزیدم و صدای خنده‌ی مامان و عمو

میان صدای قهقهه‌ی فوادای که پشت سرم بود گم شد. شب

خواستگاری ام بود؟

\*\*

#vip

..

#پارت ۴۲۱

#نبض\_جان

#چهارشنبه\_۲۹\_بهمن\_۹۹

\*\*

بانگاهی به فواد پرسیدم:

- کجا داریم میریم؟

دستم را گرفت و نوازش کرد.

- میریم کافه! پرسشی نگاهش کردم:

- چرا کافه؟

فرمان را چرخاند و جدی گفت:

- بریم نامزدبازی!



خندیدم:

-من نامزدتم؟

نیم نگاهی بهم انداخت:

-البته از صبح زدم به حساب میای!

سری تکان دادم:

-همسر نصفه و نیمه!

موبایلش که زنگ خورد، تماس را وصل کرد اما چون

گوشی به مانیتور ماشین وصل شد صدا در فضا پیچید.

-اون عجوزه کنارته؟

جا خورده نگاهی به فواد کردم که میخندید. سپس با حرص

گفتم:

-

پاشا واقعا آدم بیشعوری هستی. عجوزه عمته! میتوانستم تصور کنم

که لب گزیده و مسخره بازی

در میاورد. صدایش که این را میگفت:

-هیین خاک به سرم. بهش بگم دو نیمه ات میکنه!

فواد صدا صاف کرد:

-کار تو بگو!

ریلکس و بیخیال گفت:

-کاری نداشتم.

-پس چرا زنگ زدی؟

بیخیال تر گفت:

-به هر حال شما تازه به هم محرم شدید. تنهاموندنتون زیاد

جالب نیست زنگ زدم یه کنترل از راه دوری بکنم.

صدای فواد حین خنده، حرص داشت:

-دیگه زنده به تو ربطی نداره! بله رو صبح گفت.

در دلم قند آب شد از میم مالکیتی که به کاربرد. \*\*

#vip

..

#پارت ۴۲۲

#نبض\_جان

#پنجشنبه\_۳۰\_بهمن\_۹۹

\*\*

پاشا جدی گفت:

- هوی حواست جمع باشه ها. هشدارها رو بهت دادم. هنوزم

زنت نشده، هر وقت عقد دائمی خوندید من قبول دارم. عقد

موقت و فلان نداریم.

فواد هم با جدیت گفت:

- به تو ربطی نداره دیگه. خدا فظ

پاشا دستپاچه گفت:

-عه عه قطع نکن.

فواد کلافه بوقی برای ماشین جلویی زد و خطاب به پاشا

گفت: -بگود یگه!

-قطع نکن.

فواد نیم نگاهي به مانیتور انداخت:

-خب بگو!

صدای پاشا از دور به گوشم رسید.

-نه میگم قطع نکن میخوام صداتونو بشنوم.

کلافه گفتم:

-پاشا کاری نداری قطع کنم.

پاشا فوراً گفت:

-نه من باید صداتونو بشنوم. به هر حال تازه محرم شدید.

به فواد نگاه کردم که خنده اش گرفته بود. با حرص اسم  
پاشاراجیغ زدم و با همان حرص رو به فواد گفتم:  
-مرض نخندی تربیتا!

فواد بلند تر خندید و من با قطع کردن تماس ضربه ای به  
شانه اش زدم: -خجالت بکش.

با چشم و ابرو به گوشی اشاره کرد:  
-داداشت تجربه داره ها!

به دفاع از پاشا گفتم:

-هر غلطی کرده تو هم شریک جرمشی!  
سرفه ای زد و باز خندید:

-اینم از بدیای گرفتن خواهر رفیقه!  
-خودت....

میان حرفم پری و گفت:

- آره خودم خواستم. خیلی ام راضی ام. صاف بشین نری تو

شیشه!

\*\*

..

#vip

#پارت ۴۲۳

#نبض\_جان #پنجشنبه\_۳۰\_بهمن\_۹۹

\*\*

صندلی را برایم بیرون کشید و وقتی نشستم، خودش هم  
روبه رویم نشست. نگاهم را در کافه چرخاندم و همانطور  
که بادست و هماهنگ با ریتم موزیک، روی میز ضرب

گرفته بودم پرسیدم:

-خب همسر عزیزم...

چشمانش برق زد، لبخندش کش آمد و من ادامه دادم:

-قرار نیست بگی چرا اینجاییم؟ کلی کار داشتیم!

-عجبانمیتونیم باز نمون بیایم بیرون دو ساعت؟

نگاهش کردم. تیپ و استایلش آن قدر جذاب بود که قابلیت

این را داشتم که برایش همان جا ضعف کنم.

عطرش هم که شامه ام را پر کرده بود بدتر دیوانه ام

می کرد. این مرد الان محرم بود! محرم ترین عالم!

دستم را گرفت، دستش را گرفتم و بی حرف به دستانمان

خیره شدیم. شاید الان تنها لحظه ای بود که بعد از محرمیتان آن قدر

باورش داشتم. باورش سخت بود...

همسرم بود؟

دست هایمان... دست هایی که مزین شده بودند به رینگ های

ساده و موقتی ای که بعد از عقد رسمی مدل دیگری

جایگزینشان می شد من اما دوستشان داشتم.

-عجیب احساس تنهایی ندارم!

جمله اش چهار کلمه بود. چهار کلمه و بیست حرف؛ اما

همین چهار کلمه و بیست حرف قدرت این را داشتند که

ویرانم کنند. بار جمله اش سنگین بود. غمگین بود! احساس

تنهایی داشت تا به الان؟ می فهمیدمش! پدر و مادر...

نفس عمیقی کشیدم و دستش را فشردم.

-من پیشتم!

مطمئن نگاهم کرد:

-

میدونم. نگاهش حرف داشت لب هایش اما سکوت کرده بودند. م

ردد



نگاهش کردم و خواستم بپرسم اما او محکم درخواستش را مطرح کرد.

-شاید تکراری باشه برات این حرف. اما ازت می‌خوام که فرار نکنی، همیشه همه چیز رو بهم بگی! حتی اگر میدونی ناراحت میشم بگو. وقتی نمی‌گی تصمیم‌گیری سخت میشه.

\*\*

#vip

..

#پارت ۴۲۴

#نبض\_جان

#شنبه\_\_۲ اسفند

\*\*

پلک برهم فشردم و تا ییدش کردم.  
دست هایمان بی میل از هم جدا شدند و موبایل فواد زنگ  
خورد. نگاهم را کوتاه به صفحه اش کشاندم، چیزی ندیدم و  
کنجکاوی هم نکردم. حواسم به چهره اش بود. فواد... فواد چهره اش  
سخت شد،

اخم کلافه ای کرد و تلفنش را جواب نداد!  
نگاهم را که دید لبخندی زد و با اشاره به منو گفت:  
-چی میخوای؟

نمی دانم چه شد... همه چیز ناگهانی بود... از جمعیتی که  
دورمان را گرفتند، فوادی که جدی از جابر خاست، منی  
که شو که و مات بودم. کیکی که روی میز قرار گرفت...

فواد... فوادم! مردی که نهایت آمالم بود و من به این نهایت

رسیده بودم. نهائیتی که جلومی آمد با قدم‌هایی محکم و

مصمم و چشمانی براق!

صدایی بلند گفت:

-زانو بزنی!

و نهائیتی که جدی جدی کنارم زانو زد. ناخود آگاه ایستادم و

شو که و با بغض خندیدم. نگاهم را به اطراف دادم. پاشا،

دلار او مهر داد، دار او حتی آهوه هم بود! نگاهم را از شان گرفتم و خی

ره به فواد با بغضی که از

هیجان بود، پرسیدم:

-چرا؟

خندید

-خواستم تو دولت نمونه!

جمله اش آشنا بود. چند ماه پیش همین جمله را در کافه ای  
دیگر تحویل داده بود. چشمانش مصمم بود. میخواست  
چیزی در دلم نماند جز خودش!

جعبه ی آبی رنگی را باز کرد. حلقه ای تک نگین داخلش  
بود. ظریف و جذاب همان مدلی که دوستش داشتم!

کمی خم شدم و باخنده و شوق گفتم:

-پاشو دوست ندارم زانو بزنی!

آمرانه گفت:

-باهام ازدواج کن! دارا خندید و با اشاره به وضعیتمان گفت:

-دیگه منطق رو گذاشته کنار، دستور میده! خرش از پل

گذشته!

بعدهم بار یتیم بکشن زد و خواند:

-یه حلقه‌ی طلائی اسمتوروش نوشتم میخوام پیام دستت کنم  
بیای تو سر نوشتم.

فواد منتظر نگاهم کرد. جدی بود. نمایش بازی نمی کرد و  
طوری بود که من هم جدی شده بودم. به اندازه‌ی صبح  
مضطرب خوشحال و هیجان زده!

با خنده دستم را جلو بردم. حلقه‌ی قبلی را بیرون کشید. در  
انگشت دست راستم کرد و حلقه‌ی جدید را در دست چپم  
کرد و ایستاد. حس می کردم خون میان رگ‌هایم جریان  
تازه‌ای گرفته. محکم به آغوش کشیدمش!

زیر گوشش لب زدم:

-عاشقتم بهترین

فواد پارسا! گونه‌ام را بوسید و صورت‌م را به احاطه‌ی دستانش گرفت

دلم میخواست قبل از اینکه با داریوش پیام خواستگاری،  
این مدلی و جوری که دوست داری ازت درخواست ازدواج  
کنم اما میدونستم که بدون اجازه ی او ناکاری نمیکنی!

\*\*

#vip



#پارت ۴۲۵

#نبض\_جان

#شنبه\_\_۲ اسفند

\*\*

خندیدم و چانه اش را بوسیدم:

-جلوم زانوزدی؟! -

بدجنس خندید:

- برنامه این نبود. خیلی کلیشه‌ای شد. توی معدوریت قرار

گرفتم! به شدت هم پشیمونم!

چشم درشت کردم:

-

بذار یکم بگذره بعد خودتون نشون بده! پیش از اینکه لب باز کند پاش

اشاکی گفت:

- صورتش وول کن حالا یهو جو گیر میشین آبروریزی راه

میندازین!

باخنده ازش جدا شدم که برگشت و شاکی تراز پاشا

نگاهش کرد.

دلار او آهورا بغل کردم. به پاشا که رسیدم از گردنش

آویزان شدم و گفتم:

- میدونستی خیلی دوستت دارم؟

جدی گفت:

—نه!

گونه‌اش را بوسیدم:

—خب خیلی دوست دارم، بدون!

نگاهی به فواد انداخت و گفت: —دوباره بگو

و من بلندتر جمله‌ی قبلم را تکرار کردم و پاشا با اشاره به

من و خیره به فواد گفت:

—دوستم داره!

فواد لبی کج کرد:

—اما من رویه جور دیگه دوست داره!

خندیدم و فاصله گرفتم که دارا جلو آمد و با کشیدن گونه‌ام

رو به فواد و پاشا با همان بشکن و قرر ریز خواند:



—عاشق منه! دوست داره منو! بانگاش

می گه دوست داره منو!

نگاه جدی و بی انعطاف فواد را که دید گونه ام رارها کرد

و گفت:

—خیلی خب بابا! سگ! خواستم بی نصیب نمونم.

فواد هم چنان خیره نگاهش کرد و دارا با غرغر صدلی را

عقب کشید: —نگام نکن مرتیکه کیک آب شد.

فواد صدلی را برایم عقب کشید و من بالبخند پشت میز

نشستم. امشب همه چیز به طرز عجیبی آرام و قشنگ بود!

#vip



#پارت\_واقعی\_رمان

سیگار را رویِ ران برهنه‌ی پایم خاموش می‌کنم. پلک‌هایم  
جمع میشوند. می‌سوزد خیلی هم می‌سوزد!  
سه جای بدنم باهم می‌سوزد؛ قلب و چشم و پایم. اما باز هم  
نگاه می‌کنم و این سوختن خیلی هم عجیب نیست. من،  
همیشه برای او سوخته‌ام!

باز به فشار دستانش دور کمرم خیره می‌شوم.

یعنی این مالکیت‌ها الکی بود؟ نبود به خدا که نبود. آخر

□ بازیگر قصه من بودم... من بودم اما انگار او بهتر بازی

کرده بود، آنقدر واقعی که من هم باور کرده بودم.

«تو میدیدی اشکای نیمه شبام و توی بی‌معرفت‌نداشتی هوام و

تورفتی با اینکه می‌دونستی تنهام و...!»

بعدی جان از

□

به سختی از عکس دل می‌کنم و با باز شدن

دختری با قهقهه‌های مستانه

□

تنم می‌رود. فیلم بود و صدای

پخش می‌شد.

با چشمانی گشاد شده و تار و تار او را نگاه می‌کنم. می‌خواهم فیلم

دیدنش را.

□

راقطع کنم اما ولع دارم، ولع

عادت،

□

خوب یادم است؛ خیلی خیلی خوب! آن روز طبق

دوربین را روی سه پایه تنظیم کرده بودیم و تولدش را کمی

خصوصی تر جشن می گرفتیم. کمی خصوصی تر و

عاشقانه تر! او هم این ها را به یاد دارد؟

«تو می شنیدی صدای شکستنام و

تو میدیدی به پات نشستنام و

یهویی مرد حسم و

تو خواستی که اینطوری شد!»

با حسرت به لبخند دخترک، لبخند میزنم. به لباس نقره‌ای

رنگ و کوتاهش، به پاشنه‌های بلند کفشش و موهای

فر فری اش! بعد هم او را نگاه می‌کنم اوایی که باشیفتگی به دخترک

خیره شده بود. آخ خدا مرگ نمیدهی؟

□ صدای دخترک با شیطنت به گوشم می‌رسد:

– «کادوی اصلیت رو الان بدم؟»

محکم تر کمرش رامی فشار دو آمرانه زمزمه می کند:

«اون کادونست، اون سهم منه زندگی من!»

اشک می ریزم و معده ام از بوی سیگاری که در اتاق پیچیده

به هم می خورد.

«کی تعیین می کنه سهمت رو؟»

باملایمت دختر رامی چرخاند. هیکلش پشت به دوربین

است و دختر را تقریباً قایم کرده و می گوید:

«قلبت»

[https://t.me/joinchat/R8zW-hLvzQjD7\\_PL](https://t.me/joinchat/R8zW-hLvzQjD7_PL)

☐❤️#

#پارت ۴۲۶

#نبض\_جان

#دوشنبه\*\*

نگاهم را تا سیگاری که برایش روشن کرده بودم بالا کشیدم  
و بعد خیره شدم به نیم رخش! به طرز غیر قابل باوری  
بچه‌ها با شعور شده بودند و پاشا منعطف!

بعد از کافه مسیر مان از شان جدا شده بود و حالا کنار پلی  
خلوت توقف کردت بودیم و تنها صدایی که سکوت مان را  
می شکست صدای آهنگ بود.

به این خلوت نیاز داشتیم هم من هم او. امشب از آن شب  
هایی بود که کلمات رنگ می باختند؛ از آن شب‌هایی که  
فقط باید به هم خیره میشدیم و شب را صبح می کردیم. شبی  
که پس از سال‌ها آرزوی ما دیده شده بود شبی که او مال  
من شده بود!

شاید این محرمیت دائمی نبود اما من به دائمی شدنش  
اطمینان داشتم.

خیرگی نگاهم را که دید سر بر گرداند و باطمأنینه نگاهم  
کرد. باطمأنینه و آرامش! آرام در ماشین را باز کرد، پیاده شد و به طر  
فم آمد. در

سمت من راهم باز کرد و دستم را گرفت و پیاده شدیم.  
نهایتی که در تاریکی شب در کوچه‌ای خلوت کنارم ایستاده  
بود.

عمیق نگاهش کردم و او بانگاهی به اطراف و وقتی که از  
خلوت کامل مان مطمئن شد، روسری ام را انداخت. موهایم  
را با ملایمت از صورتم کنار زد. خیره و پر حرف نگاهم  
می کرد.

بر خلاف همیشه سکوتی که میانمان بود را دوست داشتم.  
 نفس هایش با تلخی دو دسیگار و عطر خودش داشت تمام  
 مقاومت مرامی گرفت. فواد پارساتوانایی عجیبی در خلع  
 سلاح کردن من داشت!

نفس هایش را نفس کشیدم و لب زدم:

—

سیگار بکشم؟ فاصله گرفت، دست در جیب کتش برد و سیگار را بر  
 ایم

آتش زد. دست جلو بردم و او با عقب کشیدن دستش دو  
 طرف صورت مرام محکم گرفت بعد، دیگر نفس نبود!  
 لب های گرمش، نفس هایی که به پشت لبم می خورد،  
 چشمانی که بسته شده بود، قلبی که انگار نمی تپید و منی  
 که بوسیده شده بودم! آرام و ملایم!



فاصله که گرفتیم بی خجالت خیره نگاهش کردم و خندیدم.

ابروهایش بالا پریدند و او هم خندید.

-دوست داشتی؟

گونه‌اش را نوازش کردم.

-تو نداشتی؟

بوسه‌ی کوتاهی زد و گفت:

-مگه میشه دوست نداشته باشم؟

\*\*

#vip  

#پارت ۴۲۷

#نبض\_جان

#دوشنبه

\*\*

خندیدم و دست دور گردنش حلقه کردم.

- فهمیدم نداشتی سیگار بکشما!

گونه‌ام را نوازش کرد و سیگار را به دستم داد:

- هر از گاهی اونم با من.

مرد دبه سیگاری که در دستم بود نگاه کردم.

- فکر کردم بوسم کردی که سیگار نکشم.

باشیپنت خندید:

- قصد بوسیدن تو داشتم اما گفتم اولیش طعم سیگار نداشته

باشه! سیگار را میان لبم گذاشتم و پوک آرامی به آن زدم. دودش

را بیرون فرستادم و خیره به فواد گفتم:

- دوستش نداشتم!

ابروهایش بالا پرید:

-یه چیز دیگه مزه کرده بهت آخه!

بلند خندیدم و سیگار راروی پنجره‌ی ماشین خاموش کردم

و به بدنه‌اش تکیه دادم.

جلویم ایستاد و دستش رادو طرفم روی بدنه‌ی ماشین

گذاشت.

نگاهم راتا چشمانش بالا کشیدم.

-خوش گذشته بهتا!

چشمانش خندید لب‌هایش امابی حرکت بودند.

-جلوم زانوزدی!

علنالب‌هایش کش آمد.

-چقدر پررویی آخه! شانه بالا انداختم:

-زانوزدی خب!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-واقعیت اینه که دلار ابهم گفت که اینجوری دوست  
داری...

خندید و ادامه داد:

-منم خواستم...

سر تکان دادم و میان حرفش پریدم:

-خواستی تو دلم نمونه! خیلی تا کیداری رو این قضیه‌ها

نفسی کشید:

-مگه ما چند بار زندگی میکنیم که اون چیزی که ایده آلمون

هست رو نداشته باشیم؟ من وقتی میدونم تو اینجوری

خوشحال تر میشی چرا نباید انجامش میدادم؟ زندگی خیلی

کوتاه تر از این حرفاست که براش محدودیت ایجاد کنیم! با عشق نگا

هش کردم و سر کج کردم:

—من یه چیزی تو دلم مونده...میشه؟

\*\*



#vip

#پارت ۴۲۸

#نبض\_جان

#دوشنبه

\*\*

نگاهم کرد و پلکی به تایید زد. آرام و مرد دسر جلو بردم.  
 نفس هایم جایی میان گردنش پخش می شد و من بانگاهی به  
 سیب آدمش لبم راهمانجا گذاشتم.

دستانش را دور کمرم پیچید و بعد از مدتی که از او فاصله  
گرفتم گفتم:

- این خیلی تو دلم مونده بود!

خندید و بینی به بینی ام سایید.

-

ساعت چنده؟ دستش را بالا آورد، نگاهی به ساعتش انداخت و چ

شمانش

گرد شد:

- دوازده و نیمه!

فاصله گرفتم و دستش را کشیدم:

- بریم تا پاشا ساکی نشده!

سوار ماشین شدیم و او غرزد:

- چه زود گذشت.

نگاهش کردم.

- بیا خونمون شب.

لب گزید:

- پیشنهاد ای بد میدی!

چپ چپ نگاهش کردم:

- میخوای من پیام؟ خندید:

- یا من و ببر به خونتون یا بیا به خونه‌ی ما!

لبخندم را جمع کردم:

- من جدی هستم.

نگاهش به مسیر بود و حواسش به من.

- پیام کجا بخوابم؟

ابتدا سکوت کردم و بعد شاکی نگاهش کردم.

- کجا قراره بخوابی مگه؟

شانه بالا انداخت:

-به شرطی میام که تو اتاق تو بخوابم.

همانطور که گوشی را با کابل به سیستم وصل می کردم

گفتم:

-آره دیگه شوهر می مثلا! از گوشه ی چشم نگاهم کرد:

-خیلی مهر بون شد یا! گفتم میفرستیم تو اتاق پاشا!

خندیدم:

-یعنی قبلش نامهر بون بودم؟

سری تکان داد:

-همچین بگی نگی!

بیخیال شانه بالا انداختم:

-به هر حال چیزیه که...



سرتکان داد:

- آره میدونم خودم خواستم!

همزمان خندیدیم و من سرم را به بازوانش تکیه دادم و

پلک بستم. دیگر نیازی به پستی صندلی نبود!

\*\*

#vip □ ♥

#پارت ۴۲۹

#نبض\_جان

#دوشنبه

\*\*

با صدای زنگ موبایل چشمانم را باز کردم. صورت فواد

در یک سانتی ام قرار داشت و تمام تنم محصورش بود.

سعی کردم خودم را از آغوشش بیرون بکشم تا گوشی را  
جواب بدهم اما حلقه‌ی دستانش سفت تر شد.

با خنده ضربه‌ای به بازویش زدم:

- دستتو باز کن گوشی زنگ میخوره!

پلک‌های خمار از خوابش رابه چشمانم دوخت و با خمی

که که ناشی از بد خوابی اش بود پرسید:

- صبح شد؟

گونه اش را بوسیدم:

- نه نصفه شبه اما گوشیم داره زنگ میخوره پاشو ببینم

کیه. دستانش را برداشت و گفت:

- پانشوبه من نزدیک تره.

نیم خیز شد و بادیدن وضعیتمان خنده اش گرفت:

- چرا اینجوریه؟

نگاهی به وضعیتمان انداختم و من هم خندیدم.  
 - فواد وقتی میخوابی دیگه قشنگ میخوابی... اصلا حس  
 نمی کنی داری چیکار می کنی میچ پام درد گرفت.  
 خواب آلود خندید و متعجب پرسید:  
 - بالشت و پتو کو؟

نگاهی به اطراف انداختم. بالشت او جایی میان فاصله ی  
 تخت و دیوار گیر کرده بود.  
 به همانجا اشاره کردم:

-  
 بالشت اینجا است. خندید و همانطور که بدنش را کش میداد تاگ  
 وشی را  
 بردارد گفت:

- پتو هم روز مینه!

بلند خندید و او گوشی را برداشت.

- کیه؟

به صفحه‌ی گوشی نگاه کرد و متعجب گفت:

-مهر داده!

متعجب و نگران گفتم:

-عه...دلارا!

تماس را جواب دادم که صدای مضطرب مهر داد در گوشم

پیچید:

-جانا...جانا بچه داره به دنیا میاد.

فوراً میان تخت نشستم و نگران گفتم:

-کجا یید؟\*\*



#vip

#پارت ۴۳۰

#نبض\_جان

#دوشنبه

\*\*

نفس نفس میزد:

-خونه...خونه چیکار کنم؟ برم بیمارستان؟ زنگ نزنم

اورژانس؟ درد داره!

چشمانم گردتر از این نمیشد:

-زنگ زدی به من اونوقت نبردی بیمارستان؟

هول و دستپاچه گفت:

-نه به دارا هم زنگ زدم.

عصبی داد زدم:

-میگم ببرش بیمارستان مگه دارا د کتره؟ تاریخ زایمانش یه

هفته دیگه بود که! برش بیمارستانی که قرار بوده! تند تند و مضطر  
ب گفت:

-جون؟ جونم میریم... الان میریم.

حدس زدم مخاطبش دلار باشد.

-جانا... بیا سریع بیمارستان من نمیتونم بلد نیستم.

به فواد نگاه کردم همانطور که به حرف هایم گوش میداد

مشغول درست کردن بندتاپم شد. وقت گیر آورده بود!!

-او مدم... او مدم!

فوراً دست فواد را پس زدم و ایستادم.

-پاشو بچه داره به دنیا میاد.

به سمت کمد لباس هایم رفتم و به او که آرنج هایش را جک

زده بود و نگاهم می کرد نگاه کردم. با حرص مسیر رفته را برگشتم.

دستش را کشیدم و گفتم:

-پاشود یگه!

با کرختی ایستاد و پتوراروی تخت انداخت.

-وای فردا بریم خب!

باز به طرف کمد رفتم اما میانه‌ی راه منصرف شدم و به

طرف اتاق پاشا پاتند کردم.

فواد هم مثل جوجه پشت سرم راه افتاده بود

-اونو بیدار میکنی برای چی دیگه؟ میریم خودمون!

سر بالا انداختم:

-نه تو همیشه ساعت خوابیدی میترسم تصادف کنیم پاشا

بیشتر خوابیده.

دستی به چشمانش کشید و من باور و دبه اتاق پاشا و

روشن کردن چراغ اتاقش تکانش دادم:

- پاشا... پاشا جان پاشو! \*\*



#vip

#پارت ۴۳۱

#نبض جان

#سه شنبه \_\_ ۱۵ اسفند ۱۳۹۹

\*\*

غرزد:

- وای ولم کن.

فواد دست به کمر کنارم ایستاد بود. ضربه‌ی

محکمی به بازوی پاشازدم:

- پاشو بچه‌ی دلار اداره به دنیا میاد.



چشمانش را باز کرد و شاکی به تاج تخت تکیه داد. به  
محض اینکه فواد را که کنارم دیدم معترض گفت:

—

کنار جانا خوابیدی؟ وای وای که در هیچ شرایطی دست از مسخره  
بازی

برنمیداشت.

فواد باخنده گفت:

— پاشو با بادیر شد.

پاشا بادقت نگاهی به لباس های خودش انداخت.

با حرص تشرزدم:

— چیو آنالیز میکنی؟ تیشرت و شلوار ک پوشیدی!

بشکنی زد و بد خلق گفت:

- آها ببین! روپوش پزشکی رویکی دیگه پوشیده من د کتر  
نیستم. برید تبریک بگید من فردا میام.

باجدیت پارچ آب رابر داشتم گفتم:

-

آب میریزم و سرت. عصبی پتورا کنار زد و بایک حرکت تیشرت  
ش را بیرون

کشید. به من و فواد که نگاهش می کردیم نگاه کرد و  
عضله هایش را سفت کرد. خندیدم و او همانطور که دسش  
را به کمر شلوار کش بند می کرد گفت:

- می خوای و ایسین اونجا؟

فواد جلویم ایستاد و به طرف در چرخاندم و با  
دست به بیرون هدایت کرد. من هیچ دیدی به پاشانداشتم

اما اوروبه پاشا گفت:

-بیشعور بی آبرو بذار بریم بعد بکش پایین!

پاشا خندید و گفت:

-دختر!...

فواد میان حرفش پرید و گفت:

-خفه شو! پوشید بریم.

\*\*

#vip

♥ □ #پارت\_۴۳۲

#نبض جان

#سه شنبه \_\_ ۱۵ اسفند ۱۳۹۹

\*\*

چند ماهی از محرمیتم با فواد می گذشت چند ماهی که به

طرز جالبی همه چیز خوب پیش رفته بود. آرامش بود،  
لبخند بود، عشق بود، فواد بود!

دلار او مهر داد در سلامتی کامل به دنیا آمده بود و

□ پسر

روابط دلار او مادرش بعد از به دنیا آمدن ماهان بهتر و  
صمیمی شده بود. پاشا و آهو هم رابطه شان را تقریباً جدی  
کرده بودند.

مامان پری بعد از چند بار صحبت با آهو رضایتش را  
کامل اعلام کرده بود و از آهو خواسته بود کمی منصفانه تر  
تصمیم بگیرد و دل خودش و پاشا را هم در نظر بگیرد.

میعاد... میعادى که فواد با او صحبت کرده بود و خواسته  
بود ببخشد مان و او چیزی نگفته بود اما وقتی میدید مان

دیگر راهش را کج نمی کرد و بعد از یک سالی و خرده ای که گذشته

بود، حالش خیلی بهتر بود. بهتر از روزهایی که  
با من بود و قبل از من!

و این رامدیون دختر چشم عسلی زیبایی بودیم که آگاه‌ترین  
فرد به وضعیت میعاد و افرادی مثل میعاد بود. روانشناسش  
بود و می دانست زندگی با او می تواند سخت باشد اما  
دوستش داشت و خوب... عشق که منطق نمی شناخت!  
می شناخت؟

طبق گفته‌های دلار، میعاد اخیراً بلندتر می خندید، سریع‌تر  
ارتباط می گرفت و وضعیت زندگی اش بهتر شده بود.  
درمانش قطعی نشده بود اما همه چیز تحت کنترل بود و  
این خبر یکی از خوشی‌های اخیرم بود!

اما شب تولد پاشا از آن شب‌هایی بود که من در اوج  
خوشحالی غمگین بودم. داغ پدر سردنمیشد و هنوز هم  
جای خالی اش قلبم را می‌سوزاند.

جشنی که پاشا گرفته بود به خاطر تولدش نبود و تنها برای  
این بود که رسمیت رابطه اش با آهورا به دوستانش اعلام کند. خانوا  
دهی آهورا هم در جریان همه چیز بودند و تقریباً  
همه چیز حل شده بود.

به فواد نگاه کردم و لبخند کمرنگی زدم.  
متقابلاً لبخند زد. با مکت زیادی نگاهش را از رویم کند و  
چیزی به پاشا گفت. پاشا حرفش با با امین قطع کرد و رو  
به او، سری تکان داد.

فواد ایستاد و همانطور که لبه‌های کت مشکی رنگش را  
درست می‌کرد به طرفم آمد. لبخندی به ژست زیادی  
جذابش زدم.

روی مبل دو نفره‌ای که نشسته بودم جا گیر شد و بادستانش  
تنم را در بر گرفت.

دست چپش پهلویم را نوازش کرد و در گوشم زمزمه کرد:  
خوب نیستی عشق من؟

نگاهش کردم. در سکوت، عمیق و پراز عشق! او طرز  
لبخندم را هم می‌فهمید...؟! \*\*

#vip



#پارت\_۴۳۳

#نبض\_جان

#چهارشنبه \_ ۱۶ اسفند ۱۳۹۹

\*\*

پرنفوذ نگاهم کرد و همانطور که خیره‌ام بود دست در جیب  
 کتش کرد و پاکت سیگارش را در آورد. پاکت را به طرفم  
 گرفت. طبق عادت یک نخ از آن مارل بورو (marlboro)  
 هایش را بیرون کشیدم. همانطور که خیره‌ام بود، سرش را  
 جلو آورد و من سیگار را، میان لب‌هایش گذاشتم.  
 صورتش را در جهت مخالف من گرفت و با فندک  
 مشکی \_ نقره‌ای اش سیگار میان لب‌هایش را به آتش کشید.  
 پک عمیقی زد و دودش را بیرون فرستاد بعد سرش را به  
 طرفم چرخاند و همانطور که پاکت را از دستم می‌گرفت و در جیب  
 می‌گذاشت گفت: یه خانمی هست که لب‌خند امشبش  
 مثل همیشه نیست اگر گفتمی چشه؟



حیرت زده و مات نگاهش کردم! در باورم نمی گنجید که  
یک روز، یک نفر مرا از لبخندم بفهمد.

آرام و بدون قطع کردن اتصال نگاهمان، لبم را نامحسوس  
به میچ دستش چسباندم.

دم عمیقی گرفت و من سرم را به سینه اش چسباندم و لب  
زدم: پناه بر خدا!

موهایم را نوازش کرد و من ادامه دادم: ازت میترسم!  
لمس دستانش متوقف شد و بلند خندید. تنم را از خودش  
فاصله داد اما دست چپش از دورم باز نشد.

من می ترسی؟

□

خندان نگاهم کرد و پرسید: از چی -

خیلی می فهمی من رو، بیشتر از چیزی که باید! همیشه  
دستم پشت رو شده! بازی عادلانه ای نیست!  
با انگشت شست و اشاره چشمانش را مالش داد: چی  
عادلانه هست اینجا؟

بی جواب گذاشتمش و ادامه دادم: با اینکه دستم برات رو  
هست اما بازی رو به نفع من تموم می کنی. آدمای دور من  
خوب بودن برام. بچه هم که بودم، وقتی بابا با ما رپله یا گل  
یا پوچ بازی می کردم از عمد بهم می باخت! دستم براش رو  
بود، می دونست کدوم دستم گله کدوم پوچ، اما بهم می باخت.  
منم میفهمیدم؛ به روی خودم نمیاد و دم ولی بیشتر از قبل  
عاشقش میشدم. تو نباز فواد! تو بابا من شو بنذار یاد بگیرم  
انقدر بهت دل بسته نباشم!

چشمان من نم دار شدن و چشمان او، غمگین.

زیر پلکم رانوازش کرد: میبازم که دل بسته تر شی! بادستی که سیگ  
 ار را میان انگشتانش جاداده بود صورت  
 رانوازش کرد و با آن نگاه سیاه و مخمورش گفت: تر  
 شدن باز که!

لبخندی زدم و او با کشیدن بینی ام، شیفته نگاهم کرد و  
 همانطور که دود سیگار را از میان لب هایش به طرف  
 پایین بیرون می داد و نگاهش رو به بالا و چشمانم بود لب  
 زد: دوستت دار ما!

لب گزیدم و نگاهش کردم: من بیشتر!

\*\*

# □ ♥

# پارت ۴۳۴

# نبض\_جان

#چهارشنبه \_ ۱۶ اسفند \_ ۱۳۹۹

\*\*

در اتاق کار فواد نشسته بودم. با خم به بر گه های روبه  
رویش خیره بود. بالذت خیره اش شدم! خدارو شکر برای داشتنش  
!

\_ فواد؟

بدون اینکه سرش را بالا بیاورد با خم زمزمه کرد: نفس  
فواد؟

دل غش می رفت وقتی اینطور جوابم را می داد.

\_ بوست کنم؟

سرش را بالا آورد و خندید: ماچ می خوای؟

ابرو بالا انداختم و نگاهش کردم.

\_ تو نمی خوای؟

باشیطنت گفت: یکی دو تانه!

بالذت خندیدم: سه تا! شاکی غرزد:

- کمه!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- اصلا چرا اجازه گرفتم ازت؟

بی صدا خندید.

- واسه اینکه سر تعدادش به توافق برسیم!

سر کج کردم و گفتم:

- چهار تا خیر شو بینی!

کش داری گفت.

□

بازور گویی سر بالا انداخت و نیچ

- حداقل شیش تا!

سرتکان دادم و تسلیم شده گفتم:

– شیش تا!

چشمانش برق زد و با اشاره به فاصله‌ی میانمان گفت:

میز من اینور

□  
ر

– فقط ماچ و همیشه تلپاتی کرد! تو اون و

میز!

خندیدم و بی هیچ عجله‌ای جلورفتم و صندلی‌اش را عقب

دادم. خودش هم کمی جابه‌جا شد. روی پایش نشستم و

محکم گونه‌چپش را بوسیدم: اولی!

مکث کردم که بدعُنق نگاهم کرد. باخنده گونه‌ی راستش را

بوسیدم.

دستانش را دور کمرم پیچید و منتظر نگاهم کرد.

چانه اش را بوسیدم: سومی

پیشانی اش و موهایش، بوسه گاه بوسه های بعدی ام

□ شدند. کنار لبش را بوسیدم: و... شیشمی!

کمی دور شدم که دستش را محکم تزدورم حلقه کرد و با

لذت و بداخلاقی گفت: شیش تان شد!

□-

جر نزن دیگه ماچ نداریم! تمو... میام حرفم، پر عطش، لب هایم را

شکار رفت. محکم،

حریص و عاشقانه میبوسید! بوسه اش، عمیق و بی مثال

بود.

نفس هایش و او بعد از بوسه ای طولانی

□

غرق شدم میان

کنار کشید و پیشانی اش را به چانه ام فشار داد و غرزد:  
 تموم نداریم! همیشه واسه ی من ماچ هست مفهومی؟

\*\*

#vip

#پارت ۴۳۵

#نبض جان

#شنبه \_\_ ۹ اسفند

\*\*

خندیدم و به موهای مشکی اش که جلوی لب هایم بود،  
 بوسه ای زدم: مفهومی؟ کتر! برم اتا قم؟

ابروبالا انداخت:

—

بودی حالا! داشت به جاهای خوبش میرسید. چشمکی زدم و از رو



ی پایش بلند شدم.

- امشب قراره تا یه هفته پیام خونتون.

باشیظنت نگاهم کرد و سر تکان داد:

- عموداریوش همیشه وجودش پراز خیر بوده!

به طرف در رفتم و به شوخی گفتم:

- فعلاً که رفتنش باعث خیر شده!

لب گزید و با خنده گفت:

- نگوا اینجوری. ولی این سفرش بد جور بهم چسبیده! هفت

روز با جانان تنها چه شود!

متعجب و با خنده نگاهش کردم:

- خیلی خطری شدی فواد. تا کی کار داری؟

نگاهی به ساعت انداخت:

- تا هفت تمومم. سر تکان دادم:

-من کارم زودتر تموم میشه میرم خونه وسیله هام رو جمع

می کنم میام خونتون!

تلفنش زنگ خورد. نگاهی به صفحه انداخت و قطعش

کرد. آمرانه نگاهم کرد:

-میام دنبالت! وسیله هات رو جمع نکردی؟

دستم راروی دستگیره‌ی در گذاشتم:

-باشه. چرایه چند دست لباس تو ماشین هست اما یه سری

چیزها رو هم نیاوردم.

سرتکان داد:

-باشه عزیزم.

و من بابوسی در هوا از اتاقش خارج شدم. غافل از

چیزهایی که نمی دانستم.

.....

.....

پرونده را برداشتم و به طرف اتاق فواد رفتم. این پرونده را یادم رفته بود که به فواد بدهم و مربوط به همان شرکت مهمی بود که اخیراً با آن ها قرار داد بسته بودیم. نگاهی به میز منشی انداختم کسی را که ندیدم به طرف راه رویی که اتاق فواد آنجا بود رفتم اما با صدای منشی به طرفش برگشتم.

- خانم دکتر ببخشید اما آقای دکتر مهمون دارن. عصبی هم بودن می خواهید باهاشون هماهنگ کنم؟  
نگاهش کردم و لبخند مرددی زدم. چرا عصبانی بود؟  
- نه عزیزم مشکلی نیست.

سری تکان داد و بالبخند گفت:

- هر چند گفتن کسی نیاد اما فکر کنم شما جزو اون دسته نباشید.

خندیدم و به طرف راه رو رفتم. کاملاً خلوت بود. جلوی در  
 اتاقش که رسیدم دستم را بالا بردم که در بزنم اما با صدایی  
 که شنیدم، اخم‌هایم در هم رفت و ضربان قلبم بالا!  
 در نزد من و به جایش سرم را به در نزدیک کردم. صدای  
 ظریفی بود که با پیریشانی می‌گفت:-

خیلی خود خواهی! خیلی! چرا کوتاه‌نمایی؟ چرا تمومش  
 نمی‌کنی؟ اصلاً منو میبینی؟ احمق من دوستت دارم!

\*\*



#vip

#پارت ۴۳۶

#نبض جان

#شنبه \_\_ ۹ اسفند

\*\*

خدا خدای می کردم که مخاطب حرف هایش فواد نباشد. شاید  
 اصلاً نفر سو می هم در اتاق بود. فواد گفته بود قضاوت  
 نکن. گفته بود هر وقت ناراحت شدم به او بگویم. باید  
 می گفتم. فواد عاشق من بود. قطعاً توضیحی داشت. هیچ  
 چیز که معلوم نبود که!

صدای فواد کلافه و عصبی بود.

- رویا... رویا!

رویا؟؟؟ اسمش رویا بود؟ صدای رویا با بغض به گوشم رسید.

- خیلی خود خواهی. اصلاً به من فکر نمیکنی. کوتاه بیا

خواهش می کنم تمومش کن! بذار برم به جانا بگم خب؟

زیر گریه زد و ادامه داد:

- چجوری برات مهمم که...

بادستی یخ زده و لرزان در راباز کردم. حال تهوع امانم  
 را بریده بود و چانه ام به شدت می لرزید. نفسم میان سینه ام  
 حبس شده بود.

کمی از در راباز کردم و دیدمش! دختری باموی قهوه‌ای  
 و بلند. چشمانش مشکی بود. چهره اش هم ملیح بود.  
 به او نمی آمد... غیر ممکن بود!

با فاصله‌ای کم از فواد من... راستی فواد مال من بود  
 دیگر؟؟ اشک چشمانم نمیگذاشت تا واضح بینمشان اما به  
 خدا که فواد بود! لب باز کردم که صدایش بزنم اما پیش از اینکه من  
 حرکتی

کنم این فواد بود که آن طور او را به بغل کشید و دستش را  
 پشت گردنش گذاشت؛ همان طور که مرا بغل می کرد!

شال دختر را عقب کشید و من قدمی به عقب برداشتم. شال  
من را هم همینطور عقب میزد.

اشک از چشمانم ریخت و ناباور نگاهش کردم. که بود؟؟  
که بود این لعنتی که اینطور میان آغوش شوهرم جا خوش  
کرده بود؟

بغض دختر میان سینه اش با صدا اشکست. من هم بارها  
همانجا اشک ریخته بودم. شو که پلک زدم.

فواد بود... فوادی که همسر م بود، عاشقم بود اما دیگری  
رابغل کرده بود و سرش رامی بوسید.

نفس هایم منقطع شده بود. عجیب این بود که متوجه  
حضورم نشده بود. سرش گرم آن دختر بود... آن دختر؟ راستی اسم  
ش چه بود؟؟ رویا! رویای...؟ رویای هیچ!

فواد! فواد نامرد! فواد عوضی نامرد!  
 سرش را بوسید و من مردم. کلمات را برای آرام کردنش  
 ردیف کرد و من مردم. شانه اش را نوازش کرد و من

مردم!

\*\*



#vip

#پارت ۴۳۷

#نبض جان

#شنبه

\*\*

-جانم؟ معلومه که مهمی! عزیز دلم درستش می کنم باشه؟  
 گریه نکن قربونت برم درستش می کنم. گونه اش را بوسید و من دی  
 گری نفسی نداشتم برای کشیدن.



ریه‌هایم دردمی کرد. انگار پس از ساعت‌ها دیدن  
میخواستم نفس بکشم و مجاری تنفسی‌ام یاری نمی‌کردند و  
فقط دردمی دادند و درد!

عقب‌گرد کردم... عقب‌گرد کردم تا رسیدم به میز منشی!  
عقب‌گرد کردم اما دیگر هیچ نمی‌دیدم.

تمام میدان دیدم را فوادی پر کرده بود که دختری را در  
آغوش داشت و آرامش می‌کرد. دختری که... که من  
نبودم!

پرونده را روی میز منشی گذاشتم. دست‌انم میلرزید همه‌ی  
تنم میلرزید. منشی با ترس صدایم زد. چطور شده بودم  
مگر؟

دوباره صدایم زد که دستم را بالا گرفتم و پلک بستم. کاش  
ساکت می‌شد! چون حرف زدنش بی‌فایده بود. چون سر من

پرشده بود از تک تک واژه‌هایی که شنیده بودم. پرشده بود از عزری  
 زمی که فوادم...؟ فواد! عزیز می که  
 فواد به او گفته بود. از مهم بودنش گفته بود. آن زن لعنتی  
 که بود که برای همسر من مهم بود؟ خدا یا مرگ نمی دهی؟  
 به طرف اتاق رفتم و گوشی و سوییچ را برداشتم. اشک  
 نمی ریختم تنها معده ام می سوخت. حالت تهوع داشتم و یخ  
 زده بودم. چشمانم تاری بود اما اشکی نمی آمد.  
 من داشتم تلقین می کردم. کل مسیر اتاقم تا ماشین را تلقین  
 می کردم که خوبم، که قرار است به خانه بروم و وسایلم را  
 بردارم. که قرار است فوادم بیاید و شبی عاشقانه با هم  
 داشته باشیم اما صدایی مردانه که بی شباهت نبود به صدای  
 کسی که عاشقانه هایم با او رقم خورده بود، قربان صدقه ی  
 زنی دیگر می رفت!

در ماشین نشستم و با سرعتی باورنکردنی حرکت کردم.  
چشمانم تار بود و دستانم میلرزیدند میدانم چطور فرمان را  
گرفته بودم.

چطور ماشین را هدایت میکردم اما آن لحظه مغزم فقط یک  
دستور میداد. باید به کسی میگفتم... پاشا؟؟ نه نه! پاشا عصبانی می  
شد دعوا می کرد. تازه دادم بود، همه ی امید  
آه بود. نباید مشکلی برایش به وجود می آوردم.  
به آه؟؟ نه! آه فوراً به پاشامی گفت! میگفت حالش بد  
است. باید کمکش کنیم بدتر میشد!  
مامان هم... بغضم راقورت دادم. مامان حالش بد میشد  
همین یکی برایم مانده بود. باید به دلارامی گفتم.

بادستی لرزان تماس گرفتم و گوشی را روی اسپیکر  
گذاشتم هرچه می‌کردم دستم تا گوشم بالانمی آمد و بدتر  
میترسیدم کنترل ماشین را از دست بدهم.

-الو؟

صدایش را که شنیدم بلند زیر گریه زدم.

ترسیده صدایم زد و من با حق و نفق و نفس هایی که یکی در  
میان بالامی آمد برایش گفتم.

برایش گفتم و اوسعی کرد آرامم کند. گفتم و دو جفت چشم

مشکی براق نگاهم کرد. گفتم و چشم ها خبیث شد. گفتم و

چشم ها کدر شد. گفتم و دیگر مشکی ها برای من نبود! گفتم و درنه

ایت با

دو جمله مکالمه را پایان دادم.

-خیانت... کرد! دوستم نداره!

راندم و راندم و به این فکر کردم که این خوشی کوتاه بود!  
عجیب کوتاه!

\*\*



#vip

#پارت ۴۳۸

#نبض جان

\*\*

سه روز گذشته بود! سه روز به بدترین شکل ممکن گذشته بود! سه روزی که خودم را در یکی از اتاق های هتل، حبس کرده بودم. سه روز کابوس! سه روز اشک! سه روزی که تنها ارتباطم با اطرافیان خلاصه میشد در تماسی که با مامان گرفته بودم و گفته بودم خوبم. نگران بودم اما سعی کرده بودم چیزی نگویم و پشت تلفن بغض نشکام که بترسد.

به دلار اهرم بایک پیام، خبر رسیدنم را داده بودم و دیگر  
هیچ! گوشی را خاموش کرده بودم و فکر کرده بودم و  
فکر! تک تک لحظاتم را با فواد دوره کرده بودم؛ خندیده  
بودم و گریه کرده بودم!

هر وقت گوشی را روشن می کردم، فوراً میگذاشتمش  
روی حالت پرواز تا تماس ها و پیام های متعددی که از فواد  
و پاشا و آهو آمده بودند نبینم.

فکر می کردم تا بفهمم کجا را خطا رفتم؟ کجا را اشتباه  
کردم که اینگونه باید تاوان میدادم؟ صد بار با خودم گفتم  
شاید آن دختر، آشنا باشد. دختر خاله ای، دختر عمویی! اما  
هر چه فکر می کردم حضور این دو نسبت هم میان آغوش  
فواد تو جیهی نداشت. فواد در نظر من شکسته بود. فواد برایم بت بود!  
بتی که

همیشه خوب بود، منطقی رفتار می کرد. کنارم بود دوستم داشت. فواد تمام من بود! تمام من یا شاید هم تمام دیگری! هر چه فکر می کردم معادلاتم نمیخواند. یعنی عاشق من بوده و میانه‌ی راه پشیمان شده و نتوانسته به من بگوید؟ شاید هم اصلاً عاشقم نبوده. شاید صلاح و مصلحتی جلو آمده!

مصلحت چه؟ کارخانه؟ کارخانه‌ای که نیمی از آن مال خودش بود؟ اصلاً ممکن بود؟ فواد آدم مادی‌ای نبود. شاید هم بود و من نشناختمش!

مغزم دیگری‌اری‌ام نمی کرد. صد و یکمین بار بود که سعی می کردم کارش را برای خودم توجیه کنم. می‌گفتم شاید برای اینکه حالش بد بوده در آغوش گرفتتش. اما آدم "هر کسی" را که در آغوش نمی گرفت. سه روز تمام آن دختر را با خودم مقای

سه می کردم. حسی...

حسی مانند دوست داشتنی نبودن عین خوره به جانم افتاده  
بود.

اشک می ریختم و می گفتم تقاص پنهان کاری ام از میعاد  
است. یک لحظه در مانده بودم، یک لحظه پراز غم و  
لحظه ی بعد مملو از خشم!  
خشم از خودم.

که چرا فرار کردم؟ چرا همان لحظه جلو نرفتم و داد و  
فریاد نکردم اما ضعف آن روزم را که یاد می آید دلم آتش  
می گیرد برای خودم.

\*\*

#vip





#پارت ۴۳۹

#نبض جان

#یکشنبه

\*\* شاید اگر روزی میگفتند صحنه‌ی خیانت همسرت رابه

چشم بینی چه میکنی قطعاً میگفتم جلو میروم و آن قدر سر

و صد اراه می اندازم تا همه بفهمند اما آن لحظه هیچ چیزی

از من تبعیت نمی کرد. نه دستانم، نه پاها و مغزم!

فقط قلبم بود که می خواست فرار کنم تا بیشتر از این نشکند

و نترسد!

قلبی که دیگر تسلیم شده بود و با حق هق اعتراف می کرد

که باید از اول به حرفش گوش نمیدادم.

قلبی که حالا کنار غرورم ایستاده بود اما هر از چند گاهی با

مظلومیت نگاهم می کرد و می گفت مطمئنی؟

از حالت دراز کش در آمدم. باید فکری میکردم. گوشی را روشن کردم و این بار، روی حالت پرواز نگذاشتمش. اینترنتش راهم روشن کردم.

پنج دقیقه‌ی تمام از همه‌ی اپلیکیشن‌های ارتباطی ام پیام می‌آمد و من بانیشخندی تلخ و بی‌حس به گوشی نگاه می‌کردم. صدایش که قطع شد بی‌توجه به پیام‌های فواد و پاشابه واتساپ رفتم و در صفحه چت دلار نوشتم:

- هستی؟

فورا آنلاین شد و تماس گرفت. رد تماس دادم و نوشتم:

- زنگ نزن حوصله ندارم.

بالای صفحه نشان میداد که در حال نوشتن است اما همان لحظه پیام دیگری آمد.

فرستنده اش اوی نامردم بود!

«جانای لعنتی کجایی؟»

دیده بود آنلاین شدم؟ از واتساپ خارج شدم و با خاموش کردن اینترنت گوشی ام با دلار اتماس گرفتم. بوق اول کامل نشده بود که جواب داد.

—جانا فواد و پاشا دارن سگته میکنن! ده بار از من پرسیدن که کجایی! ولی نگفتم. بیابر گرد به خدا که من باورم نمیشه این مردی که اینجوری داره برای نبودنت بال بال میزنه، خیانت کرده باشه.

نفس عمیقی کشیدم:

—من بهت اعتماد کردم دلارا. خواهش می کنم چیزی نگو برای پاشا و فواد کاری نداره که پیدام کنن! وقتی پیدام نکردن یعنی نخواستن

باتشر گفت:

-مزخرف نگو تنها کسی که میدونه اونجایی من و  
مهر دادیم. بر گرد صحبت کن! اینجوری میدون رو خالی  
نکن برای اون دختره! فواد هر روز داره بهم زنگ میزنه  
پاشاهم همینطور.

دستی میان موهایم کشیدم:

-بر می گردم. به مهر داد بگو چیزی بهشون نگه!  
پریشان گفت:

-کی میای؟ از پنجره به بیرون نگاه کردم.  
سه\_ چهار روز دیگه. کاری نداری؟

کلافه و ناامید گفت:

-مواظب خودت باش عزیزم.

چشمانم را مالش دادم.

-هستم خدا فظ.

گوشی را روی تخت رها کردم و به زیر پایم خیره شدم.

فقط چند روز دیگر... چند روز دیگر فکر می کردم و بعد

تصمیم می گرفتم. به طرف حمام رفتم تا دوش بگیرم. هوا

خیلی خفه به نظر می رسید.

\*\*



#vip

#پارت ۴۴۰

#نبض جان #دوشنبه

\*\*

روز پنجمی بود که در این هتل به سر می بردم. سه روز  
اولش خود جهنم بود و روز بعدش اما فکر کردم. تمام  
وقت مرا گذاشتم روی زندگی ام.

هر چه که داشتم را ریختم روی دایره و دیدم نمی شود. من  
با خیانت کنار نمی آمدم. با همه چیز کنار می آمدم جز  
خیانت.

همان روز سوم به پاشا پیام داده بودم که خوبم و دوباره  
گوشی را خاموش کرده بودم. خشمم کم تر شده بود و غم  
بیشتر.

سینه ام می سوخت. آنقدر سناریو کنار هم چیده بودم، آن  
قدر دلیل و برهان های مختلف آورده بودم و فوادو  
رفتارهایش را زیر و رو کرده بودم که دیگر از برش بودم  
اما نبودم! که اگر بودم وضعیت آنقدر اسفناک نبود. همه ی زوایا را

نگاه کرده بودم. دلیل آورده بودم اما هیچ که

هیچ!

تصمیم گرفتم پیام‌های این پنج روزش را بخوانم شاید چیز قابل توجهی در آن‌ها پیدا می‌شد.

من زنی عاشق بودم که مانند و کیلی دلسوز به دنبال مدرک بودم برای تبریئه کردن عشقم. برای سربلندی کردن قلبم و سرکوفت زدن به منطقم!

گوشی را روشن کردم. تعداد پیام‌های بیشتر شده بود و تماس‌ها چند برابر!

بی توجه به همه صفحه‌ی پیام‌های دلارار اباز کردم. چند بار پرسیده بود خوبی؟ و بعد گفته بود که فواد زنگ زده و قسمش داده تا اگر میداند کجا هستم به او بگویم. گفته بود از

خر شیطان پایین بیا گفته بود نمی گویم کجایی اما بگذار

بگویم چرا رفتی!

بی تفاوت برایش نوشتم بگو!

بگذار آتش بگیرد. بگذار بداند که می دانم.

صفحه‌ی پیام‌های فواد را باز کردم. اولی را پنج روز پیش

حوالی ساعت ۷ و ده دقیقه داده بود: «کجایی خانم؟ پایین ما جواب ن

میدی چرا؟»

دومین پیامش را ساعت هفت و ربع داده بود:

«جانا عزیزم بدو»

سومی را ساعت هفت و نیم داده بود:

«جانا کجایی؟ زنگ در روزدم مامانت می گه نیستی شرکت

هم که نبودی!»



چهارمی و پنجمی خواسته بوداگر پیامش رامیینم جواب

بدهم.

بعدی ساعت نه شب بود:

«جانا کجایی که پاشا و دلاراهم نمیدونن»

«مگه قرار نبود بیای خونمون؟ کجارتی؟»

\*\*

#vip



#پارت ۴۴۱

#نبض جان #دوشنبه

\*\*

بغضم شکست. راست می گفت. قرار بود یک هفته را

عاشقانه کنارش باشم. پنج روزش گذشته بود! پنج روز  
جهنمی!

در پیام‌های بعدی اش عصبانی بود.

«جانا کجا ول کردی رفتی؟ مامانت میگه زنگ زدی گفتی

خوبی میدونی جون به لب شدیم؟؟»

«بچه‌ای مگه؟! چی شده ول کردی رفتی؟!»

«جانایه زنگ بهم بزن چرا خاموشی؟ حالت خوبه؟!»

بعضی از پیام‌هایش هم بوی خواهش داشتند:

«عزیز دلم چی شده؟ پیام دنبالت با هم حلش می‌کنیم باشه

قربونت برم؟»

بیشتر اشک ریختم. به آن زن لعنتی هم همین‌ها را گفته

بود. به او هم گفته بود در سستش می‌کنیم! سرم را به بالشتی که در آغو

شم بود فشردم و با بغض و

خفه جیغ زدم:

— چرا چرا خدا یا؟ خدا یا داری با فواد امتحانم می کنی  
نگام کن! با فواد امتحانم نکن خدا یا! من دیگه نمیتونم.

سرم را از بالشت بیرون آوردم.

«نفس فواد!؟»

هق هق گریه ام بالا رفت. نفس فواد؟ خدا یا چطور میتوانستم

هنوز عاشقش باشم؟

«جانا هر جا هستی برگرد خب؟ خیلی نگرانم حداقل بهم

بگو که خوبی!»

باز هم خشم و تهدید:

«جانا دردت چیه خب؟ باد لارادرار تباطی به پاشا گفتی

خوبی با مامانت حرف زدی دردت منم؟ بگو چی شده

خب؟»

«دعا کن دستم بهت نرسه» باز هم عشق...

«زننگ بزنی صدا تو بشنوم. جواب بده نفس بکش فقط بدونم

هستی!»

پیام‌های آخرش را داشتم میخواندم که آنلاین شد. فوراً از

صفحه‌ی پیام‌هایش خارج شدم و پیام دلار را باز کردم.

نوشته بود:

«زننگ میزنم به فواد؛ میگم چرا رفتی. تو هم کم کم

برگرد. حسابی شا کین ازت»

کوتاه پیامش را تایید کردم و گوشی را روی حالت پرواز

گذاشتم و لیوانی کاپوچینوی فوری برای خودم درست

کردم. باید برمی گشتم.

نگاهی به ساعت انداختم چهار بعد از ظهر بود. هفت

برمی گشتم. تا خانه راه زیادی نبود و نیم ساعته میرسیدم.

گالری گوشی را باز کردم و شروع کردم به ورق زدن  
عکس‌ها. من و فواد در محضر! من و فواد در رستوران!  
من و فواد در کافه. با بغض به صورتش خیره شدم: - چرا آخه؟  
در عکس‌ها آنقدر شاد بودیم که انگار آن‌ها دو آدم دیگر  
بودند.

از یخچالِ کوچک اتاق یخ برداشتم و جلوی آینه نشستم. باید  
به خودم میرسیدم. نباید شکست خورده به نظر می‌آمدم.  
یخ را روی چشمانم گذاشتم تا یخ چشمانم کمتر شود. تا  
غرورم کمی حفظ شود. تا سینه‌ی سوخته‌ام آرام گیرد.  
پلک‌های دردناکم را بستم و شش مفصلی گرفتم و با سشوار  
کردن موهایم آرایش ملایم و خلاصه‌ای روی صورتم  
نشاندم. حالا وقت روبرویی بود!

\*\*

#vip



#پارت ۴۴۲

#نبض\_جان

#سه شنبه \_\_ ۱۲ اسفند\*\*

جلوی درخانه که ایستادم اولین کاری که انجام دادم  
خاموش کردن ضبط بود. دچاریک اضطراب در اوج  
بی تفاوتی شده بودم.

نتیجه را پیش بینی میکردم. فواد و پاشا عصبانی بودند. من  
هم به هم میریختم چون هنوز هم دوستش داشتم. در اوج  
نفرت و دلخوری دوستش داشتم. به هم میریختم چون  
“خیانت” چیزی نبود که بتوانی نسبت به آن بی تفاوتی خرج  
کنی.

بعدهم احتمالاً فواد سعی می کرد با کلمات بازی کند. شاید  
هم با گستاخی تمام در چشمانم خیره می شد و لب باز  
می کرد به اعتراف!

تم از آخرین تصویری که تصور کرده بودم لرزید. نه؛  
فواد نمی توانست آنقدر بد باشد.

ظهر به دلار او کی داده بودم. احتمالاً تا الان فواد دلیل  
غیبت چند روزه ام را فهمیده. اگر برایش مهم باشم به دنبالم  
گشته و اگر نه... او آنقدر هم بی رحم نیست که به امان خدا اولم کند.  
میداند وقتی ذهنم در گیر و حالم بد است چگونه در  
تنهایی خود خوری می کنم و به افکار مالیخولیایی ام پروبال  
می دهم!

کاش دست بر میداشتم از دیوانه بازی! کاش می فهمیدم این  
دردی که قلب و روحم می کشپ حاصل همین توجیه ها و  
سرکشی هاست!

ده بار با خودم کلمه ی خیانت را دوره کردم. کلمه ی پنج  
□ حرفی ویران کننده! پنج حرفی که هزارها زندگی را از هم  
پاشیده بود.

دوره کردم و سوالی در ذهن پریشانم پررنگ شد. دروغ  
ترسناک تر است یا خیانت؟

باز هم دور زدم، گشتم و گشتم تا رسیدم به زنی به نام  
رویا! رویایی که کابوس پنج روز اخیرم بود. لعنت به او!  
کناره ی دستم را روی فرمان کویدم و با بغض چهره اش را  
تصور کردم. هر چه سعی می کردم تمرکز تنها او و  
موهای خرمایی و چشمان مشکی رنگش باشد نمی شد. آخر



سرهم یک جفت چشمان مشکی رنگ نگران کنارش قرار می‌گرفت.  
چشمان مشکی رنگی که هدفش او بود و من  
ویران شده را ندید.

زیبا بود! بی اغراق زیبا بود! یعنی از من زیبا تر بود؟  
اصلاً من به چشم فواد زیبا بودم؟ حسی مانند خوره به جانم  
افتاد. دو ستم نداشت یا دوست داشتنی نبودم؟  
نفس‌هایم سنگین و ثقیل از سینه‌ام رها شد و چشمان خیس و  
پر آبم را به در خانه‌ی پدری دوختم. آخ پدر!  
یعنی پاشا فهمیده بود؟ فهمیده بود در فیکش، معتمدش، جانش  
چه بر سر خواهرش آورده؟ اگر فهمیده بود چه بلایی  
سرش آورده بود؟

کاش از طرف من هم می‌زدش! من که جان نداشتم... تمام  
جانم بعد از پدر به حضور فواد وابسته بود که آن هم...!

نفس لرزانم را کلافه بیرون فرستادم و اشک چشمم را با  
کف دست زدوادم.

□ ♥ \*\*

#vip

#پارت ۴۴۳

#نبض\_جان

#سه شنبه \_\_ ۱۲ اسفند

\*\*

در که باز شد هر اسان سر خم کردم اما ماشین گویای همه  
چیز بود. کمی آن طرف تر مرد و نامرد زندگی ام با هم  
دست میدادند. خسته و پریشان. پلک محکمی زدم تا این  
اشک لعنتی از میان چشمانم برود. پاشانمی دانست... به

خدا که نمیدانست و گرنه فواد اینگونه با خیال راحت آنجا  
نمی ایستاد.

پاشادستی به شانه‌ی فواد زد و من دقیق خیره اش شدم. نه  
لباس هایش مشک‌ی بود و نه ریش هایش بلند شده بود. همان  
ته ریش همیشگی، کمی بلندتر... فقط کمی!

مو هایش هم کمی به هم ریخته بودند که آن هم حاصل  
چنگ‌های مداومش میانشان بود و چیز عجیبی نبود و بدتر  
جذابش کرده بود! عوضی! چطور دلت آمد؟ سرش به طرفم چرخ  
ید و بغضم ناغافل روی گونه‌هایم

جاری شد. نگاهش مات و دل‌تنگ شد و من سعی کردم  
چشمانم تمام خشم و دلخوری درونم را به نمایش بگذارانم.  
پاشاخیرگی نگاهش را دنبال کرد و به من رسید. پلک

بست و نفس عمیقی کشید. همان لحظه فواد به طرف ماشین  
 هجوم آورد اما پاشا سریع تر به خودش جنبید و جلویش سد  
 محکمی ساخت.

جان خواهر! جان من! شیشه را کمی پایین کشیدم تا  
 صدایشان را بشنوم. فواد در تقلا بود زور پس زدنش را  
 داشت. قدشان یک اندازه بود اما خشم قدرتش را زیاد کرده  
 بود! خشمی که سعی در مهار کردنش داشت.  
 -برو کنار!

صدای پاشا خشک و جدی بود:

-انگشت بهش بخوره نمیدارم بینیش! گرفتی؟

فواد مانند یک مالباخته نگاهش کرد. دردش چه بود؟ آمده  
 بودم خلاصش کنم تا به عشق و حالش برسد. مگر همین رانمی خوا  
 ست؟

صدای او هم بی حوصله، جدی و کمی هم دلتنگ بود. شاید  
هم این برداشت های قلب احمقم بود.

-من به کسی آسیبی نزد و نمی زنم. میخوام حرف بزنم،  
بپرسم.

پاشامرد دنگاهش کرد و فواد خیره و محکم اطمینان لازم  
را به او داد. ترس؟؟ نه ترسی نبود!

هر چه بود دل چر کینی بود و ناراحتی!

دستم را به ی پنجره گذاشتم و خون سردنگاهشان کردم. از  
درون اما آتش گرفته بودم از این عشق!

با قدم های محکمش به طرفم آمد، پاشاهم کنارش قدم

برداشت. شیشه را بالا کشیدم و استارت ماشین را زدم. فقط

نمایشی! صدای ماشین را که شنیدند گام هایشان به یک دوی پر

سرعت تبدیل شد و من پوز خند مزخرفی روی لبم نشاندم.

از چه میترسید؟ کنار پنجره که رسیدند فواد چند بار به  
شیشه‌ی ماشین کوبید و پاشاهم ضربه‌ای به در زد.  
به ضربه‌ای که پاشازد و واکنش نشان دادم و چشمان پر  
دردم نگاه ملامت گرش را نشانه رفت.

\*\*



#vip

#پارت ۴۴۴

#نبض\_جان

#سه شنبه \_\_ ۱۲ اسفند

\*\*

نمیدانم چه در چشمانم دید که آن طور رنگ از رخس پرید.  
فواد پی در پی به ماشین می کوبید. پاشا مادست نگه داشت

و ماشین را دور زد. پنجره‌ی صندلی شاگرد را کوبید و من بی حرف  
ماشین را

پارک و خاموش کردم بعد قفل در را باز کردم. پاشافوراً  
سوار شد و فواد هم در سمت من را باز کرد و بازویم را  
فشرده. دردم گرفت اما آخ هم نگفتم فقط ابرو درهم کشیدم.  
پرروی عوضی!

پاشا عصبی تشررفت.

-ول کن دستشو. منو ببین جانا.

نگاهم را که به چشمانش دوختم، هر چه درد بود جان  
گرفت و او محکم به آغوش کشیدم. بغضم میان سینه اش راه  
باز کرد و پیراهش را به چنگ کشیدم.

سرم را بوسید و نفسش را محکم بیرون فرستاد و زیر لب

نالید:

- کشتی منو! مردم روز اول! کجا بودی عشق من؟ ها؟  
 نگفتم نرو؟ و ایسا بجنگ؟ چی شد اصلاً کجا موندی؟  
 دوباره بوسه هایش را از سر گرفت و زمزمه کرد:

-  
 کو چیکی. بچه ای برای زندگی مشترک. عصبی سرم را از سینه اش  
 جدا کردم و انگشت اشاره ام را  
 تهدیدوار جلوی چشمش گرفتم.

- حق نداری اینجوری بگی وقتی نمیدونی چی شده!  
 دستم محکم کشیده شد و از ماشین به بیرون پرت شدم میان  
 آغوش او ای نامرد. دستانش بازویم را می فشرد و چشمانش  
 خشم و دلتنگی را فریاد می زد.

پاشا صدایش زد و او با صدای خش گرفته گفت:  
 - بسه هر چی نگاهش کردی. آرومم!



جنون واردستم رابه سینه اش کوبیدم و داد زدم:

-ولم کن عوضی!

پاشافوراً از ماشین پیاده شد.

-دادنزن تو کوچه ایم.

فواد دندان روی هم سایید و من باغیظ و نفرت کلماتم را

روی لب بافریاد راندم. -

رفتم. دلم خواست. رفتم و به تو هم ربطی نداره! پس دهن

واکنی برای سرزنش و عربده کشی میکوبم تو صورتت!

او نقدر دلیل دارم و تنها چیزی که مانع میشه نون و نمکیه

که باهم خوردیم حالاهم گمشو عقب خائن عوضی!

باهر کلمه لبخند روی لبش وسیع ترمی شد و چشمانش

دقیق تر.

ترکیب آخر را که شنید دستم را فشرده لبخند اما از لبش پاک  
نشد.

-پرروت کردم!

\*\*



#vip

#پارت ۴۴۵

#نبض\_جان

#سه شنبه \_\_ ۱۲ اسفند

\*\*تخت سینه اش کویدم. آنقدر عصبی بودم که اصلاً برایم مهم  
نبود که چگونه رفتار می کنم. دیدنش داغ دلم را تازه کرده  
بود.

-هوشه! بفهم چی میگی! اونی که پرروئه تویی که با اون  
غلطی که کردی پرو پرو تو چشمم زل زدی و راست  
راست داری راه میری! آقا داداش کلاه غیرتو بند از بالاتر  
که رفیق فابت بهم خیانت کرد!

نمی دانم چرا فواد علناً می خندید. خنده هایش اما عصبی  
بودند. مردک جنون گرفته!

پاشانفس کلافه ای کشید و چشم بست. شاکی نگاهش می کنم  
و او متأسف نگاهم کرد.

-شما آدم های مناسبی برای زندگی مشترک نیستید. برو  
خونه جانا.

تیزی چشمان فواد به پاشا اصابت کرد و چهار یا پنجمین  
جمله اش رابه زبان آورد.

تصمیم این رودیگه تو نمیگیری پاشا. جانا با من میاد بسه

هرچی مراعات کردم.

عصبی چند بار به بازویش کوبیدم و با حرص و اشک جیغ  
زدم:

- کثافت! کثافت عوضی ازت متنفرم که انقدر پررویی. حتی  
انکار نمی کنی خدا لعنت کنه برو بمیر!

مچ دستم را گرفت و به طرف ماشین کشید. در تقلا برای  
رهایی بودم. هر چه برای خون سردی ام تلاش کردم همه اش  
دو شد و هوارفت.

- چرا انکار؟ فهمیدی همه چیز رو دیگه!

هر دو دستم میان دستانش اسیر بود و گرنه قطعاً ضرب  
دستم روی صورتش بود. احساس حقارت می کردم. پاشا  
دستم را از میان دستش جدا کرد و در صورت هر دو یمان  
عربده زد:

-بسه! روبه فواد گفتم:

-چته؟ دردت چیه؟ اونی که تایه ساعت پیش نزدیک بود  
بزنه زیر گریه کی بود که اینجوری رم کردی الان؟ دیدی  
سالمه بر گشته و حشی شدی؟ توقع داری اجازه بدم ببریش؟  
که چی؟

فواد ضربه ای به شانهاش زد و بی حوصله گفتم:

-اولاً که نگران نباش فقط حرف می زنیم. ثانیاً زنده نیازی  
به اجازه ای تو ندارم!

ضربه ای به سینه اش زدم و با قلدری و صدای بلند گفتم:

-اجازه ای من دست خودمه! اگر جایی میام به میل خودمه!  
مطمئن باش اونی که تهش میبازه تویی! چون اونی که با  
کابوس خانم خیانت کرد من نبودم!

پاشا متعجب مرابه طرف خودش بر گرداند و بالبی کش  
آمده گفت:

—

کی خانم؟ عصبی دستش را پس زدم و دیدم که گوشه‌ی چشمان فو  
اد

چین افتاد اما اخم کرد و گفت:

— درست حرف بزن!

\*\*

#vip



#پارت ۴۴۶

#نبض\_جان

#جمعه

\*\*

با پامحکم به پایش کوبیدم که مچ پایش را سفت کرد و بدتر  
پای خودم درد گرفت.

با چانه‌ای لرزان به شکمش کوبیدم و باز هم عضله‌هایش را  
سفت کردم و مغرور و جدی نگاهم کرد و پرسید:

-پسند شد؟ میان گریه‌ها ج و واج نگاهش کردم. کثافت خونسرد!  
چطور انقدر سریع به خودش مسلط شد؟ جایمان عوض شد

لحظه‌ی اول او عصبی بود و من آرام‌حالابرعکس!

پاشا سرم را در آغوشش گرفت و با اخم گفت:

-اذیتش نکن!

فواد اینبار ملایم تر دستم را گرفت.

-فقط صحبت می‌کنیم.

پاشامرد دو منتظر نگاهم کرد و من پلک بستم. می خواستم  
بروم. بالاخره که مجبور به رفتن می شدم چه بهتر که  
خود خواسته بود اینطور منطقی تر نشان میدادم و موضع  
قدرتم هم حفظ می شد.

پاشادستش را از دور شانه ام رها کرد و در گوشم پیچ زد:  
-من پشتتم.

میخواستم بگویم آره ارواح عمت! می گویم خیانت کرده و  
او با خنده نام نفر سوم را می پرسد. بی عقل خل! چشم غره ای رفتم و پا  
شاجدی به فواد گفت:  
-مواظب باش. قول دادی!

فواد منظور دار نگاهم کرد و بامکشی لب تر کرد:  
-به جون...



منتظر بودم اسمم را بگویدا ما به جایش با پیروزی نگاهم  
کرد و گفت:

- به جون رویا مواظبم.

با حرص محکم زدمش و او مشت هایم را مهار کرد. اشک  
از چشمانم ریخت و جیغ زدم:

- کثافت بی چشم و رو! چقدر گربه صفتی! پاشاهم احمقه!  
بفهمه چه غلطی کردی سرت رو تنت نیست.

پاشا ضربه ای به شانهاش کوبید و چپ چپ نگاهش کرد:

- مرتیکه! اذیتش نکن میزنم تو سر تا! هی دارم راه میام

باها تون نمیفهمین. فواد لبخندی زد و سر تکان داد اما کمی عصبی بو

د. حس

میکردم. با حرص به طرف ماشینش رفتم و عقب نشستم.

در ماشین را محکم و با حرص کوبیدم. آنقدر محکم که  
خودم از صدایش پریدم.

سوار ماشین شدم و من از حرصم دوباره در را باز کردم و  
محکم تر کوبیدم. اشک هم از چشمانم ریخت.

اشک را با حرص پاک کردم و به او که از آینه خون سرد  
به صورتم خیره شده بود گفتم:

-چته؟ راه بیفت!

اخم هایش را در هم کشید و صدایش را بالا برد:

-بیا جلو تا به بلایی سر خودم نیاوردم. راننده شخصیت

نیستم که! زود.

چشم ریز کردم و نگاهش کردم. اگر جلو میرفتم میتوانستم

دوبار دیگر در را بکوبم. مطیعانه و با حرصی خفته سر تکان دادم. ازم

اشین پیاده

شدم و در رامحکم گویدم. نگاه خندانش رویم قفل شد. لجن!  
کاری می کردم به گریه بیفتد.

جلو نشستم و در رامحکم تربستم. واکنشی که نشان نداد  
زیر چشمی نگاهش کردم. جدی اما خونسر دنگاهم  
می کرد.

چرا داد نمیزد؟ اشک از چشم هایم ریخت رویم را  
بر گرداندم و با بغض گفتم:  
- جلو هم نشستم. راه بیفت حالا!

\*\*

#vip



#پارت ۴۴۷

#نبض\_جان

#جمعه

\*\*

صدایش نرم بود و سرم خود به خود به طرفش برگشت:

-

بینمت! دلگیر نگاهش کردم. نگاهش آتش گرفت لحنش اما هنو

ز

میان یخبندان بود.

- واسه اینکه که بهت خیانت کردم؟

چشمانم به سرعتی گرد شد که خودم هم شو که شدم.

پره‌های بینی‌ام از عصبانیت گشاد شد و جعبه‌ی دستمال

کاغذی را برداشتم تا پرت کنم به طرفش که به سرعت

گرفتش و به ضرب روی صندلی عقب انداختش. ریلکس

ماشین را راه انداخت:

- نیازی به این همه حرص و جوش نیست خیانت نکردم!  
 نفسم چنان با آرامش بیرون آمد که خنده اش گرفت. بخدا  
 منتظر همین جمله بودم چون فواد بدون استناد و محض  
 دلخوشی حرف نمی زد. اما جمله اش را که ادامه داد مردم:  
 - قبل از تو بود. محر مه! خیانت که حساب نمیشه میشه؟  
 مات ماندم و حس کردم نفسم در نمی آید. شو که نگاهش  
 کردم. نفر سوم من بودم؟  
 با صدای لرزان که از ته چاه می آمد گفتم:  
 - زن داشتی؟

لب هایش را به پایین متمایل کرد و همانطور که میان  
 ماشین ها سبقت می گرفت، شیشه آبی از داشبور د به دستم  
 داد:

- بخور سگته نکنی!

بی رحم! چطور دلش می آمد اینگونه حرف بزند.  
مگر عشقش نبودم؟ چطور میتوانست راجع به حال بدم  
انقدر بی خیال حرف بزند؟

بلند و معصومانه زیر گریه زدم. گور بابای غرورم. میان  
گریه نالیدم: -

چرا؟ چرا فواد؟ مگه من دوست نداشتم؟ مگه عاشقت  
نبودم؟ لعنتی زن داشتی او مدی سراغم؟

هق زدم و سرم را به پشتی صندلی کوبیدم و با درد نالیدم:  
- کاش مرده بودم. کاش جای بابام من مرده بودم. خدایا  
چقدر بد بختم که شدم نفر سوم رابطه.

نمیفهمیدم. قدرت پردازش از من گرفته شده بود و  
خونسردی اش را پای بی خیالی اش می گذاشتم و ساکت بودن  
پاشا را پای ندانست و باور نکردن!

زیر لب با تحکم اسمم را صدا زد من اما آشفته ادامه دادم.  
 - خدایا چیکار کردم مگه؟ این جو نور کثیف خیانت چی بود  
 وسط زند گیمون انداختی؟ وای من چه عوضی ام. من نفر  
 سومم خدا!

دوباره و بلند تر اسمم را روی لب راند. بی توجه معصومانه  
 و با درد اسم خدا را زیر لب راندم:

-  
 خدایا جو نموبگیر خب؟ خدایا بهم مرگ... ادامه ی حرفم با فریاد  
 بلند و پراز خشمش ساکت شد:  
 - دهنتو ببند!

رگ گردنش بیرون زده بود و سرعت ماشین را بالا برده  
 بود. سر من اینطور داد کشید؟

ترسیده به در ماشین چسبیدم و او بانگاهی زیر چشمی

ملایم تر ادامه داد گفت:

- آروم بگیر چرندنگو الان میرسیم.

و من سکوت را تا پایان مسیر با حق هق های ریزشکندم.

\*\*

#vip



#پارت ۴۴۸

#نبض\_جان

#کپی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد\*\*

نگاه لرزان و عصبی ام را به او بی دادم که باریلکسی تمام

لباس هایش را عوض کرده بود!



عوض که چه عرض کنم؛ شلوارش را عوض کرد و با  
 بالاتنه‌ی لخت مثل تارزان در خانه جولان میداد. من راهم  
 مجبور گرد تا مانتویم را در بیاورم. صد بار هم تأکید کرد  
 که شوهرم است و من فقط برای اینکه همه چیز را بگویند  
 در خودم میریختم.

با خون سردی هر چه تمام تر به طرف آشپزخانه رفت و  
 لیوان قهوه‌ای برای خودش ریخت.

- میخوری؟

زیر لب غرولندی کردم و بلند گفتم:

- نمیگی؟

ابروهایش را بالا داد:

-

تو که برات مهم نبود! آب دهانم را قورت دادم. لعنتی! انگار جایمان

عوض شده

بود و آدم طلبکار داستان فواد بود.

من به او فرصت داده بودم نخواست حرف بزند.

بادلی پر غم ایستادم و باخشم به طرف در رفتم و گفتم:

-باشه پس؛ من وقتی ندارم که برای نگاه کردن به تو هدر

بدم!

مانعم شد و قرص و محکم گفتم:

-اما من وقت دارم! وقت دارم اندازه‌ی پنج روز نگات کنم.

اندازه‌ی پنج روز خیره بشم به تک تک اجزای صورتت،

اندازه‌ی پنج روز دوری مسخرت از عصبانی باشم اما

بوسمت تا آروم شم!

پوزخند عصبی روی لب‌هایم می‌نشیند:

-چجوری انقدر پررویی؟ چجوری؟

نفسش را محکم بیرون فرستاد:

—

بشین صحبت می کنیم. سر تقانه سر بالا انداختم و سعی کردم اشک

چشمانم را

کنترل کنم.

— گریه نکن!

چانه لرزاندم:

— برو عقب.

دستش شانه ام را گرفت و من بایاد آوری پنج روز پیش

پسش زدم و با بغض فریاد زدم:

— دست نزن بهم دست نزن!

هر اسان نگاهم کرد و دستش را بالا گرفت:

— صحبت می کنیم خب؟ بشین عزیزم!

بهانه گیر لب زدم:

-نگو عزیزم

سر تکان داد و دستش را با فاصله پشت سرم گذاشت:

-باشه نمیگم بشین.

چرا قبول کرد؟ ای خدا!!\*\*



#vip

#پارت ۴۴۹

#نبض\_جان

#کی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد

\*\*

روی مبل نشستم و او هم چفت تنم نشست. عصبی فاصله

گرفتم که جلو آمد و معصومانه نگاهم کرد. با بغض

پرخاش کردم:

-اصلاً میفهمی حالم بده؟

مرد دستم را گرفتم که باغیظ دستم را از دستش کشیدم و

نالیدم:

-حالم بد میشه! به خدا بد میشه! یادم میاد...

آب دهانم را قورت دادم و با بغض و تنی یخ کرده ادامه

دادن:

-

چجوری بغلش کردی... بغضم ترکید و دستم را میان موهایم چن

گ کردم و کشیدم:

-قربون صدقش رفتی... چرا آخه؟

باشک و هق هق دیوانه وار لب زدم:

-خواستم پیام حرف بزنم چون نداشتم.

پلک‌هایش با درد بسته شدند و من بانفسی جان سوز ادامه  
 دادم:

-هی...هی خواستم پیام جلو نمیتونستم. یخ زده بودم انگار  
 سد جلوم بود.

پنجه‌هایم را بستک و باز کردم. هوا خفه بود. دستانش را  
 درهم گره زده و با خم نظاره گر حالم بود.

-چیکار کردم؟ انتقام چیوازم میگیری؟ حماقتی که سر  
 میعاد مرتکب شدم؟

با صدایی که به زور درمی آمد گفتم:

-کم سو ختم مگه؟ زن داشتی؟ پنج روزه دارم میگم همیشه!  
 میگم فواد و خیانت؟ فواد دروغ هم نمیگه، پنهونم نمیکنه چه رسید  
 ه به خیانت! بعد یادم میاد خودم دیدم. فواد قربون

صدقش رفتی! فواد بغلش کردی، همون جوری که منو بغل  
کردی!

آنقدر مظلومانه گفتم که دردمیان چشمانش دو برابر شد.  
این چشم‌ها دروغ می‌گفتند؟

دستم را روی سینه‌ی لختش گذاشتم و خودم را نزدیک  
کشاندم.

- هر وقت خوابیدم. خوابتونو دیدم! چپی داره که من ندارم؟

دستش را روی شانهم گذاشت و من انگار بی‌حس بودم.

- من خیلی دوست دارم ولی! آره خیل بازی زیاد در میارم،

لج زیاد می‌کنم، اذیتت می‌کنم اما دوست دارم!

لب‌هایش مهر سکوت خورده بودند. قصد کرده بودم عزت نفس و

غرورم را به آتش بکشم تا

بگوید! تابگوید و خلاصم کند و یا و ادارم کند به باور

کردن و بیشتر درد کشیدن!

لب‌هایم لرزیدند:

- فواد درد خیانت یه درده نخواسته شدن یه درد! نمیخوای

منو؟ نمیخواستی؟ پس چرا به جنون کشوندیم؟ من قبل

خودت رو یادته؟ من سرکش و مغرور رو یادته؟ منی که

بیست و خورده‌ای سال تن ندادم به هیچ ارتباطی که خودم

روزیر سوال نبرم یادته؟

\*\*

#vip



#پارت ۴۵۰



#نبض\_جان

#کی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد

\*\*

سکوت کرد و من با صورتی خیس ادامه دادم:

-چی شده که نشستم جلوت دارم خواهش می کنم؟ چی شده

که این پنج روز تمامش رو داشتم لعنتت می کردم اما تا دیدمت فهم

یدم دلم تنگت هم شده! پراز خشم بودم اما دلم

تنگ شده بود برات.

کل مسیر رو سعی کردم مسلط باشم، عاقل باشم، مثل یه

زن مستقل رفتار کنم. کل پنج روز رو فکر کردم. من شبیه

یه زن خیانت دیده نبودم چون سعی کردم باور نکنم.

فواد خیانت کردی؟ من شکسته بودم. توبت من بودی. بتم شکست! گفتم میری یا توضیح میدی یا تموم! اون وقت الان عین یه آدم بدبخت...

بغضم با صدای بلند شکست و صورتم را میان دستانم پنهان کردم.

آرام به آغوشش دعوت تم کرد. گونه ام که به پوست گرمش چسبید آتش گرفتم. این مردی که در آغوشش جای گرفته

□

بودم، به من خیانت کرده بود و من با او آرام می شدم؟ وای من! باغم زاید الوصفی قصد کردم فاصله بگیرم اما نگذاشت و بابو سیدن موها یم گفت:

– حالا وقتشه من بگم. حوصله داری؟

بابغض سر تکان دادم. بگذار بگوید. بگذار بگوید تهش  
جدایی است دیگر!

-توی یه خانواده‌ی معمولی، خیلی خیلی معمولی بیست و  
چند سال پیش یه پسر به دنیا اومد. اسمش شد رهام. یه  
پسری با چشمای مشکی!

حیرت زده نگاهش کردم. گیج بودم... ربط او به این  
ماجرای...؟ آخ!

سرم را به سینه‌اش چسباندم. شاید امیدانست درد چشمانش  
برایم زیادی غریب و بزرگ بود.

-رهام پدر و مادری داشته که خیلی عاشق هم بودن!  
پوزخندی زد و گفت:

البته می‌گن! وقتی رهام یک سال و نیمش شد، پدر اون خانواده سر

طان

می گیره! سرطانی که پیشرفته شده بوده اما دکترا می گفتن  
جای درمان داره. میرن برای درمان اما...

مکت کرد. احساس کردم بغض کرده. هم میفهمیدم هم نه!  
-درمان پول می خواسته! پول زیاد!

دستش موهایم را به بازی گرفت و من گوش شده بودم  
برای شنیدن. سینه‌ی ستبرش عجیب تندبالا و پایین  
می شد.

-پول هم که نبود. یه قصه‌ی تکراری.

باز مکت کرد؛ این مکت‌ها خبر خوبی نمی داد. آن سبک  
گلویی که سنگین بالا و پایین می شد، آن پلک‌های بسته و  
لرزان...



#vip

#پارت ۴۵۱

#نبض\_جان

#کی و فورواردممنوع و حرام است و پیگردقانونی دارد

\*\*

بازدمش را بیرون فرستاد و من کنجکا و پرسیدم:

-چی شد؟

شانه بالا انداخت و جمله ای که در اوج بی خیالی زمزمه شد

به پتکی سنگین و دردی عمیق ختم شد:

-بچه رو فروختن به یه خانواده ی متمول! هم از خرج بچه

سر باز زدن هم پولشون برای درمان جور شد. همه چیز

خیلی تر و تمیز و اگذار شد.

ای خدا... خدایانگاهمان میکر دی؟

- پسر خوشبخت بود. پسر ده سال از زندگیش رو کنار  
خونواده‌ی جدیدش گذروند. ده سال رفاه، آرامش و عشق! بعد ده  
سال همه چی ویرون شد. صورت تم خیس شد و صدای  
او خش برداشت:

و خانواده‌ی جدیدش توی تصادف مردن واون

□

- پدر و مادر

شد و بال گردن عموی ناتنیش! عمویی که الحق و  
والانصاف خوب پدری کرد.

نفسم برید و سر بالا گرفتم.

- باز کن چشما تو فواد!

مصرانه پلک بست و من با درد و خشم دست زیر پلکش

کشیدم:

-باز کن!

چشمانش را باز کرد. خدای من! مشکی هایش اشکی بودند

و سرخ!

مردد چانه لرز اندم:

-اون بچه...

جمله ام را با تلخی بی حد و حصری کامل کرد: -من بودم!

نالای از میان لب هایم بیرون جهید و اشکم چکید. بمیرم!

بمیرم خدا!

تلخ خندید و گفت:

-بله د کتر فواد پار ساقضیش این بوده.

قلبم میان سینه ام فشرده می شود:

- بمیرم برات.

کلامش زهر دار شد:

- تا چند دقیقه ی قبل که داشتی منومی کشتی!

هق هقم بالارفت و او خون سرد دستی به موهایم کشید:

- گریه نکن!

هر اسان نگاهش کردم. این بی تفاوتی بی خودی نبود. آنقدر

این داستان را مرور کرده بود که باز گو کردنش برایش

دردی نداشته باشد. -

چهارده یا پونزده سالم بود فهمیدم. به سرم زده بود از

خونه فرار کنم حس می کردم مزاحمم، سربارم اما داریوش

نداشت. میدونی چرا هیچ وقت بهش نگفتم عمو؟



سر تکان دادم و او ادامه داد:

— چون اون از صد تا عمو و پدر شرفش بیشتر بود. از  
پدری که نسبت خونی با من داشت شرفش بیشتر بود.  
هیچ وقت رفتاری نداشت که حس بد بهم بده. داریوش خود  
کلمه‌ی آدمیته! وقت داریوش میتونه اینجوری باشه! فقط از  
اون برمیاد.

\*\*

#vip



#پارت ۴۵۲

#نبض\_جان

#کی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد

\*\*

نفسی کشید:

—

خلاصه که رهام قصه هر جارفت قدمش نحس بود... دستم رامحکم

روی دهانش گذاشتم و غریدم:

—مزخرف نگو!

باشک و تردید ز مزمه کردم:

—رویا...

نفسی کشید:

—دو سه سال پیش سرو کله اش پیدا شد. خواهرمه! سه سال

ازم کوچیکتره، انقدر رفت و او مد که دلم نرم شد. گناهی

که نداشت. مهرش به دلم افتاد. وقتی میدیدمش بیشتر از

خونوادم متنفر میشدم. من میتونستم ۲۰ و خورده ای سال

کنار رویا باشم! حالا اخیراً میگه مادرش میخواد منو ببینه،

میکه دلتنگت و از این مزخرفات!

مز خرف؟ با فواد مهربان من چه کرده بودند که به بی تابی  
یک مادرمی گفت مز خرف؟

بغضم میان سینه تر کید و سر گردان میان خانه ایستادم. دستانم رامیان  
موهایم کشیدم و با اشک گفتم:  
- چرا... نگفتی؟

او هم ایستاد و خواست به طرفم بیاید اما عقب کشیدم و با  
درد نگاهش کردم. چه کشیده بود؟  
- دو سنتت کاری رو از پیش نمیرد عزیزم.  
باهق هق گفتم:

- من فکر کردم... فکر کردم... خدا یا کاش به من میگفتی  
لبخند کجی زد لحنش اما دلخور بود:  
- فکر کردی خیانت کردم؟

جلورفتم و ضرب به ای به شکمش زدم.

- تو نمیدونی من تو چه وضعیتی دیدمت! من از کجا باید

میدونستم؟ نباید بهم میگفتی؟ من مگه زنت نیستم؟ مگه

دوستم نداری؟ فقط وقتی خوشیا باید پیشت باشم؟ زن و

شوهر بودن، همسر بودن یعنی آقا جون، تو غم، شاد یهر چی شریک

! ناراحتم. ناراحتم که با سهل انگاری تو پنج

روز تموم جهنم شد. از بدترین روزای زندگیم بود.

چرا نگفتی؟

با خشمی که از درونش نشأت می گرفت گفت:

- چی میگفتم؟ هر چی میگفتم تف سربالاست. چی میگفتم

که غرورم حفظ بشه؟ نخواسته شدن از طرف پدر و مادرت

خیلی درد داره جانا... خیلی! تایه مدت فکر میکردم مشکل

از منه! به خودم میگفتم نحسی! هیچکس نمیخوادت. من

لعنتی از درون دارم میسوزم نمیخواستم بدونی. نمیخواستم  
 بشکنم!

بابغض به آغوشش کشیدم. بوسه های پی در پی ام روی  
 صورتش نشست. نمیخواست بدانم که غرورش نشکند.  
 ترسیده بود؟ از چه؟ فکر می کرد بادانستنش رهایش  
 می کنم؟ دیوانه! فواد دیوانه بود!

-پاشامیدونه؟

خودم ادامه ی حرفم را گرفتم:-

میدونه که انقدر ریلکس بود. ممنون که انقدر منو غریبه  
 دونستید.

\*\*

#vip



#پارت ۴۵۳

#نبض\_جان

#کپی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد

\*\*

نفسی کشید:

-قبول دارم. الان تو این لحظه قبول دارم اشتباه کردم اما

شاید اگر عقب تر برم، باز هم کارم تکرار کنم.

با حرص سری تکان دادم و سعی کردم بحث را تغییر

بدهم.

-الان من خواهر شوهر دارم؟

نیشش باز شد و سر تکان داد. اخمی کردم و نفسم را کلافه

بیرون فرستادم:

-عجب! لبخندی زد:

-خیلی دوست داره‌ها!

چشمانم برق زد:

-واقعا؟

سر تکان داد:

-آره اصرار داشت بینتت. ولی چون هنوز بهت نگفته بودم  
نشد.

دستش را باز کرد، روی مبل نشست و مظلومانه گفت:

-حالا بیا بغلم!

میان آغوشش جای گرفتم و او سرش را در گردنم فرو برد

و عمیق نفس کشید.

-آخ مردم!

گونه‌اش رانوازش کردم:-

خیلی اشتباه کردی بهم نگفتی ازت ناراحتم.

شانه بالا انداخت:

-به جاش خوب پنج روز دق دادی منو!

با حرص سر تکان دادم:

-تو اگر جای من بودی بدتر می کردی. این قضیه ربطی به

اعتماد نداره من بهت اعتماد دارم ولی وقتی مطمئن بودم تو

خواهر نداری، حضور اون دختر تو بغل تو دلیلی نداشت.

خودت فکر کن بیای تو اتاق من ببینی من یه پسره رو

بغل...

با خم و چشمانی عصبی گفت:

-ساکت!



خندیدم:

-بین! من بدبخت پنج روز چی کشیدم کلی فحش خوردی  
 فواد. دلم می خواست بزنت!

لب هایش را جمع کرد و گفت: -جون!

اخم کردم:

-درد!

خندید و سرش را دوباره در گردنم فرو برد.

-چیکار میکنی فواد؟

دستش را دور کمرم پیچید:

-بعد پنج روز دارم نفس می کشم!

\*\*

#vip



#پارت ۴۵۴

#نبض\_جان

#کپی و فورواردممنوع و حرام است و پیگرد قانونی دارد

\*\*

گردنش را بوسیدم:

-دلم برات تتگ شده بود. متقابلاً بوسه ای به گردنم زد:

-بیشعور بی رحم.

چشمانم گرد شد:

-بین پنج روز نبودم باز با پاشا گشتی بی ادب شدی!

سرش را از گردنم بیرون آورد:

-من ازت خیلی عصبانی و ناراحتم اما دلتنگیم پررنگ تر

از همه ی حس هاست.

دلخور دستم را روی ته ریشش کشیدم:

- منم عصبانی ام. اینکه مسئله به این مهمی رو بهم نگفتی و

ارزش قائل نشدی برام یه طرف، اینکه تابگی جونم رو به

لبم رسوندی هم یه طرف! که قبل من محرمت بوده ها؟

شانه بالا انداخت و خبیثانه خندید:

- خب بوده! از وقتی به دنیا آمده محرمم بوده. در ضمن تو

هم باید یکم اذیت میشدی بفهمی چی کشیدم. با چشمانی تر گفتم:

- کم اذیت نشدم؛ فکر کردم دوستم نداری!

اخمی کرد و دستانش از نوازش کردنم دست نکشیدند.

- این چه مزخرفیه؟

دستی در هوا تکان دادم:

- اصلاً حال خوب نبود. نمیتونستم درست فکر کنم. داشتم

میمردم!

هشدار گونه تشرزد:

-جانا صدبار گفتم اینونگو!

لبم رامهر کرد:

-فرار نکن! هیچ وقت!

جوابش را با بوسه دادم و او با بلند کردنم به طرف اتاق

رفت:

-

بریم یکم رفع دلتنگی کنیم؟ پنج روزش که رفت! متعجب نگاهش

کردم و او با چشمکی گفت:

-یه کوچولو!

خندیدم و او همانطور که تنم را به حصار دستانش در

می آورد گفت:

-به داریوش گفتم ما وقت نکردیم خلوت کنیم بیشتر بمون!

زیر لب نالیدم:

-وای فواد بیشعور!

زیر لب غرزد:

-ز نمی بابازنم!

من و فواد هر دو اشتباه کرده بودیم. شاید بلد نبودیم خام بودیم اما قرار نبود اینطور بماند باید از اشتباهاتمان درس می گرفتیم. هر دو دلخور بودیم اما اشتباهمان را هم قبول داشتیم. دلخوریمان کم رنگ شد و عشقمان رنگ گرفت. شعله ور شد و فواد نفس زد:

قهوه‌ای که درست کردم سرد شد! خندیدم و من فهمیده بودم ک

ه کنار او قهوه ام سرد میشود،  
 شب به سرعت تمام می شود و درد سریع آرام می شود.  
 دلخوری رنگ میبازد و عشق، رنگ می گیرد! این هم  
 خاصیت فواد بود!

\*\*

#vip



#پارت ۴۵۵

#نبض\_جان

\*\*

گاهی وقت ها آرزومی کردم که روزها روی دورتند  
 بیفتند. روزهایی که زیبایشان به تلخی اشان می ارزید اما  
 قشنگی ها!

□

باید می گذشتند حتی به قیمت تمام شدن

شب عروسیمان قشنگ بود اما کلافگی ای که فواد دچارش

شده بود مرا ناراحت می کرد و باعث این کلافگی مهمان

ناخوانده ای بود که فواد حضورش رانمی خواست. -

فواد نگام کن!

نگاهش را سرگردان چرخاند و بی توجه گفت:

- همه چی هم او کیه، باغ هم آماده است!

آستین کتش را کشیدم:

- فواد!

عاصی شده نگاهم کرد:

- جان جان چی میگی تو از صبح؟ دیوانم کردی!

دستم را دور گردنش حلقه کردم:

- آخه من انقدر خوشگل شدم تو چرا بهم توجه نمی کنی؟

چشمانش را گرد کرد و لبم را بوسید:

- میخورم تا! دارم چک می کنم چیزی کم و کسر نباشه اذیت

می کنی! دستانم را دو طرف صورتش گذاشتم:

- فواد آبروریزی نکن خب؟ نمیخواهی نگاهش کنی باشه؟ ولی

جارو جنجال هم نکن ازت خواهش می کنم!

شو که و عصبی نگاهم کرد:

- دعوتش کردی؟

با آرامش نگاهش کردم:

- حالش خوب نیست عشقم، رویا گفت داره پرپر میزنه

بیبت!



عصبی دستم را پس زد:

- چرا نمیفهمید نمیخوام بینمش؟ اصلاً به من فکر می کنید؟

نمی خوام!

دستش را گرفتم و با ملایمت گفتم:

- عزیزم اون مادر...

فاصله گرفت و عریضه زد:

- نیست نیست! ماما من ۱۶ سال پیش مرده! مرد! اون زن

فقط منوبه دنیا آورده مادر من نیست. اون موقع که داشت منو می فروخت

ت بچش نبودم؟ منو فروخت! عین یه جنس، یه

کالا! بفهم!

هول و دستپاچه جلورفتم و دستم را روی لبش گذاشتم:

- باشه عزیز دلم باشه. مهمون ادا داخل باغن هرچی تو بگی!

انگشت هایم را که روی لبش بود بوسید و معصومانه

گفت:

- اذیتم نکنید.

\*\*

#vip



#پارت ۴۵۶

#نبض\_جان

\*\*

دستش را گرفتم:

- باشه عزیزم اصلا کاریش نداشته باش. بریم داخل؟ عاقد

او مده؟ سرتکان داد:

- بریم

وارد سالن که شدیم، دست و سوت جمعیت بالا رفت من  
 اما نگاهم چسبیده بود به زنی زیبا، چهره اش کمی شبیه  
 فواد بود و چشمانش تیره!

مات فواد شده بود و فواد اصلاً نگاهش هم نمی کرد.  
 نمیدانستم چه کنم. به فواد کاملاً حق میدادم اما دلم هم برای  
 آن زن می سوخت.

رویای بالباس مجلسی جذابی، اسپند به دست جلو آمد و  
 همانطور که آن را دور سر من و فواد میچرخاند قربان  
 صدقه یمان رفت.

چندین بار محکم فواد را بوسید و فواد جواب بوسه هایش را  
 بابه آغوش کشیدنش داد. من هم مامان و پاشا را بغل کردم. پاشا حام  
 ی وارزیر

گوشم زمزمه کرد:

– فواد عالیه اما عالی بودن دو طرف شرط خوشبختی نیست

، بدون من همیشه پشتتم!

ث

گونه اش را بوسیدم و لبخند زدم. رویا بوسه‌ی پر محبتی

روی گونه ام کاشت و زمزمه کرد:

– چی شد؟

ناامید سر تکان دادم و دیدم که چشمانش بی فروغ شد.

دستش را فشردم و او عقب رفت تا منو فواد به سمت

سفره‌ی عقد برویم.

با استرس نشستم. خوشحال بودم اما غم هم داشتم. جای

خالی پدر به بد شکل ترین حالت ممکن در ذوق می زدو

حضور مادر فواد حالم را مشوش کرده بود.

فواد صحبت کوتاهی با عاقد کرد و کنارم نشست. قرآن  
 میان دست هر دو یمان بود. رویا بالای سرم قند میسایید و  
 آهو و دلاراهم دو طرف ایستاده بودند. نفس عمیقی کشیدم  
 و خدا را صدا زدم. از آینه مضطرب فواد را پاییدم. با آرامش به قرآن  
 نگاه

می کرد. من هم شروع کردم به قرآن خواندن.

بار سوم که عاقد اجازه گرفت، لبی تر کردم و گفتم:

- باتو کل به خدا و اجازه‌ی مادر و برادرم بله!

ثانیه‌ها سریع گذشتند و عاقد رو به فواد پرسید:

- و کیلم؟

فواد نگاهش را به چشمان خیره و پر محبت عموداریوش

دوخت و با جدیت لبخند محکمی زد:

- بله!

\*\*

#vip



#پارت ۴۵۷

#نبض\_جان

\*\*نفسم را با آرامش بیرون دادم و دیدم که عموداریوش با  
اطمینان پلک زد و فواد را تایید کرد. از کسی اجازه  
نگرفته بود اما همان خیرگی کوتاهش به عموداریوش که  
همه به خوبی متوجه اش شده بودند گویای همه چیز بود.  
عموداریوش مهربانم!

پس از امضای طولانی و حلقه انداختن، مهمانها  
کم کم جلو آمدند برای تبریک گفتن.  
پاشا محکم در آغوش گرفتم و با بوسه ای روی سرم گفت:  
-خوشبخت بشی خوشگل من!

باخنده گفتم:

- تو هم عزیزم.

چشمکی زد و به طرف فواد رفت. ماما را هم به آغوش کشیدم و او نم زیر چشمانش را گرفت و فواد را بغل کرد. عموداریوش و عمه را هم بغل زد و مضطرب به رویا و مادرش خیره شدم که به طرفمان می آمدند. دست فواد را آرام فشرد

م و او بادنبال کردن رد نگاهم

عصبی پلک بست. زیر لب زمزمه کردم:

- آرام!

مادر فواد بابتی قراری نگاهمان کرد. لبخندی به رویش پاشیدم و رو یا همانطور که جفت گونه هایم را می بوسید و تبریک می گفت، پرسید:

- چی شد؟

ناامیدنگاهش کردم:

-وقت نشد دیگه بهش بگم. چیزی نگو عصبیه!

نفسش را محکم بیرون فرستاد و دقایقی را در آغوش فواد

سپری کرد. از او که جدا شد چشمانش اشکی بودند.

-خوشبخت باش داداشم!

فواد با محبت پیشانی اش را بوسید و اشک هایش را پاک

کرد:

-عزیز من!

-سلام! هر اسان تکانی خوردم و نگاهم را به مادرش دادم. دستم را

از میان دست فواد بیرون کشیدم و به طرفش دراز کردم:

-سلام خوش او میدید.



جلو آمد و مرد دنگاهم کرد. خودم برای به آغوش کشیدنش  
پیش قدم شدم چون مطمئن بودم فواد چنین کاری نمی کند.  
تبریک گفت و قدر دان نگاهم کرد.

به طرف فواد رفت و با بغض نگاهش کرد. جلورفت که  
به آغوش بکشدش اما فواد خشک و جدی نگاهش کرد و با  
لحنی سرد گفت:

- زحمت کشیدید.

دو کلمه ای که گفت به ظاهر کوتاه بود اما آنقدر مفهومی  
تلخ و ثقیل بود که مادرش با چشمان اشکی عقب رفت:  
- مبارکتون باشه عزیزم.

چهره ی فواد در هم رفت و بی توجه به آن هادست مرا  
گرفت و به سمت پیست رقص برد. \*\*

#vip



#پارت ۴۵۸

#نبض\_جان

\*\*

تلفن که زنگ خورد به سختی پلک باز کردم و از آغوشش  
بیرون آمدم. هر اسان نگاهم کرد:

-تکون نخور یا خوبی؟

با خجالت خندیدم:

-خوبم، تلفن رو جواب بده!

بوسه ای روی گونه ام کاشت:

-صبحت بخیر عشقم

بوسه اش را جواب دادم:

-

صبح بخیر عزیزم. تلفن رو جواب بده. از اتاق که بیرون رفت نفس ع

میقی کشیدم. از روزی که با

فواد آشتی کرده بودیم سه ماه می گذشت. عقد و عروسی را

جلو انداختیم و سه ماه تمام دوندگی کردیم تا بتوانیم جشن

ایده آلمان را برپا کنیم و خانه‌ی مورد نظرمان را آماده!

فواد تلفن به دست و شاکی به اتاق برگشت.

نگاهم را به صورت تخس و کلافه‌اش دو ختم و با اشاره به

تلفنی که در دستش بود، پرسیدم:

-چی شده؟

انگار منتظر سوال من بود که معترض گفت:

-سبک مغزها دم درن! ساعت هشت صبحه. چرا انقدر

احمقن؟ چجوری آدم می تونه انقدر بی شعور باشه؟

متعجب نگاهش کردم:

- کی دم دره؟

شلوار کش را پا کرد و بی توجه به برهنه بودن بالاتنه اش به

طرفم آمد و بافت خانگی و شلوار بلندی پایم کرد.

داداشت، زن داداشت، رفیق فابت، شوهر و برادر رفیق

فابت و خواهر شوهرت دم درن!

شو که نگاهش کردم:

- دروغ نگو!

نگاهم کرد:

- پاشو پایین!

آرام از روی تخت پایین رفتم و معترض گفتم:

- من همش سه ساعت خوابیدم. چقدر بیشعورن دیشب صد

بار تاکید کردیم نیا.

تهدیدوار سرتکان داد:

- پدرشونو در میارم این آتیش از گوردار او پاشا بلند میشه.

عروسی ساعت دو تموم شد خودشونم خسته ان ولی اینایه

چیزی دارن به اسم مرض درون که باعث میشه حتی به

خودشون هم رحم نکنن! از اتاق خارج شدیم. فواد در راباز کردود

ست به سینه دم

در ایستاد.

- لختیا!

\*\*



#vip

#پارت ۴۵۹

#نبض\_جان

\*\*

با حرص سرتکان داد:

-میخوام بدو نن بد موقع او مدن!

خندیدم و من هم کنارش ایستادم.

در آسانسور باز شد و دخترها و از آن بیرون آمدند. دلارا

هینی کشید:

-خجالت بکش فواد!

فواد در سکوت و چپ‌چپ نگاهشان کرد. رویانیشش را

باز کره بود و آهوبه من نگاه می کرد. کمی بعد، پاشا، دارا و مهر داد به

ترتیب و هن هن کنان از پله ها بالا

آمدند.

فواد یک دستش را روی در گذاشت و عضله هایش

برجسته تر شدند. پاشا بادیدنش سوتی کشید:

-جون بابا! فقط سریع تر بپوشون این مایه های عذاب رو تا

از راه به در نشدیم. زن و بچه باهامونه!

دارا چشم گرد کرد و بالودگی گفت:

-چی بودی تو! حیف شدی که!

فواد را با خنده عقب کشیدم تا وارد شوند.

رویابا شیطنت گونه ی من و فواد را بوسید و گفت:

-خوش گذشت؟

فواد ضربه ای به بازویش زد:

-برو بینم بچه قرتی!

دارا سری تکان داد و زمزمه وار رو به فواد گفت:-

مهر داد که خواهر نداشت اما خواهر تو خوب چیزیه!

فواد عصبی غرید:

-میزنم تو دهننتا!

شیش نفرشان باختگی روی مبل ها پهن شدند. فواد  
نگاهش را دور تا دور خانه چرخاند و بعد طلبکار پرسید:  
-خب؟

پاشای خیال نگاهش کرد:

-خب به جمالت!

فواد دقیق و با کمی حرص نگاهش کرد:

-خوش او میدید.

پاشا دستانش را دو طرف مبل گذاشت و گفت:

-او مدم خونهی خواهرم!

دارا باختگی گفت:-

باع! بذاریه روز بگذره بعد بیفتید به جون هم.

فواد دست دور کمرم حلقه کرد:

-خب چی آوردید؟



داراپوز خندی از خنده زد:

- ماهیچی اما مال شمانه ماه دیگه معلوم میشه!

\*\*



#vip

#پارت ۴۶۰

#نبض\_جان

\*\*

حرصی دمپایی ام را از پا در آوردم تا به طرفش پرت کنم

که فواد آن را از دستم گرفت و همانطور که دستش را

دور کمرم حلقه کرده بود گفت:

-به خاطر این بی شعوری ای که کردین، تنها میمونید ما هم  
 میریم میخوابیم. نگاهی به پاشا و دارا کرد:  
 -صدانید.

آهو با خنده گفت:

-منو دلار ابچه هامو نو گذاشتیم خونه ی مامان من بیایم به  
 جانار سیدگی کنیم.

صورت مرامیان دستانم پنهان کردم و با صدایی خفه گفتم:  
 -خدا ذلیلت کنه پاشا که هر کسی باهات گشته عین خودت  
 شده!

پاشا خندید:

-جون چه خوب پس!

فواد چانه اش را روی شانهم گذاشت و به طرف اتاق هدایت  
 کرد:

-خودم بهش رسید گی می کنم. شما به شکمتون رسید گی کنین

بالشت و پتو هم توی اتاق بغلی ماهست. رویا معترض گفت:

-ما او مدیم شمارو ببینیم!

فواد پوز خندی از خنده زد:

-آره حتما همینطوره اونی ام که مرض داره منم! به هر حال

دیدین، زیارتتون قبول باشه!

خندیدم و همراهش به طرف اتاق رفتیم.

روی تخت دراز کشیدم:

-زشت نیست؟

در اتاق را قفل کرد و به طرفم آمد:

-مگه باهاشون تعارف داریم؟

خندیدم:

-نه!

فواد میان بازوانش جسم کرد و پتوراروی هر دو یمان

کشید. بینی ام را بوسید: - چقد پروئن!

بلند خندیدم:

- خیلی دوستشون دارم. دیوانه‌ان

خندید و تأییدم کرد که مشتی به در خورد.

چشمانم گرد شد و پاشا با صدای حرص زده‌ای گفت:

- هر هر! در اتاق چرا قفله؟ فقط خواب! نه خنده‌نه چیز

دیگه‌ای! بخوابید. ببینم بیدارید می‌ام زنونه مردونش می‌کنم.

بلند خندیدم و او مشت آخرش را به در کوبید و از در

فاصله گرفت.

فواد با خنده گفت:

- شیطونه می‌گه...

چپ چپ نگاهش کردم:

—

شیطونه غلط کرده بخواب من دارم میمیرم. پایش راروی پایم اندا

خت:

—شب بخیر

خندیدم و سینه اش را بوسیدم:

—شب بخیر عشقم.

\*\*

#vip



#پارت ۴۶۱

#نبض\_جان

\*\*

پارت آخر | فواد

نگاهم را از دریا گرفتم و به دلبر زیبایی که سرش را به  
بازویم تکیه داده بود دادم.

موهایش را آرام نوازش کردم و عطرش را نفس کشیدم.

چطوری عشق من؟ سرش را بالا گرفت و یکی از آن لبخندهای ناب  
و جذابش  
را تحویلم داد.

— خیلی خوب! سفر قبلی که نتوانستیم خوش بگذرونیم. این  
یکی خیلی داره خوش می گذره!

بوسه ای روی موهایش کاشتم. جانای شیرین زبانم!  
نگاهم را میان بچه ها چرخاندم. مکث کردم روی پاشایی که  
کنار آهونشسته بود و مشغول آرتین بود و داشت سر به  
سرش می گذاشت و قربان صدقه اش می رفت.

نگاهم را از پاشا گرفتم و به مهر داد و دلار ادا دم. همانطور  
که جانادر آغوش من بود، دلار ادر آغوش مهر داد بود.  
لبخندی روی لبم نشست. تنها تفاو نشان باما، حضور  
ماهان کنار دلار ا بود.

بعد نگاهم سر خورد روی دردانه خواهری که هر روز  
عزیز تر می شد و چشمانش پر محبت تر! دارا رانگاه کردم که باشی  
نت داشت چیزی را برای رویا

توضیح میداد و با مسخره بازی هایش قهقهه های رویار و به  
هو ا برده بود. ا خمی ساختگی کردم و صدایش زدم.

فوراً به طرفم برگشت و من چشم ریز کردم. سر انگشت  
اشاره و میانی ام را جلوی چشمانم گرفتم و بعد با همان  
حالت به طرف چشمان او گرفتمش و تهدید وار گفتم:

— حواسم بهت هست!

نگاه چپی انداخت:

- حواست به خواهرت باشه عاشقم نشه!

رویا معترض صدایش زد و با خجالت من را نگاه کرد.

- دروغ میگه ها! بیشعور تو جای بچمی!

با خنده نگاه از شان گرفتم و بینی ام را به موهای جانا

کشیدم.

-

فقط منو تو بیچه نداریم! حیرت زده نگاهم کرد. چشمانش آن قدر

گرد شده بود که به

خنده ام می انداخت.

- بیچه می خوای؟ ماه تازه وسط ماه عسلیم.



پوز خندی از خنده زدم:

- آره ماه عسلی که با ۶-۵ تا سر خراومدیم. من اینو قبول

ندارما!

پاشاشا کی صدا بلند کرد:

- داریم میشنویم!

جاناشا کی تر گفت:

- ماهم میگی که بشنوید. ماه عسل برای عروس و دو ماده!

تازه ما با کلی تأخیر هم اومدیم ماه عسل!

دلار ابا پر رویی خندید و به خودش و مهر داد اشاره کرد:

- زوج اول!

سپس به آهو و پاشا اشاره کرد:

- زوج دوم. و سپس نیم نگاهی به من و جانانداخت:

- زوج سوم!

دیگه این دو تا سر خر و هم بپذیرید!

\*\*

#vip



#پارت ۴۶۲

#نبض\_جان

\*\*

جانا پشت چشمی برایش نازک کرد:

-بچه پررو!

بوسه‌ی دیگری روی موهایش کاشتم که ناگهانی به طرفم

برگشت و با چشمانی هیجان زده گفت:

-بگو چی کشف کردم؟

چشم درشت کردم و مانند خودش گفتم:

—

چی کشف کردی؟ دستش را روی سینه‌ام گذاشت و خودش را بال

اکشید. دلم

ضعف می‌رفت برایش!

—جون! نفس فواد!

خندید و موهایش را پشت گوشش زد:

—جون به خودت. بذار بگم.

منتظر سر تکان دادم:

—بگو خوشگلم.

دوباره چهره‌اش پراز هیجان شد و گفت:

—داشتیم بالادلار اصحت می‌کردیم. فهمیدم که موقعی که

دلار او مهر داد با هم دوست بودن و رابطه داشتن محرم  
بودن. بگو چجوری!

بدون اینکه مهلت حرف زدن به من بدهد گفت:

- گفت مهر داد آشنا داشته، جورش کردن دیگه! گویا به

لحاظ شرعی فقط بعضی از مراجع تقلید می‌گن حتماً باید

رضایت پدر باشه! خلاصه که دادخواست دادن به دادگاه و مهر داده

م او کی کرده همه چیز رو! اجازه ی پدر می‌خواسته

اما با دادخواستی که دادن حتی میتونستن عقد دائم کنن! خدا

روشکر یکم عقل به خرج داده.

طره‌ای از موهایش، که روی پیشانی اش ریخته بود را

پشت گوشش زدم و گفتم:

-خیالت راحت شد الان؟

بالبخند سری تکان داد:

- آره! فواد من نگران مامانم!

اخم محوی کردم:

- نگران چرا؟

شانه بالا انداخت:

- نگران فشارش هستم. ما نیستیم پیشش، پاشاهم نیست

میترسم سهل انگاری کنه!

گونه اش را بوسیدم. ایستادم و دستش را گرفتم تا او هم

بایستد. روبه بچه ها گفتم: - ما میریم یکم قدم بزنیم.

دستم را دور کمرش حلقه کردم:

- مامان رویا پیششه نگران نباش.

اخم بانمکی کرد و بادلخوری تصنعی گفت:

- مامان رویا؟ چرا کوتاه نمیای فواد؟

\*\*



#vip

#پارت ۴۶۳

#نبض\_جان

\*\*

فشار کمی به پهلویش وارد کردم و گفتم:

-جانا الکی نیست که! من یه عمر با نبودش و غم طرد شدن

زندگی کردم. خیلی سخته آدم ما مانش نخوادش، حالا به هر

دلیلی! خیلی سعی می کنم و می جنگم با خودم که حرمت ها

از بین نره. این صبوری ها هم فقط به خاطر رویا هست و

اینکه اون زن، من رو به دنیا آورده! اینکه اجازه میدم بهم

بگه پسر م، یا بغلم کنه خودش خیلیه! همین که پشش نمیزنم و روت

رش نمیکنم خیلیه! زندگی قصه نیست که یهو اون

همه دلخوری و شاید هم نفرت، تبدیل بشه به عشق و محبت و من فوری اون زن رو بغل کنم و ببخشمش! بهش احترام میدارم اما خودم رو مجبور نمیکنم که ببخشمش. چون حق دارم... حق دارم اگر نخواه ببینمش مثل همه‌ی این سال‌های بی مادری! جای من نیستی که بخوای قضاوت کنی. خیلی چیزها هست تا حس نشن قابل درک نیستن! مثل اون روزایی که تو اشتباه تصمیم گرفتی و سرزنش و قضاوت شدی، مثل میعادى که رفتارهاش عجیب بود و هممون بی رحمانه قضاوتش کردیم، مثل موقعی که پاشا میخواست با آهواز دواج کنه و قضاوت شد! مثل مهر داد که چون داداشش رو نبرده بود پیش مشاور قضاوت شد. مثل دلارا که بار رابطه با مهر داد قضاوت شد.

کسی نگفت جانات تحت فشار بوده، کسی نگفت میعاد آسیب دیده بوده، کسی نگفت پاشا عاشقه، کسی نگفت مهر داد بلد

نبوده و هیچ کدو ممون نگفتیم دلارابه محبت نیاز داشته!  
هممون هم دیگه رو قضاوت کردیم اما کنار هم بودیم. الان  
هم هیچکس نمیگه فواد این مدت رو چی کشیده، توقع  
دارن فوراً برم ببوسمش و بغلش کنم و خدا رو شکر کنم که  
پیداش شده! اما اینجوری نیست... هیچکدو ممون تو شرایط  
دیگری نیستیم که بدونیم اگر جای اون بودیم چیکار  
میکردیم. نگاهی به عقب انداختم. خیلی از بچه‌ها دور شده بودیم و  
اطراف کاملاً خلوت بود.

جانا دستم را گرفت و سر کج کرد:

-قربونت برم. راست میگی! نمیگم دیگه!

صورتش رابه احاطه‌ی دستانم در آوردم:

-نمیگم نگو... بگو. تونگی کی بگه؟ ولی قضاوت‌م نکن.

من آدم سنگ‌دلی نیستم خودمم توی منگنه‌م!



دستش را دور گردنم حلقه کرد و باناز گفت:

- پس می گم!

دستانم را دو طرف پهلوهایش گذاشتم:

- بگو!

نگاهی به اطراف انداخت و فوراً لبم را ملائم بوسید:

- می گم که خیلی دوست دارم، عاشقتم و هر تصمیمی

بگیری کنارتم. پر محبت نگاهش کردم. این دختر زیادی خوب ب

ود!

لبش را عمیق و کوتاه بوسیدم:

- منم می گم که مرسی نفس فواد. خیلی دوست دارم عشقم!

خندید و سرش را روی سینه ام گذاشت. نفسی کشیدم و به

دریا خیره شدم. آرامش همینجا بود...!

پایان

۱۸:۳۵

جمعه ۲۲ اسفند ۱۳۹۹

\*\*

با تشکر از همراهی شما عزیزان

برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در گوگل با  
سرچ کردن:

رمان جدید

یا

رمان عاشقانه

و با کلیک روی آدرس

<https://www.RomanBook.ir>

وارد سایت شوید.